دانلود
رمان

خمار مستی

نویسنده : فاطمه بامداد

به نام خدا

رمان خمار مستی اثری دیگر ازفاطمه بامداد

part_1#

به مامان نگاه میکردم وقلبم براش اتیش میگرفت حقش نبودبعد ازبیست ویکسال زندگی با بابا باتحمل تموم اون همه ظلمی که درحقش میکرد کتک هاش توهین هاش فحش های وحشتناکش کناراومد اما بعدفوت دایی باباجون بابای مامان مریض شدو بعدبیست وهفت روز که ازمرگ دایی میگذشت باباجون هم دق کردومرد به چشم دیدم مامان چطور اب شد چطور خرد شد چطوری سوخت ازهمه بدتر بااین دوتاغمی که هرکسی نمیتونه

باهاش کناربیاد و کمرشکنه بابای نامردم مامان روازخونه بیرون کرد که چی برو ارثتو بگیر اخه نامرد توبه جای اینکه الان تسلی دل سوخته مادرم باشی اونو بدتر اتیش زدی چراانقدر سنگ دله بابا؟ چرا خدا؟چه روزای وحشتناکی بود مامان بیچاره برگشت خونه باباجون وبعد یک ماه شکایت وشکایت کشی بابا تعهدداد که اذیتش نکنه ودیگه ازخونه بیرونش نکنه اما بابا نامردترازاین حرفا بود به قولش عمل نکرد تازه مامان به خونه برگشته بود یه نهار خیلی ساده خوردیم و بعد خوابیدیم که صدای پای کسی که ازپله هابالامی اومد موبه تنم سیخ کرد در باضرب بازشد وبابا بااخم وخشم روبه مامان لب زد

بابا_پاشو پاشو گورتوگم کن برو ازخونه بیرون تودیگه توخونه ی من جایی نداری

ازشنیدن حرفش درحال سکته کردن بودم که مامان گفت

مامان_بازشروع کردی؟ مگه تعهدنادادی چرا بازاذیت میکنی هان چرایه ذره به منو این بچه هات رحم نمیکنی بس کن توروخدا تودوتادختر داری خسرو به خودت بیا نیلوفر افسرده ترازقبل شده

به من اشاره کردوگفت

مامان_ رزا پرخاشگریش بیشترشده چراانقدر عذابمون میدی چطوری میخوای جواب خداروبدی

بابا باخشم وعصبانیت به طرف مامان اومد وچنان توگوشش زدکه گوشواره اویز توگوش مامان خوردشد واز گوشش خون جاری شد باترس ونفرت به بابانگاه کردم که با عصبانیتی که دلمو میترکوند طرفم اومد محکم کوبید تو سرم که بی حال سرخوردم کناردیوار دوباره به طرف مامان رفت وشروع کردبه زدنش دیدن

اون لحظه ازوحشتناک ترین لحظه های زندگیم بود مامان مثل مارازدردبه خودش میپیچید وجیغ میکشید دیگه نتونستم همونجا بمونم بااینکه میدونستم کتک بدی منتظرمه به طرف بابارفتم وهولش دادم که یه لحظه دستش از لای موهای کم پشت مامان کنده شد و باصورت برافروخته اش نگاهم کردو داداد زد

بابا_هرزه میکشمت

بالگد کوبید توکمرم که ازدرد روزمین پهن شدم که بیتوجه به من که ازدرد مثل گرگ زوزه میکشیدم باکمربندشروع کردبه زدن وفحش دادن یه فحش هایی که ادم به زنای خراب نمیده

مامان خواست به طرفم بیاد که نالیدم

_زن...گ.. زنگ بزن به...پلیس

مامان به طرف گوشی دوییدکه بابا بایه حرکت خودشو به مامان رسوندوبابی رحمی تمام شروع کردبه زدنش با همون دردی که داشت جونمو میگرفت ازجام بلندشدم وبه طرف گوشی رفتم وشماره پلیس روگرفتم که بااولین بوق برداشت با هق هق شروع کردم به گفتن ماجراکه بابا گوشی روازدستم کشید وقطع کرد

مامان باجیغ شروع کردبه مشت زدن به کمربابا که باباگوشی روپرت کردوحمله کردبه طرف مامان خواستم برم طرفش وازمامان جداش کنم که مامان جیغ زد زنگ بزنم پلیس بادستایی که عرق کرده بود گوشی روبرداشتم وزنگ زدم به پلیس بااین تفاوت که سریع گفتم اقا توروخدا بیاید بابام مامانمو کشت وادرسوگفتم که یه لحظه چنان خوردم زمین که از درد نفس کشیدن یادم رفت

ازدردحتی نمیتونستم نفس بکشم نمیدونم چقدرگذشت که پلیس اومد مامان انگار فرشته ی نجات اومده بود پروازکردبه طرف در واز اتاق خارج شد خونمون یه خونه کوچیک دوطبقه اجاره ای بود مامان درخونه اروبازکردو شروع کردبه تعریف کردن بابا باخشم ازاتاق خارج شدو شروع کردبه فحش دادن وناسزا گفتن به مامان که باشنیدن صدای داد یه مرد صداش قطع شد

_بسه اقا جلوی مامور قانون داری فحاشی میکنی میدونی جرمت چقدرسنگینه

با جون کندن از اتاق خارج شدم که بادیدن مامورکه وسط حیاط کوچیک خونه ایستاده بودنگاه کردم که که ازشنیدن صدای درسرش روبه طرف بالا بلندکردوبادیدن من بااخم لب زد

_ایشون دخترتونن

مامان باناله وهق هق سرتکون داد

بابا با بیرحمی نگاهم کردوگفت

بابا_ازالان بگم جناب سروان شما رفتی اینم باید همراه مادرش ازاین خونه بره

باز مامورسرش دادکشید و مقتدر گفت

_خجالت بکش یعنی چی باید بره

بابا با خشم گفت

بابا_اینم مثل خودش

به مامان اشاره کردوبه من اشارکرد

بابا_کثافت

اب شدم مردم ازخجالت جلوی یه مردغریبه بهم گفت کثافت به دخترش دختری که حتی با یه پسرهم رفاقت نکرده

باجیغ گفتم

_اقا من شکایت دارم این

به بابا اشاره کردم

_چطورجرات میکنه بهم فحش ناموسی بده

پسره که میخورد سی سالش باشه بااخم نگاهم کرد وبعدروبه بابا با عصبانیت وانزجارگفت

_همه ی این فحاشی هاتو توی شکایت این دونفرذکرمیکنم

Part_2#

به من نگاه کرد

_شما برو کارت ملیتوبیار

تااومدم بگم ندارم یعنی هنوز به اون سن نرسیدم همش ۱۳سالمه مامان گفت

مامان_اقا این بچه س کارت ملی نداره

باز اب شدم ازخجالت پسره یه جوری نگاهم کردچندلحظه خیره وبااخم خب بیچاره هنگ کرده منو بااین هیکل دیده فکرنمیکرده من ۱۳ساله م باشه

بعدچندلحظه سرتکون داد وشروع کردبه نوشتن شکایت وروبه مامان گفت

ـببرید اگاهی این صورت جلسه ارو

مامان سرتکون داد بارفتن پلیس بابا به دوو ازپله ها اومدبالا که ازترس چسبیدم به در که با خشم محکم کوبید تودهنم اونقدر محکم که ازدهنم خون فواره زد

مامان جیغ زدومن باهق هق نشستم روزمین بابا از پله هاپایین رفت وازخونه زدبیرون بارفتن بابا چند دقیقه بعد نیلوفر برگشت خونه ازدانشگاه خسته وکوفته اومد وقتی مارو تواون حال دید رنگش پرید مامان همه چی روبهش گفت نیلوفر مثله همیشه سعی کرد مامان رواروم کنه وبابغض توگلوش به همراه مامان ازپله ها بالااومدن وبعد وارداتاق شدیم مامان ازترس دراتاق روکلید کرد وکلیدروپشت درگذاشت جلودرنشستیم که مامان منوبغل گرفت وزدزیرگریه قلبم درحال ترکیدن بود داشتم میمیردم کاش بیمیرم راحت میشدم

اون شب تا دم دمای صبح منو مامان ازدرد ناله میکردیم وخوابمون نبرد تمام بدنم دردمیکرد بیچاره نیلوفر سعی میکرد دلداریمون بده

نمیدونم چقدر دردکشیدم که ازشدت دردخوابم برد

part_3#

باصدای جیغ مامان و عربده زدنای بابا وجیغ والتماس نیلوفر ازجام پریدم ازدرد کمرم دوباره توتشک افتادم که صدای جیغ بعدی مامان باعث شد دردم فراموشم بشه ویه ضرب ازجام بلندبشم به اینکه دردکمرم تامغزاستخوانم روسوزوندتوجه نکنم و به طرف بدوام باچه سرعتی ازاتاق زدم بیرون و دمپایی

های نارنجی پلاستیکی رنگم روپوشیدم ودوییدم ازپله ها یکی درمیون پله هارو پایین رفتم ویه لحظه پام پیچ خوردوخیلی خودموکنترل کردم که دوازده پله ی باقی مونده رو باسر نرم پایین وباز ازاینکه چاقم بیشتردلم گرفت باصدای دادوهوار والتماسای نیلوفر خودمو رسوندم به اتاق بادیدن بابا که مامان رو یه گوشه اتاق گیرانداخته وداره خفه ش میکنه وحشتناک ترین صحنه جهان بود برام دوییدم به طرفش بادست هولش دادم که مامان رول کنه ازبس چاق بودم زورم به بابای هیکلیم رسیدو کنارش زدم وهمونطور باتموم زورم هولش میدادم که یهو نیلوفر روکه اون گوشه بی صدااشک میریخت گیراورد ودستش روجوری پیچوند که حس کردم اگه یه پیچ دیگه بده دستش خورد میشه به دست باباچنگ زدم وباهرجون کندنی بود دستش رو از دست نیلوفر جداکردم که باتمام قدرت کوبید وسط سینه ام انقدر محکم که بی اختیار رو فرش بالا اوردم اب خالی بالااوردم طبیعی چون هیچی توشکمم نبود مامان باجیغ به طرفش رفت و شروع کردبه زدن بابا که بابا باز مامان روبه بادکتک گرفت توهمون حال به طرفشون رفتم ومنو مامان شروع کردیم به هول دادنش تاجایی که از اتاق بیرون انداختیمش وهرسه تا وسط اتاق نشستیم حالم خوب نبود وسرم گیج میرفت اونقدر حالم بدبود که دوباره حالت تهوع بهم دست داد اماخودمو کنترل کردم نمیدونم چقدرگذشت که بابا اروم شد در اتاق روبازکردیم که بی حرف لباساش روپوشید وازخونه زدبیرون مامان با هق هق صورتمو غرق بوسه کرد منم بوسیدمش حال غریبی بود اونقدربدبخت وتنهابودیم که حدنداشت برگشتیم به اتاق بالا مامان باهمون حال برامون ماکارونی درست کرد فارغ ازتمام غصه ها دولپی شروع کردم به خوردن اما سفره جمع نشده حالت تهوع بهم دست داد چنان ازپله هاپایین اومدم که نزدیک بود دوباره بخورم زمین به هربدبختی بود خودم رو رسوندم به دستشویی وهرچی خورده بودم روبالا اوردم

مامان نگران ازپشت به در دستشویی ضربه زد وحالموپرسید خودموجمع وجورکردم وهمه چی رومرتب کردم وازدستشویی خارج شدم

ـخوبم

مامان باهق هق گفت

ـوای وای خدا بچه م ناقص شد

منوبرد تواتاق بالا وزنگ زد اورژانس وهمه علائمم روتوضیح داد و تشخیص اون کسی که بامامان صحبت میکرداین بودکه باید حتما منو دکتربینه وممکنه اسیب جدی ببینم انقدر از دکترمیترسیدم که مامانو قسم دادم که خداحافظی کردو قبول کرد اورژانس نیاد تاخودشب هم مامان هم نیلوفربانگرانی نگاهم میکردن که بازصدای پای بابا رعشه به تن سه تامون انداخت بابا محکم به درفلزی خونه کوبید که ایدا باترس دراتاق روبازکرد

بابا باخشم به طرف کمدش رفت و ازداخل کمد شناسنامه م روبرام پرت کرد انگار دنیابرام متوقف شد وقتی یه پدر برات شناسنامه ت روپرت میکنه یعنی اینکه بروهرگوهی دلت میخواد بخوریعنی دیگه زندگیت هیچ ربطی به من نداره من فقط ۱۳ سالم بودکه بابا اخرین ترکشش روبهم زد

بابا_فردا دیگه هیچکدومتون نبینم گمشید فهمیدید گم شید

بارفتنش هرسه زدیم زیرگریه ساک هامون روجمع کردیم وصبح ازخونه زدیم بیرون و با قلبی که پرازدردبود رفتیم خونه خاله مامان مامان بازشکایت کرد و چندین روز دادگاه رفت واومد تا همه چی روبه راه شدو بعد رفتیم شمال این

تازه اول بدبختی مابود اونجا هیچکس منتظرمون نبود چقدر زخم زبون شنیدیم

دلم ازبه یاداوریش درحال منفجرشدن بود باچشمای به خون نشسته دستم بالا اومد وکوبیده شد توصورت رادمان رادمانی که بدجور منویادگذشته انداخته بود بهت زده دست روگونه ش گذاشت

رادمان_تو تو چه غلطی کردی

باگریه جیغ زدم

_توگوه میخوری باهفت نسل بعدت که به مادرمن میگی کلفت اشغال بیشرف مادرمن کلفت توپدرمادرت نیست

ازصدای جیغم پدرش که یه مرد فوق العاده محکم و با جذبه بودبه طرفم اومد

_چیشده دخترم

باانزجار روبهش گفتم

_من دخترشمانیستم

همون لحظه مادر رادمان به طدفمون اومد

_چرا گریه میکنی رزا جان

بی توجه به اونا دوییدم به طرف مامان که داشت غذا دم میکرد باهق هق گفتم

_مامان توروبه ارواح خاک اقاجون بریم ازاینجا توروبه ارواح خاک دایی

مامان بابهت گفت

مامان_چیشده رزا

جیغ زدم

_هیچ هیچی نپرس فقط بریم اگ ...اگه نیای خود..... خودم می میرم خودمو میکشم

مامان باترس به طرفم اومد

مامان_باشه باشه بریم

ازاشپزخونه خارج شد مانتوتنش کرد روسریش روباهول و ولا مرتب کرد گریه م بندنمیومد وقتی حرف اون بیشرف رادمان توسرم می پیچید به مادرم گفت کلفت یه لحظه یکی تو قلبم گفت خب پس کارش چیه داره تواین خونه کلفتی میکنه دیگه

Part_4#

خاک برسرمن که زنده م ومادرم مادربیچاره م باید بعد اینهمه زجربشنوه کلفته مگه من مردم ازهق هق درحال مردن بودم حالت تهوع بهم دست داده بوده مامان بی حرف دنبال من که تند تند به طرف در خروجی عمارت میرفتم حرکت میکردکه پدررادمان کبیری جناب کبیری بزرگ جلومون روگرفت

_چیشده رزا خانوم چرا یهو اینطوری میکنید

با خشم ونفرت به رادمان که بااخم نگاهم میکردنگاه کردم وبه مادرش که کنارش ایستاده بود نگاه کردم وباز باانزجارتوصورت رادمان نگاه کردم وداد زدم

ـاز خدا فقط یه چیزی میخوام اونقدر بهم عمر بده که ببینم چطور نابودشدی ببینم بدون پولای بابات چی ازخودت داری

اشکم چکید وادامه دادم

جلوی بچه ت بهت بگن پادو بهت بی احترامی کنن نابودت کنن خوردت کنن

بیشرف این زنی که بهش میگی کلفت میدونی چی کشیده میدونی چی دیده چه روزایی روپشت سرگذاشته میدونی نه نمیدونی توفقط دهن گشاده ت رو بازمیکنی وهرگوهی میخوای میخوری ازخدا میخوام هیچی نداشته باشی به کاخشون اشاره کردم و فریاد زدم

ـازخدامیخوام پول باباتو ازت بگیره توبدبخت شی وارزوکنی فقط یه روز دوباره تواین کاخ سرکنی وارزوت بشه محال ترین خواسته زندگیت فقط اینوبدون توهیچی نیستی تو باپول پدرت ادمی هه ادم چیه توازحیوونم پست تری پدرت اینهمه زحمت کشید پیرشد تااین همه مال واموال داره تو بی چیت مینازی هان به چی

سرمو بالاگرفتم من رزام...رزای پرخاشگر که پرازعقده وکمبوده پرازدرده پرازغم ویه اه ازته دل کشیدم وگفتم

ـخدایا تااون روزباید زنده نگهم داری باید بهم نشون بدی چطوری برای خرید یه ادامس برای بچه ش ناله میکنه خدایا بهم نشون بده که چطوری نوکری اینواونو میکنه

مادرش باهق هق گفت

ـوای وای رزا جان توروبه علی قسم نفرین نکن من مطمئنم اهت پسرمومیگیره

پوزخند زدم

ـخداجواب پسرتوبده حاج خانوم

مامان باچشمایی که به اشک نشسته بود دستمو گرفت دستش میلرزید باهمون حال گفت

مامانـرزا بسه بریم

سر تکون دادم و بی توجه به تمام صدازدنای مادر رادمان از عمارت زدیم بیرون که با صدای کبیری بزرگ مامان ایستادمن نایستادم ولی مامان ایستادباخشم برگشتم طرفش که دیدم یه چک گرفت طرف مامان پاتندکردم ورفتم طرفش چک روازدستش کشیدم و ریز ریزش کردم توچشمای کبیری نگاه کردم

ـاینم صدقه ما به پسرت که بیشتربه دارایی هاش بنازه

نذاشتم چیزی بگه دست مامان روکشیدم وازاون عمارت منفورخارج شدیم باگریه به طرف پراید مشکیم رفتیم وسوارماشین شدیم هجوم خاطرات بدجور حالمو خراب کرده بود یادروزی افتادم که رفتیم شمال خونه مادرجون

هه

&فلش بک به گذشته&

حال هرسه تامون بد بود بغض توگلوی هرسه تامون انقدربزرگ بود که نمیتونستیم مهارش کنیم تنها چیزی که تودنیا داشتم یه گوشی جی سون

سامسونگم بود که عاشقش بودم هنزفریم رو توگوشم گذاشتم و نشستیم روصندلی ترمینال ازادی نیلوفر به طرف یکی از بلیط فروشی ها که ترمینال هفت بود رفت که بلیط بگیره برای رشت اهنگ مهراب پلی شد قلبِ خوردشده من باز فروریخت صداش مثل یه مخدربود برام یه مخدرکه باتمام التماس های مادرم که میگفت گوش نده اهنگاشو شب وروزم شده بوداهنگای مهراب اهنگ ترمینال پلی شد و اشک بی اختیار ازچشمم سرازیرشد

خداحافظ دیگه دارم میرم از این شهری که توش عاشق نداره نفرین به چشات چکار کردی با من مگه این پسر مادر نداره قطره های اشکم تو سالن ترمینال یه چمدون تو دستم ازم میپرسن بیلیت واسه کجا میگم یه جا که گریه ی مادر نداره آسمون امروز میباری ؟ اخه من خیلی دلم تنگه خدایا ازش خجالت میکشم اینقد راه رفتم پاهام میلنگه امروز مهراب واسه همیشه میره دیگه واسه خیلی چیزا دیره خدا مرگ من مراقبش باشا آخه لامصب هنوزم قشنگه یا آلله نذرتو کردمش مبارکت باشه من که دیگه خستم امروز جلو آینه سرفه کردم بگم ؟ خون اومد تو دستم جوون بودم آرزوها داشتم نشد آرزوهام پوسید یادش بخیر قبلنا یه چیز بنام قلب تو سینم میکوبید هرجا که شکستی یه روز و روزگار یادت بیفته که یکی رو شکستی گلایه ای نیستا دعا کردم واست برسی به هرکسی که عاشقش هستی خداحافظ خیابونهای شهر خاطره ها که پیرم کردین تا الانم که به پای من موندین خیلی واسم برادری کردین

اگه خوبمو میخوای به دست من چاقو بده رفیقم با معرفت ناموس من ناموسته شاهرگه خیابونا خال شده رو سینم تورو هر روز توی شهر با یکی میبینم میون هرزگی های بعد تو گم میشم دوباره مثل قدیم حرف مردم میشم تموم تلخیه سرگذشت من کار تو بود این قلب بی احساس من یه روز مال تو

بود به همه میگم یه روزی دلمو خون کردی به همه میگم چشامو خیس بارون کردی منی که زندگی از یه کوه محکم تر بود به همه میگم که زندگیمو داغون کردی منه مهربون دیروز امروز واست بدم منی که قید رفیقامو جلو چشات زدم داداشا شرمندم رسیدم به حرفتون فقط امروز دیر نکنین برسین به عقدشون

Part_5#

دلم طلبه ی سیگار تو این خیابون شد پام لیز خورد افتاد ماربرو هام گم شد پهلوهای شکستم گریه های خونیم امشب سوژه ی خنده ی مردم شد همش زمین میخورم آخه چم شده گریم گرفت یهو چقد چشام ضعیف شده خدا قرار ما نبود چی اومده سرت منو زمین زدی باشه یکی بمونه طلبت شبا روی کاغذ از تو مینوشتم نوشتم بعد تو دل دیگه دل نشد بلیت گرفتما صدا زدن منو وقت رفتنمه اشک تو چشام جمع شد دروغ گفته بودی دروغاتم خوبه یادته میگفتی دوست داشتمت خدایی عجب بازیگری بودی هه یه ایران دوست داشتنت بانوی عشق مفتی من یه سوال بپرسم؟ چکار کنم یادم نیفتی ؟ چرخ این روزگار خیلی گرده بانو امروز حواس من جمعه از قلم نیفتی لحظه ی جدایی تو آخرین دعوا یادته آخرین حرفتو نگفتی هیچوقت دوست نداشتم ای بابا اینو صد هزار بار گفتی برو تورو به خیر مارو به سلامت یه قلبی بسازم عاشق نشه راحت اون روزو میبینم که تو کجای کاری عکسمو بغل میکنی تا صبح میباری نمیدونی چه حال عجیبیه وقتی سوال میکرد ازم بلیتمو میداد پرسید ازم بلیتت رفته یا برگشته گفتم فقط یه رفت به ناکجا آباد

نگو بی خاطره رفتی ازم چیزی نمیمونه بجز بارون و تنهایی کسی جامو نمیدونه خدا بخدا روزی هزار بار دلم میگیره با رفتنت غم تو دلم میشینه میمیره معرفت داشت یکم کاشی میموند پای دلم مردن آرزوهام غرق شد قایق من داره کور

میشه چشام اینقده وا مونده مگه خواب میره نباشی این چشم وا مونده تو چکار کردی با من سفید شده رنگ موهام تو چکار کردی با من خورد شده آرزوهام همیشه از قرص خواب بدم میومد یادته تو چکار کردی با من هرشب لنگ اونام ضرب ضربت بد بود آشنا بود جنس این تبر توله گرگ بی پدر اخرم رفت بی خبر نارفیق خنجر تو نشست به قلبم عمیق اینم از سکانس آخر شاهرگ و تیغ

برام مهم نبودکجام برام مهم نبودنگاه خیره ی ادما قلبم بدجوری دردمیکرد واشکام به حال وروزم میبارید که نیلوفر بااخم به طرفمون اومد

_چته تو پاک اشکاتو همه نگاهمون میکنن

بغض الود بادستای که میلرزید صورتم روپاک کردم که لبخند لرزونی زد

وکنارمون نشست چشمام روبستم و صدای مهراب دوباره قلبمو اتیش زد حرفاش حرفه دل منه بااین تفاوت که اون عاشق شده ومن نشدم ولی بعضی حرفاش که ازخودش وحال خودشه شبیه حال منه

نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که باتکون دادن شونه م به ایدانگاه کردم

_پاشو بریم سواراتوبوس شیم

سرتکون دادم وازجام بلندشدم و به همراه نیلوفرومامان ازترمینال خارج شدیم کل محوطه ترمینال پربوداز اتوبوس های رنگارنگ که مقصدشون متفاوت بود دلم میخواست برم خودموگم وگورکنم ولی حیف که نمیشد سرگردون دنبال مادروخواهرم حرکت کردم که از به طرف یه اتوبوس قرمز رفتیم ساک هامون روبه شاگرد راننده دادیم وبعداز نشون دادن بلیط هامون از پله هابالارفتیم از

اون راهرواتوبوس اروم عبورکردیم شماره صندلیمون ۱۲،۱۳،۱۴بود منو نیلوفر کنارهم نشستیم ومامان هم کناریه خانوم سرجاش نشست من صندلی کنارپنجره ارو انتخاب کردم ونشستم ودستم روبه گوشه پرده اتوبوس گرفتم و اهنگ مهراب پلی شد واشکام سرازیر سرم روبه طرف پنجره گرفتم تانیلوفر اشکام رونبینه اشکام گوله گوله میریخت قلبم ازغصه درحال ترکیدن بود به ادما ازبیرون پنجره نگاه میکردم تابستون بود وکولرماشین روشن بود وباد به صورت خیسم میخورد بعدنیم ساعت راننده سوارماشین شدوبعدازچک کردن همه ی مسافرا بابسم الله حرکت کرد وسرعت متوسط رانندگی میکرد چشمام یک سره میبارید حالم وحشتناک بدبود

انقدرگریه کردم که خوابم برد باصدای داد راننده که میگفت اگه کسی میخوادبره سرویس پیاده شه به همراه مامان ونیلوفر ازماشین پیاده شدیم بادگرم به سر صورتمون میخورد کمرم دردمیکردازبس نشسته بودم اروم به طرف سرویس بهداشتی رفتیم واردسرویس که شدیم از کثیفیش عق زدم که مامان نگران برگشت طرفم جلوی دهن ودماغم روگرفتم وگفتم

_چراانقدربومیده

مامان_دستشویی داری مادر

سرم روبه معنی نه تکون دادم

مامان_پس بروبیرون وایستا تامنو نیلوفر بیایم

سرتکون دادم و باقدمای تندازاون خراب شده که مثلا سرویس بهداشتی بود خارج شدم ازسرویس بهداشتی فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم چقدربو میده اه اه

نگاه خستم روبه دوربرانداختم که دیدم چندنفری از فروشگاه بزرگ سمت چپ خریدکردن گرسنه م بود و واقعا دلم میخواست منم یه چیزی بخورم اما میدونستم مامان توکیفش دیگه پولی نداره که بخواد خوراکی بگیره چشمام روبادردبستم خدایا این چه دنیایی که من دارم چرانگفتی قراره انقدر دردبکشم که من هرگز قبول نکنم بیام تودنیا خدایا چی میشه الان که برمیگردیم توماشین ماشین تصادف کنه هیچکس هیچیش نشه فقط من بمیرم دیگه نمیخوام زنده باشم

Part_6#

بااومدن نیلوفرومامان جلوترراه افتادم خواستم وارداتوبوس شم که نیلوفرصدام کردبرگشتم به طرفش

نیلوفر_رزا

سرتکون دادم که چی کارم داره

نیلوفر_بیا بریم یه چیزی بخریم بخوریم

سرتکون دادم وهمراهشون واردفروشگاه شدیم به طرف قفسه ها رفتیم که نیلوفر ارزون ترین کیک که تی تاب و ویفر پرتقالی بود روچندتابرداشت وبعدهم به طرف یخچال که گوشه مغازه بودرفت وچندتا ابمیوه پرتقالی برداشت وبه طرف صندوق برد مامان روبهم لب زد

مامان_توچیزی نمیخوای

_نه

بعدازحساب کردن خوراکی ها برگشتیم تواتوبوس سرجامون نشستیم وهرکدوم یکی از ابمیوه وکیک هارو برداشتیم و مشغول خوردن شدیم که بعدیه رب ماشین حرکت کرد ویه فیلم پخش شد ورود اقایان ممنوع

فیلم خنده داری بوداما رولب منو نیلوفر ومامان حتی یه پوزخندهم نشست ازبس حالمون بدبود هیچ فیلم کمدی حال دلمون روخوب نمیکرد

ماشین بدون توقف دیگه ای یه سره حرکت میکردتااینکه ساعت دوبعدازظهر رسیدیم رشت اروم ازماشین پیاده شدیم لبای هرسه تامون میلرزید حالابیشتراوارگی روحس میکردیم

&فلش بک به حال&

نمیتونستم اون روزلعنتی رو یادم بیارم هرکاری میکردم که یادم نیاد هرچقدرکه ازاون سالهامیگذره من بدترداغون میشم حرفاشون شبی نیست که دست ازسرم برداره مامان جون مادرمامان توصورتمون نگاه میکردوبه مامان میگفت این دوتاروچراوردی زندایی که بامامانجون زندگی میکردبه مامان میگفت توله های خسرو روچرا اوردی

ازخشم جیغ زدم وکوبیدم روفرمون مامان وحشت زده دستموکه رودنده بودتودست گرفت

مامان_رزا.....رزا جان اروم باش مادر

نگاهش کردم چقدر چین وچروک روصورتشه چقدر پیرشده دستش چقدر شکسته شده چشماش پرازاشکه ازوقتی خودموشناختم چشماش پربودازغم واشک یه چشمش اشک یه چشمش خون اشکام روگونه م چکید بیچاره مادرم

مگه چه گناهی کرده بودکه حقش این بود؟ باسرعت حرکت میکردم تااینکه بعد یک ساعت جلوی ساختمونمون ایستادم مامان پیاده شد که ماشین روپارک کردم و سریع پیاده شدم وهمراهش وارد خونه شدم یه اپارتمان چهارواحده که هرطبقه دوواحده س وارداسانسورشدیم قلبم میسوخت دلم بدجورپربوددستام میلرزید به خودم نگاه کردم تمام ارایشم زیرچشمام ریخته بود امروز بعدازظهر ساعت ۴ تا ۸دانشکده کلاس داشتم ولی تواین شرایط به هرچی میتونم فکرکنم الا درس

با بازشدن دراسانسورسریع ازاسانسورخارج شدیم مامان درخونه روباکلیدبازکردواروخونه شدیم یه خونه پنجاه متری کوچولوی اجاره ای

رواولین مبل نشستم که نیلوفر ازاتاقش خارج شد باتعجب نگاهمون کرد

نیلوفر_سلام چیشده

نگاهش کردم داشت میرفت سرکار تویه شرکت خصوصی مشغول کاربود و دانشجوی دکترای رشته روانشناسی بود

با هق هق لب زدم

_نیلوفر مامان دیگه حق نداره هیچ جاکارکنه

باچشمای گردلب زد

نیلوفر_چرا چیشده

با حرص ونفرت همه چی روگفتم که بااخم روبه روم نشست به مامان که ماتم زده نگاهم میکردنگاه کردم وجیغ زدم

_بخدا به قران قسم اگه بری سرکار هرجای دیگه ازاینجامیرم

نیلوفردستموگرفت

_خیله خب باشه

سرم به طرفش چرخید

_نه ایندفعه دیگه فرق میکنه کوتاه نمیام

_توالان عصبی هستی باشه دیگه اونجا نمیره

باحرص جیغ زدم

_هیچ جانمیره

با لحنی که سعی میکرداورمم کنه گفت

_یه جورحرف نزن که ازشرایطمون خبرنداری حقوق من فقط اجاره خونه و پول اب وبرق وگاز میشه میفهمی پول دانشگاه تو پول خوردوخوراکمون وازکجابیاریم

کاسه چشمم بازپرشدازاشکم

_من که نمردم میرم کارمیکنم ولی دیگه مامان حق نداره بره سرکار شده شب وروزکارکنم اینکارومیکنم ولی دیگه حق نداره مامان بره سرکار

مامان بابغض ازجاش بلندشدورفت تواشپزخونه وبعد چنددقیقه بایه لیوان اب به طرفم اومد

_بخور الان سکته میکنیا

دستام میلرزید حس میکردم فشارم بالاست فشارعصبی داشتم ومطمئن بودم الان فشارم بالاست

توچشمای مامان نگاه کردم

_به جون خودت قسم مامان بری سرکار خودمومیکشم

چشمای هردوشون گردشد هم مامان هم نیلوفرشوکه نگاهم میکردن بادستایی که ازحرص وعصبانیت میلرزید لیوان روازدستش گرفتم واب رو یه نفس خوردم اب خنک هم نتونست حتی یکم حالموخوب کنه ازجام بلندشدم وهمونطورکه به طرف درمیرفتم لب زدم

_پول بامن شده اززیرسنگ هم جورش میکنم شده ازخودموایندە م بگذرم درسمو ول کنم میکنم اما دیگه نمیذارم کارکنی ازامروزفقط تو توخونه میمونی وکارای خونه خودمون رومیکنی خب

نگاهش کردم بابغض با غروری که بدجورشکسته بود باصدای لرزون جیغ زدم

_خب؟؟

_به یه شرط

به نیلوفر باحرص نگاه کردم که به طرفم اومد

_حالاکه دوست داری کارکنی حرفی نیست باشه مامان کارنمیکنه وتوهم میتونی کارکنی ولی فقط به یه شرط باید درستوهم بخونی مثل من توفقط یه سال مونده تالیسانستوبگیری بعدمیتونی بری ازمون وکالت بدی قبول شی وکیل شی بعدمیخوای ول کنی

پوزخندزدم

_باشه درسمم میخونم بازبه مامان نگاه کردم

_قول بده تااروم شم

_قول میدم

نفسم بالااومد وسرتکون دادم وبی حرف ازخونه زدم بیرون سوارماشین شدم وبی هدف توخیابون میچرخیدم

Part_7#

وسط خیابون نگه داشتم ودوباره اون روزای لعنتی قلبمواتیش زدچرا خدا یکم روی خوش زندگی روبه مانشون نمیده سرم رو روی فرمون گذاشتم وبرگشتم به اون روزایی که ازجهنم برام جهنم تربود

&فلش بک به گذشته&

همونطور داغون وسط خیابون بودیم وبابغض بهم نگاه میکردیم که گوشی نیلوفر روشن شد ونیلوفرسریع جواب داد

نیلوفر_سلام خاله مرسی اره تازه رسیدیم رشت

بعد بغض کرده به مامان ومن نگاه کرد

نیلوفر_نه مزاحمتون نمیشیم میریم....

میریم

نمیدونست بگه کجامیریم

ازغم توصدای نیلوفر باز شکستم و اشک داغ روی گونه ام چکید بیچاره مامان که بعداینهمه سال اواره شده بود

نیلوفر_اخه

به مامان گوشیش رودادو بابغض سربه زیرانداخت مامان باصدایی که میلرزید گفت

مامان_سلام نمیدونم کجابرم بعداینهمه سال ببین اواره خیابوناشدم اونم بادوتادختربزرگ

باشنیدن این حرف هرسه با صدای بلندزدیم زیرگریه میون هق هق گفت

مامان_ببخش که مزاحمت میشیم باشه میایم خدافظ

گوش روقطع کرد وبرگردوند به نیلوفر بعدبه راننده هایی که کنارماشینشون ایستادا بودن ادرس روگفت یه راننده قبول کردماروببره سوارماشین شدیم وماشین حرکت کرد خونه خاله تو رشت بود وخونه مامان جون توروستا بعدنیم ساعت جلوی یه اپارتمان شیک ماشین ایستاد وبعدپرداخت کرایه ازماشین پیاده شدیم بادست لرزون اف اف روفشردم که سریع درخونه بازشد وتازه ازاونجا بود که زخم زبونا شروع شد واردساختمون شدیم دکمه اسانسور روزدم وبعدچنددقیقه وارد اسانسورشدیم دکمه دو روفشردم وبعدازپنج دقیقه رسیدیم به واحد موردنظر بااون ساک ها ازاسانسورخارج شدیم که خاله رو جلوی در دیدیم بالبخند لب زد

_خوش اومدید

بالبایی که میلرزید سلام کردیم واردخونه شدیم وباخاله روبوسی کردیم مامان رفت توبغل خاله بغضش ترکید وهای های زد زیرگریه

خاله بالحنی که سعی میکرد ارومش کنه گفت

_بسه خواهر گریه نکن بریدلباساتونو عوض کنید بیاید نهارامادە س

بوی مرغ میومد ومن تواون همه غم بازبه فکرشکمم بودم خاک برسرم

منو نیلوفر مامان روبردیم تواتاق باحال پریشون لباس هامون روعوض کردیم از اتاق خارج شدیم و اول ازهمه من رفتم سرویس صورتم روشستم وازسرویس خارج شدم به طرف پذیرایی بزرگ رفتم رومبل سلطنتی سفید رنگ نشستم که خاله به طرفم اومد یه سینی شربت البالو دستش بود سینی روبه طرفم گرفت که یه لیوان برداشتم و اروم شروع کردم به خوردن بهم نگاه کردولبخندزد مامان ونیلوفرهم بعدچنددقیقه کنارم نشستن ومشغول خوردن شربت شدیم هیچکدوم حرف نمیزدیم تااینکه درخونه بازشدبادیدن شوهرخاله ازجامون بلندشدیم وسلام کردیم که خیلی سردسلام کرد و رفت به طرف اتاق خواب خودشوخاله

خاله مشغول چیدن غذاروی میز غذاخوری تواشپزخونه شدوبعد صدامون کردبریم تواشپزخونه بی جون وارداشپزخونه شدیم وروصندلی نشستیم خاله برامون برنج ریخت واشاره کردبخوریم که مامان اشاره کردصبرکنیم شوهرخاله بیاد با اومدن شوهرخاله ونشستنش همه مشغول خوردن غذاشدیم که شوهرخاله همونطور که غذامیخوردگفت

شوهرخاله_چرا اینارواوردی

غذا توگلوم موند سنگ شد توگلوم نه میرفت پایین نه میومدبالا چشمام پرشد دستام ازبغض مشت شده بود که ادامه دادو نفهمید قلب منو نیلوفرروچجوری اتیش زد

شوهرخاله_این دوتا روباید میذاشتی خودت میومدی

مامان بابغض گفت

_همه مون روبیرون کرد

شوهرخاله با اخم گفت

شوهرخاله_به هرحال نبایدمیاوردیشون اصلا تصمیمت چیه

_طلاق

_تصمیت جدیه؟؟

_اره داداش

_باید صبرمیکردی جداشیدبعد تکلیف ایناروشن شه بایدتااون موقع پیش باباشون میموندند

خاله بالحن دلجویی گفت

_خب حالا نهاربخوریم بعدحرف بزنیم اماشوهرخاله دست بردارنبود

_جلوروشون میگم اینا بچه های خسرو ان بایدپیش اون باشن نه نگار

میدونی اگه ازت شکایت کنه چه بلایی سرت میاره؟؟

مامان به من نگاه کرد که هرلحظه ممکنه بود بغض بترکه دلم داشت میترکید انگارمادوست داریم این وضع روچرا الکی اتیشمون میزنه مگه حالو روزمون رونمیبینه مگه نمیبینه چقدر حالمون بده

دیگه غذا نخوردم شوهرخاله بااین حرفش خیلی چیزاروبرام روشن کردیکیش این بودکه توصورتمون کوبیدازاینکه منو نیلوفراینجاییم ناراضیه بغض گلومو گرفته بود وهرکاری کردم نشد واشک چکید روگونه م برای اینکه بیشترازاین ابروم نره ازجام بلندشدم وحتی تشکرنکردم وبرگشتم تواتاق چندلحظه بعد نیلوفرورداتاق شدودست روشونه م گذاشت

_رزا ما راه خیلی سختی درپیش داریم باید تحمل کنیم خب مامان الان نیمه جونه ماباید سرپانگهش داریم ازاین به بعد همه جااینومیگن که نباید مامیومدیم ولی مافقط بایدسکوت کنیم

اشکام راه خودشون روپیداکردن وچکیدن

&فلش بک به حال&

صدای گوشیم باعث شد ازخاطرات تلخم دست بکشم وبرگردم به الان تمام تنم خیس عرق بود اواسط آذرماه بود وخنک اشکام انگار بندبیانبود دلم داشت میترکید هجوم اونهمه خاطرات وحشتناک نفسمو بریده بود حس میکردم الانه سکته کنم قلبم دردمیکرد گوشی روبا درد جواب دادم

Part_8#

_بله

_سلام کجایی چرانیومدی سرکلاس

_حالم خوب نیست مریض شدم

_عه استادگفت خانوم رضایی که هیچوقت غیبت نداشته چرانیومده ماهم گفتیم مریض شدی اونقدرکه نتونستی بیای نمیدونستم دارم واقعیتومیگم

_اره حالم افتضاحه

_میخوای بیام دنبالت بریم دکتر

_نه خوب میشم

_باشه عزیزم نگران کلاس نباش فرداهم باهمین استادکلاس داریم بهش میگم اوکیه امروزکه برات غیبت نزدفرداهم نمیزنه نگران نباش

_باشه مرسی سپیده

_فدات خواهر فعلا بای

_یاعلی

گوشی روقطع کردم به خودم ازاینه جلونگاه کردم صورتم بدجورقرمزشده تنم از گرما میلرزه انگارتوکوره انداختنم که انقدرگرممه ماشین رو روشن کردم وبه طرف درمونگاه نزدیک خونه رفتم همینکه بهیار فشارموگرفت باتعجب گفت

_توچطوری تاالان دووم اوردی

بااخم نگاهش کردم

_چیشده مگه

_فشارت میدونی چنده

بی اهمیت لب زدم

_چنده

_فشارت۱۶

پوزخندزدم حدس میزدم

_پس چراسکته نکردم

_یعنی چی دوست داشتی سکته کنی

_اره

_چرا

_بمیرم راحت شم

_فشارت عصبیه وداروونمیشه مصرف کنی اما وقتی این حالت بهت دست میده برات این قرص رومینویسم بخورهمیشه مثل این دفعه بخیرنمیگذره

_بهتر

_پاشو بروخونه بگیراستراحت کن ابغوره یایه چی ترش بخور فشارت بیادپایین اگه بازم مثل الان حالت بدبودازاین قرص بخور

سرتکون دادم که قرص فشاروبهم داد

_چندسالته

_۲۰سالمه

ـسنی هم نداری

ازجام بلندشدم و لب زدم

ـممنون

ازدرمانگاه خارج شدم وتوماشین نشستم هواتاریک شده بود حالو حوصله ی خونه ارونداشتم بایدکارپیداکنم اینطوری نمیشه

بافکرمشغول برگشتم خونه بیچاره مامان چقدرنگران بودهیچی نگفتم حتی سلام

بی حرف رفتم تواتاق و رخت خوابم رو پهن کردم لباسم روعوض کردم وچشمام روبستم اما حس میکردم قلبم رویکی تومشتش گرفته و داره فشارش میده تمام تنم دردمیکرد تمام خاطرات توسرم بود ازجام بلندشدم وپنجره اتاقم روبازکردم وسرمو بردم بیرون موهای کم پشتم وفرم دورم ریخت پوزخند زدم من حتی مو هم ندارم موهایی که یه زمانی بلندبودحالا تاگردنمه وکم پشت انقدرکم پشت که وسط سرم خالیه

خداچی بهم داده تااینو بهم بده هه

اتیش وجودم هیچ جوره کم نمیشد اشک روصورتم ریخت وهق زدم خدایا بکش راحت شم حالم خوب نیست

تاخودصبح گریه کردم باگریه چیزی درست نمیشه صبح ساعت شیش رفتم حموم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم وبرگشتم تواتاق لباسام روپوشیدم یه مانتو مشکی بلندساده باشلوارجذب مشکی و شال قرمز مشغول ارایش کردن شدم یه خط چشم مدل گربه ای کشیدم و رژ قرمزبه لبم کشیدم وازمقنه م رو

سرکردم به خودم نگاه کردم مثلامن مریضم این رژ وارایش که منوازهروقتی سرحال ترنشون میده تمام ارایشم روپاک کردم ودقیقا شدم شبیه اون مریضا وچشمای سرخمم حالموتاییدمیکرد کوله م رو روی شونه ام انداختم و ازاتاق زدم بیرون مامان ازاتاق خواب اومدبیرون

_کجامیری

_دانشگاه

_صبحونه

_نمیخورم خدافظ شبم دیرمیام بایددنبال کارباشم

ازخونه زدم بیرون ورفتم دانشگاه تهران وکالت شبانه قبول شده بودم وخب شهریه وکالت سنگینه

همینطور باغم وسط دانشکده ایستاده بودم که یهویکی زدپشتم برگشتم دیدم اکیپمون که چهارتاپسر وماچهارتادختربودیم

_سلام حالت خوبه

به سپیده که ازهمشون لاغرتربودنگاه کرد

_خوبم

_نه ازرنگ وروت معلومه حالت داغونه

به عرشیانگاه کردم یه پسرقدبلندوهیکلی وسبزه باقیافه معمولی بود

_اره داغونم

_چیشده

به ساعتم نگاه کردم چراانقدرزوداومدم ایناپرازوداومدن کلاسمون ساعت ۹بودالان ۷ونیم

_بشینیم بگم

سامان همونجا روزمین نشست کامران وعرشیا و پیمان هم نشستن وبعدسپیده و ارزو وشیرین ودراخرمن روزمین نشستم

_خب

به کامران که ازهمشون درشت تربودخوشگل تر نگاه کردم

_باید کارپیداکنم

پیمان بااخم لب زد

_کار واسه چی

_پول شهریه م داره کمرمامانم روفلج میکنه

اکیپمون میدونست پدرمادرم جداشدن فقط همین

_خب اخه چجوری چه کاری پیداکنی که ازپس خرج دانشگاه وشهریه ت بربیای

_نمیدونم فقط باید تااخرماه حتما کارپیداکنم

_خیله خب میگردیم باهم پیدامیکنیم

_بیخیال اصلا بهش فکرنکنید مشکل خودمه خودمم حلش میکنم

انگاری بااین حرفم بهشون فحش دادم همشون باخشم وحرص نگاهم میکردن

کامران_واقعاکه

_اخه

عرشیا_اخه وکوفت اخه ودرد بیشعورما اینجاچغندریم ما رفیقاتیم

_میدونم ببخشید منظوربدی نداشتم

پیمان_من برم الان میام

ازجابلندشدورفت

سپیده_رزا کجابری اخه کارکنی چجوری هم درس بخونی هم کارکنی امسال اخرین ساله خیلی سخته درسا

_چاره ای ندارم

بااومدن پیمان با یه پلاستیک بزرگ خوراکی همه نگاهش کردیم که به هرکدوممون یه شیرکاکائو وکیک داد

پیمان_بخورید تا گرم نشده

کیک وشیر رو کنارم گذاشتم

_شماهم گرمتونه

Part_9#

ارزو_گرمته تواین ماه

_اره دارم خفه میشم

کامران_فشارت بالاست ابجی منم هروقت فشارش میره بالا اینجوری میشه

_نه بابا

پیمان_پاشو بریم دکتر

_نمیخواد

شیرین_ یعنی چی پاشو فشارت بالاباشه خطرناکه

_دیشب دکتربودم فشارم بالاست بیخیال

سپیده_خاک توسرت فشارت بالاست بعدمیگی بیخیال

_چیکارکنم

عرشیا اب معدنیشو از کوله ش دراورد

عرشیا_قرص داده بهت

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم

_گفت اگه ادامه پیداکردبخور ولی نخوردم

کامران_خاک تومغزت نگفتی سکته میکنی احمق

_مهم نیست

پیمان_چرت نگو قرص بخور

مجبوربرای اولین بار قرص فشارخوردن بعدنیم ساعت حالم خیلی بهترشده بود نفس راحتی کشیدم

_اخیش حالم خوب شد

بچه هانگران نگاهم کردن که باغم لبخندزدم

_خوبم بابا چیزیم نیست پاشیم بریم توکلاس

اول ازهمه بقیه پسرا ازجاشون بلندشدن کامران دستشوبه طرفم درازکرد که دستش روگرفتم وبلندشدم

_ممنون

_یکم بیشتر به خودت فکرکن کمتر حرص بخورو خودخوری کن

نگاهش کردم از مشت گره کرده ش معلوم بودچقدر حرص میخوره ازرنگ صورتش که به سرخی میرفت معلوم بود چقدر دلواپسوعصبی حال منه

به شونه ش ضربه ارومی زدم این بچه ها از تمام اونایی که بامن نسبت خونی دارن بامعرفت ترن درسته هیچ نسبت خونی باهام ندارن اما معرفتشون بیشترازاون ادمایی که میدیدن نیمه جونم و همون قلب نیمه جون رو باحرفشون میسوزوندن چه حرفایی که بهم نزدن

بغض لعنتی چنگالاشو تو گلوم فروکردوراه نفس کشیدنمو بست سرم روبالا گرفتم وباچشمای پرشده تودلم نالیدم خدایا توتمام اون روزارودیدی تمام اون روزایی که چجوری باحرفاشون منو کشتن چجوری دلموخون کردن واشک

توچشمم اوردن توچشمام نگاه میکردن و میگفتن این توله ی خسرو چرا ما باید خرج خوردنشو بدیم

خدایا توشاهد تمام اونروزایی خدایا اونابه خاطریه لقمه غذا بارها سرسفره اشکمو دراوردن فکرمیکردن من نمیفهمم ولی به بزرگی توکه من همه چی رومیفهمیدم همه ی زخم زبوناشون رومیفهمیدم وقلبم اتیش میگرفت

یه قطه اشک سمج روگونه م چکید لبام میلرزید برای کنترل بغضم لبامو روهم فشارمیدادم قلبم چه دردی میکرد خدایا من حتی از حیوون هم براشون کمتربودم همه ی فامیل منو یه دختر بی عار وبیخیال وبیشعور و نفهم میدونستن که باتمام این دردا میخندم نیلوفر رک دخترخوبه وسنگینه نگار میدونستن اما نمیدونستن همون دختر بیشعور و بی عاری که هرلحظه رولبش خنده س تاصبح ازدردخواب نداره تاصبح چشماش میباره وباچشمای سرخ میره مدرسه

خدایا توتمام اون روزارو دیدی خدایا من به امیدقیامتی که قولشو دادی سرپام اون روز حق دلی که شکستن ومیخوام قلبمواتیش زدن باهرحرفی که زدن باهرنگاه تحقیرانه که کردن خدایا من نمیبخشمشون خدایا اگه توبهم بگی اگه ایناروببخشی منم تمام گناهاتو میبخشم ومیفرستم بهشت میگم میرم جهنم ولی باید سوختن دل این ادمایی که سوزندن دلمو ببینم باید ببینم چجوری قلبشون ازدردمچاله میشه باید تمام اون طعنه ها کنایه ها وحرفایی که بهم زدن رو بشنون خدایا سرعزیزترین فردزندگیشون این بلایی که سرمن اومد بیار تاببینم چیزی که به مامان من میگفتن خودشون انجام میدن خودشون به بچه شون میگن بچه ت وبذارخودت تنهابیا خدایا من به امید سوختن دل اونا زنده م خودت خوب میدونی که من تنهام وهیچکس هیچکس تودنیا روندارم که

بخواد پشتم باشه هیچکس ولی اونایه گردانن همون یه گردان هرروزجونمو گرفتن باحرفاشون توتنهاکسی هستی که دارم خدایا تو انتقام دلمو که اتیش زدنو بگیر

باکشیده شدن دستم توسط کسی به فردی که دستمو کشیدنگاه کردم بادیدن سپیده لبخند تلخی زدم وباچونه لرزون وارد کلاس شدم و سرجام نشستم کامران کنارم نشست زل زدم به تخته وایت برد کلاس و خاطرات مثل پتک توسرم کوبیده شد

همون روزی که رفتیم خونه مادرجون چه قدرازدیدن منونیلوفر ناراحت شدن چه اخمی کرد مادرجون بیشترازاون زندایی اخم کرده بود ولی به ظاهرباهامون روبوسی کرد واردخونه مادرجون شدیم جای خالی بابا جون ودایی به وضوح حس میشد وارداتاق باباجون ومادرجون شدیم وبعدعوض کردن لباسارفتیم روایوون نشستیم که مادرجون کنارمون نشستن و زندایی بایه سینی چای اومدوکنارمون نشست که مادرجون بااخمای درهم لب زد

_چیشده

همین یه کلمه کافی بود که مامان به گریه بیوفته ومنونیلوفر بغض کنیم مامان میون گریه همه چیو گفت که زندایی اولین نیششو زد به قلبمون

_ نباید اینارومیاوردی نگار

باچشمای پرشده بهش نگاه کردم نمیدونم توچشمام چی دید که بااخم چشم ازم گرفت ازش متنفربودم این ادما ازقوم کوفه هم بیرحم ترن خدایا اونابااینکه میدونن پدرمن بابای من منو مثل تف پرت کرده دور میگن نباید میاوردیشون پس چیکارمیکردیم توخیابونا شباروصبح میکردیم این میخواستن؟؟

Part_10#

باتکون شونه ام ازگذشته بیرون اومدم بادیدن استاد ازجام بلندشدم

_سلام استاد

_سلام رضایی جان خوبی دخترم

_نه والله زیادخوب نیستم کسالتم هنوز برطرف نشده

دروغ نمیگفتم بازم تپش قلبم بالارفته بودوتمام تنم گرگرفته بود استاد بااخم ونگرانی گفت

_خب دخترم چرااومدی امروز میموندی خونه حالت که کامل خوب میشد می اومدی

_نتونستم طاقت بیارم

_نگران چی هستی تو ثابت کردی خودتو به مادخترم توازشاگردهای خوب منی ازبچه هانشنیدی من حتی دیروز برات غیبت نزدم

_ممنون استادخیلی ممنون

_اگه حالت خوب نیست میتونی بری

حالم افتضاح بود هجوم خاطرات بدجور حالمو بدکرده بودبه وضوح دستام میلرزید استاد بااخم لب زد

_یکی ازدوستای خانوم رضایی باهاش برید بیمارستان نزدیک دانشکده ایشون حالشون خوب نیست

به استادخیره نگاه کردم اگه قراره باشه جایی برم اونجابیمارستان نیست تیمارستانه اونقدر روح وروانم داغون شده که باید ببندنم به تخت و با داروهای قوی و شوک الکتریکی حافظموازبین ببره اما فکرنکنم حتی باشوک الکتریکی اون روزای لعنتی ازیادم برن چاره ی من فقط مرگه

باقرارگرفتن سپیده مجبور همراهش ازکلاس خارج شدم واردمحوطه دانشکده شدیم روی نیمکت نشستیم که سپیده لب زد

_رزا تودارى خودتو داغون میکنی واسه چی اینوبدون هیچی ارزش نداره توروانقدر بهم بریزه

بهش نگاه کردم اون هیچی ازدردای من نمیدونه نمیدونه من چی کشیدم

باقلب پردردم ازجام بلندشدم وشروع کردم به قدم زدن ودوباره اون روزا جلوی چشمم نقش بست

Part_11#

قلبم از به یاد اوردن اون روزا درد گرفته بود که سپیده دستمو گرفت ولب زد

_رزا.....رزا جونم بیا بریم بیمارستان

اشک چکید روگونم

_نمیخواد

_وای گریه نکن اجی غصه نخور همه باهم میگردیم برات کارپیدامیکنیم

_من زیاد برای پیداکردن کاروقت ندارم

ـخیله خب انگار مارودست کم گرفتیا میگردیم تویه هفته کار واست پیدامیکنیم

ـمن هرجایی نمیرم سرکار

ـمیدونم فعلا بیا بشین رواین نیمکت تابچه ها بیان

باغم سرتکون دادم وکنارش نشستم سرمو گذاشتم روشونه سپیده وچشمام روبستم ویاد روزی افتادم که اواخر تابستون بود وباید برای مدرسه میرفتم ثبت نام کنم چه دعوایی شد زندایی باحرص وخشم توروی مامان دادزد

ـکی میخواد مسئولیت اینو قبول کنه

خسرو اگه یه زخم روتن این بیوفته تورومیکشه

مامان باحرص جیغ زد

ـبه تو ربطی نداره خسرو گوه میخوره باپدر توگور افتاده ش

زندایی باصورت قرمزشده ازحرص بانفس نفس روبه مادرجون دادزد

ـتومیخوای مسئولیت این وقبول کنی

یه جوری به من نگاه میکرد انگار باباشو کشته بودم باخشم وبغض نگاهش کردم خب من پس کجا برم بابام که ازخونه بیرونم کرده کجا برم میخواستم به مامان بگم نمیرم مدرسه اما مامان خیلی رودرس خوندن منونیلوفر حساس بود

مادرجون به مامان باغضب نگاه کردودادزد

_خسرو بچه کاشته من خرجشو بدم هان نگار تو خودت بچه ی منی خرجت ومیدم مسئولیت تورو قبول میکنم ولی باید توله های خسرو برن پیش همون بابای بیشرف پدرسگشون

اشکام بی وقفه میریخت مامان باحرص وگریه جیغ زد

_بچه هاموچیکارکنم بفرستم برن که این

به زندایی اشاره کرد

_که این سلیطه با بچه هاش اینجا خوش باشن

زندایی مثل اتیش پرید طرف مامان که زهراجلوشو گرفت

_اینجا جای توله های خسرونیست مانمیتونیم مسئولیتشو قبول کنیم

مامان باصدای جیغ جیغوش گفت

_گوه بخورپدرسگ دیوث اینجاخونه ی بابامه نه تو

زندایی مثل اسفند اتیش بالاپایین میپرید

_مااسایش میخواییم اومدی اینجا که چی

نیلوفر بابغض وحرص گفت

_بسه زشته

مامان باخشم به طرف زندایی یورش برد که مادرجون جلوشو گرفت

_ تو بروخونه بابات زر بزن مگه اومدیم خونه بابات که گوه میخوری

زندایی باخشم شروع کردبه گریه کردن نمایشی

ـسی سال با برادرت زندگی کردم خونه نگرفت من باپدرمادرت یه جا جون دادم بچه هاموبزرگ کردم بعد تو میگی برم خونه ی بابام پس اینجاخونه کدوم پدرسگیه

مامان جوری ماروکنارزدکه من محکم خوردم به درو نیلوفر پرت شد روزمین یقه زندایی روگرفت وزد توگوشش

ـحرومزاده پدر سگ تویی کله پدرتو سگ برینه که همچین سلیطه ایی رو پرورش داده نمک به حروم پدرمن انقدری که برای تو زالو صفت محبت کرده برای سه تابچه های خودش محبت نکرده بعد تو برمیگردی میگی پدرسگ

پدرسگ تویی جدو ابادته گوه خور پدرسگ

مگه میشد مامان واز زندایی جداکرد جوری زندایی رومیزد که هیچکس حریفش نبود بامشت میکوبید به سینه ش باترس به هرجون دادنی بودمامان رو از زندایی جداکردم زهراخواست برای مامان دست درازکنه که هولش دادم که یه فحش رکیک بهم نسبت دادکه باجیغ گفتم

ـخودتی هرزه هرشب توبااینو اون میپری بعد به من چیزی که لایق خودته ارونسبت میدی یه پسر تواین محل نمونده که تو بهش نخ نداده باشی بی حیا باهمه ی پسرای این شهر تیک زدی گوه خور

زهرا باخشم به طرفم اومد وکوبید توگوشم که مامان ازپشت مشت زد تو کمرش و اونو ازمن جداکرد

مامان باحرص نفس نفس زد

ـاینجاخونه ی بابامه به هیچ کس هم ربطی نداره من وبچه هام اینجاییم یانه مسئولیت بچه هام بامنه

به زندایی که ازحرص درحال سکته کردن بود لب زد

ـبه هیچ پدرسگی هم ربطی نداره

زندایی جیغ زد

ـپدرسگ تویی

مادرجون بی حرف زندایی ونگاه میکرد بانفرت به زندایی نگاه کردم واقعا یه ادم چقدر میتونه بی صفت باشه سی سال تموم سرسفره بابا بزرگم خورده بعدبهش فحش هم میده

مامان دوباره به طرفش دویید وازپشت یه لگدی بهش زد که زندایی پخش زمین شد وباخشم جیغ زد

ـوای وای کمرم شکست الهی داغ بچه هاتو ببینی

با چشمای گردشده به زندایی نگاه کردم چقدر نفرت انگیزه خدایا جلوی رومون میگه بمیریم

مامان زبونش قفل کرده بود نمیتونست جواب زندایی روبده نمیتونست بگه بچه های توبمیرن پوزخندی به روی مامان زدم اون بین بچه های خودش وبرادرزاده هاش برادرزاده های اشغالش روانتخاب کرد

منونیلوفرمنتظربودیم تامامان جواب زندایی روبده ولی انگار الکی منتظربودیم مامان باخشم روبا مادرش لب زد

_بخدا میرم خودموبچه هاموگم وگورمیکنم بعدباید یه فانوس دستت بگیری شهر به شهر خونه به خونه بگردی ونتونی پیدام کنی وتاروزی که بمیری هر روز ناله کنی

مادرش باخشم دادزد

_من بچه های خسرو رونگه نمیدارمممم

مامان دست منو نیلوفرروکشید وادار کرد وارداتاق شیم خودش سریع مانتوش روپوشید وروسریش رومرتب کرد

Part_12#

وبه منونیلوفرکه بابغض وگریه نگاهش میکردیم نگاه کردوگفت

_بپوشید بریم اینامارو دورانداختن خداکه مارو فراموش نمیکنه

با بغض سرتکون دادم ومانتوی گلبهی رنگم رو پوشیدم نیلوفرباگریه لب زد

_مامان مامان جان ماجایی روندارایم اگه بریم بدبخت ترمیشیم کوتاه بیا توروخدا

مامان اه عمیقی کشید

_عب نداره خدای ما هم بزرگه بپوش بپوش بریم

نیلوفربه ناچار مانتوش رو پوشید از اتاق خارج شدیم روایوون ایستادیم که مادرجون جلوی مامان روگرفت وباترش رویی لب زد

_کجا

_دارم بچه هامو برمیدارم میبرم که توباعروست خوش باشین

_تو میتونی اینجا بمونی ولی جایی برای بچه های خسرواینجاندارم

_من وبچه هام باهمیم جدانیستیم من بابچه هام میرم توچادرزندگی میکنم اما سه تایی فقط هیچ وقت یادم نمیره چطوری پشت منو بچه هامو خالی کردی

چجوری خودم اینجابمونم ولی بچه هام نه وقتی پدرشون با بیرحمی تمام ازخونه بیرونشون کرد اگه منم ولشون کنم کجابرن دوتادختر بزرگ کجابرن شب و کجا صبح کنن هانن کاش بابا زنده بود بابا میگفت خاک ونمک بامن بخورید ولی همه تون کنارم باشید اگه اون بود نمیذاشت منو بچه هام اواره شیم

منو نیلوفربا هق هق به مامان که از شدت غم میلرزیدنگاه کردیم باچشمای خیسم سرم روبالاگرفتم

_خدایا توشاهدی که میدونست جایی نداریم اما پناهمون نداد اینکارفقط از یه قصی القلب برمیاد مادرجون بااینکارش بهم فهموند که چقدر بیرحمه مگه میشه یه ادم بدونه تنها پناه یه دختر و باسنگدلی تمام بگه بهت پناه نمیدم

ازپله ها پایین رفتم وکفشم روپام کردم مامان هم به سرعت ازپله ها پایین اومد وکفش هاش روپوشید اما نیلوفر باچشمای خیس به مادرجون نگاه میکرد مادرجون با اخم به منومامان نگاه میکرد نیلوفرباچشماش التماس میکرد که بگه بمونیداما نگفت نیلوفر با غم ازپله ها پایین اومد کفشش روپوشید وهرسه تا با غم شروع کردیم به قدم برداشتن توحیاط به طرف دروازه خونه حرکت کردیم که مادرجون مامان روصداکرد

_نگار

مامان به طرف مادرش برگشت که مادرجون بااخم لب زد

_بیاین بالا بااینکه هنوزم میگم این دوتانبایداینجاباشن ولی فعلا بیاین بالا

مامان دست سردموتودستش فشرد بابغض لب زد

_من پشتتونم به هرقیمتی

با حال اسفناکی راه رفته رو برگشتیم واردخونه شدیم

&فلش بک به حال&

بادیدن بچه ها که باکوله به طرفمون اومدن سعی کردم ازاون روزای لعنتی دست بردارم پیمان و کامران کنارمنو سپیده نشستن وبقیه بچه روبه روی ما روزمین نشستن

کامران_چرا نرفتید بیمارستان

نگاهش کردم بابغض و غم

_خوبم

پیمان_الان این حال خوبته؟صورتت قرمزه استاد میگفت اگه حالت خوب نیست بری خونه وتاهروقت خواستی نیای دانشکده گفت خودش باهمه استادایی که باهاشون کلاس داری صحبت میکنه

باچشمای ناباور به پیمان نگاه کردم و لب زدم

_جدی

عرشیا_اره بابا پارتیت عجیب کلفته حالا اگه منو رو تخت غصال خونه میدید ول کن نبود

بچه ها زدن زیرخنده اما من اه عمیقی کشیدم

سامان_ یه جوری اه میکشی انگارچیشده مامیگردیم برات کارجورمیکنیم فقط بگو چجورکاری باشه

باجدیت نگاهش کردم

_شماخوب منومیشناسیدشاید خیلی امروزی باشم تما خط قرمزای خاص خودمو دارم

محیطش سالم وامن باشه مشکلی نیست مرد هم کارکنه فقط سالم باشه محیطش

حقوقش باید انقدری باشه که هم کفاف شهریه ام روبده هم بتونم کمک خرج مادرم باشم

همین

کامران بااخم لب زد

_فقط همین

سرتکون دادم

_اره

ارزو لب زد

_ ساعت کاریت مهم نیست که چند ساعت کارکنی

نگاهش کردم

_نه مهم نیست فقط اونقدری وقت داشته باشم که به کلاسام برسم به جزاین ساعتها هرچندساعت باشه مشکلی نیست

پیمان باحرص لب زد

_پس قصد خودکشی داری بی شک

نگاه خسته ای بهش انداختم

_اونقدر اوضاعم داغون هست که به خودکشی هم بتونم فکرکنم

کامران دندون قروچه کرد

_یعنی چی

لبخند کجی زدم ودستش روفشردم

_اما خودکشی هم جواب نمیده ازاونجایی که من سگ شانسم نمیمیرم فقط روسیاهیش برام میمونه

شیرین_ نمیدونم درسته بگم یانه ولی فکرنکنم جایی روبتونی بااین شرایط پیداکنی کجا اونقدر حقوق میده که ده میلیون بدی ترمی دانشکده

غمگین سرتکون دادم

_میدونم

کامران_ پیداش میکنیم کار نشدنداره

شیرین_ من یه کارسراغ دارم فقط کارش شبانه روزیه البته نمیدونم اگه باهاش صحبت کنی حتما ساعت دانشکده مرخصی میده بهت نمیدونم باید باهاش صحبت کنی

با ذوق سریع ازجام بلندشدم کدستش روتو دستم فشردم

_راست وحسینی

سرتکون داد

شیرین_ البته کارش یکم سخته

کامران با شکاکی لب زد

کامران_ چه کاریه درست توضیح بده

شیرین توچشمام نگاه کرد

شیرین_یادتونه درباره پسرخالم باهاتون صحبت کردم

همه بااخم سر تکون دادیم

شیرین_ زنش لیاقت اینهمه عشق وعلاقه رو نداشت فقط واسه مال واموال پسرخاله م وخونواده ش دندون تیزکرده بود پسرخاله من مجنونش بود اما نتونست جلوشو بگیره یعنی باباش نذاشت باباش اونقدر حرفش برو داره که پسرشم نتونست بهش نه بگه و تسلیم خواست پدرش شد

Part_13#

باحرص لب زدم

_خاک توسرش اگه واقعا زنشو دوست داشت بایدنگهش میداشت

شیرین باغم نگاهم کرد

شیرین_ کاش زنش ارزشش رو داشت نیلا زنش حتی به بچه ش رحم نکرده بچه ای که یک هفته به دنیا اومده ارو داد به ارسلان و رفت بچه ای که خودش به دنیا اورده بود بی هیچ حسی از ارسلان جداشد و رفت امریکا

بابهت نگاهش کردم مگه همچین چیزی ممکنه مگه میشه یه مادر ازبچه ش بگذره قلبم سوخت اتیش گرفت بی اختیار اشک ازچشمم جاری شد که شیرین بابغض گفت

شیرین_ ببین حتی تویی که یه بارم اون بچه اروندیدی داری اشک میریزی رزا ارسلان اخلاقای خاصی داره بعضی وقتا واقعا غیر قابل تحمله اما به جون بابام که میخوام دنیا نباشه برای ترنم بدنبود ترنم هرسازی زد ارسلان باهاش رقصید

با خشم ونفرت گفتم

_الهی بمیره چطوری بچه ی تازه به دنیااومده ش رو گذاشته رفته

شبرین_ازبس زالو صفته ،بارفتن ترنم انگار ارسلان مرده به اجبار فقط شبامیره خونه میخوابه پدرمادرش نذاشتن برگرده خونه خودش حتی یه باربه اون طفل معصوم نگاه نکرده

دستام از درد وخشم میلرزید جیگرم کباب شده بودبرای اون بچه حس میکردم این بچه مثل من بدبخته حتی ازمنم بدبخت تر

باصورت خیس اشک و حرصی لب زدم

_اون بچه چه گناهی کرده که یه مادر بیرحم داشته حالاپدرشم نگاهش نمیکنه واسه چی تقصیراون بچه چیه

شیرین بابغض ادامه داد

_پدربزرگ بچه دنبال یه پرستار خوب میگرده که ازبچه مراقبت کنه حقوق ومزایای خوبی هم میده فقط یه شرطی داره

نگاهش کردم

شیرین_فقط پرستارشباهم باید اونجابمونه کارش شبانه روزیه

توچشماش زل زدم

_امنیتش اوکیه

شیرین_اره شوهرخاله م ازاون ادمای تعصبیه که خیلی اهل خداپیغمبره ارسلان وامیر عباس هم خیلی دین وایمون سرشون میشه

_میشه منوببری صحبت کنیم ببینم قبول میکنن منو

شیرین_ مادرت قبول میکنه شبانه روزکارکنی

_اگه قبولم کردن مادرمو میبرم تا با شوهرخاله ت صحبت کنه خیالش که راحت شد اوکیه

شیرین_ امروز میتونی باهام بیای؟؟

_اره حتما

شیرین_بذار زنگ بزنم صحبت کنم

سرتکون دادم قلبم ازاسترس تند ترازهمیشه میزد خدایا خودت کمک کن بتونم کارپیداکنم اگه کار پیداشه خیلی خوب میشه میدونم سخته ولی مجبورم خدایا کمکم کن

شیرین شماره شوهرخاله ش روگرفت و گوشی رو روی اسپیکر گذاشت

بعدازدوبوق برداشت

_بله

چه صدای محکم وپرجذبه ای داشت مشخص بود شبیه مردتوفیلم پدر سالاره

شیرین اب دهنش رو بااسترس قورت دادوگفت

شیرین_سلام عموجون خوبین

_سلام دخترم خوبی باباجان

شیرین_مرسی عمو چخبرا خاله خوبه

صدای اهی که مرد کشیدروشنیدم

_خوبه

شیرین_پرستارپیداشد

_نه هرکس که میاد نمیتونم بهش اطمینان کنم میترسم بلایی سربچه بیاره این بچه هنوز چهلش درنیومده ازطرفی حاج خانوم نمیتونه ازپسش بربیاد این چند روز هم که با هزار دنگ وفنگ ازپس کاراش براومده

شیرین_عمو من یه ادم مطمئن سراغ دارم

چندلحظه صدایی از اون ورخط نیومد شیرین بااسترس بهم نگاه کردواشاره کرددعاکنم قبول کنه دل تودلم نبود که بالاخره صداش اومد

_مطمئنه؟

شیرین_اره عمو از رفیقای چندساله ی منه دختر خیلی خوبیه

_بهش گفتی که باید شبانه روز تو خونه ی من ازاولادم مراقبت کنه

شیرین_اره عموجون میشه امروز بیارمش باهم صحبت کنیدکه اگه خدابخواد کارش روشروع کنه

_اره دخترم همین الان پاشید بیاید ازبس تواین هفت روزاین بچه گریه کردو مانفهمیدیم دردش چیه عذاب وجدان داره روحمو میخوره نمیخوام این بچه بیشترازاین چندروزاسیب ببینه دختر زودتر بیاید

شیرین نفس راحتی کشید

شیرین_ باشه عموجون الان راه میوفتیم

_بیاید که انشالله امروز روز خوبی باشه و این مشکل حل شه

شیرین_انشالله عموجون غصه نخورید فعلا خدافظ

_ممنون دخترم منتظرتم باباجان خدافظ

گوشی روقطع کرد وبه من نگاه کرد

_ امروز بیخیال کلاسات شو بریم ببینیم چی میشه

پیمان _امنه

شیرین چشماش روگردکرد

شیرین_بله امن امنه انقدرکه به شوهرخاله م وپسراش اطمینان دارم به پدروبرادرخودم ندارم

کامران پوزخند زد

کامران_به به واقعا ماشالله

بااخم به شیرین که میخواست جواب کامران روبده نگاه کردم ولب زدم

_بسه بابا پاشو پاشو بریم ببینیم چی میشه

شیرین_من مطمئنم شوهرخاله م قبولت میکنه فقط رزا تو مطمئنی ازپس یه بچه کوچولو برمیای؟رزا این بچه خیلی بی پناهِ یه جورایی بایدبراش مادری کنی میتونی

قلبم بااین حرفای شیرین لرزید واقعا میتونم ازپس همچین مسئولیت بزرگی بربیام میتونم

سرم رو روبه اسمون گرفتم اسمون ابری بود

خدایا توکمکم کن

به شیرین نگاه کردم

پشیمونت نمیکنم شیرین قول میدم

لبخند قشنگی زدوازجاش بلندشد همه مون ایستادیم که دستموگرفت

_دلمو قرص کردی بریم که انشالله خیره

اروم لب زدم

_انشالله

از دانشکده خارج شدیم روبه شیرین لب زدم

_ماشین اوردی

شیرین_نوچ داداشم امروز رسوندمنو

_بهتر، پس با پراید من میریم

بالبخندسرتکون داد سوارماشین شدیم ماشین رو روشن کردم وراه افتادم شیرین ادرس روبهم گفت به طرف خونه شوهر خاله ش حرکت کردم

Part_14#

بعدیک ساعت رسیدیم ماشین رو روبه روی عمارت بزرگ مقابلم پارک کردم و همزمان با شیرین از ماشین پیاده شدم استرس داشتم قلبم تندترازهمیشه می کوبید خدایا کمکم کن من خیلی به این کارنیازدارم توخودت خوب میدونی مثل همیشه منو روسیاه نکن نذار مامان بیشترازقبل سرکوفت نیلوفرروبزنه توسرم

شیرین دستم روفشرد

شیرین_رزا حالت خوبه چرا هی رنگ وروت بیشترمیپره دختر سکته میکنیا

نگاهش کردم بغض مثل یه تیکه استخون توگلوم گیرکرده بود چونه م میلرزید

_میترسم

شیرین_توکل به خدا من که به دلم افتاده عمو همایون قبولت میکنه

_فامیلیشون چیه

شیرین_زرگر

_خیله خب بریم

اروم به طرف عمارت بزرگ روبه رو رفتیم باورم نمیشد یه روزی چنین عمارتی روازنزدیک ببینم یه عمارت بزرگ وسلطنتی شبیه کاخ سفید به همون اندازه زیباوجذاب

بارسیدن کنار در سلطنتی مشکی عمارت نگهبان سریع در روبازکرد یه پیرمرد بود

_سلام خانوم خوش اومدید

شیرین _سلام مشهدی رضا خوبی خسته نباشی

مرد لبخندغمگینی زد

_خانوم ازوقتی اون اتفاق افتاد دیگه خنده از این عمارت رفت فقط گریه وبغض جاش وگرفته

شیرین غمگین سرتکون داد

شیرین_انشالله همه چی دوباره مثل قبل میشه

_چطوری خانوم وقتی اقا ارسلان هرکاری که نباید بکنه ارو انجام میده و اقاهمایون داره دق میکنه اما بروز نمیده حاج خانوم همش افت فشارمیکنه و اقاامیرعباس بیچاره مطب وکارش رو ول کرده و کنارمادرشه حاج خانوم یک

هفته س که نخوابیده بیچاره اون طفل معصوم ازوقتی اوردنش یه ساعت راحت نخوابیده همش گریه میکنه

بانگرانی روبه من گفت

_یعنی مریضه

لبخند مضطربی زدم

_نه مشدی فقط یکم ترسیده

بغضم بزرگترشده بود الهی بمیرم برای اون بچه یاد روزی افتادم که چهارسالم بودیه شب چه دعوایی شد بین باباماما‌ن بابا یه جوری مامانو زده بودکه هرکی جای مامان بود مرده بود مامان میون گریه گفت میرم خونه بابام

باباهم با لحن بدی گفت هری

مامان دست منو نیلوفر روگرفت وبردتو تک اتاق خونه دروقفل کرد باترس دست مامان روبوسیدم ولب زدم

_مامانی واقعا میخوای بری

مامان دستی رو موهام کشید وگفت

_نه دخترم نترس هیچ جانمیرم

انگارتمام غمهای عالم ازدلم رفت بااین جمله مامان

مامان رخت خواب هاروپهن کردو منو توبغلش سرم رو روی دستش گذاشتم وخوابیدم اما صبح وقتی بیدارشدم مامان نبود بدبه دلم افتاده بود انگار یکی

بهم گفت که مامان رفته اما وقتی از نیلوفر وبابا پرسیدم باباگفت رفته نون بگیره یک ساعت گذشت دوساعت سه ساعت ساعت دوازده ظهرشدولی مامان نیومد بابغض روبه نیلوفرگفتم

_مامان کجاست نیلوفر

نیلوفر باگریه گفت

_مامان رفته شمال

انگار تمام دنیا روسرم اوارشد چقدر گریه میکردم

شیرین_رزا ،رزا جونم

به شیرین باچشمای خیسم نگاه کردم

_بله

شیرین_توکه بدترازخاله ی منی

اشکم چکید روگونه م

_دلم میسوزه برای اون بچه چه گناهی کرده که هنوزنیومده مادرش رفته و پدرش هم نمیخوادش؟چرا پدرمادرا انقدر بی رحمن ؟اگه نمیخواستنش چرا گذاشتن پابذاره به این دنیا مگه این بچه چه گناهی کرده اخه

شیرین_ارسلان وقتی فهمید ترنم حامله س نذاشت بچه ارو بندازه ازش شکایت کردکه اگه یه موازسربچه ش کم شه به جرم ادم کشی میندازتش زندادن ترنم هم مجبورشدبچه اروبه دنیا بیاره ارسلان فکرمیکردبابه دنیااومدن بچه ترنم ازخرشیطون پیلده میشه

مشهدی رضا_غیبت ترنم خانوم نباشه اما همه چی زیرسر اون خواهرشه

شیرین سری به تایید تکون داد

_اره اون ترلان عوضی از حرص اینکه چرا هرعشوه ای اومد به دربسته خورد وامیرعباس هم مثل ارسلان خر نشد زندگی این دوتاروبهم زده البته ترنم هم کم تقصیرنداشت اگه واقعا ارسلان رودوست داشت هیچکس ننیتونست جداشون کنه دروغ میگم رزا؟

نگاهش کردم

_اگه یکی کسی رودوست داشته باشه اگه بارها اون طرف قلبشو بسوزونه بازم عاشقشه درداره اما خب عاشقشه این دردرمون نداره

ادامه ش روتودلم گفتم

(مثل منی که عاشق مادرمم اما همیشه بین منونیلوفر تبعیض قائل شده ومیشه)

پوزخند تلخی زدم

_بریم توشیرین خیلی وقته اینجا ایستادیم

مشدی رضا با خجالت ازجلوی درکنارفت

مشدی رضا_شرمنده باباجان من مقصرم

لبخند مهربونی به صورت پیر و شکسته ومهربونش زدم

_این چه حرفیه اشکالی نداره

مشدی رضا لبخند قشنگی زد همراه شیرین وارد عمارت شدیم یه حیاط خیلی بزرگ سنگ فرش شده بادرختای بیدمجندن و چراغهای بزرگ که دورتا دورحیاط قرارداشت همراه شیرین شروع کردیم به قدم برداشتن نزدیک درب ورودی عمارت یه میز گرد بزرگ سفید باصندلی های سفید چیده شده بود

شیرین نگاهی به من کرد

شیرین_رزا اماده ای

نفس لرزونی کشیدم وبااسترس بهش چشم دوختم

_توکلم به خداست تنها امیدم به خداست مثل همیشه من کسی روندارم جزخدا بریم تو توکل به خودش

Part_15#

شیرین سری تکون داد ازپله های ورودی بالارفتیم شیرین درب نیمه باز روهول داد واشاره کردبرم داخل بسم الله زیرلبی گفتم وارد عمارت شدم بادیدن عمارت چشمام گردشد چه عمارتی شبیه قصر رویایی میموند لوسترهای بزرگ و خیلی زیبا سرتاسرعمارت روشن بود فرش های ابریشمی قهوه ای پهن شده بود مبلای سلطنتی کرم رنگ چیده شده بود وسط خونه پله میخورد وطبقه بالا

پشت سر شیرین به طرف سمت چپ حرکت کردیم مبل های چرم مشکی رنگ چیده شده بود اونقدر عمارت بزرگ بود که می ترسیدم گم شم چقدر همه چی خوشگل بود همیشه ارزوم بود همچین جایی زندگی کنم البته فقط توروبا باقی میمونه من یه قبرم ندارم چه برسه به اینجا

شیرین اشاره کردبشینم بااسترس اروم روی تک صندلی نشستم چقدر نرم بود حس میکردم رو پرقو نشستم

شیرین کنارم نشست

شیرین_رزا مثل همیشه صحبت کن خب

_باشه

شیرین_عمو همایون از طرز حرف زدن تشخیص میده طرف چجورادمیه

باغم سرتکون دادم خداکنه نفهمه ذات من چجورادمیه نفهمه که من چقدربدبختم نفهمه که من یه مهره ی سوخته بیش نیستم همیشه دوست داشتم جای نیلوفر باشم جای نیلوفری که اگه هیچی نداشت اما محبت مامان روداشت عشقی که مامان نسبت به نیلوفر داشت اونقدر زیاده که همه به راحتی میفهمن همه ی فامیل به نیلوفر توجه میکردن من همیشه تنهابودم تو هیچ دورهمی من جایی نداشتم اما درعوض نیلوفر تودل همه یه جای خاصی داشت

اه عمیقی کشیدم اقبال منم اینطوریه

صدای گریه نوزاد قلبمو ریش کرد مثل فنر ازجام پریدم که بادیدن یه پیرمرد خیلی مرتب وشیک چشمام گردشد ازراه رفتنش صلابت وغرورمیبارید موهای جوگندمی پرپشت صورت مردونه وپر هیکلی که باوجود سن زیادش هنوز روفرم بود وچهارشونه سیبیلای مرتب و چنگیزی چشمای درشت مشکی ابروهای پربیحالت که رگه های سفید داخلش وجود داشت رنگ پوست گندمی روشن

داشت یه تسبیه دونه درشت مشکی دستش بود کت شلوار مشکی باپیراهن طوسی فیت تنش بود

یه زن کنارش بود یه زن همسن وسال خودش که نوزاد دستش بود لباس خوب وموقری پوشیده بود وروسریش رو باگیره سفت کرده بود وتند تند دستش رو تکون میداد تابچه ارو ساکت کنه اما بدتر به گریه های بچه افزوده میشد بی اختیار به طرفشون رفتم من طاقت دیدن گریه هیچ بچه ای روندارشتم مخصوصا انقدر کوچولو عاشق بچه هابودم اروم کنارشون ایستادم وبااسترس لب زدم

_سلام

همایون نگاه پرجذبه ای بهم انداخت_سلام خوش اومدید

_خیلی ممنون

شیرین بالبخندکنارم ایستادوگفت

شیرین_خوبی خاله مهنازجونم

مهناز_نه مادر چه خوبی

بغض الودبهم نگاه کرد

مهناز_بچه م داره تلف میشه همش گریه میکنه

به نوزاد کوچولویی که لباس ابی رنگ پوشیده بود وکلاه و دستکش تنش بود که به خودش اسیب نزنه نگاه کردم الهی بمیرم براش این بچه انقدر بی پناه که برای اینکه خودش به خودش اسیب نزنه دستکش دستش کردن

به خودم جرات دادم و دستم رودرازکردم و اروم بچه ارو ازش گرفتم که بیشتر زد زیرگریه

بی توجه به حاج همایون وهمسرش وشیرین که نگاهم میکردن شروع کردم به اروم راه رفتن وتکون دادن بچه توبغلم صدای ضعیف گریه ش بیشترقلبمو اتیش میزد با غم وبغض اروم زمزمه کردم

ـجان جانم پسرم جون دلم عمرم خوشگلم گریه نکن ببین من اینجام من اومدم تاازت مراقبت کنم فدات بشم من گریه نکن هیششش گریه نکن قشنگم

سرکوچولوش روبه طرف قلبم به سینه م چسبوندم یه جاخوندم بچه ای که تازه به دنیامیادروباید اینطوری بغل کرد

گریه ش کم ترشده بوداما هنوزقطع نشده بود

ازته قلبم لب زدم

ـقول میدم به جای همه من مراقبت باشم به جای مادرت به جای پدرت به جای همه قول میدم من تنهات نمیذارم

دیگه برام مهم نبود چقدر حقوق میگیرم این بچه به من نیازداره شده بازم جلوی مامان شرمنده شم میشم ولی ازاین بچه مراقبت میکنم این بچه بیشترازهرکسی به من نیازداره نمیخوام ولش کنم به صورت کوچولوش نگاه کردم چقدر ضعیف وکوچولوئه همینطورکه اروم تکونش میدادم متوجه شدم اروم شده و خوابیده

لبخند کمرنگی رولبم نشست سرم رو به سر کوچولوش نزدیک کردم بوسه ارومی روسرنرم وکوچولوش نشوندم وباقدم های اروم به طرف حاج همایون

وهمسرش و شیرین که هرسه با بهت نگاهم میکردن رفتم کنارشیرین ایستادم که اروم دستش رو روی سربچه کشیدکه باصدای خفه وپایین گفتم

_بیدارمیشه شیرین

شیرین باچشمایی که برق میزد لب زد

شیرین_وای رزا باورم نمیشه تو تونستی انقدر زود ساکتش کنی

بابغض سرتکون دادم

_این بچه فقط بی تاب مادرشه همین تا یکی رو شبیه اون حس کرد اروم شد

مهنازخانوم_الهی برای اولادم بمیرم خدایا نوه سید طباطبایی من چرا باید اینطور بی پناه بشه

حاج همایون نگاه جدی به حاج خانوم انداخت

همایون_نوه من بی پناه نیست من پشتشم؛پیغمبر خدا محمد (ص) پشتشه خداپشتشه

Part_16#

پیغمبر اولادخودش و تنهانمیذاره حاج خانوم

به من نگاه کرداونقدر بانفوذ نگاهم کردکه قلبم افتاد توحلقم

حاج همایون_ بفرمایید بشینید سرپانمونید

_چشم

کنارشیرین نشستم که حاج همایون وهمسرش روبه رومون نشستن

بچه ارو محکم تواغوشم گرفته بودم اونقدر کوچولو وضعیف بودکه میترسیدم ازدستم بیوفته تاحالا بچه ای به این کوچولو رو بغل نکرده بودم

حاج همایون_الهی شکر بالاخره بعدیک هفته این بچه راحت خوابید نه که ازشدت گریه ازحال بره

باغم به صورت گرفته ش نگاه کردم این مرد با این همه قدرت ومحکم بودنش چقدر بخاطر نوه ش غصه داره

حاج همایون_ دخترم چندسالته؟

بااسترس نگاهش کردم سعی کردم اروم باشم من به این کارنیازدارم به جزنیازخودم این بچه به من نیازداره نمیدونم چرا انقدر مهراین بچه به دلم افتاده باهمین اولین نگاه

_۲۰سالمه

سرتکون داد

حاج همایون_درس میخونی

_بله دانشجو وکالت هستم همکلاسی شیرین جانم

حاج همایون_شیرین بهت گفته اگه قرارباشه از نوه م نگهداری کنی باید کل شبانه روز اینجا باشی

سری به تاییدتکون دادم

_بله شیرین بهم گفته اگه شما قبول کنید من مشکلی ندارم فقط یه روز بامادرم میام اینجا که اینجاروببینه و خیالش راحت باشه که من جام امنه دیگه مشکلی نمیمونه

حاج همایون دستی به سیبیل هاش کشید

حاج همایون_حق داره تواین دوره زمونه که دنیاپرگرگ شده نمیشه به هرکسی اعتمادکرد منم نمیتونم ساده به کسی اعتمادکنم ولی نگاه تو به اولادم اونقدر پاک بودکه اعتمادم روجلب کردی ازهمین الان میتونی کارت روشروع کنی درباره حقوقت هرماه هفت میلیونه جای خواب و خوردوخوراکت بامنه وتواین خونه س دررابطه با امنیتت من بهت تضمین میدم که تاروزی که اینجایی هیچکس نگاه چپ بهت نکنه وازهرلحاظی امنیتت تامینه دررابطه بامادرت میتونی همین الان زنگ بزنی ادرس اینجاروبدی تابیان ومن باایشون صحبت کنم

سری برام تکون داد

حاج همایون_ خب دیگه مسئله ای نیست

لبم روبازبون ترکردم و لب زدم

_فقط در رابطه با کلاس هام

نگاه جدی بهم انداخت

حاج همایون _برو بادانشکده صحبت کن که فقط برای امتحان های ترم بری وبیای اونم بچه ارو همراهت میبری

سرم روبه نشونه باشه تکون دادم برای اینکه اینجا کارکنم مجبوربودم بااینکه میدونستم خیلی سخت میشه اینطوری پاس کردن درسها اماچاره ای نبود

Part_17#

اروم بچه ارو توبغلم جابه جا کردم ولب زدم

_ببخشید جانب زرگر اسم این کوچولو چیه

نگاهم کرد حس کردم غم عالم روبااین سوال بهش دادم

ترسیده بانگرانی نگاهش کردم که حاج خانوم بابغض گفت

مهنازخانوم_بچه م اسم نداره

باچشمای گردشد وبغضی که دست ازسرم برنمیداشت نگاهشون کردم

_چرا

حاج همایون_چون پدرش باید برای پسرش اسم انتخاب کنه

بااخم لب زدم

_نمیشه که بی اسم باشه گناه داره این بچه خودتون یه اسم براش انتخاب کنید بعد هروقت پدرش خواست اسمی که دوست داره رو توشناسنامه میذاره

سری به معنی مثبت تکون داد

حاج همایون_حق باتوئه باید اولادم اسم داشته باشه نمیدونم چه اسمی براش بذارم

بابغض به نوزاد توبغلم نگاه کردم ولب زدم

_اسمش رو بذارید علی، بیمه حضرت علی بشه

چشماش برق زد باتحسین سرتکون داد

ازجاش بلند شد به طرفم اومد که بی اختیارازجام بلندشدم که اروم بچه ارو از توبغلم گرفت سرش روبه گوش بچه نزدیک کردوشروع کردبه خوندن اذان ودراخر اسم علی رو گفت و سر علی کوچولو روبوسید بچه ارو دوباره توبغلم گذاشت که بالبخند وبغض نگاهش کردم

حاج همایون_ازهمین الان علی رو بعدخدا و حضرت علی میسپارم دست تو دخترم مبادا باهاش بدتا کنی

سرم روبه معنی نه تکون دادم

_قول میدم بهتون مثل چشمام ازش مراقبت کنم

حاج همایون_روقولت حساب میکنم امیدوارم منو شرمنده جدم نکنی

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم وروبه شیرین گفتم

_شیرین جان بی زحمت باگوشی من زنگ بزن به مادرم

شیرین سریع گوشیم روبرداشت وشماره مامان روگرفت گوشی روچسبوند به گوشم که بعدیه بوق مامان جواب داد

_بله

_سلام مامان

مامان_سلام خوبی

_خوبم مامان ،کارپیداکردم

مامان_جدی میگی

بالبخند دست علی رو تودستم گرفتم وبوسیدم

_اره مامان فقط یه سربیا به این ادرسی که میگم اژانس بگیربیا

مامان_ چرا چیشده

_هیچی نگران نشو فقط باید باصاحب کارم صحبت کنی تاخیالت ازبابت محیطش راحت بشه

مامان_باشه ادرس وبگو الان بااژانس میام

ادرس روبهش گفتم و گوشی روقطع کردم وروی مبل نشستم وروبه حاج خانوم لب زدم

_ببخشید حاج خانوم میشه کیسه خوابش روبا بالشش بیارید

بامهربونی سریع ازجاش بلندشد وبه طرفم اومد

حاج خانوم_بیا مادر باهم بریم اتاق علی روبهت نشون بدم

سرتکون دادم وازجام بلندشدم وهمراهش شدم ازپله ها بالارفتیم طبقه بالاهم مثل پایین فول امکانات بود وخیلی زیباچیده شده بود و پنج تااتاق خواب داشت که دراولین اتاق روبازکردو به من اشاره کرد وارداتاق شم که اشاره کردم خودش اول بره بالبخند رضایت نگاهم کرد و وارد اتاق خواب شد پشت سرش

من وارد اتاق شدم یه اتاق بزرگترازکل خونه ای که ماتوش زندگی میکردیم یه اتاق صدمتری یه تخت خواب نوزاد ابی وکمد سفید رنگ پرده های ابی حریر فرش ابریشمی سورمه ای وسرویس که سمت راست قرارداشت ارو علی رو داخل تخت گذاشتم و خودم هم کنار تخت نشستم که حاج خانوم کنارم نشست دستام روتودستش گرفت

حاج خانوم_برای کاراومدی اینجا ولی توروخدا فقط علی رو به عنوان یه کارنگاه نکن بهش محبت کن بچه م محبت میخواد

لبخند لرزونی زدم دلم براش اتیش گرفت بیچاره این زن چقدر نگرانه حق داره

_بهتون قول میدم

حاج خانوم_خیرازجوونیت ببینی

بابغض لب زدم

_من ازوقتی به دنیا اومدم ازهیچی خیرندیدم حاج خانوم جوونی که جای خود داره

دستش رو بامهر به شونه م کشید

حاج خانوم_نمیدونم چرا انقدربه دلم نشستی

بالبخند نگاهش کردم

_خداروشکر

خندید که با وارد شدن شیرین بااسترس نگاهش کردم که با نگرانی لب زد

شیرین_ رزا مادرت اومده

یه ضرب ازجام بلندشدم

_وای الان کجاست

شیرین_داره با عموهمایون حرف میزنه

_خداکنه راضی شه

شیرین_ایشالا

_بریم پایین

شیرین_نه عموهمایون گفت منو تو طبقه بالا بمونیم تاحرفاشون تموم شه خودش صدامون میکنه

روبه حاج خانوم گفت

شیرین_عمو گفت شمابرید پایین

حاج خانوم بالبخند سرتکون دادوگفت

حاج خانوم_ پس من فعلا برم شیرین جان تو پیش رزا جان بمون

شیرین_چشم

حاج خانوم از اتاق خارج شد که محکم شیرین رو بغل کردم

_شیرین یه عمرمدیونتم

شیرین_من مدیونتم تو نمیدونی چقدر عمو همایون خوشحاله فقط توروخدا هوای علی کوچولوی مارو داشته باش

بالبخند لب زدم

_مثل بچه خودم ازش مراقبت میکنم

بااین حرفم شیرین لبخند ازته دلی زد وسرتکون داد

part_18#

حاج همایون_ شیرن جان دخترم با رزا خانوم بیاین پایین کارتون دارم

بااسترس به شیرین نگاه کردم شیرین هم با استرس نگاهم کرد

_وای شیرین بدجور میترسم

شیرین_من بیشترازتومیترسم نیلا نمیدونی چقدر استرس دارم که مادرت قبول کنه حالاکه عموهمایون قبول کرده خیلی خوب میشه خاله نگار قبول کنه

_ایشالله

دست علی رو اروم تودستم گرفتم و بابغض لب زدم

_پسرکوچولوم تودعاکن که کنارت بمونم

لبخندپراز استرسی زدم ودستش روبوسیدم شیرین اشاره کرد بریم

ازاتاق خارج شدیم وبه سرعت ازپله ها پایین اومدیم بادیدن مامان که کنار حاج خانوم نشسته بود وبا لبخند با حاج همایون زرگر صحبت میکردنگاه کردم وبا تشویش لب زدم

_شیرین خداکنه همه چی به خیر بگذره

شیرین_توکل به خدا از لبخند رولب عموهمایون وخاله مهناز و مامانت مشخصه همه چی اوکیه

_خداکنه

به طرفشون رفتیم روبه مامان لب زدم

_سلام

نگاهم کرد بالبخند جواب داد

_سلام

حاج همایون_بامادرت درباره کارصحبت کردم و مادرت موافقت خودش رو اعلام کرد

با بهت به مامان نگاه کردم که مامان با دلهره لبخندی به من زد وگفت

_مطمئنی میخوای این مسئولیت وقبول کنی

با چونه لرزون لب زدم

_اره مامان

_خیله خب من مانعت نمیشم باصحبت هایی هم که با جناب زرگر کردیم خیالم بابت کارت راحت شد

نفس راحتی کشیدم که حاج همایون بالبخند وتحکم لب زد

حاج همایون_ خب اگه مشکل دیگه ای نباشه من قرادادی که وکیلم تنظیم کرده بیارم تا همه چی قانونی باشه

بااسترس سرم روبه معنی مثبت تکون دادم که یه برگه از تو کاور دراورد وبه طرف شیرین گرفت

حاج همایون_شیرین جان شمازحمتش روبکش بده به رزا خانوم

شیرین بالبخند برگه ارو به همراه یه خود نویس خیلی زیبا به طرفم گرفت دستام میلرزید قلبم پربود از ترس فکر اینکه میتونم ازپس این بچه بربیام یانه بدجوری عذابم میداد چشمام رو برای چندلحظه بستم و تودلم باخدا عهد بستم(خدایا خودت کمکم کن که پیش این خانواده سرشکسته نشم خدایا کمکم کن که به علی کوچولو مثل پسرم رسیدگی کنم)

چشمام روبازکردم وبرگه ارو ازشیرین گرفتم به برگه نگاه کردم یه قرارداد کاملا قانونی بودکه همه ی مواردازجمله امنیت کامل من ذکرشده بود و اگه کوچکترین مشکلی برام پیش بیاد اشد مجازات رو درپی خواهد داشت ومن بااین قراردادتودادگاه محکومشون میکنم و یه مورددیگه ذکرشده که اگه کوچکترین بدرفتاری سید علی زرگر داشته باشم حاج همایون زرگر ازم شکایت خواهد کردو به معنای واقعی نابودم میکنه

حقوق ومزایاهم ذکرشده بود اب دهنم روقورت دادم وبادستی که میلرزید قراردادروامضاکردم شیرین برگه اروازم گرفت وبعد حاج زرگر امضاکرد

حاج خانوم ازجاش بلندشد و شیرینی روی میز روبهمون تعارف کرد که بالبخند شیرینی روبرداشتم که مامان روبه حاج همایون لب زد

_حاج اقا رزا باید ازهمین امروز کارش روشروع کنه

حاج همایون_بله

مامان نگاهی بهم انداخت که روبه حاج همایون گفتم

_حاج اقا اگه اجازه بدید برم خونه لوازم هام روجمع کنم وبرگردم

حاج همایون_علی تازه خوابیده اگه بیدارشه ودوباره بی تابی کنه چی

شیرین_عمو جون منم با رزا میرم اجازه میدید علی روهم ببریم

حاج همایون نگاهی بهم انداخت وسرتکون داد

حاج همایون_خیلی مراقب اولادم باش اون هنوز یه ماهش هم نیست

بااسترس سرتکون دادم مسئولیت خیلی بزرگی رودوشم بود و من ازهمین الان بدجور ترسیدم

_چشم مثل چشمام ازش مراقبت میکنم

حاج همایون_زودبرگردید

شیرین_چشم عموجون

سرتکون دادکه ازجامون بلندشدیم به همراه شیرین ازپله ها بالارفتیم وارد اتاق علی شدیم اروم علی روبغل کردم که تکون ارومی توبغلم خورد وخودش رو توبغلم جمع کرد که قلبم فرو ریخت روبه شیرین که همونطورزل زده بودبه منو علی لب زدم

_پتوش رو بده بهم

سری تکون داد وپتوی باب اسفنجی ابی رنگ گلبافت روبهم دادکه کامل دور علی پیچیدم وبه همراه شیرین پایین اومدیم مامان منتظر به پله هانگاه میکردباایستادن کنارش بالبخند به علی کوچولو که توبغلم بودنگاه کردوگفت

_خیلی مراقبش باش رزا این بچه امانته

نفس عمیقی کشیدم

_میدونم توکل به خدا

بچه اروبیشتربه خودم فشردم شبیه زنی هستم که تازه مادر شده و زیاد نمیدونه بایدچیکارکنه وبدجور استرس داره وهول کرده

ازعمارت حاج زرگر خارج شدیم روبه شیرین لب زدم

_شیرین اروم از جیب مانتوم سوئیچ ماشینم روبردار توبشین پشت فرمون

سرتکون داد و اروم ازجیب مانتوم سوئیچ روبرداشت و سوارماشین شدیم من عقب نشستم مامان جلونشست شیرین اروم ماشین روبه حرکت دراورد خیره شدم به پسرکوچولوی توبغلم چقدرکوچولوئه چطورمادرش تونست ازش دل بکنه چطور قلبش طاقت اورده این بچه یه تیکه ازوجودشه چطوری ازش گذشته ورفته

Part_19#

صورت کوچولوش بیشتر دلمو خون میکرد بابغض گونه کوچولوش روبوسیدم وبوکشیدم بوی شیر میداد عاشق این عطر نوزاد هام اینکه بوی شیرمیدن برام خیلی لذت بخشه من عاشق بچه هام

اشک ازچشمم چکید روصورت علی ریخت که اروم چشماش روبازکردو شروع کرد به گریه کردن که شروع کردم به تکون دادنش و اروم طوری که فقط خودعلی کوچولوبشنوه لب زدم

_ازهمین حالا من مادرتم پسرکوچولوی مامان نسبتمون برام مهم نیست مهم نیست که من به دنیا نیاوردمت ولی بهت قول میدم که جای مادری که با سنگدلی تمام رهات کرده اروبرات پرکنم توهم یه قولی بهم بده منو دوست داشته باشی منو به عنوان مادرت قبول کنی باشه پسرکوچولوم

به علی که اروم توبغلم لباش رو میخوردنگاه کردم فکرکنم گرسنه ش شده وای خدا چرا شیشه شیرش رونیاوردم

با نگرانی لب زدم

_شیرین

شیرین سرش روبه عقب چرخوند

شیرین_چیشده

_علی گرسنه شه تومیدونی چه مارکی شیر خشک میخوره

شیرین_اره

_جلوی یه داروخانه نگه دار باید براش شیرخشک و شیشه شیر بخرم

شیرین_حالانمیشه تاوقتی برگردیم شیرنخوره

باحرص غریدم

ـیعنی چی بچه تا برگردیم از گرسنگی هلاک میشه میفهمی چی میگی شیرین

شیرین لبخندی به روم زد

شیرینـخیله خب چرامیزنی الان یه داروخانه پیدامیکنم

علی رو به سینه م فشردم

ـدیگه ازاین حرفانزن لطفا اصلا خوشم نمیاد

به علی نگاه کردم که چجوری ازگرسنگی لبشو میخورد وزبون کوچولوش رو میاوردبیرون

ـالهی بمیرم برات پسرکوچولوم گرسنه مامانی الان برات شیر درست میکنم ببخشید پسرم ببخشید فراموش کردم برات شیرتو بیارم

بی اختیار اشک ازچشم هام سرازیربود که ماشین جلوی یه داروخانه ایستاد شیرین ازماشین پیاده شد مامان برگشت طرفم

ـرزا تو واقعا میتونی از پس این بچه بربیای؟

نگاهش کردم .....نه! مطمئن نبودم که ازپسش بربیام یانه ولی من باید ازپس این کاربربیام به هزارویک دلیل که مهم ترینش خود علیِ

ـمامان هرکاری لازم باشه براش انجام میدم هرکاری

ـنگه داری ازبچه فقط غذادادن وخوابوندنش نیست بچه مریض میشه تب میکنه بعضی شبا بیقراری میکنه کلی دردسرداره رزا تو تحمل نداری من میترسم که یه مشکل پیش بیاد

نفسم روسنگین بیرون دادم

_مامان توروخدا بهم استرس نده من میدونم کارخیلی سختیه میدونم مسئولیت کاری که قبول کردم چقدر سنگینه چون رفتارمن این بچه اروشکل میده میدونم همه چی رومیدونم وبرای اینکه سربلندبشم هرکاری میکنم

Part_20#

بااومدن شیرین ساکت شدیم شیرین داخل ماشین نشست وشیشه شیر رو به همراه قوطی شیر به طرفم گرفت

بااخم لب زدم

_اینو کجا درست کردی

شیرین_از سوپرمارکتی بغلی اب جوش گرفتم شیر سرده میتونی بدی بهش

سرتکون دادمو درشیشه شیر بزرگ ابی رنگ روبازکردم و به طرف دهن کوچولو علی بردم وبامهربونی لب زدم

_به به بخوره پسرم شیر بخوره بزرگ شه

بعدچندلحظه شیشه ارو قبول کرد وشروع کردبه خوردن هرچندثانیه شیشه ارو از دهنش درمیاوردم که نکنه توگلوش گیرکنه

نگاه شیرین ومامان به من بود اما من تمام تمرکزم به بچه ی تو بغلم بود بچه ای که حس میکنم مادرشم بااین که به دنیا نیاوردمش بااینکه همین امروز برای اولین باربغلش کردم حس میکنم بچه خودمه میدونم خیلی زود به علی وابسته میشم میدونم بعداینکه مدت کاریم تموم شه داغون میشم اما

نمیتونستم این حس رو کنترل کنم دلمم نمیخواست کنترلش کنم میخوام اونقدر عاشقش باشم که علی هم مثل من وابسته شه بهم پسرکوچولوی من خدایا کمکم کن که بتونم سربلند بشم تواین کار

باتموم شدن شیر شیشه شیر رواروم از دهنش دراوردم که باچشمای درشت ومشکی رنگش نگاهم کرد که اروم شروع کردم به ماساژ دادن پشتش که بعدبیست ثانیه بادگلوش رو زد که شیرین باخنده گفت

شیرین_اووو چخبره بابا ازترس دلم ترکید فکرکردم خودتو ریدی

باحرص غریدم

_تواخر ادم نشدی نه

باشیطنت از اینه جلوابروبالا انداخت

شیرین_نوچ

اخم غلیظی کردم که تک خندی زد

شیرین_خیله خب حالا چرا قیافتو اونجوری میکنی

_چون خیلی بیتربیتی

شیرین_ناموساً

باحرص سرتکون دادم که باخنده صداش رونازک کردوپیچید تو کوچه مون

شیرین_حرص نخورشیرت خشک میشه

بادستی که توش شیشه شیر بود کوبیدم روشونه ش که جیغ خفیفی زد

شیرین_اوییی

ابرومو بالانداختم

_زهرمار عوضی

شیرین_ عمته

جوابش روندادم وبه علی که تو بغلم خوابش برده بود نگاه کردم باپارک کردن ماشین اروم ازماشین پیاده شدم به همراه مامان واردخونه شدیم اول ازهمه واردخونه شدم وبه طرف اتاقم رفتم وارداتاق شدم روبه شیرین که دم دراتاق ایستاده بودلب زدم

_بیا تو کمک کن

شیرین_چشم امردیگه ای نیست

باشیطنت تخس ابروبالا انداختم

_نوچ بقیه کارا رو اقام انجام میده

هنوز حرفم تموم نشده بودکه مامان با اخم های درهم بهمون نزدیک شد مطمئن بودم حرفمو شنیده رنگ ازصورت منوشیرین پریده بود وباخجالت نگاه ازمامان دزدیدیم که مامان کنارشیرین جلوی درایستاد که شیرین سریع وارداتاق شد وباتته پته گفت

شیرین_ رزا چیکارکنم

سعی کردم خودمو مثل همیشه پررو نشون بدم بچه ارو توبغلم جابه جا کردم که چشمای علی نیمه بازشد اروم شروع کردم به تکون دادنش که دوباره چشم هاش روبست روبه شیرین گفتم

_درکمدو بازکن یه چمدون بزرگ زیر کمده اونو بردار

روبه مامان ادامه دادم

_مامان اجازه میدی چمدون توروببرم چون لوازمم زیاده توچمدون خودم جانمیشه

مامان بااخم های پررنگ سری به نشونه مثبت تکون داد که شیرین چمدون بزرگ مشکی رنگ رو روی زمین گذاشت و زیپ چمدون روبازکرد

شیرین_خب دیگه چیکار کنم

_بیزحمت تمام لباسام چه رسمی چه مناسب مهمونی و عروسی و لباس های خونگیم روهمه ارو توچمدون بچین شال روسری همه چی

شیرین _اوکی بشین با بچه توبغلت انقدرسرپانمون خسته میشی

بالبخندبه نوزادکوچولوی تودستم نگاه کردم و گونه سفیدکوچولوش روبوسیدم که مامان غر زد

مامان_انقدر بوس نکن این طفل معصومو صورتش جوش میزنه

بااسترس به مامان نگاه کردم

_واقعا

شیرین بالبخند نگاهم کردوگفت

شیرین_نه این بوس هافرق داره جریانش هیچ ضرری واسه علی نداره

بهم چشمک زد وشروع کرد به چیدن لباس هام اول لباس های مجلسیم رو با چوب کارداخل چمدون چید بعد مانتوشلوارها و دراخر پالتو هام رو چمدون دیگه جانداشت شیرین باچشمای گردشده نگاهم کردوگفت

شیرین_ مگه تونمیگی سایزت متغیره پس اینهمه لباس سایزت وامسال خریدی

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم که مامان باترش رویی گفت

مامان_شبیه تانک شده هرسال کلی لباس باید بخریم براش که فقط یه سال یه سال هم کمترتنش میشه وباید بقیه ارو بدیم به این واون

بااخم لب زدم

_مامان پول لباس هام رو که خودم میدم دیگه مشکلت چیه

مامان_تاکجامیخوای چاق شی هان

با خشم وحرص لب زدم

_تاوقتی که بترکم تو بادخترت ازشادی سوربگیرید

قلبم ازخشم وغم تیرکشید که بچه ارو اروم روی فرش گذاشتم شیرین پشیمون ازحرفی که زده با نگاهش ازم عذرخواهی کرد که مامان ازاتاق خارج شد بارفتنش شیرین گفت

شیرین_رزا جونم ببخشید

بغض الود نگاهش کردم

_تقصیرتونیست که همیشه همینطوره همیشه همه جا توسرم زده جلوی هرکس وناکس خودش باعث شد ادمای اطراف به خاطرچاقیم مسخره م کنن

#21

شیرین_توزیاد چاق نیستی

_نمیخوادد‌روغ بگی زودتر این بقیه لباسای بی صاحاب شده م رو بچین بریم

شیرین_کجا اینکه جانداره

به کمداشاره کردم

_ازداخل اون کمد چمدون قرمز یه نفره م رو بردار بچین

سرتکون دادوچمدون روبرداشت ولباسهای خونگیم روداخل ساک گذاشت وبعد گفت

شیرین_خب دیگه چیزی یادت نرفته

_لوازم ارایشم، اتومو وسشوارم رو هم بذارتو چمدون و بعد ببندش دستت دردنکنه

شیرین بالبخندسرتکون دادوبعدازچیدن لوازم چمدون روبست

شیرن_اووف چقدر زیاد بود

لبخندتلخی زدم

ـهمه وقتی چمدون میبندن که برن خونه شوهراما من تواین زمینه هم فرق میکنه سرنوشتم

بادلجویی نگاهم کرد

شیرینـتوکل بر خدا ماکه ازفردا خبرنداریم شایدخیلی زودهمه چی اونجوری که تومیخوای بشه

نگاهش کردم هاله اشک توچشمام دیدم روتارکرده بود من فقط میخوام زودتربمیرم همین

شیرین به طرفم اومد اما چندقدم مونده بود بهم برسه همونجاایستاد ودماغش روگرفت

شیرینـاه اه چه بوی بدی میاد

باحرص توپیدم بهش

ـخیلی نفهمی شیرین

شیرینـرزا بخداشوخی نمیکنم یه بوی خیلی بدی میاد

بااخم لب زدم

ـوا ازکجا

شیرینـازتو

با حرص لب زدم

ـبیا راحت باش بگومن گوزیدم

شیرین درحالی که خودش روکنترل میکرد نخنده گفت

شیرین_گوز که اینقدربوننیده

حس میکردم ازگوشام دودمیزنه بیرون

_پس حتما ریدم خودم خبرندارم

شیرین پقی زد زیرخنده میون خنده لب زد

شیرین_به جون خودم بوی عن میاد

_شیرین کی ریده یامن ریدم یاتو

یه لحظه به علی که روزمین خوابونده بودمش نگاه کردم بغلش کردم که حس کردم بو مثل بمب توبینیم پیچید بااخم لب زدم

_علی کارخرابی کرده شیرین

شیرین باخنده گفت

شیرین_دیدی دروغ نمیگفتم بوی گوه میاد

سرم رو با اخم تکون دادم

_خب من الان چیکارکنم

شیرین_خب بقیه چیکارمیکنن وقتی بچه هاشون میرینن

باحرص لب زدم

_شیرین ازوسط نصفت میکنما خب من چیکارکنم الان مغزم قفل کرده

شیرین_این دیگه قفل کردن مغزنداره که بایدبچه ارو ببری دستشویی بشوریش وبعدپوشکش روعوض کنی

تازه فهمیدم چه گوهی خوردم یکی ازکارهایی که پرستاربایدانجام بده شستشوی بچه س وای خدا من نمیتونم این کاروانجام بدم چندشم میشه

با عجزنالیدم

_مای بیبی علی همراهمون نیست که

شیرین ازجاش بلندشد

شیرین_من میرم میگیرم فقط چیزدیگه ای نیازنیست

سرگردون سرتکون دادم

_نمیدونم

شیرین خواست از اتاق خارج شه که گفتم

_چرا چرا علاوه بر مای بیبی باید دستمال مرطوب حوله ویه زیرانداز براش بگیری

شیرین_مطمئنی فقط همیناست

_اره

شیرین_باشه من باماشین تومیرم زودمیام

_باشه فقط زودبیا اینجوری بچه پاش میسوزه

شیرین_خیله خب توروخدا نگاش کن رنگش پریده بابا جان بچه کثیف کرده کاردیگه ای نکرده که

باهمون تشویش جواب دادم

_دست خودم نیست خب اولین باره که همه ی کارای یه بچه اروبه تنهایی انجام میدم

ادامه حرفم روخوردم (مثل تمام زنایی که برای اولین بارمادرشدن و کلی تشویش واسترس دارن ونمیدونن چیکارباایدانجام بدن)

شیرین_وایی حالم داره بهم میخوره من برم زودتروسایلشو بگیرم بیام تا همه مون مسموم نشدیم

به علی که تازه شروع کرده بودبه گریه کردن نگاه کردم وهول زده گفتم

_وای شیرین برو زودبیا به گریه افتاد بچه

شیرین_باشه باشه یه ذره تکونش بده ساکتش کن الان برمیگردم

ناچارسرتکون دادم که ازاتاق خارج شد علی رو توبغلم گرفتم بوی وحشتناکی میداد حالم داشت بهم میخورد اما نمیتونستم کاری کنم اروم تکونش میدادم وسعی میکردم ارامش رو حفظ کنم ونزنم زیرگریه خدایا ببین به چه روزی افتادم

صورت کوچولوی علی خیس اشک بود اروم باکف دست صورتش روپاک کردم ولب زدم

ـجانم پسرم هیش مامانی هیچی نیست خوشگلم جونم جون دلم الان خاله شیرین میاد عوضت میکنم گریه نکن منم گریه میکنما

علی شدت گریه کردنش اضافه شده بود و ازگریه میلرزید ازجام بلندشدم دیگه برام مهم نبود که چه بوی حال بهم زنی میده دلم براش کباب شده بود بچه ازگریه داشت هلاک میشد بی اختیارمنم به گریه افتادم وباگریه تکون میدادمش که بعدبیست دقیقه که برام دوسال گذشت شیرین وارداتاق شد بادیدن صورت خیس اشک من شوکه نگاهم کرد ولب زد

شیرین_چیشده

باخشم به طرفش رفتم

ـمعلوم هست کدوم گوری رفتی بچه هلاک شد

شیرین_خب طول کشیدتالوازمش روپیداکنم

سریع ازاتاق خارج شدم وبه طرف سرویس که توراهروبود رفتم واردسرویس شدم لباس علی روکه یه سرهمی بود رودراوردم و مای بیبیش رو دراوردم کاملا پربود حالت تهوع داشتم اما خودم روکنترل میکردم تابالانیارم بچه ارو محکم به ازجلو به پشت نگه داشت شیراب گرم روشویی روبازکردم بعدازاینکه کاملا گرم شد اب سرد روبازکردم اب که ولرم شد بچه ارو روبه طرف اب بردم بااحتیاط شروع کردم به شستنش تمام تنم ازترس میلرزیدهرلحظه حس میکردم الان بچه ازدستم میوفته تمام تنم خیس عرق بود وتودلم صلوات میفرستادم تا بچه اروسالم بشورم بعداینکه کاملا شستمش به شیرین که کنار در دستشویی حوله به دست نگاهم میکرد اشاره کردم حوله اروبهم بده حوله بزرگ بچه که ابی رنگ بود روبهم داد حوله

Part_22#

حوله اروبازکردم وکاملا پوشوندمش وبچه ارو دادم دست شیرین دست هام روکامل شستم شیراب روبستم واز دستشویی خارج شدیم بچه اروازشیرین گرفتم و باقدم های بلندواراتاق شدم که بادیدن زیرانداز زرد که خرس زردرنگ روش کشیده بود اروعلی رو روی زیراندازگذاشتم گریه ش قطع شده بود وبهم نگاه میکرد دستاش روبوسیدم و بالبخندلب زدم

_سبک شدی فدات شم

بالبخند مای بیبی رو بازکردم و بااحتیاط پوشکش کردم لباس هاش روتنش کردم و پتوش رودورش پیچیدم وشروع کردم به تکون دادنش که مامان وارداتاق شد نگاهم کرد

مامان_چیکارمیکنی

تاخواستم چیزی بگم شیرین بالبخند لب زد

شیرین_علی کثیف کرده بود رزا عوضش کرد

مامان بابهت نگاهم کرد

مامان _تنهایی عوضش کردی شستیش نگفتی ازدستت میوفته

بااخم نگاهش کردم ازاینکه هیچوقت منوقبول نداشت و همیشه بهم استرس میدادولی همیشه پشت نیلوفربود بااینکه بیشترمواقع خراب کاری میکرداما ازش حمایت میکرد عقده هام بازازقلبم زبونه کشیدن که شیرین بالبخند گفت

شیرین_خاله رزا خیلی حواسش جمع بود که علی طوریش نشه تازه اب رو ولرم کرد تابچه سردش نشه

لبخند تشکرامیزی به شیرین زدم که بهم چشمک زدمامان اما شاکی نگاهم میکرد

مامان_باید صدام میکردی بیام بهت یادبدم چطوری بشوریش

باحرص لب زدم

_دیگه کون شستن وبلدم

شیرین ازطرزصحبت کردنم زدزیرخنده ومامان بااخم ازاتاق بیرون رفت که روبه شیرین گفتم

_والا فقط بلده اعتمادبه نفس ادموبیاره پایین حالا نیلوفر بخواد اون کار برینه انقدربه به چه چه میزنه همه میگن نه بابا اونی که ریده رزا س نه نیلوفر

شیرین خودشو کنترل میکرد که نترکه ازخنده

_راحت باش بخند

انگارباین حرفم حکم ازادیش رو دادم که ازخنده ترکید وسط اتاق پهن شد که بااخم لب زدم

_کوفت اروم کوری نمیبنی تازه خوابیده

شیرین_ببخشید...دست..دست خودم نیست

_اگه خنده هات تموم شده بریم منم دیگه کاری اینجا ندارم

بعدازچندثانیه ازجاش بلندشدو گفت

شیرین_بریم

شالم رو روی سرم مرتب کردم وپتو روکامل دور علی مرتب کردم ولب زدم

_بیزحمت این چمدون هارو توبیارمن نمیتونم

شیرین_باشه توبرو بیرون تامن ایناروومیارم

سرتکون دادم واز اتاق خارج شدم به طرف در خروجی رفتم که مامان جلوم روگرفت

مامان_رزا خیلی خیلی مراقب این بچه باشیا

_چشم

مامان_مراقب خودت هم باش

بابغض سرتکون دادم که شیرین بعد یه رب بادوتاچمدون کنارم ایستادوگفت

شیرین_وای خیلی سنگینن

مامان یکی ازچمدون هارو تودستش گرفت وگفت

_بریم منم تادم در باهاتون میام

ازخونه خارج شدیم دلم بدجورگرفته بود کاش زندگیمون اینطوری نبودکه من بخوام بااین وضع ازاین خونه برم

سوارماشین شدم شیرین بعد گذاشتن چمدون ها داخل ماشین سوار ماشین شد برای مامان دست تکون دادم که شیرین ماشین رو روشن کردو حرکت کرد

part_23#

بیصدااشک میریختم دلم بدجورگرفته بود باصدایی که سعی میکردم نلرزه لب زدم

_شیرین به نظرت چطوری به استادا بگم قبول کنن؟؟

شیرین_نگران کارای دانشکده ت نباش من خودم اوکیش میکنم

سرتکون دادم_مرسی گلم

شیرین_فدات،راستی قبل اینکه برسیم خونه عموهمایون یه سری چیزاروبگم بهت خاله وعموهمایون خیلی خیلی ادمای مهربونین دوتاپسراشون هم مهربون و ادمای خوبین امیرعباس خیلی خیلی دلسوزو مهربونه وارسلان درظاهرخشن ومغروره اما قلب خیلی مهربونی داره

با اخم لب زدم

_ازادمایی که فقط خودشون ومیبینن متنفرم متولد چه ماهیه

شیرین_ارسلان فروردینی

سرتکون دادم_این یکی استثناء دراومده فروردینی ها خیلی خیلی خوبن

شیرین_ارسلان هم خیلی پسرخوبیه

نفسم رواه مانند بیرون دادم

شیرین_اما امیرعباس حتی دلش نمیاد یه مورچه ارو زیرپاش بکشه

لبخند کمرنگی زدم

_اسفند ماهیِ؟

از اینه جلوباتعجب نگاهم کردو لب زد

شیرین_اره ازکجا فهمیدی؟

_خصلت همه اسفندماهی هاهمینه خیلی خیلی مهربونن

شیرین_اره امیرعباس ماهِ ماه!

_خداهردوشون روبرای پدرمادرشون نگه داره

شیرین_فدات

بارسیدن جلوی عمارت روبه شیرین بااسترس لب زدم

_شیرین من خیلی میترسم

شیرین_ازچی میترسی؟نگران هیچی نباش این خونواده ارومثل خونواده خودت بدون

از فکرخونواده وفامیلای خودم لرزبه تم نشست خدانکنه مثل اونا ظالم باشن وگرنه یه شبه ازاینجافرارمیکنم

شیرین_چته چرا صورتتو اینجوری کردی

بااخم بچه ارو توبغلم جابه جاکردم

_هیچی فقط زودبه زودبیااینجاخب؟؟

شیرین_چشم هرروزمیام بهت سرمیزنم خوبه

لبخندزدم ازماشین پیاده شدیم

_عالیه

شیرین_خب بریم داخل خونه که عموهمایون الانه شاکی شه

_باشه فقط زحمت چمدوناروتوبکش

شیرین_نه بابا میدم نگهبان بیاره

سرتکون دادم که مشهدی رضادرخونه اروبازکرد

مشهدی رضا_سلام دخترم

بالبخند بچه اروتو بغلم فشردم

_سلام عموخسته نباشی

لبخندمهربونی زدمشهدی رضا_هزارماشالله چقدر کوچولو ونازه

_دعاکنید بتونم امانتدارخوبی باشم عمو

مشهدی رضا_دخترم از چشمای مهربونت فهمیدم که حاجی اولادشو به ادم خوبی سپرده

لبهام به خنده بازشدن که گفت

مشهدی رضا_شما برید داخل من لوازمتون رومیارم

_دستتون دردنکنه

شیرین درم رواروم کشیدوهمراهش ازحیاط گذشتم واردعمارت شدیم که بادیدن حاج خانوم که مشغول خوندن قران بودبه طرفش رفتم و با خجالت لب زدم

_سلام

حاج خانوم چندلحظه جواب نداد بعد قران روبست وبوسیدوبالبخند نگاهم کردوگفت

حاج خانوم_سلام خوش اومدی لوازمت روجمع کردی

_بله بااجازه تون

حاج خانوم_باورم نمیشه علی انقدر راحت خوابیده باشه این چندروزبدجور بیتابی میکرد

به مبل اشاره کردوگفت

حاج خانوم_بیا مادر بیابشین زیاد سرپانمون

رومبل تکی نشستم که روبه شیرین گفت

حاج خانوم_خاله فدات شه شیرین جان برو یه شربت درست کن بیارمادر

شیرین بالبخندبه طرف اشپزخونه بزرگ وفول امکانات رفت ولب زد

شیرین_چشمم حالا چه شربتی میل میکنید

حاج خانوم روبه من بامهربونی گفت

حاج خانوم_مادر چی میخوری

باخجالت لب گزیدم

_فرق نمیکنه هرچی باشه دستتون دردنکنه

حاج خانوم لبخندمهربونی زدوگفت

حاج خانوم _ تعارف وبذار کنار تودیگه قراره ازالان بامازندگی کنی مادر پس خودتو اذیت نکن

باخجالت سربه زیرانداختم بغض توگلوم بود

_چشم

بااومدن شیرین بایه سینی که حاوی سه لیوان شربت البالو بودلبخندبهش زدم که بانگرانی باچشماش پرسیدچمه که سرم روبه معنی هیچی تکون دادم شربت روبرداشتم وبرای اینکه بغضم رو کنترل کنم جرعه ای ازشربت رونوشیدم خنکی شربت کمی قلب سوخته م رو اروم کردشربت روتانصفه خوردم وروبه حاج خانوم گفتم

_حاج خانوم اگه اجازه بدید علی روببرم تواتاقش

حاج خانوم_اره مادر برو خودتم یکم استراحت کن،شیرین جان با رزا جان برو لوازمشو براش ببر

شیرین_چشم خاله

ازجام بلندشدم لیوان شربت رو روی میزگذاشتم علی رو توبغلم جابه جاکردم و به همراه شیرین ازپله هابالارفتم شیرین هرپله ای که بالامیومد چندلحظه می ایستاد ومیگفت وای چقدر این چمدوناسنگینه کمرم شکست

منم باخنده نگاهش میکردم که باعث میشد حرص بخوره بالاخره وارداتاق علی شدیم اتاق که چه عرض کنم یه واحد اپارتمان باتمام امکانات یه اتاق صدمتری با تمام لوازم موردنیاز علی رو توتخت گذاشتم و خودم روی کاناپه ابی رنگ مخمل نشستم به دوروبرم خوب نگاه کردم تلویزیون ۵۰ اینچی به دیوار روبه روی مبل چسبیده بود

اسپیلت سمت چپ اتاق قرارداشت و شوفاژ هم کنار تخت علی

شیرین روبه من لب زد

شیرین_رزا اینجا راحت باش اینجا فقط تویی وعلی هیچکس وارداین اتاق نمیشه سرتکون دادم که ازجابلندشد گونه م روبوسیدوادامه داد

شیرین_جونِ تو جونِ علی

Part_23#

لبخند ارومی زدم

_مثل پسرخودم ازش نگه داری میکنم

شیرین_مطمئنم حرفی که میزنی بهش عمل میکنی،خب من دیگه میرم کاری نداری باهام؟

_نه فقط بااستاداصحبت کن یادت نره

شیرین_خیالت راحت

_مرسی بابت همه چی

شیرین_من ازت ممنونم

نفس عمیقی کشیدم وچشمام روبازوبسته کردم که برام دست تکون دادوازاتاق خارج شد همینکه ازدرخارج شد زدم زیرگریه خدا بابارولعنت کنه چی میشد مثل همه ی پدرای دیگه بالاسرمون میموند چی میشداینهمه بلاسرمون نمیاورد مگه ماچه گناهی کرده بودیم که اینطوری نابودمون کرد اینده مون تباه کرد من تواین زندگی بیشترازهرکسی له شدم بیشترازهمه اسیب دیدم من پرازعقده بزرگ شدم پرازکمبود انقدربی محبتی دیدم که حدنداره حتی مادرمم بین منونیلوفرفرق میذاره محبتی که خرج نیلوفرمیکنه هرگزبه من نکرد همیشه درحسرت این سوختم که ای کاش مامان منومثل نیلوفر دوست داشت نمیدونم گناه من چی بود ولی من بی گناه تواتیش بی محبتی سوختم

خدایا کاش همه چی روتموم کنی واقعا دیگه تحمل این زندگی نکبت روندارم چرابایدتودنیایی زندگی کنم که هیچکسوندارم چرا انقدرمن بی کسم

لبم روگازگرفتم تا هق هق نکنم و علی بیدارنشه با تنی که ازغم میلرزید به طرف چمدون هام که گوشه اتاق بود رفتم چمدون کوچیک روبازکردم ویه دست تونیک شلوار سورمه ای رنگ رو برداشتم حوله ولوازم شخصیم روبرداشتم وبه طرف حمام رفتم واردحمام شدم یه حمام دوازده متری بزرگ و پهن که سمت راست یه وان بزرگ مشکی سلطنتی قرارداشت و بعدکمی فاصله دوش سلطنتی گرون قیمت نصب شده بود وتوجای مخصوص وان پربود از شامپوهای خارجی وگرون قیمت زیردوش ایستادم واب داغ رو بازکردم اب داغ به تن وبدنم

میخکردازشدت گرما تمام تنم میسوخت اما اززیردوش بیرون نرفتم وهمونطور موهای کم پشت وکوتاهم که تا گردنم بود رو شستم بعدیه رب ازحمام خارج شدم باحوله خوب خودم رو خشک کردم لباسام روتنم کردم وکوله حمام رو روی موهام گذاشتم به طرف تخت علی رفتم بادیدن چشمای بسته ش لبخندرولبم نشست چقدر اروم خوابیده دستش روتودستم گرفتم وبوسیدم من نمیذارم این بچه مثل من پراز عقده وکمبودمحبت بزرگ شه هرکاری میکنم تااین بچه مثل من نشه مثل من انقدر دردنکشه روحش مریض نشه افسرده نشه

اروم دستش رووول کردم به طرف کمدش رفتم درکمدروبازکردم پربوداز لباس های نوزادانش و لوازممموردنیازش شیشه شیر ابی رنگش رو به همراه قوطی شیرخشک برداشتم وازاتاق خارج شدم از پله هاپایین رفتم بادیدن حاج خانوم وحاج همایون که مشغول تماشای فیلم بودن اهسته به طرف حاج خانوم رفتم

_ببخشید حاج خانوم

حاج خانوم سرش به طرفم چرخید وبالبخندلب زد

حاج خانوم_عافیت باشه مادر،جانم صدام کردی

خجول سرتکون دادم_ممنون بله والا میخواستم واسه علی شیردرست کنم اجازه هست برم تواشپزخونه

حاج خانوم چشماش رو به حالت بامزه ای گردکردوگفت

حاج خانوم_ این چه حرفیه مادر برو راحت باش فقط یه چیزی چرا ازاشپزخونه بالااستفاده نمیکنی اینجوری ازپامیوفتی هی بیای پایین بری بالا

با تعجب گفتم

_والانمیدونستم بالا اشپزخونه هست

حاج خانوم_اره مادر بالااشپزخونه جدا داره بذاربیام بهت نشون بدم

سرتکون دادم وهمراه حاج خانوم به طبقه دوم رفتیم بعد ده اتاق یه پذیرایی دویصدمتری قرارداشت بادیزاین سفید طلایی فرش ابریشمی طلایی سفید وسط پذیرایی پهن بود مبل های سلطنتی سفید طلایی تلویزیون ۶۰اینچی که به دیوارنصب شده بود بود همه ی لوازم ازبهترین وگرون قیمت ترین لوازم خونگی بودن

سمت چپ اشپزخونه قرارداشت به همراه حاج خانوم وارد اشپزخونه پنجاه متری شدیم همه ی لوازم اشپزخونه ازبهترین مارک بازاربود وبه رنگ نقره ای

حاج خانوم نگاهم کردوگفت

حاج خانوم_دخترم اینجا هرکاری لازم انجام بده

_چشم

لبخندمهربونی زد وروی صندلی مخمل میزنهارخوری شیش نفره نشست وگفت

حاج خانوم_اشکالی نداره اینجا کنارت بمونم

چشمام گردشد

_نه این چه حرفیه خوشحال میشم کنارم باشید

حاج خانوم_باشه مادر

سرتکون دادم وبه طرف چای ساز سفید رنگ که روی کابینت MBM قهوه ای بود رفتم چای ساز رو پرازاب کردم و روشنش کردم شیشه شیر رو بازکردم و سه پیمونه شیر داخلش ریختم که اب جوش اومد اب جوش روبهش اضافه کردم و در شیشه شیر روبستم و کنار حاج خانوم که موشکافانه نگاهم میکردنشستم وشروع کردم به تکون دادن شیشه شیر بعد ده دقیقه که کاملا شیرخنک شد شیر رو کمی رودستم ریختم وقتی خیالم ازخنکیش راحت شد روبه حاج خانوم لب زدم

_بااجازتون برم به علی شیربدم فکرکنم الانه بیدارشه

حاج خانوم_منم میام

سرتکون دادم وهمراهش وارداتاق شدیم که هنوزکامل وارداتاق نشده بودیم که علی ازخواب بیدارشدو زدزیرگریه هول شده پاتندکردم وبه طرفش رفتم شیشه شیر رو روی زمین گذاشتم وعلی روبغل کردم وشروع کردم به تکون دادنش وزیرلب میگفتم

Part_24#

*جونم گریه نکن خوشگلم بیدارشدی پسرم گرسنته عزیزدلم چشم بهت شیر میدم بخوری قوی شی

همینطور که قربون صدقه ش میرفتم کنارتخت نشستم و بادست ازادم شیشه شیر رو تودستم گرفتم و درش روبرداشتم واروم تودهن علی گذاشتم که باولع شروع کردبه خوردن هرچند ثانیه شیشه شیر رو روازدهنش درمیاوردم که نکنه توگلوش گیرکنه بعد بیست دقیقه کامل شیرش روخورد شیشه شیر رو کنارپام

گذاشتم وشروع که به ماساژدادن پشتش که بالاخره بادگلوش روزد وزبونش رو رولبش میکشید باخنده لب زدم

ـنوش جونت سیرشدی خیلی گشنه ت بودا

روی سرش روکه خیلی نرم بود بوسیدم ودوباره توبغلم گرفتم که حاج خانوم کنارم نشست ودست علی رو اروم تودستش گرفت وشروع کردبه نوازش کردنش

حاج خانوم_الهی برات بمیرم پسرکم توچه گناهی کردی که مادرت انقدر راحت ازت گذشت

بابغض نگاهم کرد وادامه داد

حاج خانوم_نمیدونی چقدر راحت بچه یه روزه اشو توبغل ارسلان گذاشت وازبیمارستان رفت انگارنه انگاراین بچه ای که روز قبلش به دنیا اورده بچه ی اونم هست یه تیکه ازوجودشه،من فکرمیکردم به خاطر بچه هم شده دست ازلج بازیش برمیداره

تردید داشتم بگم یانه اما دلوبه دریازدم ولب زدم

ـچرا رفت

نگاهم کردپرازغم وغصه

حاج خانوم_ارسلان پسربزرگ منه وقتی گفت ترنم وبرای ازدواج انتخاب کرده حاجی بهش گفت این زن زندگی تونیست اما عشق چشم ارسلان کور وگوشاش روکرکرده بود پسرمن که هرگز روحرف پدرش حرف نزده بود تو روی پدرش

ایستاد وگفت الا وبلا بایدترنم مال من شه حاجی وقتی اینهمه عشق ارسلان رودید نتونست مخالفت کنه بااینکه هرلحظه به من میگفت این ازدواج پایان خوبی نداره اما کوتاه اومد چون ارسلان داشت دیوونه میشد رفتیم خواستگاری ترنم دختری که زمین تااسمون باما فرق داشت اول ازهمه خونواده ش چنان مهریه سنگینی گذاشتن که بیشتر شبیه فروختن دخترشون بود حاجی گفت مهریه حق زنه وبدون اینکه چیزی بگه قبول کرد هرسازی که این خونواده زدن ماباهاش رقصیدیم به ارسلان گفت باید برام تو هتل استقلال عروسی بگیری ارسلان بی چون وچرا قبول کرد وبراش یه عروسی گرفت که همه دهنشون بازمونده بود برای اولین بار توخونواده ما زن ومرد تو عروسی مختلط بودن با قیافه های عجق وجق که حاجی رومثل شمع اب کرد بااون لباسی که ترنم پوشیده بودهرلحظه حس میکردم الانه که حاجی سکته کنه دورازجونش

ارسلان هم ناراضی بودولی چون نمیخواست رویاهای عشقش خراب شه چیزی نگفت یااگه میخولست بگه منو امیرعباس جلوش رومیگرفتیم وبهش میگفتیم این دخترانتخاب توبوده پس باید به انتخاب هاش احترام بذاری شب عروسی که تموم شد ارسلان رومجبورکردهمون شب باهم هوایی برن مالزی

حاجی گفت ماه عسل هرجایی که عروس میگه باید برن خب رفتن بعدبرگشتن ازسفر وقتی اومد خونه ما نمیدونی چه رفتاری باماکرد انگارما نوکر خونه شیم یه جوری باهامون رفتارمیکردکه هنوزبه یاداوردنش تنم میلرزه

به صورت حاج خانوم نگاه کردم که چطور ازحرص قرمزشده بود علی روتوبغلم تکون میدادم که دیدم چشماش روبسته بادقت به حرفای حاج خانوم گوش میدادم که ادامه داد

حاج خانوم_اصلا براش مهم نبودکه کجامیره یانه ساعت پنج صبح از کلانتری برامون زنگ زدن نمیدونی ارسلان چطور نگران ترنم بود ترنمی که به بهونه تولد رفیقش رفته بود و تا ۵صبح نیومده بودخونه تاخودصبح توخیابونادنبال زنش میگشت که بهش زنگ زدن وگفتن بیاکلانتری وقتی رفتیم کلانتری دیدیدم بایه عده ادم ناحسابی باسر ووضع بد ایستاده فهمیدیم رفته پارتی

ارسلان تامرزسکته کردن رفته بوداما حاجی بهش گفت به روی زنت نیار این یه بار ونادیده بگیر هیچ کدوم به روش نیاوردیم چیکار کرده اماگندزدنای این زن تمومی نداشت بارها به ارسلان خیانت کرد ولی بازم ارسلان حاضرنبودازش جداشه دوسش داشت وفکرمیکردمیتونه سرعقل بیارتش اما نشد

بابهت نگاهش کردم واقعا چرا اینکاروکرده خدامیدونه

علی روتو تخت گذاشتم که حاج خانوم گفت

حاج خانوم _بیامادر بریم پایین علی که خوابه یکم استراحت کن بعدبرگرد

_چشم

همراهش ازاتاق خارج شدم

part_25#

کنار حاج خانوم نشسته بودم که از جاش بلندشدو رو به من گفت

حاج خانوم_به نظرت شام چی درست کنم

ازجام اروم بلندشدم نمیدونم چرا ولی دلم میخواست کمکش کنم به طرفش رفتم وارداشپزخونه شدم ولب زدم

_اگه اجازه بدید من کنار مراقبت ازعلی پختن غذا هم بامن باشه

بالبخندنگاهم کرد

حاج خانوم_نه عزیزم همینکه ازعلی نگهداری کنی کافیه

_واقعیتش من عاشق اشپزیم اگه اجازه بدید اشپزی کنم خیلی خوشحال میشم

حاج خانوم_اخه مادراینطوری بهت فشارمیداد

_نه بابا اشپزی رو خیلی دوست دارم

حاج خانوم_به یه شرط

سرم روبه معنی چه شرطی تکون دادم که گفت

حاج خانوم_اگه میخوای اشپزی کنی باید حقوق جداگانه بگیری

لبخندزدم_منم دارم اینجا غذامیخورم خب این چه حرفیه

حاج خانوم_اگه قبول نکنی منم اجازه نمیدم

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم

_باشه قبول

حاج خانوم لبخند پیرزومندانه ای زد

حاج خانوم_هر روز یه خدمه میاد خونه ارو تمیزمیکنه فقط اشپزی روخودم انجام میدادم که ازامشب اشپزی هم باتوئه

بالبخندبه طرف سینک ظرفشویی رفتم

وروبهش لب زدم

_خب چی درست کنم

حاج خانوم_والا حاج اقا هوس باقالی پلو باماهیچه کرده از طرفی امیرعباس وارسلان شام برنج نمیخورن وامیرعباس گفت شام براش کتلت درست کنم

سرم روبه معنی باشه تکون دادم ودستام روخوب شستم به طرف یخچال رفتم وروبه حاج خانوم که روصندلی نشسته بود لب زدم

_بااجازتون

حاج خانوم_اینجارو مثل خونه خودت بدون مادر راحت باش

بالبخندنگاهش کردم در یخچال ساید سامسونگ اخرین مدلش روبازکردم و یه بسته ماهیچه ویه بسته گوشت چرخ کرده برداشتم ازکشو بعدی باقالی برداشتم و دریخچال روبستم به طرف کابینت هارفتم روبه حاج خانوم لب زدم

_ببخشید حاج خانوم لوازم اشپزی کجاست

حاج خانوم ازجاش بلندشدوشروع کردبه توضیح دادن جای وسایل جای تمام لوازم روگفت وسرجاش نشست اول ازهمه یه قابلمه متوسط گرانیتی سورمه ای رنگ برداشتم داخل سینک گذاشتم ماهیچه هارو داخل قابلمه ریختم و داخل قابلمه ارو پراب کردم قابلمه ارو روی اجاق گذاشتم و شعله اش رو کم کردم یه پیازکوچیک پوست کندم وداخل قابلمه انداختم بعداز یخچال فلفل دلمه ای سبز وزرد برداشتم حلقه حلقه کردم وبه ماهیچه اضافه کردم یه قابلمه متوسط دیگه برداشتم برنج خیس کردم وکنارگذاشتم قابلمه بزرگ تری برداشتم وپرازاب کردم

وروی اجاق گذاشتم داخل قابلمه زردچوبه ونمک ریختم و درش روگذاشتم تاجوش بیاد برنج رواضافه کنم

به طرف قابلمه ماهیچه رفتم با ملاقه تمام کفی که روی قابلمه از ماهیچه پس داده بودروگرفتم و نمک و زردچوبه اضافه کردم و رب روبهش اضافه کردم ودرش روبستم که جابیوفته بادیدن بخار اب برنج رو داخل قابلمه ریختم و بعد بیست دقیقه برنج روابکش کردم شوید پاک کرده که داخل یخچال بود وخردشده بود رولابه لای برنج ریختم کف قابلمه ارو سیب زمینی گذاشتم وبعد برنج رو داخل قابلمه گذاشتم و روی اجاق گذاشتم تابپزه

نفس عمیقی کشیدم روبه حاج خانوم که باچشمایی که تحسینم میکردن نگاه کردم ولب زدم

_بااجازتون من برم به علی سربزنم ببینم بچه بیدارشده یانه برگردم کتلت رودرست کنم

حاج خانوم_چند بار من بهش سرزدم مادر خوابیده بچم انقدرتواین یه هفته گریه کرده بی حال وخسته س

بالبخندسرتکون دادم وازاشپزخونه خارج شدم باقدمای تند ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم باشنیدن صدای گریه علی بادوو به طرف تختش رفتم علی روتوبغلم گرفتم وتکونش دادم که دیدم نه ساکت نمیشه اروم به پوشکش دست زدم که فهمیدم خیس کرده گذاشتمش تو تخت که شدت گریه ش بیشترشد سعی کردم باحرفام ارومش کنم همونطورکه از کشوی کنارتختش زیراندازوحوله اش رو درمی اوردم وپهن می کردم لب زدم

*جونم پسرخوشگلم گریه نکن الان عوضت میکنم

زیراندازش روپهن کردم پوشکش رو روی زیراندازگذاشتم وبچه اروبغل کردم وبه طرف سرویس بردم اب رو ولرم کردم مای بیبیش رو دراوردم و شروع کردم به شستنش بعدشستنش که هزاربارازاسترس مردم وزنده شدم باحوله پوشوندمش واز سرویس خارج شدم روی زیراندازگذاشتمش ومشغول خشک کردن پاهاش بودم که حاج خانوم به در نیمه بازکوبید ووارد اتاق شد وبالبخندروبه علی گفت

حاج خانوم_مادرفدات بشه پسرقشنگم

کنارم نشست کمی کرم مرطوب کننده به پاهای علی زدم و بعد مای بیبیش رو بستم که حاج خانوم باذوق گفت

حاج خانوم_رزا جان میدونستی علی وقتی به دنیااومد پیغمبری بود

نگاهش کردم منظورش ازپیغمبری چیه انگارفهمید که متوجه نشدم که ادامه داد

_دیگه نیازنیست ختنه کنه

با خنده لبم روگازگرفتم پاهای نم دارعلی روبوسیدم وگفتم

_چه شانسی داره ها اول کاری ازیه بلای بزرگ دورموند خوش به حالت

حاج خانوم باخنده سرتکون داد که لب زدم

part_26#

_حاج خانوم اگه اجازه بدید علی روهم ببریم پایین توکریرمیذارمش تامن غذاهارو درست کنم پیشمون بمونه

حاج خانوم_فکرخوبیه

کریر ابی علی روبرداشتم وعلی روداخلش گذاشتم وبه همراه حاج خانوم ازپله هاپایین رفتیم وارداشپزخونه شدیم کزیرعلی رو روی میز نهارخوری گذاشتم و به طرف ظرف ماهیچه رفتم ازیخچال ابلیمو روبرداشتم وکمی ابلیموبهش اضافه کردم ودرش روگذاشتم مشغول رنده کردن پیاز شدم پیاز روبه گوشت چرخکرده اضافه کردم وبا تخم مرغ زردچوبه نمک فلفل مخلوط کردم داخل ماهیتابه روغن ریختم بعدازاینکه روغن داغ شد شروع کردم به درست کردن کتلت بعدازچیدن کتلت ها داخل ماهیتابه سیب زمینی برداشتم پوست کندم وخلالی خرد کردم بعدازاینکه کتلت هارو سرخ کردم وداخل یه ذر شیشه ای مربعی ریختم سیب زمینی سرخ کردم و بعد گوجه سرخ کردم و دراخر قارچ سرخ کردم زیر قابلمه برنج روخاموش کردم و زیر قابلمه ماهیچه اروخیلی کم کردم ازیخچال کاهو برداشتم و توسینک ریختم وشستم داخل یه ظرف بزرگ گردریختم وهمه ارو سالادی خردکردم بعد هویج رنده کرد وگوجه خیار خردکردم و روی سالاد تزئین کردم وسالاد روداخل یخچال گذاشتمتمام ظرفهاروشستم بدجور خسته شده بودم غذادرست کردن بهونه بود نمیخواستم بیکاربشینم تایاد زندگی نحسم بیوفتم ولی خب انگاری نمیشد به طرف حاج خانوم وعلی رفتم به علی نگاه کردم که زبونش رودورلبش میچرخوند ازاین حالتش فهمیدم گرسنه س شیربراش درست کردم روی صندلی نشستم وعلی روتوبغل گرفتم واروم شروع کردم به شیردادنش حس میکردم بچه خودمه انقدر ذوق داشتم که حدنداشت همه چی برام خیلی لذت داشت بعداینکه شیری روخورد سرش روبوسیدم وبالبخندبه صورت خواب الوش نگاه کردم وگفتم

_اخیش منم سیرشدم تو شیرخوردی سیرشدی من بوست کردم گرسنگیم برطرف شدازبس توخوشمزه ای

بعد اروم به نوک بینی خیلی کوچولوولی گردش زدم وادامه دادم

_نگاش کن شیرش وخورده عاروقش وزده مای بیبیتم عوض کردم بازخوابت گرفته فکرمیکردم من زیادمیخوابم ولی انگارتوبیشترمیخوابی که

حاج خانوم بالبخندلب زد

حاج خانوم_تا دوسه ماه اول بچه ها اینطورین بعدکم کم بزرگ میشن وشیطنت هاشون شروع میشه

بالبخند سرتکون دادم

_خیله خب پس بریم پسرموبخوابونم

علی روبغل گرفتم بااینکه کمرم یکم دردمیکرد شروع کردم به راه رفتن داخل اشپزخونه ولالایی خوندن

لالا لالا فرزند زیبا قهرمان من انسان فردا

شب شد دوباره ماه اسمون داره می تابه ازتواسمون بازننه سرما اومده روبال ابرااومده بادامنی پراز برف یه سینه ای پرازحرف کوچولوی من لالایی توهدیه خدایی کوچولوی من لالایی توهدیه خدایی

انقدر خوندم که خوابید اروم روبه حاج خانوم گفتم

_من علی رومیبرم بالابرمیگردم

سرتکون دادکه علی رو بردم تواتاقش گذاشتمش تو تخت وبعداروم ازاتاق خارج شدم و برگشتم به طبقه اول

وارداشپزخونه شدم چای دم کردم که باشنیدن صدای مردونه ای قلبم شروع کردبه تندزدن اروم بااسترس به طرف صدابرگشتم که بادیدن یه پسر هیکلی که نشون میداد سالها باشگاه رفته زیرچشمی شروع کردم به براندازکردنش تونگاه کلی ودرعرض چندثانیه صورتش رونگاه کردم یه صورت پرمردونه زاویه دار چشمای درشت قهوه ای تیره موژه های کوتاه ابروهای پرمشکی پوست برنزه به رنگ روشن موهای پرپشت مشکی بینی قلمی مردونه ولبای گوشتی خیلی زیبا خیلی زیبابود سعی کردم به خودم مسلط باشم نیلا توبایدثابت کنی چجوردختری هستی پس شروع کن باتمام توانم سعی کردم اروم باشم روبهش که زل زده بودبهم لب زدم

_سلام

بعدچند ثانیه نگاه ازم گرفت وگفت

_سلام

به حاج خانوم نگاه کرد

_مادر ایشون کی هستن

حاج خانوم_ پرستار علیِ، امیرعباس

اهان پس اسمش امیرعباسِ وای فکرکردم ارسلانه سکته کردم نمیدونم چراهنوزندیده انقدرازش میترسم امیرعباس باابروهای بالا رفته گفت

امیرعباس_برای اون کوچولو اسمم انتخاب کردید چقدرسریع

بعدروبه من گفت

امیرعباس_ازاشنایی باهاتون خوشبختم

سرم روتکون دادم و باجدیت و لحن ارومی لب زدم

_همچنین

امیرعباس_میبینم صدای گریه علی نمیاد پس بگو بالاخره بعدچندروز پرستار پیداشد

حاج خانوم باذوق گفت

حاج خانوم_وای امیرعباس نمیدونی چه راحت خوابیده یادته این چندروز حتی درست حسابی شیرهم نمیخورد ولی به زنم به تخته الان خوب شیرشومیخوره

امیرعباس بالبخند لب زد

امیرعباس_خداروشکر،اوممم به به یه بوهای خوبی میاد

بعد باذوقی که شبیه بچه هابود ادامه داد

امیرعباس_شام کتلت داریم

حاج خانوم_اره مادر برو دست وروتوبشور لباس عوض کن حاج باباتوصداکن بیاد شام واماده کنیم راستی ارسلان کجاست؟

امیرعباس با غم اشکاری گفت

امیرعباس_رفت اتاق خودش

حاج خانوم باغم لب زد

Part_27#

حاج خانوم_این بچه داره میمیره ها

امیرعباس بااخم سرتکون داد

امیرعباس_فعلا زخمش تازه س نباید زیادبه پروپاش بپیچیم کم کم با موضوع کنارمیاد

پوزخندی ازحرص وغم زدم

_ادم هیچوقت با درداش کنارنمیاد فقط یادمیگیره چطور تحملش کنه همین وگرنه دردتاابد همونقدر زجراور باقی میمونه

امیرعباس نگاهم کردیه نگاه طولانی وخیره که ازخجالت سرم روبه زیرانداختم مگه من تونستم بادردام کناربیام نه من فقط راه تحمل کردنش ویادگرفتم وگرنه هنوزم ازاینهمه غم اتیش میگیرم وخاکسترمیشم اما دیگه مثل قبل نمیذارم کسی بفهمه کسی بدونه چی میکشم هه من سنی ندارم اما شبیه یه زن چهل ساله بزرگ شدم وپیرشدم شکستم و فروریختم وتواون روزا هیچکس نبودکه مرهم دلم بشه حالا فکرشوبکن ارسلان بیچاره که اینهمه عاشق زنش بوده و زنش بایه بچه گذاشته ورفته

به امیرعباس نگاه کردم که دیدم زل زده بهم ازطرز نگاه کردنش دلم زیر روشد واقعیتش هم ازطرزنگاهش خوشم میومدهم میترسیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم برگشتم به طرف کابینت از داخل کابینت بشقاب های مستطیل شکل سرامیکی سفید رنگ روبرداشتم کاسه و پیش دستی ستش رو هم برداشتم قاشق چنگال روداخل بشقاب هاگذاشتم وبه طرف میزرفتم بشقاب

هاروچیدم و کنار هربشقاب قاشق چنگال وکارد گذاشتم دیس برنج روبرداشتم و باکفگیر برنج رو داخل دیس ریختم بادیدن برنج ذوق کردم چه برنج خوبی شده بود اروم وبااحتیاط ته دیگ هارو دورتادور دیس برنج چیدم و روی میزگذاشتم به جایی که امیرعباس ایستاده بودنگاه کردم بادیدن جای خالیش نفس اسوده ای کشیدم و تو مرغ خوری کریستالی ماهیچه ریختم وسرمیزگذاشتم دراخر ظرف کتلت رو روی میزگذاشتم ازیخچال ظرف سالا وسس رو دراوردم ورومیزچیدم پارچ سرامیکی سفید رنگ حاوی دوغ رو وسط میز گذاشتم به میزنگاه کردم ازاینکه همه چی خوب بود لبخندرولبم نشست که همون لحظه مشهدی رضا بانون سنگک وارد اشپزخونه شدبادیدن من لبخندزدوگفت

مشهدی رضا_خسته نباشی دخترم

لبخند رولبم نشست به طرفش رفتم ونون هارو ازش گرفتم وبامهربونی لب زدم

_مرسی عمو

نون هارو برش زدم وتوی سبد نون گذاشتم وروی میز قراردادم که مشهدی رضارفت بااومدن حاج همایون و حاج خانوم مضطرب بهشون چشم دوختم که حاج خانوم باذوق نگاهم کرد وحاج همایون لبخند رولبش نشون میدادکه خداروشکرخوششون اومده حاج همایون صندلی وسط روانتخاب کردونشست حاج خانوم کنارش نشست که همون لحظه امیرعباس وارد اشپزخونه شدبادیدن میز چشماش برق زد روی صندلی نشست خواستم ازاشپزخونه برم بیرون که حاج اقا نگاهم کردولب زد

حاج همایون_دخترم بیابشین

نگاهش کردم باخجالت لب زدم

_اگه اجازه بدید من برم

حاج همایون جدی نگاهم کرد

حاج همایون_چرا

اب دهنم روبااسترس قورت دادم

_که مزاحمتون نشم

حاج همایون _ ازاین حرفانزن بیابشین تاشروع کنیم

به اجبارسرتکون دادم وصندلی کنار حاج خانوم نشستم که امیرعباس باز شروع کرد به خیره نگاهم کردن از طرز نگاهش قلبم زیرروشد واسترس تمام جونم روگرفت که باشنیدن صدای فوق العاده جذاب مردونه ای مسخ شده بهش نگاه کردم بادیدن یه مرد همسن وسال امیرعباس بااون قدبلند ۱۸۳ هیکل فیتنسی و ورزیده قیافه کپی امیرعباس باتفاوت این که چشماش مشکی بود چشمای درشت ومشکی که ادموجادومیکردوته ریش مشکی رنگش که جذابیتش رو هزاربرابرکرده بود حتی نفس کشیدن یادم رفته امااون حتی به من نگاه نکردکنارامیرعباس نشست یه تیشرت مشکی وشلوارجذب کتون تنش بود موهای پرپشت لخت مشکی رنگش اونقدرخوشگل بودکه ارزوکردم کاش منم موهام شبیه اون بود اصلا موهای من کجا موهای این کجا موهای فر کم پشت من که وسط سرم از کم حجمی خالی بود وروبه تاسی بودم کجاموهای پراین کجا خدایااین انصافه یه مردانقدرموداشته باشه ولی من نه هرجوربود خودمو جمع وجورکنم حاج همایون بابسم الله الرحمن الرحیم بلندی دست به کارشد وبرنج داخل بشقابش ریخت وبعد ماهیچه کنار برنج گذاشت و بعد به مااشاره کردکه شروع کنیم

خجالت میکشیدم ودستم جلونمیرفت تاشروع کنم حاج خانوم هم مثل حاج همایون باقالی پلو باماهیچه برای خودش کشید که امیرعباس گفت

امیرعباس_من تصمیم عوض شد باقالی پلو باماهیچه میخورم

حاج خانوم باخنده ابروبالاانداخت

حاج خانوم_چرا

امیرعباس دستش رو داخل موهاش فروکردوبه طرزجذابی گفت

امیرعباس_چون نمیتونم تحمل کنم یه امشبو فاکتورمیگیرم وبرنج میخورم بیخیال که غذای سنگینیه

بعد باشیطنت به من نگاه کرد که لبم رو به دندون کشیدم اما ارسلان بی حرف زل زده بود به بشقاب وصورتش غرق غم بود دلم براش سوخت بیچاره چقدر ناراحته خدا ترنم و نبخشه چطوراز مردی که اینطورعاشقش بوددست کشیدمن همیشه تورویاهام همون روزهایی که ازبی کسی توهم میزدم ارزومیکردم که یه مرد اونقدرعاشقم بشه که جزمن حتی نتونه به کسی نگاه کنه اما وقتی ۱۵ ،۱۶سالم شد فهمیدم مردا موجودکثیفی بیش نیستن وهمشون به خاطرهدف های شوم وپلیدشونه که مارو میخوان هه من ازهمه ی مردای جهان متنفرم

Part_28#

اگه بخوام خودم روتوی یک سطر توصیف کنم بایدبگم من رزام رزایی که باوجودتمام غمهاش میخنده رزایی که بی پروواییش تو خونواده وفامیل ودوست واشنا زبونه میکشه دختری که زبون درازش همه ارو آسی کرده ونمیدونن پشت اینهمه سرتق بودن وخشم و زبون درازی یه دخترغمگین افسرد باحال

داغون وجود داره دختری که تواین دنیاهیچ ارزویی جزمردن نداره من تواوج جوونی پیرشدم خیلی بده اما اینم تقدیرمنه

باصدای حاج خانوم از فکرکردن دست کشیدم

حاج خانوم_رزا جان شروع کن مادر

سرم روتکون دادم وباخجالت یه کتلت وکمی قارچ توبشقابم گذاشتم وبدون نون مشغول خوردن شدم نمیدونم چرا ولی اصلا اشتها نداشتم ولی خداروشکر طعمش خوب شده بود وابروم حفظ شدجلوشون

به امیرعباس که بعدخوردن یه بشقاب باقالی پلو و ماهیچه بشقابش رواز کتلت ومخلفاتش پرکرده بودنگاه کردم وسریع نگاه ازش دزدیدم که سنگینی نگاهی باعث شد سرم روبالابیارم بادیدن چشمای میخ شده ارسلان روصورتم باتعجب نگاهش کردم که باحرص ونفرت نگاهم کرد وا چرامنو اینطوری نگاه میکنه نکنه فکرکرده من ترنمم نمیدونم باچه جسارتی پرو پرو توچشماش زل زدم بااینکه قلبم از ترس تند میزد اما نگاه ازش نگرفتم بایدبهش بفهمونم که حدشو بدونه من دیگه به هیچکس اجازه نمیدم منو ازاربده

خیلی وقت بودکه به علی سرنزده بودم غذام روکه بیشترش رو نخورده بودم کنارزدم وازجام بلندشدم وروبه حاج خانوم وحاج همایون لب زدم

_بااجازتون برم به علی سربزنم

خواستم ازاشپزخونه خارج بشم که صداش منو میخ کرد

ارسلان_واسه چی این دختر اینجاست؟

حاج همایون باجدیت گفت

حاج همایون_واسه نگه داشتن پسرت

ارسلان_ازکجامعلوم این دختره قابل اعتمادباشه

به طرفش برگشتم ازحرص دستام مشت شده بود بیتربیت بی شخصیت چطورمیتونه باوجود اینکه میبینه من اینجام اینطور دربارم حرف بزنه مگه من چمه زن بدکاره م که بااین لحن خطاب میکنه منو به چه جراتی بامن اینطوری حرف میزنه

باخشم کنترل شده ای نگاهش کردم ولب زدم

_احترام خودتونو نگه دارید

ارسلان بایه حرکت از صندلی بلندشد و به طرفم اومد که ازترس قالب تهی کردم اما باجسارتی که پوشالی بوداما سعی میکردم واقعی نشونش بدم نگاهش کردم که روبه روم ایستادوبالحن خیلی بدی گفت

ارسلان_اگه نخوام احترام نگه دارم چه غلطی میکنی؟

باخشم توچشماش نگاه کردم وشجاع وجسور لب زدم

_همونطوری باهات حرف میزنم که لایقشی

باصورت برافروخته نگاهم کرد

ارسلان_توبیجامیکنی اصلا توکی هستی که اومدی اینجاو برای من منم منم میکنی

مثل خودش بالحن بد گفتم

ـوقتی پدرت منو انتخاب کرده یعنی ادم موجهی هستم

پوزخند خشمگینی زدم وادامه دادم

ـوبرام نظری جز نظر حاج زرگر و حاج خانوم اهمیتی نداره

ازشدت حرص نفس نفس میزد

خواستم ازاشپزخونه خارج شم که گفت

ارسلان_هیچ خوش ندارم زنی مثل تو بچه م رو توبغلش بگیره

ازشدت خشم سینم به خس خس افتاده بود نتونستم خودموکنترل کنم وبه طرفش رفتم وتوفاصله خیلی کمی کنارش ایستادم وباخشم توچشماش زل زدم وگفتم

ـادای پدرای خوب ودرنیار حاجی من یکی خوب شجره نامه ترومیدونم اسم خودتوگذاشتی پدر هه تو ازپدربودن فقط

ادامه حرفم روخوردم ونگاهی به حاج همایون انداختم که زل زده بودبهم هرلحظه باخودم میگفتم الانه بگه بروگمشوازخونه م بیرون اما حاج همایون بی هیچ اخم وخشمی به منوارسلان نگاه میکردانگار ازحرفی که به ارسلان میزدم راضی بودبنابراین ادامه دادم برام مهم نبودکه شاید اینکاروازدست بدم این پسره بیتربیت روبایدسرجاش بشونم که دیگه باهیچ دختری اینطور حرف نزنه بی شخصیت

بالحن بدی گفتم

ـتویی که حتی به بچه ت نگاه هم نمیکنی ادای پدربودن رودرنیار که بهت نمیادمیدونی کی پدرواقعیه

باانگشت به حاج همایون زرگر اشاره کردم

ـبه پدرت نگاه کن خجالت نمیکشی وقتی میبینی اینطوری جور اشتباه تورومیکشه و داره ازغم تو کمرش میشکنه به جای اینکه توبه فکر بزرگ کردن بچه ت باشی پدرته که دربه در دنبال پرستارمیگرده که

اینجاروباجیغ وبغض ادامه دادم

ـکه کاری که تونکردی روبکنه

حیف اسم پدرکه روی توگذاشتن دراصل پدراون بچه تونیستی پدرتوئه

ودرضمن توحق نداری بامن اینطوری صحبت کنی من نوکربنده زاد تونیستم که بخوای هرچی ازدهنت دربیادبهم بگی من

کوبیدم وبه سینه م وصورت سرخ شده اش که به کبودی میرفت نگاه کردم و بی توجه به رگ گردن بادکرده ازخشمش لب زدم

ـومن به هیچ احدوالناسی اجازه نمیدم بخواد درشت بارم کنه چون خطایی نکردم که مستحقش باشم

روبه حاج همایون زرگر که باارامش نگاهم میکردوامیرعباسی که زوم کرده بودروم نگاه کردم ولب زدم

ـحاج اقا اگه شما بگید برم همین الان اژانس میگیرم میرم اما اگه شمابگیدمیمونم واینوجلوی شمامیگم هرکسی بخواد بهم بی احترامی کنه مثل خودش باهاش رفتارمیکنم

Part_29#

باخشم به ارسلان که بانفرت نگاهم میکردنگاه کردم وادامه دادم

ـمن خیلی خوب گرگ بودن وبلدم خوب بلدم ادمی که بهم زخم میزنه روبدرم

حاج همایون ازجاش بلندشدوروبه من گفت

حاج همایونـ برو به علی سربزن همه چی همونه که امروزگفتم وهیچ فرقی نمیکنه وهیچکس هم حق نداره بهت بی احترامی کنه که اگه اینکاروکنه خودت جوابش روبده من دوست ندارم به خاطر رودروایسی بامن از حقت بگذری وسکوت کنی

باورم نمیشدحاج همایون به جای اینکه بهم فحش بده ومنوازخونه پرت کنه بیرون این حرفاروبگه اما بهم میگه اگه پسرم بهت بی ادبی کردبکوب تودهنش

حاج همایون ادامه داد

حاج همایونـبابت شام هم ممنون علی تنهاست بروپیشش

سرتکون دادم وبی حرف از اشپزخونه خارج شدم بابغض ازپله هابالارفتم دستام میلرزید وصدای حیوونش تو گوشم پیچید

ارسلانـهیچ خوش ندارم زنی مثل تو بچه م رو توبغلش بگیره

اشک ازچشمم فروچکید و وارداتاق شدم که دیدم علی خوابه کنارتختش نشستم و زارزدم بابا خدالعنتت کنه خدا ازت نگذره توباعث تمام این حرفایی تمام طعنه ها وزخمایی که ازدیگران خوردم توباعثشی تویی که برام پدری نکردی برای منی که خودت باعث شدی به وجود بیام کم ازبقیه حرف خوردم کمبه خاطراینکه تومنو ازخونه بیرون کردی ومن به مامان وخونواده ش پناه برده بودم زخم خوردم چه حرفاکه بهم نمیگفتن دختردایی هام باوقاحت تمام عمه شون رو کتک زدن منو کتک زدن و مادر عوضیشون هم کارشون روتاییدکرداز مادرجون متنفرم چون اون به جای اینکه ازدخترش دفاع کنه طرف عروسش بود

یاد حرفای دخترخاله م افتادم که بهم گفت مامانت اگه تورونمیاورد اینجا این اتفاقا نمی افتاد چقدر ازاینکه اضافی بودم داغون شده بودم چقدر غصه میخوردم من حتی خودکشی کردم

بابه یاداوری اون روز نحس زدم زیرگریه دستم روزیردندون گرفتم تاصدام درنیاد من اونقدرفشار روم بودکه خودکشی کردم اونم بامایع شیمیایی مایع لباسشویی قوی که خیلی خطرناکه تایه هفته ازدرد زوزه میکشیدم وهرکاری میکردم خوب نمیشدم اما نمردم ادمای اطرافم باعث شدن من خودکشی کنم گناه کبیره کنم

اونقدر توفشار بودم که بهترین راه ازنظرم خودکشی بودوبس

اما جواب نداد نه یکباربلکه چندین بار یه بار رگ زدم وبردنم بیمارستان ومامان چقدرشماتتم کرد چقدرنفرینم کرد که ازدست من وبابای نامردم ابروبراش نمونده اون فحش میدادو نمیفهمیدحال من بدترمیشه نمیفهمید قلبم بیشتر میسوزه وارزومیکنم که کاش شاهرگم روزده بود وزنده نبودم من حتی ازخداهم

نترسیده بودم اونقدر این ادما اذیتم کردن که ازعذابی که خدا برای فردی که خودکشی میکنه درنظرگرفته هم چشم پوشوندم که فقط بمیرم وازدست این قوم بنی اسرائیل راحت شم امانشد زودفهمیدن ونجاتم دادن

چندبار باقرص خودکشی کردم اما هردفعه یه چیزی شدکه نشد بمیرم وخلاص شم وحالا امشب این مردک به من میگه دلم نمیخواد بچه م تودست من بزرگ شه چرا مگه من چه خطایی کردم

از حرص درحال انفجاربودم که صدای در اومد تند تند اشکام روپاک کردم وباصدای لرزونی لب زدم

_بفرمایید

دراتاق بازشد و امیرعباس وارداتاق شدکه معذب ازجام بلندشدم که اشاره کردبشینم به طرفم اومد ومقابلم روی کاناپه نشست وزل زدتوصورتم وبالحن ملایم ودلجویانه ایگفت

امیرعباس_من از طرف ارسلان معذرت میخوام ارسلان توشرایط خوبی نیست اون همه ی زندگیش وازدست داده

میدونم که امشب خیلی بدباهات صحبت کرد اما ازت میخوام که ازش کینه به دل نگیری

نگاهش کردم ازکجافهمیدازارسلان کینه گرفتم ازکجا فهمیدکه من چه ادم کینه ای هستم

امیرعباس_ارسلان به معنای واقعی نابودشده اگه حرفی میزنه توجهی نکن

باحرص وبغض لب زدم

_که هرچی خواست بارم کنه

ببینید جناب زرگر

نگاهم کرد بانفوذو حالت خاصی که دلم زیرروکرد

امیرعباس_امیرعباس خوشم نمیاد زرگرصدام کنی

سرم روتکون دادم وباخجالت لب زدم

_اقا امیرعباس مگه برادرتون چی درباره من میدونه که اونجوری باهام حرف زدیه جوری بهم گفت دلم نمیخوادپرستار بچه م این باشه که انگارتمام گناه های عالم رومن انجام دادم واون به چشم دیده

پرسشی گفتم

_دیده؟

امیرعباس بالحن ملایمی گفت

امیرعباس_رزا خانوم حق باشماست لحن صحبت کردن ارسلان درست نبودشمابببخشید

باکینه توچشماش نگاه کردم و لب زدم

_هرگز نمیبخشمش بایدیه فرقی بین سادات ادمای عادی باشه یانه اما برادرشما بدترازهرکسی به من انگ زد

امیرعباس باچشمای گردشده گفت

امیرعباس_ ارسلان طاقت یه درددیگه اروندارہ اگه شماهم اه بکشید وخدابراش یه مجازات سخت درنظربگیره که حتما میگیره دیگه قطعا میمیره

میخواستم بگم به درک اما نمیدونم چرا نتونستم لحن التماسی امیرعباس رو نادیده بگیرم همینکه انقدر امیرعباس شعورداشت که بیاد به جای برادربی شعورش ازم معذرت خواهی کنه نشون میدادکه واقعامثل حاج خانوم وحاج اقا خیلی رو عقایدش محکمه همین باعث شد باغم بگم

Part_30#

_ایندفعه که گذشت اما دفعه دیگه ازته دل اه میکشم تاخودخدا جوابشوبده

امیرعباس بالبخندنگاهم کردازجاش بلندشدوبه طرف تخت علی اومد علی روبااحتیاط بغل گرفت که علی کمی تکون خورد امیرعباس بامحبت خالصانه لب زد

امیرعباس_پسرکوچولوی عمو من عاشقتم شک نکن غصه هیچی رونخور ازاین به بعد خاله رزا کنارته منم کنارتم باباجون ومامان جون وباباارسلان کنارتن فقط واسه یه مدت بابا ارسلان حالش خوب نیست که مطمئن باش زیادطول نمیکشه وبهت برمیگرده

بچه اروگذاشت توبغلم وگفت

امیرعباس_بااجازه شب بخیر

بالبخنداروم جواب دادم

_شبتون پرازارامش

خیره نگاهم کردوبالبخند سرتکون دادورفت

همینکه تشک دونفره که ملحفه صورتی رنگ باگلهای برجسته داشت روپهن کردم وبرق اتاق روخاموش کردم ودرازکشیدم صدای گریه علی منوازجاپروند حیون برق رو‌روشن کردم شیشه شیرش روبرداشتم واز اتاق خارج شدم بعدازاینکه بااسترس شیردرست کردم برگشتم تواتاق علی روبغل کردم وروتشک نشستم وشیردادم بهش شیرش روکه خورد مای بی بی ش روعوض کردم وشروع کردم به تکون دادنش اما انگارقصدخوابیدن روندا‌شت که نداشت یه بندگریه میکردتاخودصبح هردوساعت یکباربهش شیرمیدادم و سرپاتکونش دادم تااینکه همزمان با شنیدن اذان صبح علی خوابید

بیحال اروم نشستم ازترس اینکه ازخواب بیدارنشه نمیذاشتمش سرجاش صبح ساعت هفت اروم کنارم روتشک گذاشتمش خواستم بخوابم که بادیدن علی که لباس رومیمکه بیحال ازجام بلندشدم ازاتاق خارج شدم باچشمایی که ازفرط خواب بازنمیشد وارداشپزخونه شدم شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق شیر رو تودستم گرفتم وعلی رو توبغلم گرفتم واروم شیشه شیر روتودهنش گذاشتم توهمون خواب انگارخیلی گرسنه ش بودکه تندتندشیرش روخورد وبی اینکه بیدارشه که شروع کردم به ماساژ دادن پشتش بعداینکه عاروقش روزد روتشک خوابوندمش وخودم هم کنارش بیهوش شدم

Part_31#

با حس بوی وحشتناکی چشم بازکردم بادیدن علی که بو از اون بود از شدت بیخوابی وخستگی زدم توسرم خدایا دارم روانی میشم خوابم میاد این بچه چراانقدر کثیف میکنه چراانقدرنگهداری یه بچه به این کوچیکی سخته خواستم

بخوابم نتونستم دلم طاقت نیاورد نمیتونستم ببینم همونطوری کثیف باشه و بی تابی کنه علی قرمزشده بود به زورازجام بلندشدم هرچی لازم بود رو برداشتم و علی روبغل کردم وبردم سرویس بعدازاینکه شستمش مای بیبیش روپوشوندم کمی تکونش دادم که خوابش برد اما من دیگه خواب ازسرم پریده بود به ساعت نگاه کردم ساعت ده ونیم بود خسته ازجام بلندشدم فقط یه روزه که اینجام ولی اندازه یک سال خسته م تاصبح نذاشت بخوابم واقعا بچه داری هم عذابی داره ها

وقتی ازخواب بودنش مطمئن شدم از اتاق خارج شدم براش شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق وبعدازدادن شیر به طبقه پایین رفتم که حاج خانوم رو دیدم که مشغول صحبت باتلفن بود اروم سلام کردم که بالبخندجوابم روداد وارد اشپزخونه شدم مونده بودم چی درست کنم که تصمیم گرفتم فسنجون باربذارم

بااون بیخوابی فسنجون بارگذاشتم سالاد درست کردم برنجو دم کردم داشتم ظرفارومیشستم که سرم گیج رفت بی حال به طرف میزغذاخوری رفتم وروی صندلی نشستم که باصدای حاج خانوم شونه هام ازترس پریدبالا وباهول ولا لب زدم

_علی بیدارشده

حاج خانوم به طرفم اومد

حاج خانوم_خوبی رزا جان علی خوابه مادر انقدر راحت خوابیده که انگار بهش دارودادن حالت خوبه

اروم سرتکون دادم

_ممنون خوبم

حاج خانوم_رنگت پریده

_یکم سرم دردمیکنه

کنارم نشست دستم روتودستش گرفت

حاج خانوم_من شرمنده م بابت حرفی که ارسلان دیشب زد

بهش نگاه کردم اونقدرحرف ارسلان بدبوده که مادرش هم ناراحت شده لبخند کمرنگی زدم

_اشکالی نداره چون منم ساکت نموندم و حرف زدم معذرت میخوام

حاج خانوم_کارخوبی کردی ارسلان نباید بهت بی احترامی کنه حقش بود

باخنده لب زدم

_جدی

دستم روفشرد

حاج خانوم_اره مادر،به به چه بوی خوبی میاد چی بارگذاشتی

_فسنجون

چشماش برق زد_وای ماهمه عاشق فسنجونیم مخصوصا حاجی

اسوده نفسم روبیرون دادم_خداروشکر

وقتی حس کردم بهترم ازجام بلندشدم به طرف قابلمه ای که سیب زمینی گذاشته بودم تابپزه رفتم چنگال رو داخل سیب زمینی فروکردم وقتی دیدم خیلی راحت چنگال داخل سیب زمینی فرورفت زیر قابلمه ارو خاموش کردم کاسه بزرگ شیشه ای برداشتم و بااحتیاط سیب زمینی هارو ازداخل قابلمه دراوردم سینی گرد پلاستیکی طرح سنت رو برداشتم وکنارحاج خانوم نشستم ولبخندبهش زدم چنگال روتو سیب زمینی فروکردم وشروع کردم به پوست کندن اونقدر داغ بود که دستام میسوخت اما همونطوری همه ی سیب زمینی هارو پوست کنم وروبه حاج خانوم لب زدم

_بااجازتون میرم بالا به علی سربزنم بیام

حاج خانوم_برو دخترم

بالبخند دستام روشستم واز اشپزخونه خارج شدم وبه طبقه بالارفتم وارداتاق شدم هنوز خوابه خیلی وقته شیرنخورده شیشه شیر وقوطی شیرخشک روبرداشتم واهسته ازاتاق خارج شدم وارداشپزخونه شدم و شیر درست کردم وبرگشتم تواتاق بااحتیاط علی رو توبغل گرفتم که کمی تکون خورد مثل پنبه نرم وکوچولو بود بوسه ای روگونه ش زدم وبامحبتی که ازقلبم نشات میگرفت لب زدم

_پسرخوشگلم چه راحت خوابیده مامانی گرسنه نیستی

شیشه ارو به لبش اروم فشردم که دهنش روبازکرد وهمونطورکه خواب بود مشغول خوردن شیرش شد بعداینکه شیرش روخورد پشتش روماساژ دادم تاعاروق زد روی زیراندازخوابوندمش پوشکش روبازکردم که دیدم خیسه بادستمال مرطوب خوب تمیزش کردم پوشکش روعوض کردم گذاشتمش

روتخت پوشک روداخل سطل داخل سرویس انداختم ودستام روبامایع دستشویی شستم وازاتاق خارج شدم به طبقه پایین رفتم وارداشپزخونه شدم که دیدم حاج همایون وحاج خانوم کنارهم نشستن ومشغول حرف زد هستن بادیدن من سکوت کردن حتما یه چیزی بوده من نبایدبدونم خودم روبیخیال نشون دادم وروبه حاج همایون لب زدم

_چای میخورید براتون بریزم

لبخند مهربونی زد

حاج همایون_تازه دمه

بالبخندسرتکون دادم

_بله تازه دمه

حاج همایون_ممنون میشم

سرتکون دادم وروبه حاج خانوم نگاه کردم که لب زد

حاج خانوم_منم میخورم بیزحمت

سرتکون دادم دوتا فنجون چای خوش رنگ ریختم قندون مسی که ازتوت وگردو خشک شده ومویز پرشده بود رو داخل سینی گذاشتم وبه طرفشون بردم سینی رو روی میزگذاشتم و ازشون فاصله گرفتم مشغول رنده کردن سیب زمینی هاشدم وبعد کوکو درست کردم مشغول برگردوندن کوکوهابودم که حاج همایون گفت

حاج همایون_علی چطوره؟

برگشتم وبالبخندلب زدم

_شیرشودادم و جاش روعوض کردم راحت خوابیده

حاج همایون لبخندپررنگی زد

حاج همایون_خداروشکر که این بچه اروم گرفته

Part_32#

سرتکون دادم که بااخم به چشمام نگاه کرد

حاج همایون_چشمات چراقرمزه اتفاقی افتاده

باخجالت لب زدم

_دیشب نتونستم بخوابم

حاج خانوم بانگرانی ومهربونی ذاتیش لب زد

حاج خانوم_چرا

لبخندزدم_یکم علی بی قراری میکرد

حاج همایون _دیشب تادم دمای صبح صدای گریه اشو شنیدم تاخودصبح بیداربودی؟

سرتکون دادم_اشکالی نداره درست میشه یکم که بگذره

حاج همایون_نمیدونم چطوری مادرش سرش رو راحت روزمین میذاره ومیخوابه

نگاهش کردم پرازبغض پراز درد انگارتمام زخمهای من سربازکردبااین حرف حاج همایون این بچه مثل منه مثل من که تودنیا تنهام هرچقدرم که پدربزرگش حواسش بهش باشه بازم پدرمادر جایگاهشون فرق داره این بچه نه پدرش میخوادش نه مادرش

خدایا چطورتونست ازبچه ش بگذره

همونطورکه بابا ازمن گذشت اون مادرهم ازبچه ای که فقط چندروزه ش بودگذشت

چونه م لرزید برای اینکه نفهمن بغض کردم سریع برگشتم به طرف گاز دستم میلرزید چطوری بچه ی به این کوچیکی روگذاشت ورفت چطوری بچه ای که مادرش پناهش بود رو ول کرد رفت مگه قلب توسینه ش نداشت اشک رو گونه چکید ویه لحظه نفهمیدم چیکارمیکنم دستم به کنار ماهیتابه داغ خورد وتااعماق وجودسوختم اما لبم روگازگرفت تاجیغ نزنم زیرگاز روخاموش کردم همه ی کوکوها سرخ شده بود در قابلمه ای که داخلش فسنجون بود روبرداشتم که بخارش به دستم که سوخته بود خورد واتیش گرفتم انگار روزخمم نمک ریختن یه جوری دستم می سوخت که تنم میلرزید درقابلمه رو گذاشتم زیر برنج و خورشت روهم خاموش کردم همه چی اماده بود مشغول شستن ظرف شدم اما تمام دلم پرشدازبغض وحرص

دلم میسوخت برای بچه ای که فقط چندروزه به دنیااومده امابه جای اینکه تواغوش امن مادرش باشه به جای اینکه همه ازاومدنش ذوق کنن وخوشحال باشن تودست منه منی که خودم پرازدردوزخمم پراز غم های ریزودرشت دلم بیشتر ازخودم برای این بچه میسوزه

سینه اتیش گرفته بود اب سرد به دستم که سوخته بودمیریخت ودستم به ذوق ذوق افتاده بود به دستم نگاه کردم که یه دایره متوسط قرمز شده و یکم بادکرده

باتموم شدن ظرفا شیر اب روبستم

وروبه حاج خانوم و حاج همایون لب زدم

_بااجازتون میرم پیش علی،هروقت اقا امیرعباس وارسلان خان اومدن صدام کنید تامیزروبچینم حاج خانوم باغم سرتکون که ازاشپزخونه خارج شدم با قدمهای بلند خودم رو رسوندم وارداتاق شدم وکنار تخت علی نشستم علی روتوبغل گرفتم وبه خودم فشردمش کوچولوی بی چاره من دلم واسه مظلومیتت میسوزه توکه گناهی نداری چرااین دنیاانقدر بیرحمانه بهت زخم میزنه

لبم رو به شقیقه اش چسبوندم و بوسیدم بوش کردم بوی بهشت میداد

اشکم چکید روصورتش اگه میدونستی قراره تودنیا اینطوری ازت استقبال شه هرگز قبول نمیکردی بیای تااینطور عذابت بدن

اشکام مثل سیل جاری شدن صورتش روخیس کردن اروم چشماش روبازکردوشروع کردبه گریه کردن که باهمون حال داغون تکونش میدادم ومیگفتم_جونم پسرم توسرنوشتت مثل منه توهم مثل من از بدو تولد تنهایی دست روصورت کوپولوش کشیدم وادامه دادم

_اما من تنهات نمیذارم نمیذارم دردایی که من کشیدم توهم بکشی

سرش روبه سینه م چسبوندم و تکونش دادم اونقدر تکونش دادم که اروم گرفت وخوابید

لبام لرزید وچشمام دوباره تر شد خدایا چطوردلش طاقت اورد ببین ببین چقدر زود اروم شد چطورتونست این موجود کوچولوکه ازوجودشه اروبذاره بره اصلا هرچی که بوده قضاوت نمیکنم که مقصراونه یا ارسلان ولی هیچ مادری حق نداره بابچه ش اینکارو بکنه تقصیراین طفل معصوم چیه

هق زدم خدایا چرا ادمات انقدربیرحمن چطوری به جیگر گوشه خودشون هم رحم نمیکنن وولش میکنن میرن این بچه اغوش مادرش ومیخواد مادری که ازش درمقابل هرچیزی مراقبت کنه نه اینکه اینقدر راحت ازش بگذره خدایا کاش خودمو حق انتخاب داشتیم که توچه خونواده ای به دنیا بیایم

نمیتونستم علی روازخودم جداکنم یه حس عجیبی بهش داشتم نمیخواستم یه لحظه ازخودم دورش کنم حتی یه لحظه این بچه جزمن هیچکس ونداره

بااین حرف یه حسی به قلبم سرازیرمیشد حس ترس غم و شوق

من ازاین بچه طوری مراقبت میکنم بزرگش میکنم که مادرش حسرت به دل بمونه چراخودش شاهد تک تک این روزانبود

همینطوربچه بغل تواتاق راه میرفتم که دراتاق بازشد بادیدن شیرین لبخندزدم که نگران به طرفم اومد

شیرین_ چیشده چراگریه میکنی

باصدای گرفته لب زدم _چیزی نیست چخبرا چیکارکردی بااستاداحرف زدی

بانگرانی سرتکون داد

شیرین_رزا چیشده ارسلان بهت بی احترامی کرده

بااخم لب زدم

_نه

شیرین_امیرعباس بهم زنگ زده بود

بابهت وکنجکاوی نگاهش کردم ولب زدم

_چرا

شیرین اشاره کرد رومبل چرم سفید رنگ داخل اتاق بشینم که سرم روبه معنی نه بالا انداختم

Part_33#

_نه من راحتم توبشین

شیرین چشماش روگردکرد

شیرین_بچه بغلته خسته میشی کمرت دردمیگره

علی روبیشتربه سینه چسبوندم

_من خوبم توبشین جواب منوبده

روی مبل نشست وگفت

شیرین_زنگ زده بود بفهمه تو ازکجا پیدات شد

بااخم ولحن جدی وخشمگین لب زدم

_حتما مثل خان داداشش ازاینکه علی تو بغل من بزرگ شه ناراضیه

شیرین_نه اتفاقا خیلیم راضیه میگه دیشب خوب دهن ارسلان رو گل گرفتی

منم بهش گفتم که توچجوردختری هستی و چه اخلاقیاتی داری

باچشمای گردشده لب زدم

_چی دربارم بهش گفتی

شیرین_نگران نباش چیز خاصی نگفتم گفتم رزا ادمی نیست که هرکی ازراه رسید یه چی بگه وبره واونم حرف نزنه گفتم که تو خودت تنهایی ازپس صدتامرد برمیای

سرم روبااخم تکون دادم که ادامه داد

شیرین_دیشب علی خوابید

به علی باغم نگاه کردم

_نه

شیرین_این چندوقته تاصبح این خونواده خواب نداشتن ماهم هرشب اینجابودیم بیچاره حاج عمو چه حرصی میخورد خداازترنم نگذره ببین چه بلایی به سراین خونواده اورد کمرعموهمایون روشکست داغ رودل ارسلان گذاشت

باترش رویی روبه شیرین لب زدم

ـاز ترنم متنفرم هرچی که بود هرچی حق نداشت این بچه اروااینطوربذاره بده

بابغض وصدایی که حرص وغم میلرزیدگفتم

ـحتی حیوون هام هم روبچه هاشون تعصب دارن

اون چطوردلش اومد بچه به این کوچیکی روبذاره بره

اما شیرین ازاینکه ازارسلان جداشده بهش حق میدم ارسلان ادم نیست یه حیوونه حیوون که چه عرض کنم

شیرین ـرزا ترنم این بلارو سر ارسلان اورده

باخشم غریدمـنخیر این ادم انقدربیشعوره که اون ترنم اشغال وفراری داده اونم که دنبال موقعیت د بروکه رفتیم

شیرینـارسلان خیلی تواین سالها عذاب کشیده من شاهد تمام اون روزابودم که چطورغرورش رو زیرپاش میذاشت و به ترنم التماس میکرداما ترنم با سنگدلی تمام رفت

اه عمیقی کشیدم

ـدرهرصورت ارسلان خیلی بیتربیته

شیرین بالحن دلجویانه نگاهم کرد

شیرینـحق داری حرف بدی بهت زده توببخش

پوزخندزدم

_بخشیدمش نه اینکه اون لایقش باشه ها نه چون هرچقدراون بیشعوره برادرش با تربیته وقتی ازم خواهش کردفهمیدم چقدرادم عاقل وباوجدانیه بخشیدمش بایداز امیرعباس ممنون باشه چون منو اونوبه واسطه امیرعباس بخشیدم

لبخندپررنگی بهم زد

شیرین_امیرعباس خیلی خیلی مهربونه

سرتکون دادم

_از طرز برخوردش کاملا مشخصه

شیرین_بااستادها حرف زدم

بانگرانی به دهنش چشم دوختم

_خب؟

لبخند زد

شیرین_مگه میشه توچیزی بخوای استادانه بگن انقدر که خودتو تودلشون جاکردی تا قضیه اروبهشون گفتم همه بی چون وچرا قبول کردن وقرارشدفقط سرجلسه امتحان ترم بری

نفس اسوده ای کشیدم_خداروشکر

شیرین_چشمات قرمزه واسه بیخوابی دیشبه

بی اهمیت سرتکون دادم

ـمهم نیست

شیرینـخب دیگه من برم

ـنهاربمون

باچشمایی که برق میزدگفت

شیرینـنهاردرست کردی

سرم رواروم تکون دادم

ـاره

شیرینـواقعا

ـاره چیه فکرکردی فلجم که نمیتونم غذادرست کنم

شیرینـنه فکرنمیکردم اینکاروبکنی

ـاینطوری معذبم حداقل غذاکه درست میکنم یکم راحت ترم

شیرینـحالاچی پختی سراشپز

صورتموجمع کردم ازفسنجون متنفربودم

ـ فسنجون

شیرینـجان من؟

ـاره

شیرین باذوق کودکانه ای گفت

شیرین_میدونی چندوقته فسنجون نخوردم

باتعجب لب زدم

_چرا

بااخم لب زد

شیرین_چون سوگولی مامان دوست نداره

باخنده سرتکون دادم

_منظورت ازسوگولی شهابه

بااخم سرتکون داد

شیرین_بعله اقا هرچی هوس کنه مادربراش میپزه حالامن چندوقته التماس میکنم بابا هوس فسنجون کردم میگه توکه میدونی شهاب بدش میاد منم نمیپزم برو ازرستوران بخر

بااخم سرتکون دادم این تبیعض خیلی دردناکه

_اشکال نداره امروزهرچقدردوست داری بخور

شیرین_من عاشق فسنجونم علی روبذارتوتخت بیا بریم پایین

به علی که توخواب عمیقی بود گهگاهی توخواب میخندیدنگاه کردم و دوباره بوسیدمش وبوکشیدمش

_اوممم بوی عشق میده شیرین بوی بهشت

به شیرین که بالبخندوبغض نگاهم کردنگاه کردم

باچونه ای که میلرزید لب زد

شیرین_کاش یک صدم از محبتی که تو به علی داری اون مادربی صفتش داشت

بااخم لب زدم

_حرف اون خوک روجلومن نزن اون انسان نیست مادری که ازبچه به این کوچیکی بگذره از خوک هم کمتره

شیرین_رزا دارم میسوزم چطور میشه تویی که هیچ نسبتی بهش نداری اینطوربهش عشق بورزی بعد اون که مادرشه این بچه یه تیکه ازوجودشه چطورازش گذشت

سردنگاهش کردم

_همه چی نسبت نیست خون توی رگ ادمهانیست

بعضی وقتها ادمایی که خیلی نسبت نزدیکی بهت دارن از صدتاغریبه هم برات غریبه ترن

سرش رو باغم تکون داد

شیرین_حق باتوئه

اهسته علی رو روی تخت گذاشتم و پتوش رو روش کشیدم وبه همراه شیرین به طبقه پایین رفتیم وارداشپزخونه شدیم مشغول چیدن میزشدم ساعت دو بود

Part_34#

شیرین بالحن بامزه ای گفت

شیرین_به به بوی عشق میاد

بعدروبه من گفت

شیرین_ته دیگ هم گذاشتی

_اره اونم ته دیگ سیب زمینی

شیرین_وای وای من عاشق ته دیگ سیب زمینی ام

باخنده گفتم

_توعاشق چی نیستی

شیرین_خودتومسخره کن

به طرفش رفتم وبخنده یه مقدار برنج تو بشقاب ریختم و با زعفرون ترکیب کردم و دیس رو پرازبرنج کردم وبعدبا برنج زعفرونی تزئین کردم و دورتادورش ته دیگ سیب زمینی که طلایی شده بودگذاشتم ودادم دست شیرین که بابهت گفت

شیرین_رزا دستت چیشده

به دستم که قرمزیش بیشتر شده بود و ورم کرده بود نگاه کردم

_چیزی نیست برنج وبذار سالاد و نوشابه اروهم ازیخچال برداربچین رومیز تامن خورشت وبیارم

یه ظرف بزرگ مربعی ازهمون مرغ خوری ها پرازخورشت فسنجون که قهوه ای تیره شده بود ریختم وروی میزگذاشتم

که شیرین قاشق برداشت وازفسنجون پرکردو تودهنش گذاشت وچشماش روبالذت بست وگفت

شیرین_به به خیلی خوشمزه س

دستش رو به علامت لایک گرفت وگفت

شیرین_لایک داری رزا جون

_خوب شده

شیرین سریع روی صندلی نشست وگفت

شیرین_خوب چیه عالی شده

_خداکنه بقیه هم خوششون بیاد

چشمک بهم زد

شیرین_همه خوششون میاد

سرتکون دادم و یه بشقاب برداشتم وهمه ی کوکوهاروچیدم روی میز گذاشتم که صدای امیرعباس باعث شد استرس بگیرم که بالحن مهربونی گفت

امیرعباس_سلام به همه

بادیدن شیرین باخنده وارداشپزخونه شداما نمیدونم چرا زوم شد رومیز بعدچند لحظه چشم ازمیز گرفت وروبه شیرین گفت

امیرعباس_بازتو اینجایی

شیرین_اومدم خونه خالم خونه تونیومدم که ناراحتی

امیرعباس اخم بامزه ای کرد

امیرعباس_ازبس تورودیدیم خسته شدیم بابا

شیرین چشم درشت کردوباحرص جیغ زد

شیرین_امیررر

امیرعباس باخند به طرف سینک رفت دستاش روشست وبا دستمال کاغذی خشک کرد کتش رواز تنش دراورد وروی صندلی دیشب نشست که همون لحظه حاج همایون وحاج خانوم وارد اشپزخونه شدن امیرعباس وشیرین به احترام ایستادن که حاج همایون باهمون جذبه همیشگیش گفت

حاج همایون_ سرسفره غذابلندنشید

روبه من گفت

حاج همایون_چراایستادی دخترم بشین

باخجالت کنارشیرین نشستم که حاج همایون وحاج خانوم سرجاشون نشستن واول ازهمه حاج همایون برنج ریخت وبعدخورشت ریخت وبعد همه ظرفاشون رو پرکردن هیچ میلی به غذانداشتم نمیدونم چرابی اشتهایی گرفته بودم ازمن بعیدبود

به اجباریه کفگیربرنج برای خودم ریختم که همون لحظه صدای سردش روشنیدم

ارسلان _سلام

صندلی کنار امیرعباس روکنارکشیدونشست بیتوجه بهش یه کوکو کنار ظرفم گذاشتم و مشغول خوردن شدم بیشترباغذام بازی میکردم

زودترازهمه ازجام بلند شدم وظرف غذام که تقریبا دست نخورده بود رو توسینک گذاشتم ومشغول شستن ظرف شدم

part_35#

تقریبا دوهفته ای ازاومدنم به کاخ زرگر ها میگذشت تواین مدت کم وابستگیم به علی اونقدر شدید شده بود که حتی حاج همایون هم تعجب میکرد غرق حس مادریم شده بودم حس نمیکردم که پرستار علیم من حس میکردم علی بچه‌ی منه بچه‌ی خودِ خودمن

بعدازاینکه شام خوردیم ومن خیلی بی میل فقط باشامم بازی کردم برگشتم تواتاق به علی که خواب نگاه کردم توبغلم گرفتمش که باحس داغی تنش قلبم فروریخت دستام شروع کردبه لرزیدن بادستای سردشده ازاسترسم دست روپیشونی کوچولوش گذاشتم که باداغی بیش ازحدش نفسم روبه زوربیرون دادم دستم روبه سرم گرفتم ونالیدم

*یاخدا یا قمر بنی هاشم وای خدا بچه م تب کرده

یا امام حسین بچه م تبداره

بی اختیار زدم زیرگریه ازصدای گریه م علی بیدارشدواونم شروع کردبه بیتابی کردن

هرلحظه تنش بیشترداغ میشد

باپاهایی که ازشدت ترس میلرزید ازجام بلندشدم باید تبش روپایین بیارم ولی چطوری وای خدا بچه مو نجات بده

بازهق زدم خدایا این بچه خیلی کوچیکه دووم نمیاره

به طرف حمام رفتم واردحمام شدم لباساش رو دراوردم وباهق هق علی روبه سینم چسبوندم

جونم دردت توسرمن بخوره توچرا مریض شدی نکنه من حواسم بهت نبوده خاک توسرپن اره خاک توسرمن من باعث شدم توتب کنی

چنان حالم بدشده بودکه خدامیدونست داشتم سکته میکردم

دستام میلرزید دوش اب سرد روبازکردم علی رو زیر دوش بردم که ازسردی اب شدت گریه هاش بیشترشد نتونستم بیشترازچندلحظه طاقت بیارم بچه م از سرمای اب میلرزید همونطورخیس اب چسبوندمش به خودم لباسام به تنم چسبیده بودن وخیس شده بودن نمیتونستم تحمل کنم که تنها زیراب سردباشه بنابراین خودمم زیردوش ایستادم ومنو علی از اب سرد میلرزیدم اما برام مهم نبود فقط تبش پایین بیاد هیچی برام مهم ترازاین نیست

حدود ده دقیقه زیر دوش ایستاده بودیم علی ازبس گریه کرده بودسرخ شده بود

من خودم رونفرین میکردم وگریه میکردم

ومیگفتم

الهی بمیرم برات من مقصرم خاک برسرم من باعث شدم تب کنی وای وای خدا بچه م تب داره

چنان گریه میکردم که انگار عزای کسی روگرفتم بالاخره دوش اب روبستم وهمونطور با تنی که از اب چکه میکردو ازسرمامیلرزیدم ازحمام خارج شدیم سریع باحوله علی روخشک کردم وبه تنش دست زدم بازم داغ بوداما کمترازقبل

بازهق هقم اوج گرفت باصورت خیس لباس هاش روپوشیدم برام مهم نبودکه ازسرما میلرزیدم به اجبار لباس هام روعوض کردم بدون اینکه خودم روخشک کنم سریع باموهای خیس علی روتوبغلم گرفتم وتکونش دادم نمیخوابید ویکسره گریه میکرد نه شیرمیخورد نه میخوابید تنش دوباره داغ داغ شده بود تا ساعت سه شب تواتاق چرخیدم وتکونش دادم وهمراهش گریه کردم و هرکاری کردم اروم بگیره اما اروم نمیشد بمیرم براش خب بچه م تب داشت نفس خودمم ازگریه بنداومده بود تازه یک هفته بود که شبا راحت میخوابیدحالا این تب دوباره عذابش شده

باگریه علی روبه سینه م فشردم

خدایا چیکار کنم

بچه م داره توتب میسوزه به ساعت نگاه کردم چهار ورب صبح بود نه نمیتونستم طاقت بیارم این بچه تاصبح ازگریه وتب هلاک میشه بایدببرمش دکتر

سریع لباس هاش رو عوض کردم و لباس های بیرون تنش کردم پتو دورش گرفتم

مانتو شلوارم روسریع تنم کردم وشالم رو روی سرم گذاشتم کارت عابربانکم رو توجیب شلوارجینم گذاشتم و علی روبغل کردم بچه م انقدرگریه کرده بود بیحال شده بود ودیگه گریه نمیکرد بابغض وچشمای خیس از پله ها اروم پایین اومدم نمیخواستم هیچکس نگران شه

سریع از عمارت خارج شدم به اسمون نگاه کردم که چقدرتاریک بود ترس برم داشت خدایا چیکار کنم

سریع شماره اژانس روگرفتم که بعدازچندین بوق جواب داد

_بله

باصدایی که میلرزید لب زدم

_سلام توروخدا اقا سریع یه ماشین به این ادرس بفرستید حال بچه م خوب نیست

_خانوم الان که کسی نیست بیاد

هق زدم والتماس وارگفتم

_توروخدا اقا بچه م حالش بده

_خیله خب الان خودم میام

_فقط زود توروخدا

گوشی روقطع کردم تااومدن ماشین یکسره گریه کردم که بالاخره یه سمند سفید جلوپام ایستاد بادیدن ارم بالای ماشین که اژانس رونشون میدادسوارشدم که یه مردمسنبه طرفم برگشت و گفت

_خانوم کجابرم

باهق هق وتشویش لب زدم

_هربیمارستانی که به اینجانزدیکه

سرتکون دادو راه افتاد که بعدچندلحظه علی دوباره بیدارشدوزدزیرگریه پابه پای علی منم گریه میکردم

_اقا توروخدا سریعتربروبچه م هلاک شد

_باشه دخترم تو که بدترازاین بچه ای! به سلامتی بچه ت چندوقتشه

_هنوزچهلش نشده توروخدامن دارم میمیرم ازترس

_باشه دخترم نگران نباش الان میرسیم

بالاخره بعدیه رب رسیدیم به یه بیمارستان سراسیمه از ماشین پیاده شدم وروبه راننده که نگاهم میکردلب زدم

part_36#

_بیزحمت همینجابمونید تامن برگردم

سرتکون داد

_باشه

بادوو وارد بیمارستان شدم به طرف ایستگاه پرستاری رفتم وباگریه روبه پرستار جوونی که مشغول بررسی پرونده بود لب زدم

_خانوم به دادم برس

پرستار سریع نگاهم کرد وبااخم گفت

_چیشده

به علی اشاره کردم

_بچه م بچه م داره توتب میسوزه

_خیله خب همراهم بیا بایدبریم اورژانس فقط یه پزشک اطفال الان هست

باچه حالی تااورژانس رفتم هزاربارمردم وزنده شدم

هربارکه گریه علی اوج میگرفت قلب ازسینه م کنده میشد بالاخره رسیدیم به یه دکتر که یه پسرجوون همسن امیرعباس بود پرستار بادیدنش ایستادوگفت

_خسته نباشید جناب کامیاب این بچه تب داره

کامیاب به من نگاه کرد بادیدن من تواون اوضاع گفت

کامیاب_بچه اروبذارید روتخت

اروم علی رو روتخت گذاشتم که شروع کرد به معاینه ازترس مثل بیدمیلرزیدم و بیصدااشک میریختم که کامیاب نگاهی به من کردوگفت

کامیاب_این بچه چند روزشه

باهق هق لب زدم

_۲۱روزشه

کامیاب چندلحظه به چشمام زل زد وگفت

کامیاب_حالش خوبه چرااینجوری میکنی شما بیشترازاین بچه حالت بده که

این بچه فقط یکم تب کرده همین

باترس وهولو ولا لب زدم

_حالش خوب میشه

لبخندکمرنگی زد

کامیاب_اره خوب میشه شما بگیر اینجا بشین

به صندلی کنارتخت اشاره کرد

کامیاب_داروهایی که مینویسم رو براش تهیه کن و بهش بده خیلی زودخوب میشه خانوم پرستار این دارو روبه بچه تزریق کن تا تبش بیادپایین

با نگاه پرازترس نگاهش کردم وبغض الود لب زدم

_اقای دکتر چیزیش که نشده توروخدا حالش خوب میشه؟

کامیاب یه جوری نگاهم کرد و بعداینکه پرستار به علی امپول زد کامیاب شروع کردبه نوشتن نسخه داروبعدچنددقیقه به من نگاه کردنمیدونم وضعیتم چجوری بودکه بااخم لب زد

کامیاب_چرامیلرزی؟شماحالت خوب نیست

تمام تنم میلرزید احساس میکردم قلبم الان ازکارمی ایسته

_خو ..خوبم

با اخم وجدیت گفت

کامیاب_از رنگ وروی صورتت مشخصه

پدراین بچه کجاست مگه فقط این بچه بچه ی توئه

سرم رواندا‌ختم پایین که خیره نگاهم کردوبعدچندلحظه نسخه رو به طرفم گرفت وگفت

کامیاب_طبق دستور این داروهاروبهش بده چیزیش نشده فقط یکم تب کرده

سرتکون دادم و با ضعفی که تمام جونم روگرفته بود بچه اروبغل کردم وبعدازپرداخت صندوق ازبیمارستان خارج شدم سوارماشین شدم وروبه راننده لب زدم

_بیزحمت یه داروخانه میشه پیداکنیدبازباشه بایددا‌روهاشوبگیرم

_باشه دخترم نگران نباش رنگت بدجورپریده

ماشین رو روشن کردوراه افتاد به هر داروخانه که میرسیدیم بسته بود یک ساعت ونیم فقط گشتیم تابالاخره یه داروخانه بازبود ازماشین پیاده شدم وارددا‌روخانه شدم ونسخه ارو دادم به فروشنده بعدازچنددقیقه یه کیسه دارو داد وگفت

_ساعت هاش رو روی داروهازدم

سرتکون دادم و حساب کردم برگشتم توماشین که به طرف خونه حرکت کرد ازاینه نگاهی بهم انداخت وگفت

ـدخترم توچرااین موقع شب تنهایی ساعت یه رب به شیش صبحع ه شوهرت کدوم قبرسونیه چراهمراهت نیست چطوری غیرتش قبول کرده زن تازه وضع حمل کرده شو بایده بچه که هنوزچِلَش درنیومده تنها برن بیرون این مرد مگه سیب زمینیه

بابغض لبم روفشردم که بالاخره رسیدیم کرایه ارو حساب کردم و همینکه خواستم اف اف روفشاربدم در عمارت بازشد ومشهدی رضا لب زد

مشهدی رضاـکجابودی دختر

باوحشت لب زدم

ـچیشده

مشهدی رضا اشاره کردواردعمارت شم اروم واردعمارت شدم که گفت

مشهدی رضاـحاج همایون واسه نمازبیدارشد دید دراتاقت بازه ونه توهستی نه علی یه بلوایی شدکه خدا وعالم میدونه

بیچاره وارلب زدمـوای

مشهدی رضاـبروتوباباجان تااقا ارسلان نرفته بیرون

سرتکون دادم وباقدمهای بلندواردعمارت شدم همینکه واردعمارت شدم حاج خانوم منودیدوگفت

حاج خانومـالهی شکر رزا برگشته

یهو ارسلان پرید جلوم شبیه یه گرگ گرسنه نفهمیدم چی شد که سرم باشدت به سمت راست خم شد بهت زده دست لرزون رو روی گونه م گذاشتم که داد زد که علی که تازه اروم گرفته بود زدزیرگریه

_فکرکردی اینجا بی دروپیکره شب نصفه شب بری .... بچه ی منو باخودت ببری

بابهت نگاهش کردم این به من چی گفت من پی ..... رفته بودم؟

صدای گریه علی قلبمو اتیش میزد بیتوجه به درد گوش وگونه م بچه اروتوبغل تکون دادم که به خاطر مریضیش سریع خوابش برد

پاهام میلرزید همونجا جلوی در نشستم که ارسلان فحش رکیک تری داد که باچشمای گردسده نگاهش کردم تمام تنم سوخت حرفش خیلی خیلی بد

حس میکردم اب ازدماغم جاری شده همینکه دستم روبه زیر دماغم گرفتم دستم پرشدازخون

نفس توسینه م حبس شد باورم نمیشد به خاطر هیچی اینطور از ارسلان کتک بخورم

امیرعباس به طرف ارسلان رفت واونو کنار زد روزانوهاش نشست ونگران نگاهم کرد و لب زد

Part_37#

امیرعباس_کجا رفتی

به حاج همایون که بااخم نگاهم میکردنگاه کردم وزل زدم توچشمای امیرعباس اشک ازچشمم فروچکید وگفتم

_ع..علی تب کرده بود بردمش بیمارستان

به کیسه داروها اشاره کردم که ارسلان با بددهنی گفتم

ارسلان_خرباباته

امیرعباس ازجاش بلندشد وتوصورت ارسلان دازدکه من شونه هام پرید بالا وبرای اینکه عدی بلندنشه سرش روتوسینه م پنهون کردم بچه م انقدر گریه کرده بود که حالا بیهوش بود

امیرعباس_دهن گشادتو ببند بیشرف

با بغض لب زدم

_اقا امیرعباس

سریع نگاهم کردچشماش قرمز بود و رگ گردنش متورم

_دادنزن علی تازه خوابیده

بعد باچشمایی که میبارید لب زدم

_بیا بچه اروبغل کن ببین هنوزم تب داره ببین دروغ نمیگم

زدم زیرگریه علی رو اروم ازم گرفت به پیشونیش دست کشید و گفت

امیرعباس_هنوز داغه

سرتکون دادم

_دارودادە گفت خوب میشه

ارسلان باخشم وهمون لحن خیلی بدگفت

ارسلان_مثل سگ دروغ میگی

امیرعباس باحرص توصورتش غرید

امیرعباس_بیشرف بچه هنوزتنش داغه چیرودروغ میگه

با پاهای بیجونم ازجام بلندشدم دستم رو روبینیم فشارمیدادم تا خونش بندبیاداما نه بندنمیومد بهمون حال لب زدم

_حرف منو باورنداری باشه مشکلی نیست

به حاج همایون نگاه کردم وگفتم

_بیاین همتون وببرم همون بیمارستان که بودم اونجا پرستار شاهدبودکه من بودم بروبادکترحرف بزن

ارسلان پوزخند ترسناکی زد

ارسلان_راه بیوفت

امیرعباس ازحرص تمام صورتش قرمزشده بود حاج همایون هم از رگ کنارشقیقه هاش که متورم بود و دستای مشت کرده ش مشخص بود که چقدرعصبیه وداره خودش روکنترل میکنه

باهمون وضع سوارماشین امیرعباس شدیم منو امیرعباس وحاج همایون علی رو سپردیم به حاج خانوم چون بچه مریض بود نمیتونستم دوباره بیارمش دلم دووم نمیاورد

وارد بخش اورژانس شدیم که کامیار رومشغول ویزیت یه دختربچه دیدم با هق هق لب زدم

_اقای دکتر

سرش چرخید به طرفم بادیدنم باچشمای گردشد نگاهم کردروبه پرستارکنارش چیزی گفت وبه طرفمون اومد

کامیاب_چیشده

ارسلان باخشم لب زد

ازسلان_این زن اینجابوده

کامیاب نگاه بدی به ارسلان انداخت وبه من نگاه کرد

کامیاب_بله چطورمگه

حاج همایون که تاالان ساکت بودگفت

حاج همایون_بچه همراهش بود

کامیاب گیج لب زد

کامیاب_اره چیشده شماهاکی هستید

به من نگاه کرد ولب زد

کامیاب_چرا صورت ایشون خونیه اون بچه کجاست

حاج همایون باخشم به ارسلان نگاه کردوبعدبه من با شرمندگی که چشمام از اون همه فشار سیاه شدوهیچی رونفهمیدم

وقتی چشمام روبازکردم تویه اتاق نااشنابودم بادستم نگاه کردم که سرم وصل بود دستم خونی بود به بینیم دست زدم که ازدردنفسم رفت

همون لحظه دراتاق بازشدوپرستاری که چندساعت قبل دیدم وارداتاق شد

به طرفم اومدوگفت

_چه بلایی سرت اوردن

بابغض نگاهش کردم که باخشم گفت

_ازش شکایت کن گوه خورده دست روت بلندکرده کی بهش اجازه داده دست روپرستاربچه ش بلندکنه اون باباش که اونهمه دبدبه کبکبه داره پسرروانیش و کنترل کنه

راستی توکه گفتی بچه ته چرانگفتی پرستارشم

اشکم چکید

_ترسیدم که بچه اروویزیت نکنید

_توانقدرواسه بچه ی این بیشرف نگران بودی بعداون چی میگفت

_الان کجان

_همه شون بیرون نشستن

_کی مرخص میشم

_به من باشه تایه هفته اینجانگهت میدارم اما فکرکنم دکترکامیاب بعد تموم شدن سرمت ترخیصت میکنه

سرتکون دادم که کامیاب وارداتاق شد نگاهش کردم یه مردورزیده باقدبلدندوشونه های پهن وزیبا صورت برنزه پر و مردونه چشمای درشت میشی موهای سیاه لخت ابروهای صاف پهن بینی زاویه دار و لبای گوشتی خوش فرم چقدرچذاب بدد

خیره نگاهم کردبه طرفم اومدوروبه پرستارگفت

کامیاب_فشارش رو گرفتی

_بله فشارش ۱۱روی ۳

کامیاب دوباره نگاهم کرد

کامیاب_ حالت خوبه

سرتکون دادم که ادامه داد

کامیاب_پرستار اون بچه بودی و اونطوری نگران بودی وقتی اومدی اینجا فکرکردم بچه خودته

باحرص لب زد_بعدپدرهمون بچه به جای تشکر توروبه این روز دراورده برات گواهی میزنم که بتونی ازش شکایت کنی پدرشودربیاری حق نداشت دست روت بلندکنه مگه چیکارته تو مگه خونواده نداری که یا سادیسمی اینطوری برنتت

باچشمای پرنگاهش کردم

_خوبم

پوزخندزد

کامیاب_اره عالی هستی

بااخم از اتاق خارج شد بعددوساعت مرخصم کردن بی حرف سوارماشین شدم حاج همایون جلونشست وامیرعباس کنارم نشست ارسلان پشت فرمون نشست وحرکت کرد امیرعباس بانگرانی نگاهم کرد

امیرعباس_بهتری

با درد سرتکون دادم که باخشم به ارسلان چشم دوخت وچیزی اروم زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت دلم میخواست فقط برسیم خونه تاعلی روبغل کنم دلم بدجور براش تنگ شده بود همین چندساعت برام خیلی سخته گذشته بود بغض دوباره توگلوم نشست بچه م مریضه

Part_38#

تارسیدن به خونه بیصداگریه کردم همینکه واردحیاط عمارت شدیم وماشین ایستاد سریع پیاده شدم ودوییدم به طرف ورودی وارد عمارت که شدم حاج خانوم رودیدم که علی روتندتندتکون میده اما علی تواغوش گریه میکنه خودم رو رسوندم به حاج خانوم علی روازتواغوشش گرفتم وشروع کردم به راه رفتن نجواگونه دم گوشش میگفتم تابلکه اروم بگیره

*جانم پسرقشنگم اروم شو گریه نکن من اینجام

انقدر گفتم تا خوابش برد به ساعت نگاه کردم هشت ونیم صبح بود روبه حاج خانوم لب زدم

_باید براش شیربگیرم

علی روتواغوشش گذاشتم وخودم باسرعت از پله هابالارفتم شیشه شیرش رو از اتاق برراشتم وبراش شیر درست کردم و برگشتم به طبقه پایین علی رواز حاج خانوم گرفتم که حاج همایون صدام کرد

حاج همایون_ رزا خانوم

باغم نگاهش کردم همینکه چشمم توچشماش افتاد بغضم ترکید امیرعباس نگران وغمگین نگاهم میکرد

باهمون حال جواب دادم

_بله

حاج همایون با غم وخشمی که ازچشماش زبونه میکشد گفت

حاج همایون_دخترم علی روبرداربر تواتاق استراحت کنید

سرتکون دادم به طرف کیسه داروهاکه روی اپن بو رفتم داروهاروبداشتم واروم از پله هابالارفتم وارداتاق شدم علی روتوی جاش گذاشتم وخودم واردسرویس شدم تادستم روبشورم دستام روشستم وبه صورتم نگاه کردم یه طرف صورتم قرمز شده بود وبادکرده بود وجای انگشتای ارسلان حیوون روی گونه م بود خون خشک شده روی بینیم بدجورتوذوق میزد اروم صورتم روبا اب سردشستم که ازدردنفسم رفت بعدچنددقیقه ازسرویس خارج شدم کنارتخت علی

سرخوردم واشکام راه خودشون روبازکردن که صدای داد حاج همایون تنم رو لرزوند

حاج همایون_بس کن دیگه ارسلان هرچی منو مادرتوازاردادی بسه چقدرباید به خاطرحماقت های تو عذاب بکشیم اگه یه انتخاب درست میکردی الان این حال وروزمانبود بچه ت بی مادرنبود توبه چه حقی دست رو اون دختربلندکردی فکرکردی همه مثل زن توان که بارفیقات دوست واشنا وغریبه تاچشم تورودورمیبینن بریزه روهم توبه چه جراتی زدیش هاننن

حاج همایون دادمیزدومن برای برای زندگی اسفناکم گریه میکردم مقصراین حال من باباست بابایی که فقط اسم پدر رو توشناسنامه یدک میکشید پدری که پدری نکردبرام خدایا چرا من انقدر بدبختم چراباید ازیه بیشرف تودهنی بخورم مگه من چیکارکردم

بابیدارشدن علی سریع بغلش کردم همونطور که اشک ازچشمم میچکید روگونه م شیشه شیر رو تودهنش گذاشتم و علی شیر میخورد توهمون حال خوابش بود صورتش روبوسیدم که ازدرد لبم نفسم رفت دستت بشکنه الهیی که فلج شی ارسلان یه جوری زده توصورتم که لبم دماغم صورتم همه دردمیکنه بیشرف

حتی باباهم اینطوری توصورتم نزده بود

اونقدر حالم بدبودکه همونطورکه علی تودستم بود خوابم برد

Part_39#

تو حیاط بزرگ عمارت اروم قدم برمیداشتم به علی که تواغوشم دستوپامیزدنگاه کردم لپای تپلش رومحکم بوسیدم که دستش روبه سینه م زد و لباسم روتودستش فشردکه لبخندپررنگی زدم ولب زدم

_جونم مامانی فدای پسرخوشگلم بشم بادکنک من

چهارماهی بود که از اون شب وحشتناک میگذشت و علی کوچولوی ضعیف فندوق به یه علی تپل مپل فوق العاده نازو خوردنی تبدیل شده بودکه من دلم هی براش غش میرفت

مثل تاب دستام رودورشکمش قفل کرده بودم و به علی رومخالف صورتم گرفته بودم وعلی هم دست وپامیزد وبااون قیافه نازش هی میخندیدومنوعاشق تر میکرد به معنای واقعی عاشقش بودم علی هم خیلی وابستگیش به من زیادشده بودبه حدی که فقط توبغل من اروم میشدکافی بودتوبغل کس دیگه ای باشه چنان به گریه می افتاد که اون طرف پشیمون میشدچراازبغلم گرفتتش حتی توبغل حاج همایون هم اروم نمیشد ومن واقعاخجالت میکشیدم که نکنه فکرکنن من مقصرم اما اونها مهربون ترازاین حرفابودن

اروم راه میرفتم که بازشدن در و واردشدن مازراتی مشکی ارسلان بانفرت چشم ازش گرفتم وسریع پشت کردم وبه طرف عمارت حرکت کردم واردعمارت شدم علی روتوبغلم گرفتم وتوچشماش نگاه کردم وبامهربونی وارامش لب زدم

_برم میزو اماده کنم مامانی بعدمنوتوبریم بالاباشه پسرخوشگلم باشه عشقم

بعد علی رواروم توبغل حاج خانوم گذاشتم که حاج خانوم باذوق شروع کردبازی کردن باعلی

میزروچیدم لوبیاپلودرست کرده بودم وسالادشیرازی هم کنارش گذاشتم بعدازچیدن غذاز ازاشپزخونه خارج شدم وروبه حاج خانوم لب زدم

_نهاراماده س منو علی میریم بالا شمابفرمایید تاغذا سردنشده

حاج خانوم نگاهم کردوگفت

حاج خانوم_رزا جان چراباماغذانمیخوری

نگاهش کردم وبااخم لب زدم

_نمیخوام دوباره اقا ارسلان دهنشو واکنه وهرچی ازدهنش درمیاد ولیاقت خودش به من بگه

خجول علی روازش گرفتم وبه طرف پله ها حرکت کردم که امیرعباس از در ورودی وارد خونه شد بادیدن من به طرفم اومد که همونطور که علی رو تکون میدادم ایستادم تابهش سلام کنم برخلاف ارسلان که ازش بیزاربودم ازامیرعباس خوشم میومد خیلی باوقار وسنگینه شبیه پدرش

بالبخند روبه روم ایستاد و اروم علی روازم گرفت و لپ تپل واویزون سفید علی رو محکم بوسیدوبه علی نگاه کردو گفت

امیرعباس_اخ که من عاشق این لپای تپل توام

باشیطنت به من که نگران به علی نگاه میکردم که نکنه ازدست امیرعباس بیوفته نگاه کردوبالبخندگفت

امیرعباس_ سلام

ازخجالت مردم باخجالت لب گزیدم که خیره شد توصورتم

اب دهنم روبه زور قورت دادم وگفتم

_سلام خسته نباشید

لبخند پررنگی بهم زد ودوباره لپ علی رومحکم بوسید که خنده م گرفت

امیرعباس_مرسی توبیشتر خسته نباشی این بادکنک خیلی اذیت میکنه

باعشق لبخندی به علی زدم

_نه پسر آرومیه

امیرعباس_ واسه همین از چهارماه پیش انقدر تغییر کردی؟

بااخم نگاهش کردم منظورش چی بود به خودم نگاه کردم نکنه منظورش لاغری شدیدمه ازچهارماه پیش تاالان حدود بیست کیلو لاغر شده بودم لاغری که ارزوم بود حالا کم کم داشتم بهش میرسیدم به خاطر فعالیت زیادم و نخوردن درست حسابیه شام ونهار بود در روز یه وعده غذامیخوردم خب طبیعیه انقدر لاغربشم

خجول لب زدم

_منظورتون چیه

علی رو توبغلش جابه جاکرد وبااخم نگاهم کردوگفت

امیرعباس_یعنی متوجه منظورم نشدی چهارماه پیش وقتی دیدمت یه دختر تپل بودی اما الان به شدت لاغرشدی زیرچشمتم داره گودمیره صورتت یک سوم چهارماه پیش شده

باذوق لب زدم

ـخداروشکر بهتر هرچی لاغرشم بهتره رژیم گرفتم که لاغرشم

پوزخندصداداری زد

امیرعباس_این رژیم نیست اگه هم رژیمه رژیم خودکشیه

باغم نگاهش کردم نمیدونم تو چشمام چی دید که نگران نگاهم کرد سینه م ازبغض میسوخت هنوز صدای ارسلان وقتی اون کلمه زشت روبهم نسبت داد فراموش نکردم جلوی چشمای همه بهم چیزی روگفت که من لایقش نبودم به صورت امیرعباس نگاه کردم که چطوری باخشم سربرادرش داد زد

امیرعباس مثل برادر ازم دفاع کرد

دستم روکه خیلی لاغرشده بود روبه طرفش دارزکردم که بااخمای درهم ونگرانی علی روتوبغلم گذاشت که باصدایی که میلرزید لب زدم

ـنهاراماده س بریدنوش جان کنید

نگاهم کرد ازبغض زیاد نگاهش نکردم وازپله هابالارفتم علی مدام بادستاش چشماش رو میمالید شروع کردم به تکون دادنش که اروم سرش رو روی شونه م گذاشت ویه رب بعد کاملا خواب بود توتخت گذاشتمش و خودم جلوی اینه قدی تواتاق ایستادم به خودم نگاه کردم تونیکی که چهارماه قبل فیت تنم بود الان حسابی برام گشاد بود به صورتم که رنگ پریده بودنگاه کردم صورت تپل گردم حالا نصف شده بود لبخندرولبم نشست ازاینکه لاغرشده بودم خوشحال بودم موهای فر کم پشتم یکم بلندشده بود برای عید یعنی یه ماه دیگه میخواستم مامان ونیلوفرروبفرستم مشهد ازهمین الان بلیط هاشون رو به

همراه هتل رزروکرده بودم برای یک هفته دوتایی برن مشهد اشک روگونه م چکید همینکه اون دوتا باهم باشن خوشحالن واین خوشحالم میکنه

Part_40#

روی مبل نشسته بودم که حاج خانوم صدام کردبرای اینکه علی بیدارنشه سریع ازاتاق خارج شدم وازپله هاپایین رفتم بادیدنشون که همگی توپذیرایی نشسته بودن روبه حاج خانوم بالبخندلب زدم

_جانم کارم داشتید

حاج خانوم _دخترم بیزحمت چای بریز بیا بشین حاج اقا میخواد صحبت کنه

بااسترس به حاج خانوم نگاه کردم وارداشپزخونه شدم بادیدن ظرفهای چیده شده توماشین ظرفشویی لبخند زدم داخل سینی استکان چیدم وچای ریختمو به طرفشون رفتم چای رو روی میز گذاشتم وکنارحاج خانوم نشستم وبه امیرعباس که بالبخندنگاهم میکردوارسلان که بااخم خیره بودبهم نگاه کردم بادیدن نگاه ارسلان بانفرت روازش گرفتم که مشت شدن دستش رودیدم حاجی تسبیح دونه درشت مشکیش رو تودستش گرفت وتوچشمام زل زدو استکان چای رو توی دستش گرفت من هم استکان چای رو توی دستم گرفتم چای خوردن باشکم خالی اشتهارو کورمیکنه بنابراین کمی ازچای داغ روخوردم که باشنیدن حرف حاج همایون یه لحظه نفهمیدم چی شد و استکان ازدستم افتاد و چای داغ ریخت رو پام از داغی چای ازجام پریدم که حاج خانوم بانگرانی ازجاش بلندشد وگفت

حاج خانوم_ای وای ای وای بچه مردم سوخت چیشد یهو

بی توجه به سوزش عمیق پام با بغض به صورت حاج اقا نگاه کردم

_فرمودیدبرای عید تصمیم دارید کجا بریم؟

ارسلان باخشم ونگرانی که برام بی معنا بودلب زد

ارسلان_احمق اینکه کجابریم انقدرمهمه الان برو بالا لباستو عوض کن پات سوخت

بااخم چشم غره ای بهش رفتم که حاج اقا استکان چای رو روی میز گذاشت وگفت

حاج همایون_برای تعطیلات عید فکرکردم برای اینکه حال وهوامون عوض بشه همگی بریم ویلای ما توشمال

انگار غم عالم روسرم اوار شد وای خدا شمال نه من از هرجایی که به شمال مربوط بشه متنفرم شمال یاداورتمام بدبختیایی که من کشیدم

بغض الود با دردی که توسینه م پیچیده بود لب زدم

_نمیشه ...نمیشه یه جای دیگه بریم

حاج خانوم_رزا جان این اولین سفرمون باعلیِ دلمون میخواد شمال وببینه

با التماس نگاهش کردم کاش حالمو میفهمیدن با چشمای پرسرم روپایین انداختم باصدایی که بدجورمیلرزید لب زدم

_باشه من

نفس پرازدردی کشیدم

ـمن مشکلی ندارم فقط اگه اجازه بدید برم یکم خرید کنم واینکه بلیط هایی که برای مادروخواهرم گرفتم روبهشون تحویل بدم و بیام

به حاج همایون که بااخم سوالی نگاهم میکردنگاه کردم

ـبرای عید بلیط مشهد براشون رزروکردم

اجازه میدید علی روباخودم ببرم فقط برای چندساعت

همینکه حاج همایون خواست چیزی بگه ارسلان دهن گشادش روبازکردوروبه من گفت

ارسلانـبه یه شرط اینکه من باید همراهتون باشم

باحرص نگاهش کردم خیلی ازش خوشم میومد حالا همراهمم میشد

به امیرعباس نگاه کردم که درجواب ارسلان گفت

امیرعباسـمنم باهاتون میام

ارسلان خیره نگاهم میکردکه جوابم رو بدونه که با صدای خیلی ضعیفی لب زدم

ـباشه پس من برم اماده شم

با قدمهای لرزون ازپله هابالارفتم ویه کلمه توسرم اکومیشد سفر شمال شمالی که فقط غم و درد ازش یادگاری دارم دردهام اونقدر عمیقِ که هرگز خوب نمیشه

چشمام بارید و وارداتاق شدم پام خیلی میسوخت سریع لباسم رودراوردم بادیدن پام که بدجور متورم وقرمزشده بود پوزخندی به خودم زدم و باهمون حال شلوارلی جذبم روتنم کردم که با حس گشادی شدید دورکمرش محکم زدم توسرم خدایا چه گرفتاری شدما همه لباسام برام گشاده باید چنددست لباس بگیرم بااعصاب داغون یه کمربند به شلوارم بستم وبعدمانتویی که خیلی برام گشادشده بود به رنگ مشکی به همراه شال مشکی سرکردم به طرف علی رفتم یه بلوز استین بلند قرمز باشلوارستش تنش کردم که اروم بیدارشدبادیدن من شروع کرد دست وپازدن که لپش روبوسیدم بافت سبزرنگش روتننش کردم و کلاه پشمی سبز رنگی سرش کردم کارت عابربانک و بلیط هارو تودست گرفتم وازاتاق خارج شدم ازپله ها پایین رفتم که دیدم ارسلان و امیرعباس منتظرم کنار پله ایستادن بی حرف نگاهشون کردم وجلوترازهردوشون حرکت کردم توحیاط ایستاده بودم تاببینم بایدسوارکدوم ماشین بشم که ارسلان سواربوگاتی قرمز رنگش شد وجلوی پام ترمز کرد سوارماشین شدم ودراخرامیرعباس سوارماشین شد که باسرعت زیاد از عمارت خارج شد باحرص اروم لب زدم

ـاروم پیست رالی که نیومدیم اینجوری رانندگی میکنید بچه همراهمونه

از اینه جلو توچشمام نگاه کردوپوزخندی همراه حرص زدازاینکه مثل غریبه باهاش حرف میزدم خون خونشومیخورد اونقدرازش متنفربودم که حالش برام مهم نباشه

ارسلانـوقتی خودت میترسی الکی پای این بچه ارونکش وسط خب؟

بانفرت وخشم غریدم

ـاز چی باید بترسم من از هیچی نمیترسم حتی ازمرگ اگه میترسیدم هیچوقت ۶بارخودکشی نمیکردم

ماشین به طرز وحشتناکی ایستادکه ازترس زهره ترک شدم علی بدترازمن ترسیده بود وبه شالم چنگ میانداخت و گریه میکرد سعی کردم ارومش کنم که با نعره ای که ارسلان کشید بچه تو بغلم ازترس پرید ونفسش ازگریه پایین رفت که باجیغ لب زدم

Part_41#

ـچته وحشی بچه سکته کرد

کامل برگشت به طرفم صورت برافروخته قرمزش رگ متورم گردنش و دستایی که فرمون رومحکم گرفته بودبه طوری که حس میکردم الان پوست دستش پاره میشه باعث شد خفه خون بگیرم

ارسلان_توچی گفتی

اب دهنم روباترس قورت دادم به امیرعباس باعجز نگاه کردم که باصورت مشابه ازسلان روبه روشدم

باکوبیده شدن روی فرمون قلبم ترکید علی ازبس گریه کرده بود سرخ شده بود

زدم زیرگریه وباهمون گریه لب زدم

ـکر که نبودی گفتم خودکشی کردم

اما نمردم بارهاخودکشی کردم اما فایده نداشت حتی خداهم پسم زد

کوبیدم روسینه م و ادامه دادم

ـتوهیچی از زندگی من نمیدونی پس سعی نکن با چرت وپرت های توذهنت منو تخریب کنی شرط میبندم توحتی نمیتونی یه شب تواون وضعی که من زندگی کردم دووم بیاری تو هیچی ازمن نمیدونی پس قضاوتم نکن

اشکام روپس زدم وبانفرت به صورت کبوداز خشمش جیغ زدم

ـدیگه اجازه نمیدم اون چرندیات اون شبتو تکرارکنی

شروع کردم به تکون دادن علی تودستم که بالاخره ساکت شد اشکام گوله گوله میریخت که ارسلان با تن صدای عصبی که کنترل میکرد بالانره گفت

ارسلانـقضیه چی بوده که باعث شده تو خودکشی کنی

صداش بالارفت

ارسلانـاونم ۶بار

باچشمای خیسم به امیرعباس وارسلان که باغم وعصبانیت نگاهم میکردن نگاه کردم وبی اختیار دهنم باز شد

ـمن بچه ی طلاقم اینکه بچه ی طلاقم خوشحالم تعجب اوره نه؟ از وقتی خودموشناختم توخونه دعوا بود وبس هرشب هر روز کتک دعوا فحش پدری که هیچ حسی به منو خواهرم نداشت و منو خواهرمو به همراه مادرم ازخونه پرت کردبیرون هیچکس قبول نمیکرد بریم خونشون هیچکس قبول نمیکرد منو نیلوفر هم بامادرمون باشیم

هق هقم اوج گرفت

ـبابایی که همه به عنوان یه کوه ازش یادمیکنن کاری کردکه نتونیم سرمون رو توهیچ جمعی بلندکنیم جایی نبودکه خوار نشیم شبی نبود که طعنه دوست واشناوفامیل قلبمون روسوراخ نکنه چندسال هرشب وهرروز ارزوکردم کاش بمیرم یه روز اونقدربهم فشاراومده بود که خودکشی کردم اما مامانم فهمید ومنو رسوندبیمارستان باتیغ رگ زده بودم

بارهاخودکشی کردم اما مامانم ونیلوفر نذاشتن بمیرم وراحت شم

بی حرف باهمون خشم نگاهم میکردن که توصورتشون دادزدم

ـبه من منی که ۱۵سالم بود انگ دزدی زدن

اشکم چکیدرو شالم

ـاونم دزدی چی؟بستنی

محکم کوبیدم توسرم

ـاخه بستنی ارزش دزدیدن داره؟

ابرومو بردن دختردارییم همه جاپرکردکه بستنی که شوهرش خریده وتویخچال بوده ارومن نصفه خوردم و دوباره گذاشتم سرجاش

تحقیرهاشون هرگزفراموشم نمیشد نگاه های پرتمسخرشون

مگه من چندسالم بود همش۱۵سالم بود یه دختر۱۵ساله که ازبس توخونه دعواشده بود پرخاشگروعصبی شده بود

برای کوچکترین چیزی دعواراه میانداخت وگریه میکرد افسردگی گرفته بودم

کی حال منومیفهمه

باانگشت به ارسلان اشاره کردم

_تو هیچی ازدردهای من نمیدونی

خواست چیزی بگه که لب زدم

_منو برسونید دم خونه بلیط هارو بدم به خواهرم بریم لباس بگیریم برگردیم خونه حالم خوب نیست

واقعا حالم خوب نبود یاداوری اون روزها بد بهم ریخته بود منو قلبم اونقدر تندمیزد که حس میکردم الانه بایسته تمام تنم از گرما عرق کرده بودکه بالاخره رسیدیم جلوی درخونه

نفس عمیقی کشیدم صورتم روباشالم پاک کردم وگوشیم رو دراوردم وشماره نیلوفرروگرفتم

نیلوفر_بله

_سلام نیلوفر خوبی

نیلوفر_سلام مرسی توخوبی همه چی خوبه

_اره نیلوفر بیادم در کارت دارم

نیلوفر_خب بیا بالا

_نه باید برم صاحب کارم همراهمه

نیلوفر_خب اوناروهم بیاربالا

ـنمیخواد بایدبریم خریدبیا پایین

نیلوفرـخیله خب اومدم

ازماشین پیاده شدم علی رو دادم دست امیرعباس که با غم ونگرانی نگاهم میکرد حتی هوای سرد اسفندهم اتیش قلبموکم نکرد بعدچند مین در خونه اروبازکردوبالبخندروبه من لب زد

نیلوفرـسلام نیلا جونم خوبی

بوسیدمش

ـخوبم توخوبی مامان خوبه

نیلوفرـمنومامانم خوبیم بابت همه چی ممنون با پولی که تو برامون میفرستی خیلی راحت ترزندگی میکنیم

نفسم رو بادرد ازسینه م خارج کردم

ـخداروشکر

پاکت بلیط هاروبه طرفش گرفتم

نیلوفر باتعجب پاکت روازم گرفت وگفت

نیلوفرـاین چیه

لبخندزدم

ـبرای عید براتون بلیط مشهد گرفتم هتل هم رزرو کردم وهمه چی اوکیه یه هفته برید خوش گذرونی

نیلوفربهت زده گفت

نیلوفر_وای رزا چیکارکردی تو؟توچی خودت نمیای

_من همراه خونواده زرگر میرم مسافرت تو ومامان خوش بگذرونید خب

نیلوفر_وای رزا خیلی خوشحالم کردی ممنون

_خداروشکرکه خوشحال شدی ازطرف من مامانو ببوس من دیگه برم خدافظ

نیلوفر_مراقب خودت باشیا رزا

_باشه خدافظ

ازش فاصله گرفتم وسوارماشین شدم که ارسلان باصدای گرفته گفت

ارسلان_واسه همین وقتی شنیدی قراره بریم شمال اونطوری بهم ریختی

Part_42#

باغصه سرتکون دادم که اروم ماشین رو روشن کردوازاونجا دورشد

ارسلان_چراقبول کردی؟اگه انقدر ازشمال بدت میاد نباید قبول میکردی

اه عمیقی کشیدم

_دلم نیومد روحرف حاج همایون و حاج خانوم نه بیارم

امیرعباس به طرفم برگشت

امیرعباس_رزا

با نگرانی لب زد

امیرعباس_حالت خوبه چرا انقدر صورتت قرمزه؟

تمام تنم گرگرفته بود حس می کردم داخل کوره اتیش انداختنم و دارم می سوزم

_خوبم، علی رو بده به من

ارسلان بانگاه نگرانش نگاهم کرد

ارسلان_حالت خوب نیست صورتت هرلحظه داره قرمز ترمیشه

اونا فقط صورتم ومیدیدن قلبم انگارتودست یکی بودوهی فشارش میدادن

دستم روبادرد روی قلبم گذاشتم واهی ازدرد کشیدم که صدای نگرانش باعث شد باتعجب نگاهش کنم

ازسلان_قلبت دردمیکنه

اشکم چکید رو گونه م

_خوبم اگه میشه بریم باید برای علی لباس

آه خدا آه قلبم

ازماشین پیاده شدو کنارم نشست بانگرانی واسترس نگاهم کرد خواست بهم دست بزنه که خودموچسبوندم به در

که اخماش رفت توهم قفسه سینه ش ازخشم تند بالاپایین میشد وصورتش قرمزشده بود

حس خفگی شدیدی داشتم وصدای گریه علی باعث شد حال وخیم خودم یادم بره مهم نبودامیرعباس نامحرمه بازوش رو فشار دادم که برگشت طرفم با نگرانی نگاهم کردکه خودم روبه جلوکشیدم وعلی روازاغوشش جداکردم وسرش روچسبوندم به سینه م قلبم داشت پرپر میزد اما مهم نبودمهم پسرم بودکه ازگریه سرخ شده بود و نفسش یکی درمیون شده بود لبم رو چسبوندم به پیشونیش واروم شروع کردم به تکون دادنش وزمزمه وارمیگفتم

_جون دلم قشنگم جان مامان چراپسرمامان گریه میکنه مگه نمیدونی من گریه تورومیبینم میمیرم مامانی پسر قشنگم به خاطرمامانی اروم شو اروم شو تاقلبم اروم شه

اشکم چکیدروگونه م وادامه دادم

_پسرقشنگم امیدزندگیم تمام دلخوشی من توکه میدونی چقدر عاشقتم گریه نکن

اروم اروم علی ساکت شد وخوابید نفسم رو بادرد بیرون فرستادم وبه ارسلان که خیره نگاهم میکردلب زدم

_اگه میشه بریم خریدکنیم حالم خوب نیست

ارسلان بااخم ونگرانی لب زد

ارسلان_بریم دکتر شاید به دارو احتیاج داشته باشی

سردنگاهش کردم این مردهمون مردی بودکه چندماه پیش هرچی ازدهنش بود تف کردتوصورتم

_نیازی نیست

ارسلان خواست چیزی بگه که بااخم نگاه تندو تیزی بهش انداختم که پشت فرمون نشست وماشین رو به حرکت دراورد

Part_43#

جلوی یه پاساژ بزرگ وشیک ماشین توقف کرد علی که توبغلم خوابیده بودوچشمای نازش رواروم بسته بود وسرش به سینه م چسبیده بودروکمی جابه جاکردم وبه همراه امیرعباس وارسلان که بدجورناراحت وگرفته بودن وارد پاساژشدیم اول ازهمه بایدبرای بچه م خریدکنم بنابراین واردمغازه نسبتابزرگ ومجهز لباس بچگانه شدم وپشت سرم اون دوتاداداش عتیقه بی توجه به اون دوتا به طرف لباس های چیده شده رفتم یه جلیقه مشکی باپیراهن سفید وپاپیون مشکی وشلوار مشکی چشمم روگرفت روبه پسرجوونی که فروشنده بودلب زدم

_ببخشیداقا ازاین کار اندازه پسرم میخوام

بالبخند چندش ورومخش به طرفم اومد لباس روبه طرفم گرفت وباهمون لبخندرومخش گفت

فروشنده_بهتون نمیخوره بچه داشته باشید

نگاهش کردم بااخم باتحکم ولحن خشن همیشگیم جوابش رودادم

_نفهمیدم منظورتو

خواست چیزی بگه که یه تاازابروموبالاانداختم و خشمگین زل زدم توچشماش که انگارفهمید من مثل بقیه ادمای دورش نیستم که بیحرف گورشوگم کرد لباس رو تودستم گرفتم علی تودستم خواب بود و یکم دستم دردگرفته بود بادقت به لباس هانگاه میکردم یه بلوزکلفت قرمز وشلوارهمرنگش سایز علی برداشتمیه شلوارک جین وتی شرت ستش روبرداشتم

ده دست بیشتربرای علی لباس برداشتم وبه سختی تودستم گرفته بودم که امیرعباس به طرفم اومد ولباس های داخل دستم روگرفت وبه طرف صندوق برد به کفش های کوچولو چیده شده نزدیک صندوق نگاه میکردم که یه لحظه ضربه محکمی ازپشت بهم زده شد نتونستم خودم وکنترل کنم و باسرخوردم زمین ازترس روح ازتنم جداشد و تنها کاری که تونستم انجام بدم تاعلی هیچ اسیبی نبینه این بود خودمو مثل جنین جمع کردم وسرعلی روتو سینه م پنهون کردم وبادستام حصار محکمی براش ایجادکردم باسوزش شدید سرم اخ بلندی گفتم که صدای عصبی ارسلان روشنیدم وبعد ازچندمین کنارم نشست

صدای گریه علی باعث شد درد طاقت فرسای سرم روفراموش کنم وبادستایی که میلرزید علی رو که به سینه م چنگ میناخت ومحکم سینه م روتو مشت کوچولوش فشارمیداد روبه طرف ارسلان گرفتم ولب زدم

ـارومش کن

اماارسلان علی روازتوبغلم نگرفت ازخشم دلم میخواست بزنم توگوشش اون بچه خودشوکه ازگریه سرخ شده بودبغل نکرد چرا هه چون جنون داشت با به اغوش کشیدن علی توسط امیرعباس بانفرت چشم ازارسلان گرفتم وسعی کردم

خودم رو جمع وجورکنم به سختی ازجام بلندشدم وحتی به ارسلان نگاهم نکردم ازش بیشترازقبل متنفرشده بودم رذل پست

به امیرعباس که سعی میکرد علی رواروم کنه نگاه کردم علی لج کرده بودازگریه نفس بالانمیومد با ضعف ودردی که توسرم پیچیده بودبه طرف امیرعباس رفتم واروم علی روبغل کردم وتکونش دادم اونقدرتکونش دادم تاساکت شد بیحال روبه امیرعباس لب زدم

_بریم خونه علی گرسنه س منم یادم رفت شیشه شیرش روبیارم

ارسلان_یکم گرسنگی کسی رونکشته علی هم چیزیش نمیشه بریم لباس بگیربعدبرمیگردیم

بانفرت برگشتم طرفش

_خودتوبااین بچه که ۴ماه بیشترنداره مقایسه نکن معده ش اذیت میشه

بالحن حرصی گفت

ارسلان_به جهنم

چهره م توهم رفت اینم یکیه مثل بابا هیچ فرقی بااون نداره حالم ازش بهم میخوره نفرت تودلم هزاربرابرشد

روبه امیرعباس لب زدم

_یامنوبرمیگردونیدیابااژانس برمیگردم

امیرعباس _خیله خب من الان میرم شیرخشک میگیرم برای علی نیازنیست برگردیم خونه

نگاهش کردم

_زیادطول نکشه یه وقت دل دردمیگیره علی

لبخندی به روم زدکه نمیدونم چی توصورتم دیدکه خنده رولبش خشکید

امیرعباس_تو حالت خوبه

نفسمو سنگین بیرون دادم وعلی روبیشتر توبغلم فشردم

_من خوبم لطفا زودتر با شیر برگرد

سرتکون دادکه بیتوجه به اون وارسلان ازمغازه خارج شدم روی مبل سبز مخمل مستطیل بزرگی که دور پاساژبودنشستم وچشمام روبستم و قلبم روچنگ زدم دردش امونم وبریده بود یادم رفته بود قرص فشارم روهمرام بیارم والان این شده احوالم

ارسلان_قلبت دردمیکنه

با اخم دستم روپایین اوردم وبه ارسلان که خیره نگاهم میکردنگاه کردم

_نه

پوزخندصداداری زدکه اعصابم روریخت بهم

ارسلان_دروغگوی خوبی نیستی

نگاهش کردم با خشم ونفرت و بالحن سردی لب زدم

_قلب دردم به شماربطی نداره جناب زرگر

دندون قروچه ای کردکه به وضوح صداش روشنیدم

ارسلان_ به من مربوطه چون

باابروهای بالارفته نگاهش کردم وباپوزخندسرتکون دادم

_چون چی؟حرفتو ادامه بده منتظرم

ازدستای گره خورده ش معلوم بود چقدرعصبیه وداره به زورخودش روکنترل میکنه که نزنه تودهنم

اما من باهمون لحن تند ادامه دادم

_زندگی من حال وروزمن به هیچ وجه به تومربوط نیست

واینو خوب توگوش فروکن تو صاحب کارم نیستی که بخوای برام امرونهی کنی

چندماه پیش حرفایی زدی که درشان من نبود دهن کثیفت روبازکردی وشروع کردی به گفتن چرت وپرتایی که هیچ جوره به من نمیچسبید اگه اون شب چیزی بهت نگفتم یا سیلی که بهم زدی رو بدترش رو بهت نزدم فقط وفقط به دو دلیله

Part_44#

یک اونقدر حاج همایون رو قبول دارم وبرام قابل احترامه که به خاطر اون هم که شده کاری نکردم دو اونقدر علی رودوست دارم که به حرمت علی از تو گذشتم اما این دلیل نمیشه که دفعه دیگه هم بگذرم دیگه به هیچ عنوان ازت نمیگذرم یه بلایی سرت میارم که مرغای اسمون برات ختم انعام بگیرن پس سعی نکن توزندگیم فوضولی کنی چون تودهنی میخوری

ازشدت خشم نفس نفس میزد و زل زده بودبه من رگ گردنش بادکرده بود برام مهم نبود که زیاده روی کردم یانه باید میفهمید که پاش روازگلیمش درازترنکنه باید بهش بفهمونم که من چه شخصیتی دارم

بااومدن امیرعباس ازجام بلندشدم که یه لحظه قلبم چنان تیرکشیدکه زانوهم خم شدقبل ازاینکه باصورت بخورم زمین جیغی کشیدم که بیشتر ادمای داخل پاساژازمغازه ها بیرون اومدن ونگاهم کردن

_ارسلانننننن

باشنیدن صدام مثل برق گرفته ها برگشت به طرفم و دویید به طرفم علی رو که به گریه افتاده بود بادستای بی جونم تو بغلش گذاشتم وخودم پخش زمین شدم که صدای یازهرا گفتنای امیرعباس و داد ارسلان اخرین چیزی بودکه شنیدم

باحس نورشدیدی چشمام روبازکردم که بادیدن امیرعباس که نگران جلوی درایستاده بود وزل زده بودبهم نگاهش کردم کردم که بادیدن چشمای بازم با قدمهای بلندخودش رو بهم رسوند

امیرعباس_چرا باخودت لج میکنی

نگاهش کردم خسته ترازاونی بودم که بخوام جواب پس بدم وازطرفی برام غیرعادی بودکسی برام نگران بشه

با استرس لب زدم

_علی کو؟

باخشم همون مدلی ارسلان نگاهم میکردنگاهم کردوگفت

امیرعباس_اصلا شنیدی چی گفتم چرا وقتی انقدر درد‌داشتی بهمون چیزی نگفتی ازجونت سیرشدی

پووف کلافه ای کشیدم

_میشه تمومش کنید اقا امیر

دندون قروچه ای کرد

امیرعباس_نه نمیشه خدامیدونه اگه اون لحظه سرت گیج نمیرفت ونمی افتادی چه بلایی سرت می اومد فشارت ۷۱بود تومرز سکته بودی میفهمی اینویانه

بیخیال نگاهش کردم

_خیله خب حالاکه چیزیم نشده وخوبم علی کو بردینش خونه اصلا الان ساعت چنده ؟

ارسلان تو چهارچوب در ایستاد و با حرص وخشم نگاهم کرد

ارسلان_خیلی احمقی

باعصبانیت روی تخت نشستم وانگشت اشاره م روبه طرفش گرفتم

_هووی بهت گفته بودم اندازه دهنت حرف بزن

ارسلان_خفه شو

ازصدای دادش شونه م پرید بالاکه امیرعباس بااخم نگاهش کرد وهمون لحظه یه پرستار به طرفش اومد

_چخبره اقا اینجا بیمارستانه چال میدون نیست که

ارسلان با صورت برافروخته به پرستارنگاه کرد

ارسلان_به شماربطی نداره

پرستارخواست چیزی بگه که ارسلان باچشمای به خون نشسته ش نگاهش کردکه رنگ از صورت پرستارپریدو سریع رفت ارسلان باقدمای محکم و خشمگین به طرف تخت اومدکنارتختم ایستادوخم شد توصورتم توچشمام زل زدوگفت

ارسلان_باید بهم توضیح بدی درباره تمام زندگیت تمام اونچه برات اتفاق افتاده

اومدم بگم به توربطی نداره که چنان باغضب نگاهم کردکه تمام وجودم لرزید وبا ترس سرتکون دادم خیلی صورتش وحشتناک شده بود ومیترسیدم چیزی خلاف میلش بگم وبزنه همینجا لهم کنه

بنابراین برخلاف میلم قبول کردم باهمون جذبه ش اشاره کرددرازبکشم که مطیع به حرفش گوش کردم و بانگرانی لب زدم

_علی کو؟ کجا بردینش

امیرعباس بالبخندنگاهم کرد

امیرعباس_نگران نباش علی روبردیم خونه پیش مامانه

با دلهره توچشماش نگاه کردم

_حالش خوب بود گریه ش بنداومده بودیانه

امیرعباس_اره ازگریه خوابش برد منم بردمش خونه

بی طاقت روبه ارسلان که بااخم نگاهم میکردلب زدم

_کی ازاینجامرخص میشم

ارسلان _فعلا بایداینجاباشی

وای نه من بایدبرم خونه مطمئنم علی شیرنخورده وگرسنه س وبی قراری میکنه بنابراین برخلاف میلم باالتماس به ارسلان نگاه کردم

_توروخدا اقا ارسلان یه کاری کنید من نمیخوام اینجا بمونم

ارسلان_حالت خوب نیست

_خوبم بخدا

به امیرعباس با بغض نگاه کردم که امیرعباس گفت

امیرعباس_به یه شرط قبول میکنیم ترخیص شی وبرگردیم خونه

بی طاقت لب زدم

_هرچی باشه قبوله

امیرعباس_ هروقت حتی یه علائم کوچیکی داشتی بهمون بگی

بالبخند چشمام روبازوبسته کردم این مرد برام حکم برادری روداشت که نداشتم

بادیدن لبخند من اونم لبخندزدکه ارسلان بااخم ازاتاق خارج شدوبعدده دقیقه همراه دکتروارد اتاق شدو بالاخره ترخیص شدم البته بایه کیسه بزرگ دارو

بی حرف به بیرون زل زده بودم که ماشین باسرعت از خیابون عبورمیکرد مردم درحال عبور بعضی ها شاد وبعضی ها بی حال و بعضی ها غمگین مثل من

ارسلان ازاینه جلو نگاهم کردوگفت

ارسلان_حالت بهتره

سردنگاهش کردم وسرتکون دادم که امیرعباس به طرفم برگشت

امیرعباس_اونقدرحالت خوب هست که بریم خرید

حالم خوب بود ولی نگران علی بودم

_من خوبم اما علی مهم تره بریم خونه

ارسلان نذاشت حرفم رو ادامه بدم

Part_45#

ارسلان_به فکرخودت باش هیچی مهم ترازخودت نیست

باانزجار زل زدم به چشمای خیره شده ش رومن

اون حتی به بچه خودشم رحم نمیکنه

در مقابل این مردفقط باید سکوت کرد

با نفرت نگاه ازش گرفتم که سرعت ماشین بالارفت اونقدر که از ترس خودمو چسبوندم به بدنه ماشین بعد بیست دقیقه مثل دیوونه هاراننگی کردن بالاخره جلوی یه پاساژ ایستاد

بی حرف ازماشین پیاده شدم وارد پاساژ شدیم وارد اولین مغازه مانتو فروشی که تقریبا بزرگ بود شدم به طرف رگال مانتوهارفتم یه مانتوی جلوباز زرشکی استین فانوسی که دوطرف روی بازوهاش گل کارشده بودرو برداشتم که که یکی ازفروشنده ها که یه دختر عرق درارایش بود کنارم ایستاد

بالبخند رومخی گفت

_خیلی سلیقه ت خوبه ولی سایز داخل دستت خیلی برات بزرگه فکرکنم سایز۴۲ بهت بخوره

سرم روبی حرف تکون دادم که مانتو باسایز کوچیکتر رو بهم داد واتاق پرو روبهم نشون داد وارداتاق پرو شدم ومانتو رو تنم کردم کاملا اندازه م بود با ذوق به خودم نگاه کردم چقدر خوب که سایزم انقدر کوچیک شده مانتورو دراوردم ومانتوی قبلیم رو پوشیدم شالم رومرتب کردم واز اتاق پروخارج شدم که بادیدن امیرعباس وارسلان که کنارهم ایستاده بودن و حرف میزدن نگاه ازشون گرفتم خب دوتا مانتو دیگه بگیرم کافیه

یه مانتو مشکی کتی بادکمه های بزرگ زرد سایزم برداشتم مانتو حلالی صورتی جلوباز که باشکوفه های ریزکارشده بود روبرداشتم وبعداز پوشیدنشون به طرف صندوق رفتم دستم روداخل جیب مانتوم فروکردم وکارت عابربانکم رودراوردم وروبه فروشنده گرفتم که بالبخند مبارک باشه ای گفت و حساب کرد

باساک خرید به طرف امیرعباس وارسلان رفتم که بادیدنم سکوت کردن که نگران نگاهشون کردم

_چیزی شده

امیرعباس لبخندی به روم زد

امیرعباس_عه کی خرید کردی مانفهمیدیم

بیتوجه به امیرعباس که میخواست حرف وعوض کنه به ارسلان نگاه کردم

_علی چیزیش شده

ارسلان دستاش روتوجیب شلوارتنگ کتونش فروکردوگفت

ارسلان_نه

باحرص وخشم لب زدم

_پس چی؟ چیشده بگید بهم

ارسلان بااخمای توهم گفت

ارسلان_خیله خب بریم بیرون میگم

باسرعت ازمغازه خارج شدم خواستن به طرف مغازه دیگه برن که جلوشون ایستادم

_خب میشنوم

ارسلان پووف کلافه ای کشید

ارسلان_میخوام سفر شمال رو کنسل کنم

باز تو قلبم پرشد از غم و نفرت

_چرا؟

پوزخندی به روم زدکه بیشتر عصبیم کرد

ارسلان_هنوز نرفته باشنیدن کلمه شمال رنگ وروت عوض میشه چه برسه به اینکه بریم

امیرعباس با اخم به ارسلان نگاه کرد

امیرعباس_بس کن ارسلان

بابغض به امیرعباس نگاه کردم

_حق با اقا ارسلانه ولی من نمیخوام این سفر کنسل شه

هردو با تعجب خیره شدن بهم که ادامه دادم

_نمیخوام من باعث شم شمااز تفریحتون دوربمونید

امیرعباس_توهم جزئی ازخونواده مایی ناراحتی تو باعث میشه هممون ناراحت بشیم

پوزخند زدم چرا دروغ میگه چرانمیگه به خاطر علی مجبوریم توروتحمل کنیم باچونه لرزون لب زدم

_من مشکلی ندارم من خیلی وقته که با دردام کناراومدم پس نیازی نیست سفری که انقدر حاج همایون براش تدارک دیده اروکنسل کنید

ارسلان خواست چیزی بگه که اجازه ندادم وپریرم توحرفش

ـواگه بی توجه به من کارخودتون روانجام بدید ترجیح میدم باهاتون همسفرنشم

ارسلان بااخم نگاهم کردکه بی توجه بهشون به طرف مغازه کیف وکفش حرکت کردم و یه کیف وکفش ست مشکی ورنی که پاپیون داشت خریدم وبعد یه شلوارلی ذغالی قدنود خریدم و برگشتیم خونه

همینکه وارد عمارت شدم صدای گریه علی باعث شد خریدهام رو رهاکنم وبه طرف صداش بدوام بادیدن علی که توبغل حاج خانوم بی تابی میکرد رفتم وعلی روبغلم گرفتم صورت خیس اشکش رو بوسیدم وبه خودم فشردمش

ـجونم ببخشید،هیششش گریه نکن غلط کردم خب ببخشید غلط کردم مامانی جون جونم نفسم

ازهق هق نفسش تیکه تیکه بالا میومد که اونقدر توبغلم تکونش دادم ساکت شد

حاج خانوم_خوبی رزا جان ؟ چی شد امیرعباس گفت حالت بدشد بردنت بیمارستان

ـهیچی فقط یکم فشارم بالاپایین شد همین علی شیر خورده

حاج خانوم بانگرانی به علی که بادستش سینم روچنگ میزدنگاه کردم وبغض کردم کاش شیر داشتم تابهش میدادم

اشک چکید روگونه م چقدر دلم میخواست مادر واقعیش بودم این بچه سهم تمام بی کسی های من میشد چی میشد

حاج خانوم_الهی بمیرم براش ببین فکرمیکنه تومادرشی دوست داره ازسینه توشیر بخوره

بااین حرف حاج خانوم چشمای پرم خالی شد واشکام مثل سیل روگونه م سرازیرشد

حاج خانوم ازم فاصله گرفت وبه اخم وخشم لب زد

حاج خانوم_ارسلان چقدر توبی عاطفه ای بچه ت از گریه دوباره نفسش پایین رفت به زور نفسش روبالااوردم کجابودی تو هانن بچه م هلاک شد تاشما اومدید

خواست ادامه بده که باعربده ی ارسلان نفس توسینه م حبس شد وعلی دوباره به گریه افتاد

Part_46#

ارسلان_بس کن مادر، بس کن چیکارمیکردم دختر مردم امروز تامرز سکته رفت خبرمرگم بچه ارو اوردم که ارومش کنی

حاج خانوم با بهت به من که سعی میکردم علی رواروم کنم نگاه کرد وبعدبااخم به ارسلان نگاه کرد

حاج خانوم_توکه میدونی این بچه به جز رزا توبغل هیچکس اروم نمیشه

با شنیدن ادامه حرف ارسلان قلبم ازحرکت ایستاد ونگاهم میخ موند روصورتش

ارسلان_ مادر انگار باورت شده این زن مادرواقعیه این بچه س

حتی نفس کشیدن هم ازیادم رفت واقعیت مثل پتک کوبیده شد توصورتم

راست میگفت من هیچ نسبتی باعلی توبغلم ندارم

گاهی بعضی حرفا چه چقدر میتونه تلخ وکشنده باشه تمام تنم میلرزید حتی صدای گریه های علی هم نتونست منو به خودم بیاره انگار روح از تنم جداشده بود وخاطرات تلخ دوباره جلوصورتم نقش بست

مامان_برو خونه پدرت توهم مثل پدر پدرسگ بی همه چیزتی بروگمشو خونه همون پدرت

باگریه به مامان که بیرحمانه توصورتم فریادمیکشیدنگاه کردم

کاش میتونستم برم پیش بابا کاش میشد خودمو خلاص کنم وبرم

اماجایی روندانشتم دعوای امروزمون به خاطر برادرزاده هاش بود برادرزاده هایی که کتکش زدن هم اونوهم منو حالا ازهمونا طرفداری میکنه ومنو خوار میکنه

چقدر سخته حتی مادرتم پشتت نیست

حاج خانوم با ضربه های نسبتاارومی میکوبید توصورتم وصدام میکرد

حاج خانوم_رزا جان بهوش بیا توروخدا

وای خدا دیدی چیشد بچه مردم امشب سکته کرد پاشو امیرعباس ببریمش بیمارستان

اروم چشمام روبه سختی بازکردم ودست حاج خانوم روگرفتم و بادردی که به خاطر جسمم نبود زخم روحم ازارم میدادلب زدم

ـخوبم حاج خانوم

حاج خانوم نگاهم کرد بانگرانی کنارم نشست به سختی ازجام بلند شدم صدای گریه علی نمیومد اشک صورتم روخیس کرد خب من که مادرش نیستم که بخواد به خاطر نبودم گریه کنه

من هیچ نسبتی باهاش ندارم نمیدونم چرا ولی دیگه نمیخواستم بمونم ارسلان راست میگفت من که مادر این بچه نیستم پس نبودنم هم هیچ تغییری تو حالش ایجادنمیکنه علی ۴ماهش بود وخب خیلی وضع نگهداریش بهترو اسون ترشده پس منم میتونم برم

اما احساسی که بهش دارم وچیکارکنم عشقی که تودلمه اروچیکارکنم خدایا من عاشق این بچه شدم علی مثل بچه م میمونه

اما غرورم روچیکارکنم غرورم بدجورشکست

نه نباید میموندم اما خرج مامان ونیلوفررو چی خرج درس ودانشگاهم چی باتصور اینکه مامان دوباره قراره بره سرکار ودوباره تحقیر شه زانوهام لرزید ورومبل وارفتم واقعا من چی باخودم فکرکردم که اگه برم دنبالم میدوان ومیان التماس که برگرد چقدرمن احمقم منی که حتی خونواده م نخواستنش این غریبه هابخوان

چرا یادم رفت که من چقدر بدبختم که تاابد تنهام که تو جمع هیچکس نخواهم بود مگه ارسلان دروغ گفته؟خب من فقط پرستارعلی هستم اون که نگفته محبت مادرانه به بچه من بکن گفته؟

قلبم ازغم فشرده شد چقدر تنهام خدا یادت باشه تویه زندگی به من بدهکاری

این اون دنیایی نبودکه بهم قولشوداده بودی

ازجام بلندشدم و بی حرف ازجلوی چشماشون رد شدم بادیدن کیسه های خریدپخش شده روزمین لباس هام روجمع کردم وازپله هابالارفتم وارد اتاق علی شدم بادیدن علی که خوابیده بود لبخندتلخی زدم به طرف حمام رفتم تونیک مشکی رنگ وشلوارجذب همرنگش پوشیدم تن پوشم روبرداشتم واردحمام شدم دوش اب سرد روبازکردم وزیردوش ایستادم بابرخورد اب به تنم اشک ازچشمام پرت شد پایین اونقدرگریه کردم تا اروم شدم بعداینکه خوب خودموشستم ازحمام خارج شدم تن پوم روتن کردم وبعدخشک کردن بدنم لباس هام رو پوشیدم باموهای خیس رو تخت دونفره سفید رنگ باروکش مشکی درازکشیدم زل زدم به سقف ویه جمله تو ذهنم نقش بست من یه مهره سوختم پس باید تااخرعمرهمینطوربسوزم

پوزخندزدم واشک ازچشمم فروچکید

به علی نگاه کردم اصلا برام مهم نبود که نسبتم ازنظردیگران فقط یه پرستاره من خودم رومادراین بچه میدونم ونظرهیچکس برام مهم نیست تاروزی که اینجام مادرشم

Part_47#

با صدای گریه علی ازخواب پریدم از روتخت بلندشدم وبادووخودم رو رسوندم بهش بغلش کردم وتکونش دادم بچه م گرسنه ش بود باهمون موهای فر شده ازاتاق بیرون رفتم ورفتم تواشپزخونه برای علی شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق به علی شیردادم و مای بی بی ش روعوض کردم وتکونش دادم که دوباره خوابید اما خواب ازسرمن پریده بود وقتی حس کردم خواب علی عمیق شده به سرویس رفتم بعدانجام کارای مربوطه ازسرویس خارج شدم جلوی اینه ایستادم موهام رو برس کشیدم وباکلیپس جمع کردم شال نازکی روموهام انداختم لباس هام رومرتب کردم و ازاتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم وارداشپزخونه شدم به ساعت نگاه کردم ساعت شیش ونیم صبح بود وارسلان وامیرعباس هردو ساعت هشت میرفتن سرکار بیچاره بچه م دیشب نمیدونم شیرخوردیانه خب منم بودم ازگرسنگی گریه میکردم چای ساز رو روشن کردم وچای دم کردم میز صبحانه اروچیدم که مشهدی رضانون رووی میزگذاشت ورفت نون سنگک داغ رو برش زدم وداخل جانونی گذاشتم وروميزگذاشتم باسلیقه میز روچیدم که باصدای حاج همایون نفس توسینه م حبس شد

حاج همایون_سلام

سریع به طرفش برگشتم وبالبخند جواب دادم

_سلام صبحتون بخیر

سرش روتکون داد

حاج همایون_ممنون بیا بشین کارت دارم

چشم زیرلبی گفتم روی صندلی مقابلش نشستم

حاج همایون_ ازحاج خانوم شنیدم دیشب حالت بدشده درسته؟

سرم روبه زیرانداختم

_چیزخاصی نبودیکم فشارم بالارفته بود

حاج همایون_چرا؟ ارسلان بازم گستاخی کرد؟

نگاهش کردم نمیخواستم بیشترازاین مردروبه روم اسیب ببینه دلم براش میسوخت خیلی فشار روش بود

_نه

حاج همایون خیره نگاهم کرد

حاج همایون_پس دلیلش چیه؟

_اتفاقاتی که توگذشته برام رقم خورده بود

حاج همایون_مطمئنی چیزی نیست که به من بگی

لبخندارامشبخشی بهش زدم

_بله فقط یه خواسته ای ازتون دارم

منتظرنگاهم کرد که بااسترس گفتم

_ازتون اجازه میخوام که هرماه باعلی چندتاعکس بگیرم

نگاهم کرد یه برق عجیبی تو چشماش بود

حاج همایون_هیچ مشکلی نیست

_اقا ارسلان ناراحت نشن یه وقت

حاج همایون_اون مرد وقتی میتونه راجب بچه ش اظهارنظرکنه که یه روز برای بچه ش وقت بذاره نه الان که حتی به بچه ش نگاهم نمیکنه

سرتکون دادم که بشنیدن صدای حاج خانوم سلام ارومی کردم و ازجام بلندشدم چای ریختم وبراشون بردم که حاج خانوم بانگرانی گفت

حاج خانوم_نیلا جان من شرمنده م دیشب خیلی اذیت شدی

حاج همایون بااخم نگاهم کرد

حاج همایون_قضیه چیه

تاحاج خانوم خواست موضوع روبگه گفتم

_یه جحرو بحث ساده که من زیادی شلوغش کردم همین

حاج همایون_جحرو بحث سر چی؟_اینکه علی زیادی به من وابسته شده واقا ارسلان مثل چندماه پیش ناراضیه که علی تو اغوش من بزرگ میشه

حاج همایون بااخمایی که بدجور دلمو خالی میکرد باجذبه گفت

حاج همایون _بیخود کرده خیلی ادعای پدری داره وقتی هنوز بچه چهارماهش شناسنامه نداره اون حق نداره ادای پدرهای نگران ودربیاره تاوقتی که مثل یه پدر کنارش نیست حق نداره توهیچ یک ازمسائل علی دخالت کنه علی به پدر نصفه ونیمه احتیاج نداره

درضمن تواین چندماه توخودت روبه من وحاج خانوم ثابت کردی

حاج خانوم_نیلاجان ارسلان هرچقدرم که بد باشه دیشب منظوربدی نداشت منظوراون فقط این بودکه تو واقعا

نذاشتم حرفش روکامل کنه با بغض وصدای لرزون گفتم

_حاج خانوم خواهش میکنم ادامه ندید

من میدونم جایگاهم تواین خونه چیه ولی دلم نمیخواد از زبون شما بشنوم حق با اقا ارسلانه من مادر علی نیستم

هق زدم

_اما واقعا عاشق علیم درسته علی بچه من نیست اما هیچ فرقی با بچه م نداره درسته ازنظر بقیه علی بچه من نیست اما من اونو پسرخودم میدونم

اه عمیقی کشیدم روازشون گرفتم وبه طرف یخچال رفتم وتصمیم گرفتم برای نهار قورمه سبزی باربذارم باشنیدن صدای امیرعباس که سلام بلندبالایی کرد اروم سلام کردم

ومشغول درست کردن نهارشدم بعداینکه قورمه سبزی روبارگذاشتم خواستم ازاشپزخونه خارج بشم که حاج همایون صدام کرد

حاج همایون_نیلا خانوم چندلحظه بیایداینجا

به طرفش رفتم که امیرعباس بالبخندنگاهم کردجواب لبخندش رو با لبخند دادم که حاج همایون بالحن مهربونی روبه من گفت

حاج همایون_امیرعباس یکی ازدوستانش اتلیه داره هروقت دوست داشتی باامیرعباس برو برای عکس هایی مدنظرته

باخجالت به امیرعباس که بالبخند خیره نگاهم میکردنگاه کردم که بالحن مهربون وصدای جذابش گفت

امیرعباس_اگه موافق باشی هماهنگ کنم امروز بریم پیش رفیقم

دستام رو توهم قلاب کردم وجواب دادم

_اومم خب واقعیتش من باید یه لباس خوب بگیرم اگه بشه امروز خودم برم بیرون به حاج همایون نگاه کردم

_البته علی روهم میبرم لباس بگیرم

Part_48#

امیرعباس بالبخندسرتکون داد

امیرعباس_خیله خب پس من بارفیقم هماهنگ میکنم شب بریم اتلیه تااونموقع توهم همه کارات روانجام دادی

باذوق سرتکون دادم

حاج همایون_هروقت خواستی میتونی علی رو ببری

بالبخند نگاهش کردم وتشکر کردم

_اگه اجازه بدید برم به علی سربزنم

حاج همایون سرش روتکون داد که بالبخند از اشپزخونه خارج شدم باشادی غیرقابل کنترل ازپله هابالارفتم وارداتاق که شدم هنوزعلی خواب بود کنار تخت علی نشستم گوشیم رو تودستم گرفتم شال رو از روموهام برداشتم و لباسم

رومرتب کردم ازجام بلندشدم جلوی اینه ایستادم یه رژ زرشکی خوشرنگ مات به لبم کشیدم وموهام رو کمی موهام روکج توصورتم ریختم به طرف تخت علی رفتم علی روبغل کردم و عکس گرفتم وارد پیجم شدم وعکس روپست کردم و کامنت نوشتم * تو اومدی ویه شبه شدی مرهم تمام دردای من عاشقانه دوست دارم پسرکوچولو من*

وعکس روپست کردم و گوشی روکنار گذاشتم علی روتوجاش گذاشتم واز اتاق خارج شدم شیشه شیرعلی روبرداشتم وشیر درست کردم برگشتم تواتاق اما پسر کوچولو من هنوزخواب بود بغلش کردم وشیشه شیرش روهم تودستم گرفتم وازاتاق خارج شدم از پله ها پایین رفتم که بادیدن ارسلان مشغول صحبت باحاج خانوم خواستم برگردم که علی همون لحظه بیدارشد وزد زیرگریه سعی کردم ارومش کنم اما اروم نشد بدتر به لج افتاد بادست کوچولوش سینه م روچنگ گرفت که از درد فشرده شدن سینه م روپله نشستم وشیشه شیر رو به دهنش گرفتم که توهمون حال که مشغول خوردن شیربود هم سینم رو چنگ میناخت بااینکه دردم میگرفت اما دستش روجدانکردم چون میدونستم به گریه میوفته که یهو علی از بغلم جداشد شیشه ازدهنش جداشد و علی باصدای بلند به گریه افتاد

اشک ازچشمای نازش میچکید با حرص به مسبب گریه ش نگاه کردم که بادیدن ارسلان که بااخم علی رو باخشم فشار میداد تو بغلش نگاه کردم که دستای کوچولوی علی روتویه دست گرفت و باصدای خشن گفت

ارسلان_این بچه چراانقدر وحشیه

باحرص علی روبایه حرکت ازتوبغلش گرفتم که باهردوست کوچولوش شروع کرد به چنگ زدن سینه م دردم مهم نبود فقط میخواستم ارومش کنم خم شدم شیشه شیر رو برداشتم وارداشپزخونه شدم سرشیشه شیر روشستم وخشک کردم وگذاشتم تو دهن علی ولی شیر روپس میزد و نفسش ازگریه بنداومده بود ازترس دلم داشت میترکیدکه حاج خانوم سراسیمه وارد اشپزخونه شد باچشمای متعجب نگاهم کرد

حاج خانوم_چیشده چراعلی ساکت نمیشه

بغضم ترکیدکه قامت ارسلان توچهارچوب اشپزخونه نقش بست

ارسلان_بذارش زمین خودشو لوس کرده

بانفرت جیغ زدم

_بچه ارو زهره ترک کردی اخه تومگه دیوی چراانقدر بیرحمی

ازشنیدن حرفام مشتاش کناردستش گره شد وباخشم نگاهم میکرد که حاج خانوم به طرفم اومد وگفت

حاج خانوم_علی روبده من مادر برویکم اب قند براش درست کن بده بخوره شاید اروم شه

بانگرانی لب زدم

_بچه چهارماهشه اب قند بخوره خطرناک نیست

حاج خانوم بامحبت نگاهم کرد

حاج خانوم_نه مادر بچه یک هفته ای هم در صورت لزوم اب قندمیدن بهش ماشالله پسرم که ۴ماهش داره تموم میشه برو براش بااب ولرم اب قندبگیر

سرم روبا دلهره وتشویش تکون دادم اما همین که خواستم علی روبدم به حاج خانوم گریه ش بیشترشد درمونده به حاج خانوم نگاه کردم که شیشه شیر روازدستم گرفت وخودش اب قند درست کرد تمام مدت علی روتکون میدادم ولی مگه اروم میشد حتم داشتم گلوش زخم شده حاج خانوم با شیشه شیر حاوی اب قند به طرفم اومد وشیشه ارو داددستم با التماس روبه علی که بی تابی میکرد لب زدم

_من غلط کردم ببخشید عمرم جون دلم فدات بشم اروم اروم شو پسرم

اروم شیشه شیر رو تودهنش گذاشتم که بعدکمی مکث شروع کرد به خوردن اب قندواهسته اهسته گریه ش قطع شد نفسم رو باشتاب ازسینه م خارج کردم که صداش روشنیدم

ارسلان_این بچه ۴ماهشه اینجوری لوسش کردی بزرگتربشه میشه خوره جونت بعدمیخوای چیکارکنی

نگاهش کردم اونقدر ازش عصبی بودم که دلم میخواست بزنم گردنش وبشکنم وحشی بچه ارو زهره ترک کرد

جوابش روندادم وکف اشپزخونه نشستم که ارسلان بعدچند دقیقه خیره نگاه کردنم رفت انقدر علی روتوبغلم نگه داشتم که خوابید کمی که ازخوابیدنش گذشت توبغل حاج خانوم گذاشتمش و ازجام بلندشدم وبه طرف کابینت رفتم چندپیمانه برنج ریختم و بعد ازاینکه خوب خیسش کردم دم گذاشتمش گوشیم روبرداشتم وشماره شیرین روگرفتم

شیرین_جونم

_سلام خوبی شیرین

شیرین_مرسی توخوبی همه چی خوب پیش میره تپلی چطوره

خنده ارومی کردم

_خوبم مرسی علی هم خوبه خاله

شیرین وقتت ازاده؟

شیرین_اره اجی چطور مگه؟

_واقعیتش میخوام برم اتلیه باعلی عکس بگیرم لباس خوب ندارم گفتم اگه بشه باهم بریم خرید

Part_49#

شیرین_اره چرانشه اماره شو تایک ساعت دیگه اونجام

_باشه اجی مرسی

شیرین_فدات فعلا

گوشی روقطع کردم وبه حاج خانوم که اروم باعلی حرف میزدلبخند زدم و لب زدم

_بااجازتون باشیرین میرم خرید

حاج خانوم_ کارخوبی میکنی دخترم برواماده شو

_چشم

به طرفش رفتم خیلی اروم علی روتوبغلم گرفتم وازاشپزخونه خارج شدم ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم علی رو تو تختش گذاشتم مانتو زرشکیم روباشلوارلی پوشیدم شال مشکی رنگم روسرم کردم لباس های علی روبایه بافات زرشکی دکمه دار وبلوز یقه اسکی سفید عوض کردم شلوارمشکی رنگ کلفتی پاش کردم وکلاه عروسکیش رو سرش کردم ازاتاق خارج شدم برای علی شیردرست کردم وبرگشتم تواتاق علی روتوبغلم گرفتمش کیف بزرگ وجادارمشکی رنگم رو برداشتم کیف پول وشیشه شیر رو داخل کیف گذاشتم که گوشیم روشن شد سریع جواب دادم

_جونم

شیرین_بیا دم درم

_باشه اومدم

سریع از پله ها پایین رفتم روبه حاج خانوم مشغول دیدن تلویزیون بود لب زدم

_فعلا خدافظ

حاج خانوم _بروبه سلامت عزبزم

بالبخندسرتکون دادم وازعمارت خارج شدم بادیدن بنز شیرین سریع سوارماشینش شدم که باذوق نگاهم کرد

شیرین_وای خدا اینو نگاه چه خوردنی شده

بالبخند برای علی صلوات فرستادم تاچشم نخوره که بادستاش اشاره کردبذارمش بغلش بااحتیاط علی روتوبغلش گذاشتم که گفت

شیرین_ای جونم چقدر نرمه شبیه پنبه س

با حساسیت گفتم

_خیله خب یه ماشالله بگو بچم چشم نزنی

شیرین بامزه نگاهم کرد

شیرین_نترس چشمم شورنیست،راستی تعریف کن ببینم چیشده میخوای بری اتلیه

باذوق نگاهش کردم

_دلم میخواد هرماه باهاش عکس بگیرم تواتلیه

شیرین_عموهمایون میدونه

_اره ازش اجازه گرفتم

شیرین_ایول خوب خودتو تودلش جاکردیا

_لطف دارن به من

شیرین علی رو توبغلم گذاشت وماشین رو روشن کردوگفت

شیرین_حالا کجامیخوای بری اتلیه

_والا امیرعباس گفت میبرتم پیش رفیقش که اتلیه داره

شیرین نیم نگاهی بهم انداخت

شیرین_بردیارومیگه کارش فوق العاده س اما خیلی هیزه تاادمومیبینه یه جوری نگاه میکنه ادم حس میکنه هیچی تنش نیست

با اخم لب زدم

_امیرعباس میدونه چشمای رفیقش هرزمیپره

شیرین_نه چون بردیا ازاون هفت خطاس پیش امیرنم پس نمیده اما ذات کثیفش رومن خوب شناختم

_وای شیرین استرس گرفتم

شیرین_خیله خب بابا نترس منم باهاتون میام اتلیه به این مردک اعتباری نیست یهودیدی وسط کارش یه گوهی خورد

با چشمای گردشده لب زدم

_یعنی دراین حد؟

شیرین پوزخندزد

شیرین_ازاینم بیشتر

_پس چطوری امیرعباس نفهمیده

شیرین_چون اون بیشرف خیلی مارموزه اما ارسلان خوب بردیا رومیشناسه میدونه چه حیوونیه

بااخم به شیرین نگاه کردم

تودلم گفتم

چون خود ارسلان هم حیوونه

با پارک کردن ماشین جلوی یه پاساژ بزرگ لباس مجلسی هردواروم ازماشین پیاده شدیم واردپاساژ شدیم بادقت به ویترین هانگاهدمیکردم که بالاخره لباسی که میخواستم رودیدم یه لباس کوتاه که تازانوبود ویقه قایقی که دورتادورش یقه ش شکوفه های بزرگ کارشده بود واستین مچی به رنگ قرمز بود ساده درعین حال زیبا

به شیرین نگاه کردم وبا دست به لباس اشاره کردم

_چطوره

شیرین به لباس دقیق نگاه کرد

شیرین_خوشگله بریم بپوشش

سرتکون دادم وهمراهش وارد مغازه شدیم که شیرین روبه فروشنده مرد انتخابم رو گفت واشاره کردسایزم روبیاره بااوردن لباس علی روتوبغل شیرین گذاشتم وخودم وارد اتاق پروو شدم لباس روتنم کردم لباس توتن سفیدم خیلی بهم میومد بالبخند به خودم نگاه کردم لاغری هم خیلی خوبه ها!!

باذوق لباس روعوض کردم وازاتاق پرو خارج شدم که شیرین رودیدم که به علی شیرمیده وتکونش میده باقدمای بلندبه طرفش رفتم

وعلی روازش گرفتم وشیشه شیر رو تودستم گرفتم

روبه شیرین لب زدم

_موقع شیرتکونش نده بالامیاره

شیرین باچشمای گشادگفت

شیرین_ببخشید نمیدونستم

سرتکون دادم که گفت

شیرین_لباس چطوربود

باذوق جواب دادم

_خیلی خوب بود

شیرین_خیله خب بریم حساب کنیم برات از رفیقم وقت گرفتم

سوالی نگاهش کردم که بادست به پشتم فشار اورد وبهرطرف صندوق هولم داد که لباس روبه فروشنده دادم و لباس روخریدم ازمغازهدخارج شدیم که گفت

شیرین_آوا همون رفیق ارایشگرم ومیگم

_همون که ازش تعریف میکنی

شیرین_اهوم

_ساعت چند باید بریم؟

شیرین_ساعت ۴

_الان ساعت چنده؟

شیرین_ساعت۳

گرسنه ت نیست

_نوچ

شیرین_خیله خب پس بریم ارایشگاه

سرتکون دادم که ازپاساژ خارج شدیم توماشین نشستیم و شیرین به طرف ارایشگاه حرکت کردبعدبیست دقیقه رسیدیم به یه سالن بزرگ زیبایی ازماشین پیاده شدیم وارد سالن شدیم که بادیدن یه دختر همسن نیلوفر که خیلی به خوش رسیده بود سلام کردم که باخوشرویی جواب داد

شیرین بالبخند علی روازم گرفت

Part_50#

شیرین_امشب میخوام یه هلو تحویلم بدیا

آوا_باشه،بیاگلم بشین شروع کنم

سرتکون دادم وروصندلی نشستم که بالبخند گفت

اوا_ارایشت درچه حد باشه

_نیمه غلیظ

اوا_مدل موهات

_موهام خیلی کوتاه ولی دوست دارم بازباشه

اوا_خب کاری نداره که برات مومیذارم

شروع کردبه کارکردن روصورتم بعدیک ساعت کارصورتم تموم شد شروع کردکارکردن روموهام که دوساعت طول کشید موهام روصاف صاف دورریخته بود وباریسه مرواریدی قرمز کارکرده بودازجام بلندشدم لباسم روتنم کردم وبعد جلو اینه ایستادم بادیدن خودم ذوق زده ازاین همه تغییر لبم روباشوق گزیدم باورم نمیشد انقدرتغییرکنم ارایش نیمه غلیظم عجیب بهم میومد خط چشم ظریف پشت چشمام خیلی ماهرانه کارشده بودموژه مصنوعی که چشمام رودرشت ترجلوه میداد گونه های اجری رنگ ورژلب پررنگ قرمز مات که خیلی بهم میومد

به موهای مصنوعی که اصلامعلوم نبودمصنوعیه نگاه کردم کاش واقعاانقدرموهام بلندبود باغم اهی کشیدم که شیرین گفت

شیرین_چیه خوشت نیومد

برگشتم سمتش

_همه چی خوبه ولی کاش موهام واقعا انقدر زیاد بود

آوابا مهربونی نگاهم کرد

آوا_اینکه غصه نداره ادرس یه دکتر روبهت میدم بروپیشش حتما جواب میگیری

_واقعا

آوا_اره عزیزم

بالبخند مانتوم رو تنم کردم وهزینه ارایشگاه رو حساب کردم بعدازگرفتن ادرس مطب دکتر ازارایشگاه خارج شدیم وبه همراه شیرین برگشتیم خونه

Part_51#

باورود به عمارت خواستم ازپله ها بالابرم که باسر رفتم تو دیوار

بادرد دستم رو روی سرم گذاشتم وسرم روبالااوردم که بادیدن ارسلان باخجالت و اخم سربه زیرانداختم که نگاه خیره‌ش به خجالتم دامن زد

شیرین_عه ارسلان تو خونه ای؟ قبلا شبا فقط به زورمی دیدیمت حالا ساعت هفت غروب توخونه ای افتاب ازکدوم طرف دراومده

ارسلان باهمون نگاه نافذش که منو رصد میکرد جواب داد

ارسلان_برگشتم به روال قبل مگه ارزوت نبود منو دوباره اینجوری ببینی

شیرین بالبخندسرتکون داد که برای رفتن ازکنارشون علی رو بغل کردم که حس کردم پوشکش پره بااخم به شیرین نگاه کررم

_شیرین تونفهمیدی علی خراب کاری کرده

شیرین باگیجی نگاهم کرد

شیرین_مگه خراب کاری کرده؟

عصبی روازش گرفتم وبادوو ازپله هابالارفتم وارد اتاق شدم لباس های علی روبرداشتم واردحمام شدم وحمومش کردم حوله پیچ شده ازحمام بیرون اوردمش وسریع لباس هایی که باید برای اتلیه میپوشید که یه جلیقه مشکی

وشلوارمشکی به همراه یه پیراهن قرمز بودتنش کردم ولپ تپلش روبوس کردم که دراتاق بازشدبادیدن شیرین بالبخند لب زدم

ـخاله جون ببین حموم کردم تمیز شدم

شیرین باذوق به طرف علی اومد و علی روبغل کرد که علی لباش به حالت گریه لرزید که سریع باهول گفتم

ـالان گریه میکنه اونجوری بغلش نکن زهره ترک شد بچه م

شیرین بااحتیاط علی روتوبغلم گذاشت که علی زد زیرگریه وموهام رو تودست گرفت وکشیدکه اخی ازدردگفتم وبااخم ودردروبه شیرین گفتم

ـشیرین بروبراش شیر درست کن

اخ خدا موهامو کند

تااومدن شیرین علی پدرمو دراورد بایه دست موهامو میکشید وبایه دست سینه م چنگ میزد بااومدن شیرین سریع شیشه شیر روازش گرفتم و گذاشتم دهن علی که قلپ قلپ شیرمیخورد وباتموم شدن شیروعاروق زدنش چشماش بسته شد و خوابش برد

شیرین_هووووف خداروشکر خوابید

با اخم نگاهش کردم

ـتقصیر توئه دیگه الان بخوایم بریم اتلیه بیدارشه تاصبح لج میکنه و نمیخوابه

شیرین_وای ببخشید نمیدونستم

سرم روبه معنی باشه تکون دادم

_امیرعباس وصدا کردی؟

شیرین_اره منتظرمونه

سرتکون دادم وعلی که غرق خواب ازاتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم که بادیدن امیرعباس که روی مبل نشسته بود باخجالت اروم سلام کردم

_سلام

ازجاش بلندشد وبه طرفم اومد

امیرعباس_چه عجب اومدید پایین

شیرین با استرس به علی اشاره کرد

شیرین_بغلش کردم چنان به گریه افتاد به گوه خوردن افتادم

بعد به من اشاره کردوادامه داد

شیرین_یه جوری به این چنگ میانداخت که نگو

با نگرانی لپ تپل علی رونوازش کردم وجوابش رو قاطع دادم

_بچه ارو ترسوندی

شیرین_پسر انقدر نازنازی

باحرص نگاهش کردم

ـشیرین علی فقط چهارماهشه چهل سالش که نیست یه جوری حرف میزنی که انگار عاقل وبالغ شده

شیرینـخیله خب معذرت میخوام

امیرعباس بالبخند نگاهم کرد

امیرعباسـبریم که بردیا منتظره

شیرین قیافش توهم رفت

شیرینـحالا اون اتلیه نشدیه جای دیگه

امیرعباس جدی به شیرین نگاه کرد

امیرعباسـچرا مگه چیزی از بردیا دیدی خطایی ازش سرزده؟

شیرین باحرص پوست لبش روکند وجلوتر ازمارفت

شیرینـاره خیلی هیزه

باورم نمیشد به امیرعباس بگه

امیرعباس شوکه به من نگاه کردوبعدباصدای بلندگفت

امیرعباسـچیه؟

شیرین باخشم به طرف امیرعباس برگشت

شیرینـهیزهه هیز پسره ی گوزن همش سروگوشش میجنبه

امیرعباس با رگ گردنی که بادکرده بود گفت

امیرعباس_چرااینومیگی

شیرین_اون دفعه که باهم رفتیم اتلیه ش میخواست یه غلطی بکنه که زدم توصورتش

هاج و واج با خجالت که تمام تنم روگرفته بودبه شیرین نگاه میکردم که امیرعباس باصورت قرمزشده فریادکشیدکه علی از خواب پرید وتوبغلم به گریه افتاد جوری ترسیده بودکه دلم اتیش گرفت وبی توجه به ارایشم همراهش زدم زیرگریه

وروی زمین نشستم

که شیرین به طرفم اومد

امیرعباس با خشم به طرفم چرخیدبادیدن منو علی که هردوگریه میکردیم پشیمون نگاهم کردکه بارنجش ازجام بلند شدم و به طرف پله هارفتم که شیرین با پشیمونی گفت

شیرین_نیلا بخدامن نمیخواستم

نذاشتم حرفش روکامل کنه وبادوو رفتم بالا دراتاق روقفل کردم واونقدر علی رو سرپاتو بغلم تکون دادم تاارووم شداما نخوابید تاخود صبح هروقت خواستم بشینم یا بذارمش توتختش چنان به گریه افتادکه ترجیح دادم تاوقتی بخوابه سرپابمونم وتو بغلم باشه

کمرم دردگرفته بود و ازطرفی ازترس اینکه علی بیدارشه جرات نمیکردم بذارمش سرجاش ساعت هفت صبح اروم گذاشتمش روتخت که باحس روون شدن چیزی ازبین پام لبم روگازگرفتم

خاک توسرم ازبس دستشویی نرفتم بی اختیاری گرفتم

دوییدم به طرف دستشویی اما باورودم به دستشوییی فهمیدم قضیه یه چیز دیگه س اما الان که خیلی زوده دوهفته جلوانداختم

Part_52#

بابهت وتعجب خودم رو روبه راه کردم وازدستشویی خارج شدم اما پنج دقیقه نگذشته بودکه حس کردم تمام شلوارم به گندکشیده شد با اعصاب داغون دوباره رفتم دستشویی وبادیدن لکه بزرگ خون محکم زدم توسرم

لباسم روعوض کردم وبرای اینکه دوباره این اتفاق تکرارنشه به جای یه نواربهداشتی دوتا نواربهداشتی به همراه دوتا لباس زیر تنم کردم وازسرویس خارج شدم زیر دلم به شدت تیر میکشید وکمرم بدجور دردمیکرد من هیچوقت انقدر دردنداشتم چرا اینجوری شدم پووووف

با کلافگی به ارومی ازاتاق خارج شدم وارد اشپزخونه شدم وبرای علی شیردرست کردم اما باحس کثیف شدن شلوارم شیشه شیر روبا تمام سرعت رواپن گذاشتم ودوییدم به طرف اتاق اما دیررسیدم تمام شلوارم به گندکشیده شد به طوری که از حرص جیغ خفه ای کشیدم ووارد حمام شدم وسط حمام نشستم وزدم زیرگریه خداياين خونریزی لعنتی چی میگه این وسط مگه من چیکارکردم که دوهفته جلو انداختم همیشه عقب میناداختما الان جلو انداختم اونم اینطوری نیم ساعت سه تاشلوار عوض کردم

لباسم رودراوردم وتنم روباگریه شستم ازحموم خارج شدم اول ازهمه دوتالباس زیر با نواربهداشتی پوشیدم بعد یه ساپورت ولفت مشکی تنم کردم ودوباره یه لباس زیرکه نواربهداشتی بهش چسبیده بودم تنم کردم ویه شلوار دمپا گشاد اما

ازکمر تنگ پوشیدم یه تونیک بلند استین سرب قهوه ای سوخته ساده تنم کردم پاهام میلرزید اما بادیدن ساعت سریع به طرف علی رفتم که ازخستگی بیهوش بود خب معلومه بچه تاصبح نخوابیده معلوم که تاظهربیدارنمیشه ولی خب معده ش خالیه دیشبم که لج کرده بود شیرشو پس میزد اروم بغلش کردم که حس کردم تمام لباسم به کثافت کشیده شد باحرص از رون پام نیشگون گرفتم شیشه شیررو تودستم گرفتم واروم تودهنش گذاشتم که همونطور توخواب شیرش روخورد وبعدچنددقیقه بادگلوش رو زدسرجاشگذاشتم وسریع
واردسرویس شدم خوبه دوتاشلوار پام بود وگرنه فرشوبه گوه میکشیدم دوباره شلوارام روعوض کردم و دوباره دوتاشلوار پوشیدم وایندفعه باقدمهای بیجون اروم ازاتاق خارج شدم مثل مورچه راه میرفتم که دوباره به کثافت کشیده نشم تا به اشپزخونه برسم نیم ساعت طول کشید زیردلم چنان تیرمیکشید که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار به هربدبختی بود وارداشپزخونه شدم بادیدن میز صبحانه که جمع نشده بودفهمیدم امروزحاج خانوم به خونواده ش صبحانه داده

با ناراحتی ازوضعیت پیش اومده در یخچال روبازکردم و دوبسته گوشت چرخ کرده برداشتم ودر یخچال روبستم که باصدای حاج خانوم زهره ترک شدم و ازهول حس کردم دستشویی لازمم وگرنه چندلحظه بعد تمام اشپزخونه به گوه کشیده میشه ومن ابروم میره

انقدر وضعیتم بحرانی بود که حتی به حاج خانوم که شرمنده نگاهم میکردهم نگاه نکردم ومثل جت دوییدم چنان باتمام قدرتم به طرف سرویس که سمت چپ قرارداشت دوییدم که حس کردم تمام شلوارم خیس شد بارسیدن به

سرویس سریع وارد سرویس شدم بادیدن وضعیتم محکم کوبیدم توسرم خاک برسرم دیدی چیشدالان من چیکارکنم

بابغض که هرلحظه امکان شکستنش وجود داشت از سرویس خارج شدم وازپله هابالارفتم وارد اتاق که شدم علی خواب بود خداروشکر که خواب بود بااین وضعم اگه بیدارشه باید یه سره توبغلم باشه ومن باید تو حموم بشینم تا مبادا خونه به گوه کشیده بشه واردحموم شدم بااینکه میدونستم خوب نیست روزاول عادت ماهیانه دوش بگیرم اماچون حس میکردم بوی خون میدم خودم روشستم اونم چه شستنی یک ساعت زیردوش اب جوش موندم اونقدرکه پوست سرم میسوخت ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم دوتا شلوار پوشیدم ویه دامن که مامان بهم دادکه اگه لازم شد بپوشم روتنم کردم توتیکم بلندبوداما خب انقدروضعم بدبودکه مجبوربودم بپوشم سبدرخت چرکام که پربود وهمه ش برای همین امروزبود رواز اتاق بیرون بردم وارداشپزخونه طبقه بالاشدم جزمن کسی از این ماشین لباسشویی استفاده نمیکرداینوشیرین بهم گفت که لوازم این طبقه کاملا اکبنده لباس هام رو داخل لباسشویی فول امکانات که بهترین مارک بوداندا‌ختم و مایع لباسشوییی ریختم وروشنش کردم به اتاق سر زدم وقتی مطمئن شدم علی خوابه رفتم پایین اونم بااحتیاط باورودم به اشپزخونه حاج خانوم رودیدم که روصندلی نشسته بادیدنم سریع ازجاش بلندشد

حاج خانوم_دخترم من معذرت میخوام فکرکنم ترسوندمت

بالبخند کمرنگ جواب دادم

_نه حاج خانوم این چه حرفیه فقط یه لحظه دلم دردگرفت رفتم بالا

حاج خانوم_الان بهتری

_اره خداروشکر راستی میخوام امروز شامی درست کنم دوست دارید

حاج خانوم_اره مادر ارسلان و امیرعباس که عاشق این غذان منوحاجی هم دوست داریم

_خب خداروشکر

مشغول اشپزی شدم که بعد نیم ساعت حاج خانوم باعلی وارد اشپزخونه شد بادیدن علی که اروم تو بغل حاج خانوم بودلبخندزدم و بامهربونی گفتم

Part_53#

_سلام عشقم بیدارشدی فدات شم

انگارصدامو میشناخت که بیقراریش شروع شد و خودش روکش میداد تابغلش کنم اما خب واقعا الان توانش روندداشتم بنابراین روبه حاج خانوم لب زدم

_میشه شما این تایم ومراقبش باشید تا غذا اماده شه

حاج خانوم_اره مادر من وعلی میریم پیش حاج اقا توهم به کارت برس

_ممنون

بارفتن حاج خانوم زیرتابه که شامی ها یک طرف سرخ شده بود و طرف دیگه ش داشت سرخ میشدروکم کردم وازاشپزخونه خارج شدم و ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم بعدازرفتن به سرویس برگشتم اشپزخونه تقریبا هر ده دقیقه یکبارمیرفتم دستشویی از شدت ضعف چشمام سیاهی میرفت واقعا حالم بدبود خدایا این دیگه چه وضعی بود

بااماده شدن غذا میز روچیدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۲بود الان بودکه سروکله ارسلان وامیرعباس پیدابشه بنابراین میزروچیدم غذارو روی میزچیدم و ازاشپزخونه خارج شدم که حاج خانوم به همراه حاج اقا اومد

با دیدن دستای خالیشون بااسترس لب زدم

_علی کو؟

حاج خانوم_بچه م دیشب نخوابیده بود تاصبح صدای گریه شو شنیدم براش شیرگرفتم خوردخوابید

باخجالت سرم روبه زیرانداختم سرمم مدام گیج میرفت

_توروخدابخشیدمن شرمندم مثلا من پرستار علیم که شمادیگه زحمت نکشید

اما

حاج همایون_دخترم تو خودت روبه ماثابت کردی امروزهم علی بیحال بودکه تو دست حاج خانوم خوابید وگرنه توکه میدونی این بچه چقدربه تووابسته س

پس خودت روبااین فکرها ازار نده

الان وقت نهاره کجاداری میری

مجبورلبخند زدم و لب زدم

_من از دیشب دلدرد دارم نمیتونم زیاد غذابخورم بااجازتون برم یکم بخوابم دیشبم که تاصبح علی لج کردنخوابید

حاج همایون_مطمئنی دکتر لازم نیستی

تودلم ازدروغی که گفتم خجالت کشیدم

_نه بخوابم خوب میشم

سرش رو جدی تکون داد

حاج همایون_باشه برواستراحت کن

بااجازه ای گفتم و ازپله ها بالارفتم وارد اتاق که شدم از داخل کمد دیواری یه تشک دونفره باروکش ابی برداشتم روش روبا پتو پوشوندم رفتم سرویس بعدانجام کارای مربوطه اروم روتشک درازکشیدم مثل جنین توخودم جمع شده بودم دلم دردمیکرد کمرم تیرمیکشید چشمام روبستم خیلی سریع خوابم برد

Part_54#

چهار روز بود که از عادت ماهیانه م میگذشت اما هنوز مثل روزاول بودم از بس حال وروزم بهم ریخته بود حتی درست نمیخوابیدم ازترس اینکه یه اتفاقی بیوفته که ابروم بره صورتم زردشده بود و کمر درد ودل درد یک لحظه ولم نمیکرداز طرف دیگه علی هم لج کرده بود ازهمون شب که درست نخوابیده بود و همش توبغلم بود شرایطم بدجوری وخیم بود ازطرفی نمیتونستم علی رو بذارم زمین دلم نمیومد میل به غذا هم نداشتم و این مسئله حالمو بدترکرده بود

علی توبغلم بود واروم تکونش میدادم که بخوابه که حس کردم کمرم ازهم فروپاشید چنان دردی بهم منتقل شد که دستم روبه مبل گرفتم که نیوفتم همون لحظه حاج خانوم که مشغول میوه خوردن بود ازجاش بلندشد و بانگرانی علی روازم گرفت منم مثل اسیری که ازاد شده باشه دوییدم به طرف

سرویس بادیدن وضعیتم بازانوهایی که میلرزید چند دقیقه کنارسرویس ایستادم وبعدازمرتب کردن اوضاع با حال وخیمی برگشتم تو پذیرایی بادیدن علی که خواب بود اروم رو مبل نشستم ودستم رووری دلم گرفتم که حاج خانوم بانگرانی گفت

حاج خاموم_رزا جان هنوزدل دردت خوب نشده

بادرد سرم روبه معنی نه تکون دادم که بادیدن امیرعباس وارسلان سعی کردم صاف بشینم که نکنه چیزی بفهمن ارسلان باموشکافی نگاهم میکرد اما امیرعباس بانگرانی گفت

امیرعباس_چیزی شده؟

حاج خانوم علی رو اروم توبغلم گذاشت وهمونطورکه ازجاش بلندمیشد جواب داد

حاج خانوم_دل دردامون این دختر رو بریده چندروزه معده درد داره

بهم نگاه کرد

حاج خانوم_علاج دردت پیش منه همینجا بمون تابرگردم

سرم رو با درد تکون دادم که وارداشپزخونه شد به علی نگاه میکردم دل دردم چرا تمومی نداره خدایا این چه مصیبتی بود دیگه سنگینی نگاهی رومغزم چنگ میناخت باحرص به کسی که نگاهم میکردنگاه کردم بادیدن چشمای براق ارسلان تودلم فحش بارونش کردم

*مردشور ببره چشماتو چرااونجوری نگاهم میکنه بیشعور عوضی تاحالا ندیده کسی معده درد داشته باشه

یه لحظه قلبم نزد نکنه فهمیده پریودم

عرق سردی رو تیغه کمرم نشست خدانکنه زبونم لال بشه الهی

بااومدن حاج خانوم بایه سینی که یه لیوان بزرگ حاوی شربت کنارم نشست لیوان روبه طرفم گرفت که اروم ازش گرفتم

حاج خانوم_بخور این شربت درمون دردتوئه مطمئنم جواب میده

لیوان روبه لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش خوردم وای خدا اینکه شربت زعفرونه زعفرون تو اوضاع من یعنی بدبخت ترمیشم

حیرون به حاج خانوم نگاه کردم که اشاره کرد شربت روبخورم

حاج خانوم_شربت زعفرون باعسل برات درست کردم عسل وزعفرونش روهم خیلی ریختم هم زعفرون هم عسل درمان هردردیه بخورکه مطمئنم به یک ساعت نرسیده معده دردت خوب میشه

*خاک برسرم شد هم زعفرون ریخته هم عسل هردوتا برای من سمه هرکدوم جدا جداهم منو نابودمیکنه تواین حال حالا هردوتاشو باهم اونم زیاد قطعا مرگم حتمیه خدایا چیکارکنم

نیم نگاهی به ارسلان وامیرعباس که نگاهم میکردن انداختم اگه نخورم حتما شک میکنن پس باید بخورم

یک نفس تمام شربت روخوردم یه رب گذشت که حس کردم همه چی به گند کشیده شد مثل فنرازجام پریدم بادیدن مبل که لکه خون روش بدجوری توذوق میزد تمام تنم شروع کرد به لرزیدن علی رو زمین گذاشتم ودوییدم به طرف اتاق

واردسرویس که شدم کارازکارگذشته بود خونریزیم بیشترشده بود به طوری که دیگه جرات بیرون اومدن از دستشویی روهم نداشتم

عرق شرم ازسر و روم چکه میکرد دیدی چیشد خاک برسرم شد ابروم رفت مبل کثیف شد امیرعباس وارسلان فهمیدن چه مرگم شده وای خدا حالامن باچه رویی ازاین به بعد باهاشون روبه روبشم خاک توسرم

باگریه خودم رومرتب کردم واز سرویس خارج شدم اما تا ازسرویس خارج شدم دوباره برگشتم توسرویس

حتی یک دقیقه هم نمیتونستم ازسرویس خارج بشم حالت تهوع گرفته بودم ازبس به سرامیک های سفید دستشویی نگاه کردم کمرم بدجور دردمیکرد ازطرفی تمام بدنم میلرزید

باشنیدن صدای حاج خانوم بیشتر لرزیدم که چند تقه به درخورد

حاج خانوم_رزا جان دخترم حالت خوبه

کوبیدم توسرم الان من چی بگم بهش

لباسم رومرتب کردم ودستام روشستم اروم در سرویس روبازکردم بادیدن امیرعباس وارسلان که رومبل نشسته بودن وحاج خانوم که خیره نگاهم میکرد خجالت زده سر به زیرانداختم

حاج خانوم_خوبی مادر چیشد یهو اخه

وای خداالان چی جوابش روبدم

باشنیدن صدای عصبی ارسلان خودم روبه در تکیه دادم که نیوفتم زمین

ارسلان_گفتن یه کلمه انقدر سخت بودکه الان به این حال بیوفتی

حس کردم اب جوش روسرم ریخته شد تمام تنم از شنیدن حرفش به لرزه افتاد

سریع در سرویس روبستم

وبه خودم که وضعم هرلحظه بدترمیشدنگاه کردم ازچیزی که ترسیدم سرم اومد الان چیکارکنم

Part_55#

یکم گریه کردم که بیشتر گند زدم به خودم با دستای بیجون لباس هام روعوض کردم این چندروزه ازبس این اتفاق برام افتاده بودکه توسرویس توکمد مخصوص حوله لباس میذاشتم لباس هام روعوض کردم و لباس های کثیف رو شستم وازسرویس خارج شدم بادیدن پوزخند ارسلان بیشتر بهم ریختم

ارسلان_نگاش کن رنگش مثل مرده شده اخه مگه توعقل نداری

امیرعباس با نگرانی روبه ارسلان تاکیدی گفت

امیرعباس_تمومش کن ارسلان

باپاهای لرزون به طرف شوفاژ رفتم لباس هارو روی شوفاژ گذاشتم وبه علی که توتختش بودنگاه کردم خداروشکر که خوابیده

حاج خانوم بانگرانی نگاهم کرد

که ارسلان ادامه داد

ارسلان_بگیر بشین سرپانمون خوب نیست برات

باوحشت وچشمای گردنگاهش کردم دلم میخواست زمین دهن بازکنه من فرو برم داخلش

چراارسلان تموم نمیکنه این بحثو

خواستم یه چی بهش بگم که با حس خیسی بین پام دستم روجلوی دهنم گذاشتم و چون حموم نزدیک تربودبهم وارد حمام شدم ازبس خونریزی داشتم بااینکه هرروز بیش ازسه بارحموم میکردم حس میکردم بوی خون میدم

باانزجار زیردوش ایستادم وخودم روشستم بعد یه رب باحوله که توکمد حمام بود خودم روخشک کردم یه دست لباس دیگه پوشیدم وازحمام خارج شدم بادیدن ارسلان که بااخم جلوی درحمام ایستاده بود باتعجب نگاهش کردم

ارسلان دندون قروچه ای کردوگفت

ارسلان_بااین حالت رفتی حموم نمیگی غش میکنی ضعف تموم جونتوگرفته بعدتورفتی حموم ؟ اصلا توعقل توسرت هست

با چونه ی لرزون لب زدم

_میشه بس کنی

پوزخند عصبی زد

ارسلان_شبیه مادربزرگا میمونی ظاهرا با اون نسل فرق داری اما تو عقایدت شبیه اوناست

دستام ازشدت حرص مشت شده بودومیلرزید حالم خوب نبود وسرم گیج میرفت

اما ارسلان نمیخواست تمومش کنه

ارسلان_مگه نمیدونستی وضعیتت چقدر بده که اون شربت کوفتی روخوردی؟باکی لج کردی هانن؟

واسه چی اون شربت وخوردی مگه خودت نمیدونستی عادت ماهیانه ای

قلبم از شدت خجالت یکی درمیون میزد

مسخره وارخندید

ارسلان_به خاطر اینکه مانفهمیم شربت عسل وزعفرون وخوردی قابل توجه ت من ازهمون روزاول که همش توسرویس بودی فهمیدم توچه وضعی هستی

بعد باجدیتی که تا اون روزازش ندیده بودم ادامه داد

ارسلان_الان به خونریزی افتادی خوبه خیالت راحت شد

اشکم فروچکیدکه خشن نگاهم کرد

_نم..نمیخواستم ش..شما بفهمید

ارسلان_گریه نکن خیلی حالت خوبه گریه هم میکنی،هیششش گریه نکن

چرا وقتی انقدر حالت بده بچه ارو یه دقیقه نمیذاری زمین

_لج میکنه

ارسلان باحرص نگاهم کرد

ارسلان_به جهنم به درک شرایط تومهم تره یالج کردن یه بچه چهارماهه

دستام رو روی سرم گذاشتم وروزمین نشستم

وهق زدم که بیشترزیردلم تیرکشید

اروم باگریه لب زدم

_وای خدا ابروم رفت

انگار خیلی بلندگفتم که ارسلان باعصبانیت غرید

ارسلان_واسه چی گریه میکنی ؟ابروت واسه چی رفته واسه اینکه عادت ماهیانه شدی؟توخیرسرت تحصیل کرده ای این چه طرز فکریه داری

باچشمای خیس به صورت برافروخته ش نگاه کردم

_میشه تمومش کنی حالم خوب نیست

ارسلان نگران کنارم نشست

ارسلان_خیلی درردداری؟ شربت وخوردی خونریزی گرفتی؟

باخجالت سرم روبه زیرانداختم که باخشم گفت

ارسلان_خجالت نکش، جواب منو بده دردت خیلیه؟ خونریزیت شدیدترشده اره

سرم روبه ارومی تکون دادم

ارسلان_امیرعباس بروماشین وروشن کن ببریمش دکتر

امیرعباس سریع ازجاش بلندشد وبه طرف دررفت

ارسلان باحرص به حاج خانوم نگاه کرد

ارسلان_مادر توهم وقت گیراورده بودی شربت زعفرون وعسل بهش دادی

حاج خانوم پشیمون با نگرانی نگام کرد

حاج خانوم_بخدامن که نمیدونستم چشه چندروزه بودمیدیدم این دختراروم وقرارنداره مثل اسفند رواتیشه هیچی هم که نمیخوره همش دستش رودلش بود ازش پرسیدم چندرباربرسیدم هردفعه فقط گفت معده دردارم نگفت که عادت ماهیانه س منم گفتم شربت عسل وزعفرون دردو اروم میکنه نمیخواستم به این حال بیوفته

ارسلان بهم نگاه کردنمیدونم حالم چطوری بودکه نگران تر ازقبل گفت

ارسلان_اروم پاشو میتونی بلندشی

باغصه سرتکون دادم بااحتیاط ازجام بلندشدم وروبه ارسلان باخجالت گفتم

_نیازی به دکتررفتن نیست خوب میشم

ارسلان توصورتم چنان دادی زد که زهره ترک شدم

ارسلان_خونریزی داری میفهمی یعنی چی یانه اماده شو زودباش

یه جوری دستور دادبهم که نتونستم مخالفت کنم باتن لرزون مانتوم رو پوشیدم وهمراهش ازاتاق خارج شدم دوسه تا پله پایین رفتم که سرم گیج

رفت وتعادلمو ازدست دادم وپرت شدم ازپله هاپایین که حس کردم توبغل کسی فرو رفتم بانفسی که ازترس حبس شده بود نگاهش کردم که بادیدن ارسلان که محکم منوبغل کرده بود تمام تنم گرگرفت خاک توسرم امروز همه ی ابروم رفت بوی عطرش کل ریه م روپرکرده بود یه عطر سردوتلخ که ملایم بود وبدجور به ادم ارامش میداد نگاهم کرد باچشمای عصبی که دلمو لرزوند

Part_56#

ارسلان_چراانقدر تنت سرده

میخواستم بگم هرچقدرمن تنم سرده تن تو کوره اتیش به طوری که یکم حال زارم بهترکرده

حس میکردم اگه ازبغلش بیرون نیام الانه که تمام لباس اونم به گند کشیده بشه با ضعفی که هیچوقت به این اندازه نداشتم پیرهنش روچنگ زدم

که سریع نگاهم کرد بانگرانی وتشویش که قلبمو لرزوند باهمون هول زدگی لب زدم

_میشه ولم کنی

اخماش روکشید توهم وجوابم روندادکه با چشمای پرشده وبا شرم لب زدم

_الان لباست کثیف میشه

نگاهم کرد دیگه اخم روصورتش نبود یه جوری نگاهم کردکه قلبم تواون لحظه به بایه استرسی به تپش افتاد دستش دورم محکم ترشد و منو بیشتربه خودش فشارداد

که حس کردم شلوارم خیس شد از بی پناهی و خجالت زدگی به خودش پناه بردم وسرم روتوسینه ش پنهون کردم که حداقل نبینم چه اتفاقی افتاده

بالاخره از عمارت خارج شدیم امیرعباس بادیدنمون تو اون وضع با چشمای گردشده نگاهمون کردکه ارسلان بااخم لب زد

ـامیر دروبازکن بذارمش توماشین

امیرعباس با ته مونده همون بهت که توصورتش بود درماشین روبرام بازکرد همینکه ارسلان خواست منو روی صندلی بذاره باخجالت لب زدم

ـیه زیرانداز پهن کنید وگرنه ماشین به گندکشیده میشه

ارسلان انگارحرفم رونشنیدکه اروم منوروی صندلی گذاشت وبعد خودشو امیرعباس سوارماشین شدن وماشین مثل جت پروازکرد

هردقیقه ای که میگذشت خیسی شلوارم و صندلی بیشترمیشدولرزش بدنم به خاطر غصه ازوضعیت پیش روم بیشتروبیشترمیشد پاهام روبهم فشارمیدادم که شاید جلوی این خونریزی روکمی بگیره اما انگار بی فایده بود

باتوقف جلوی مطب خواستم ازماشین پیاده شم که ارسلان زودتر پیاده شد ودستش روبه طرفم گرفت باخجالت دستش روگرفتم همین که ازماشین پیاده شدم دستش رودورکمرم محکم حلقه کرد و منوبه خودش
فشردازبرخوردبدنهامون بهم قلبم تالاپ تلوپ میزد استرس تواین شرایط بدترحالم رو وخیم کرده بود

به لباسش که نگاه کردم نفسم توسینه م حبس شد ازقسمت شکمش تمام پیراهن ابی اسمونیش پرخون بود

دلم میخواست بمیرم

اروم وارد مطب شدیم ساعت دوازده شب بود مطب خلوت امیرعباس به طرف منشی رفت وبه ارسلان اشاره کرد مابشینیم ارسلان همونطورکه دستش دورم بودبه طرف صندلی های چرم مشکی حرکت کرد واشاره کردبشینم

که با بغض لب زدم

_لباسم کثیفه ابروم میره

بااخم نگاهم کرد یه حسی توچشماش بودکه اسمش رونمیدونستم

منوبیشتربه خودش فشردکه بینیم چسبیدبه سینه ش

ارسلان_خیله خب بغض نکن

خودش روصندلی نشست تا بفهمم قضیه چیه منو نشوند روپاش قلبم چنان به سینه م میکوبیدکه هرلحظه حس میکردم الانه سکته کنم باورم نمیشدمن روپای ارسلان نشسته باشم مردی که ازش کینه داشتم واصلاخوشم نمیومدازش یه جوری منوروپاش نشونده که هنگ کردم

دستش رومحکم روشکمم قفل کردم ومنو به خودش تکیه داد به طوری که من توبغل ورزیده ومردونه ش گم شدم دستای بزرگ مردونه ش منواحاطه کرده بود واروم شروع کردبه ماساژ دادن شکمم که ازبرخورد دستش به تنم لرزتوتنم نشست که خیلی اروم وبامهارت به کارش ادامه داداونقدر شکمم روماساژدادکه دردم ساکت شد وبی اختیار بدون اینکه بفهمم دارم چیکارمیکنم سرم روچسبوندم به سینه ش و بینیم روچسبوندم به سینه ش ونفس کشیدم وچشمام روبستم

بعدچهارروز دردم قطع شده بود اونم به لطف دستای ارسلان تمام کینه ونفرت ازقلبم رفت ویه حسی تودلم نشست حسی که خودمم نمیدونستم اسمش چیه که با صدای امیرعباس بی حال چشمام ازهم بازشدکه ارسلان با لحن اروم اماجدی گفت

ارسلان_اروم حرف بزن تازه اروم شده

امیرعباس کنارارسلان نشست

امیرعباس_توازکی فهمیدی عادت ماهیانه س

برای اینکه نشنوم درموردپریودی من حرف میزنن خودم روبیشتر تو بغل ارسلان پنهون کردم که ارسلان هم حلقه دستش روتنگ ترکردو منوبیشتربه خودش چسبوند بازهم به ماساژدادن شکمم ادامه دادودرهمون حال اهسته گفت

ارسلان_ازهمون روزاول فهمیدم پریوده از حال و روزش بی قراری هاش واینکه توی اولین روز چهارتا بسته نواربهداشتی تموم کرد

باورم نمیشد ارسلان ازکجافهمیده بودمن روزاول چهاربسته نواربهداشتی تموم کردم

امیرعباس_خب چرا به مامان نگفتی که هواشوداشته باشه

ارسلان دستش بیحرکت موندوبالحن عصبی گفت

ارسلان_فکرکردم مامان میدونه فکرکردم میفهمه وقتی این دختر رنگش اینقدرپریده لباس زیادمیپوشه دم به دیقه میره سرویس دستش مدام روکمرشه واروم ازدرد میناله یعنی پریوده

واقعا هنگ کرده بودم ارسلان تمام حالات منو میدونست تمام حالی که این چندروزداشتمو حتی بهترازخودم

امیرعباس باصدایی که رگه های عصبانیت موج میزد گفت

امیرعباس_حداقل به من میگفتی تا نذارم بیست وچهارساعت علی بغلش باشه

انگار موی ارسلان رواتیش زد بااین حرف که ارسلان باخشم غرید

Part_57#

ارسلان_این بچه چه مرگش شده که یه لحظه ازبغلش جدانمیشه

امیرعباس_وابسته شده شدید وابستگی پیداکرده چندشب پیش یه اتفاقی افتاد که ازاون شب لج کرده رزا گفت لج میکنه ها نمیدونستم منظورش چیه

باصدازدن اسم زرگر امیرعباس بلندشدوگفت

امیرعباس_بلندش کن بریم داخل اتاق دکترویزتش کنه

ارسلان اروم از جاش بلندشدکه من ازاغوشش دراومدم

وباخجالت از اتفاق هایی که افتاده بود وارد مطب دکترشدم بادیدن یه زن مسن ۶۰ساله بیحال سلام کردم که سرتاپام رونگاه کردوبعدباسرعت به طرفم اومد

دکتر_چیشده چرا لباسات خونیه دخترم

تمام تنم میلرزید که باصدای ارسلان بیشتر ازخجالت مردم

ارسلان_خونریزی گرفته

باتموم شدن جمله ارسلان دکتر موحد ازجاش بلندشد و با اخم وعصبانیت به طرف ارسلان رفت وباخشمی که منوشوکه کرده بود ونمیدونستم به خاطر چیه فریاد زد که شونه هام ازترس جمع شد

دکترموحد_تو باعثشی نه؟

هه چه سوالی میکنم من معلومه که تومقصری اصلا همه ی شما مردا پست وعوضی هستید

بادستای لرزونم جلودهنم روگرفتم یاخدا الان ارسلان اینجا رو باخاک یکسان میکنه اما برخلاف تصورم حرفی نزد شاید چون امیرعباس دست ارسلان روتودستش فشارمیداد کنترلش میکرد

دکترموحد_چیه چرالالی هانن الان که این بدبخت وبه این حال انداختی دهنت بسته شده شما مرداحتی ازحیوونم حیوون ترید چطورمیتونید بازن خودتون اینطوری رفتارکنید

چشمام گشاد ترازاین نمیشد چی گفت زن کی ؟ منو زن ارسلان خطاب کرد

دنیا دورسرم چرخید داشتم باسرمیخوردم زمین که ارسلان مثل ببر پرید جلوم وبغلم کرد روم نمیشد حتی بهش نگاه کنم ای وای خدا

خاک توسرت رزا خودتو جمع کن ازبغلش بیابیرون خاک برسرت الان فکرمیکنه ازعمد اینکارومیکنی الان باخودش میگه ازخوشحالی غش کردی

نفسام سنگین وسنگین ترمیشد که دستم توسط کسی کشیده شد با ترس به کسی که دستم رومیکشیدنگاه کردم بادیدن دکترموحد بابهت خیره شدم بهش که با لحن بدوگزنده ای روبه ارسلان گفت

دکترموحد_بروگمشو اونور الان که به این روزانداختیش داری اینطوری هندی بازی درمیاری بریدبمیرید خداهمتونو ازروزمین برداره

سرم سنگین شده بودچرااین زن اینطوری میکردنکنه ارسلان رومیشناسه شایدمیدونه چطورادمیه

منو به طرف تخت بردوگفت

دکترموحد_درازبکش

به روتختی سفیدنگاه کردم وبغض الودازاینکه ابروم امروز به کل جلوی این دوتامردکه هیچ نسبتی باهام ندارن رفته الانم که این دکتر یه چیزایی گفت که دلم میخواد فقط برم و ازجلوچشماشون محوشم

_لباسم کثیفه

دکترموحد بامهربونی که شبیه مادر بود گفت

دکترموحد_عیبی نداره عزیزدلم درازبکش نباید سرپابمونی فقط قبل اینکه درازبکشی مانتوت رودربیار

باخجالت سرتکون دادم که باخشم به ارسلان نگاه کرد

دکترموحد_تن لشتو بیار اینجا بهش کمک کن لباسش رودربیاره بیشرف

تمام تنم میلرزیدمیدونستم الانه که ارسلان دهنش روبازکنه واونوقته که حتی این خانوم دکتر بااینهمه سنش دنبال سوراخ موشه اما ارسلان بافک منقبض شده وصورت برافروخته به طرفم اومد و کنارم ایستاد وازلای دندونای کلیدشده ش گفت

ارسلان_دربیار اون بی صاحابو

با اخم نگاهش کردم خواستم بهش بگم درست حرف بزن که دکترموحد زودترازمن جواب داد

دکترموحد_بی صاحاب لباسای تو بشن بی غیرت اسم خودت روگذاشتی مرد هه تومردنیستی فقط یه نری یه نر که فقط به فکراون زیردل بی صاحابشه

ازشرم صورتم رو بادستم پوشوندم که نبینم صورت ارسلان رو

سریع مانتوم رودراوردم که ازدستم کشیده شد باپاهای لرزون روی تخت درازکشیدم که دکتر موحد با دستگاه فشارسنج به طرفم اومدوروبه ارسلان که با صورت قرمز شده ورگ گردنی که هرلحظه حس میکردم الان پاره بشه کنارتختم ایستاده بود گفت

دکترموحد_ تن لشتو ببراونور

ارسلان خواست چیزی بگه که امیرعباس دستش روکشید وچندقدم عقب بردش که دکتر دستگاه روبه دستم چسبوندو گفت

دکترموحد_چرا خونریزی گرفتی

باخجالت نیم نگاهی به ارسلان وامیرعباس انداختم که دکتر انگار بدمتوجه شد

دکترموحد بادست به ارسلان اشاره کرد

دکترموحد_این بیشرف توروزده

باصدای لرزون لب زدم

_نه نه

دکترموحد بااخم دستگاه فشار رو ازم جداکرد

دکترموحد_پس چی؟نترس بگو به من من خوب بلدم پدر اینجورمردارودربیارم برات گواهی میزنم توهردادگاهی هم که بگی میام تا ادب شه

برای اینکه ادامه نده بی توجه به حضور امیرعباس وارسلان لب زدم

_خانوم دکتر این ماه دوهفته جلو انداختم ازروز اول خونریزی داشتم

دکترموحد_چراهمون موقع نیومدی دکتر نکنه این نذاشت

بازبه ارسلان اشاره کرد ارسلان مثل بمب ساعتی بودکه هرلحظه امکان انفجاربود

_نه گفتم چیز مهمی نیست نیومدم

دکترموحد_بیخود کردی چرانیومدی

من مطمئنم این وحشی نذاشته

Part_58#

باشنیدن صدای گوشی باغضب برگشت به طرف ارسلان وامیرعباس

دکترموحد_خاموش کنید اون ماس ماسکتونو

امیرعباس سریع گوشی روجواب داد

امیرعباس_جانم مامان؟ علی گریه میکنه خب مادر ساکتش کن تازه اوردیمش مطب مامان بذارمعاینه بشه میاریمش این بچه چرااینطوری میکنه اخه نمیدونم نمیدونم

یهو گوشی ازدست امیرعباس کشیده شد و ارسلان باخشم وصدای نسبتا بالایی گفت

ارسلان_مادر ازبس این بچه بغلش بوده خونریزیش بیشترشده چیکارکنم بیارمش بازبغلش کنه تاگریه اون پدرسگ قطع شه بعداین انقدر خونریزی کنه بمیره به جهنم هان

دادی زد که دلم ترکید واشک ازچشمم پرت شدپایین علی از گریه هلاک شد وای خدابچه م این چندروز مردانقدرگریه کرد

ارسلان_بزن تودهنش اونقدربزن تالال شه

گوشی روقطع کردکه دکترموحد بهم نگاه کرد

دکترموحد_بچه داری

خواستم بگم من فقط پرستاراین بچه م که ارسلان باصدایی که ازخشم دورگه شده بود گفت

_بله بچه داریم

دکترموحد_مگه توچندسالته که بچه داری؟

سرم روبه زیرانداختم

_۲۱سالمه

دکترموحد باغضب به ارسلان نگاه کردیه جوری که دل من خالی شد

دکترموحد_توادم نیستی نه دختر بچه س ۲۱ سال بیشترنداره بعد تو حاملش کردی

یاحسین یاحسین خدایا منو بکش این چرااینجوری میکنه این دکتر چرا روانیه خدایا هرچی میخوادمیگه حامله کردی چی بود

ارسلان باخشم روبه دکترگفت

ارسلان_باید ازشما اجازه میگرفتم

دکترموحد که بااین حرفش مثل اتیش گرگرفت گفت

دکترموحد_خاک برسرت توچرا قبول کردی حامله شی توالان باید درس بخونی بچه چیه

بغضم ترکید به کل ابروم رفت این ارسلان اشغالم که یه جوری حرف میزنه انگارواقعامن زنشم خب دهنتو بازکن بگو منوتونسبتی نداریم چراانقدر منو خجالت میدی

دکترموحد_گریه نکن گریه نکن خیلی فشارت بالاست گریه هم میکنی حتما به زور دادنت به این

ارسلان باحرص ودستای مشت شده گفت

ارسلان_کی همچین گوهی خورده که زوری زنم شده

سرم داغ کرده بود ومثل موتور دستگاهی بودم که نیم سوزشده بود این چی میگه این وسط مغز اینم تاب برداشته

دکتر موحدچنان باخشم پرید طرفش که من چشمام روبستم تانبینم چی میشه

دکترموحد_ غذای توروکسی نمیخوره ببین منودوزاری من خیلی خوب میدونم چجوری باحیوونایی مثل تو برخوردکنم که تاعمر دارن یادمن میوفتن برینن به خودشون پس دهن تو ببند وگرنه یه جوری میدم ببندن دهنتوکه هیچ طبیبی نتونه درمانت کنه

به طرفم اومد ودستم رو تودستش گرفت که چشمم رو باترس بازکردم

دکترموحد_فشارت هفتِ خونریزی هم داری مطمئنی باردارنبودی

باچشمای گردشده نگاهش کردم ازکی حامله م اخه مگه من حضرت مریمم اینم یه چیزی میگه ها تاخواستم بگم من زن این مردنیستم امیرعباس گفت

امیرعباس_باردارنیست چون بچه شون تازه به دنیااومده

دکترموحد چشم غره ای به امیرعباس رفت

دکترموحد_بچه ت چندوقتشه

باصدای لرزون لب زدم

_چهارماهگیش داره تموم میشه

دکترموحدسری تکون داد

دکترموحد_پس حامله نیستی

برات دارومینویسم چندتاامپول برات مینویسم که تویه سرم همه ارو میزنم برات داروهاتو مصرف کن درضمن بچه ت شیر تورومیخوره

ای وای خدا ازخجالت خودمو کجاگم وگورکنم بابا جان من زن کسی نیستم به چه زبونی بگم

ـن..نه

لبخند رولبش نشست

دکترموحدـکارخوبی میکنی شیرنمیدی بهش کمرباباش مگه بیل خورده کارکنه پول شیرخشک بچه ش وبده

با نگرانی به ارسلان نگاه میکردم که دکترازم دورشد وپشت میزش نشست وشروع کردبه نوشتن دارو بعدنسخه اروبه طرف ارسلان گرفت که امیرعباس سریع برگه اروگرفت وازدرخارج شد دکتربالاسرم ایستاد

دکترموحدـزنت خونریزی داشت خبرمرگت نمیتونستی همون روزاول بیاریش میدونی چقدرخون اصلیش روازدست داده سیستم بدنش خیلی ضعیف شده

ارسلان باغضب نگاهم کرد

ارسلانـاگه الان اینجاست هم به زوراوردمش

دکترموحدـازبس ادم خوبی هستی تویه زالویی زالو

خداخدامیکردم فقط امیعباس زودتربرسه اماخبری ازش نبود دلم داشت میترکید ازبی خبری

دکترموحدـهمه ی کارای بچه باتوئه درسته

ـبله

دکترموحد_چراکمرباباش شکسته یافلجه نمیتونه کمکت کنه همش خودت تنهاباید بچه بزرگ کنی مگه فقط بچه ی توئه

بااومدن امیرعباس ازگفتن ادامه حرفش دست برداشت سرم رو به دستم وصل کرداونقدر امروزاسترس داشتم که سریع بی هوش شدم

باحس سوزش دستم چشمام روبازکردم که دکترموحدبا نفرت به ارسلان اشاره کردمانتوم روبده بهم

دکترموحد_اروم لباست روبپوش بیابشین اونجا

سرتکون دادم مانتوروازارسلان که بااخم نگاهم میکرد گرفتم وتنم کردم وازتخت پایین اومدم به طرف دکتررفتم وروی صندلی نشستم که نگاهم کرد

دکترموحد_توزندگیت مشکلی هست اگه اره بگو خودم پشتتم غم هیچی رونخور هرجا بری باهات میام تاپدر اینودربیارم

Part_59#

_مشکلی ندارم

دکترموحد_خونریزی بی دلیل نمیشه حتما یه دلیلی داشته

ارسلان باصدای خش دار گفت

ارسلان_وقتی در طول روزیه وعده غذااونم به اندازه گنجشک غذابخوری معلومه به این وضع میوفتی

دکترموحدبااخم نگاهم کرد

دکترموحد_چی میگه این

_یکم اضافه وزن دارم میخوام کمش کنم

ارسلان_داره خودکشی میکنه رژیم اینطوری نیست کدوم رژیمی گفته یکبار درروز غذابخوراونم انقدرکم که فقط نمیری

دکترموحد_پاشوبرو روترازو ببینم قضیه چیه

سرتکون دادم واروم ازجام بلندشدم روترازوایستادم که دکترموحدجدی نگاهم کرد

دکترموحد_ازکی رژیم گرفتی

ارسلان نذاشت جواب بدم زودترازمن گفت

ارسلان_ازوقتی علی به دنیااومده

دکترموحد_چهارماه پیش چندکیلو بودی

باخجالت لب زدم

_۹۵کیلو

دکترموحد_دخترتوواقعا خودکشی کردی که

_چرا

دکترموحد_معلومه بااین حجم کاهش وزن اینطوربه خونریزی میوفتی بدنت بااین خونریزی هشدار داده که بسه چخبره مگه سراوردی ۳۰کیلو کاهش وزن تو چارماه یعنی اوج فاجعه اونم وقتی مراقبت یه بچه هم رودوشته

با نفرت وخشم به ارسلان نگاه کرد

دکترموحد_مگه تو مُردی چراحواست بهش نیست

ارسلان بااخم نگاهم کرد

ارسلان_چیکارکنم بگیرم بزنمش به زورغذابخوره

دکترموحدچشماش روگردکرد

دکترموحد_بیخودمیکنی

به من نگاه کردوباحرص گفت

دکترموحد_مگه تو پدر نداری که این مردهربلایی بخوادسرت بیتره

بغض چنگالشو توقلبم فروکرد بدجور قلبم گرفت چشمام پراشک شد اگه بابا حواسش به من بود مجبور نبودم پرستاربشم مجبورنبودم ازیه غریبه تودهنی بخورم فحش بشنوم انگ بزنه بهم همه ی دردایی که من میکشم مسببش باباست بابایی که مثل تفاله منو پرت کردبیرون

اشکام چکید روصورتم

ازجام بلندشدم

_خانوم دکتر من حالم خوبه

دکترموحد_ازچشمای گریونت معلومه

انگشتش روبه طرف ارسلان گرفت

دکترموحد_بایدبدنش تقویت بشه بهش غذاهای مقوی بده که خون ازدست رفته ش جبران بشه وسعت که میرسه هان

ارسلان بادستای مشت شده از عصبانیت سرش روبه زورتکون داد

دکترموحد_گوشت گوسفند کباب کن براش بهش شیر وماست بده بخوره غذاهای مقوی مثل اب قلم اش جو

مرغ کباب شده بهش بده بخوره میوه سبزیجات پروتئین بگیربراش

تاوقتی عادت ماهیانه س نذارزیاد بچه اروبغل کنه خبرمرگت توپدراون بچه ای یکم مسئول باش حالا که بچه خواستی

توکاراکمکمش کن این دخترخیلی جوونه اگه بخواد اینطوری ادامه بده به زندگی کردن براش خیلی مشکلات پیش میاد اگه یه جو انسانیت تو جونت هست مراقبش باش داروهاش وسروقت بخوره درضمن رابه بالابخواب زیاد حمام نرو تودوران عادت ماهیانه حداقل دوروزاول اصلاحمام نرو برای کم شدن دردت کسیه اب گرم روکمرت بذار

سرم روتکون دادم

دکترموحد_اگه بازحالش بدشد بیارش اینجا تعلل نکن همون لحظه بیارش

ارسلان سرتکون دادوبالاخره از مطب خارج شدیم بیجون توماشین نشستم که ارسلان وامیرعباس هم تو ماشین نشستن بادیدن ساعت برق ازچشمام پرید ساعت چهار صبح بود تاالان علی ازگریه هلاک شدحتما

ارسلان با یه من اخم ماشین روحرکت داد

Part_60#

تو طول مسیر بیصدا اشک ریختن یه کلمه باعث شد تمام اون روزای لعنتی جلوچشمام بیاد

هرهفته پنجشنبه جمعه ها تو تعطیلی میرفتیم خونه ی خاله

خاله خیلی مهربون بود بیچاره ازهمه طرف حرف میخورد همه اونومقصرمیدونستن

مشغول خوردن میوه بودیم که خاله روبه مامان گفت

خاله_ازاوضاعتون بگو

مامان_چی بگم هرروزبدترازدیروز دارم این وسط له میشم یه بار مادرجون یه چی میگه که باخاک یکسان میشم یکباراون عفریته

خاله باغم نگاهمون کرد

خاله_چندروزپیش اومدم توباغ پیش مادرجون گفت جحروبحث کردی با شهلا

ببین نگار تویه خونه زندگی کردن این مشکلات وداره برای شهلا هم سخته که بعداینهمه سال تواومدی اونجا داری زندگی میکنی حقی که اون همیشه تمام وکمال داشته اروباهاش شریک شدی

ازهمه مهمتر مادرجون میگه چرامن باید خرج بچه های خسرو رو بدم

باشنیدن این جمله فرو ریختم تمام جونم میلرزید نفهمیدم چیشد که دستم وبریدم

چشمام پراشک شده بود لبام روبهم فشارمیدادم تاگریه نکنم ازجام بلندشدم ورفتم تو دستشویی وزارزدم خدایا یه راهی بذارمن برم ازپیش مامان مامانی که خودشم ازاینکه من کنارشم خوشحال نیست

خوشبحال نیلوفر کاش منم همسن نیلوفر بودم که الان توتهران خونه میگرفتم میدونی خیلی سخته هیچکس نخوادت منظورمادرجون ازبچه های خسرو منم من دارم باهاشون زندگی میکنم اونامنظورشون به نیلوفرنیست

خدا منو بکش حداقل تو دیگه بهم طعنه نمیزنی نمیگی من نمیخوامت توبه جای همه بهم محبت میکنی تمام این سالهایی که ازبی محبتی دق کردمو بهم محبت میکنی

یادروزی افتادم که نیلوفر ومامان قرارشد برن تهران تا برای نیلوفر خوابگاه بگیرن ازشب قبلش اسهال استفراغ شدیدی گرفتم به طوری که یه لحظه نمیتونستم بشینم مامان منوخونه ی خاله گذاشت بااینکه دید حالم بدبود مثل مارازدرد میپیچیدم به خودم ولی فقط یه بار اونم بابی میلی اشکارگفت

مامان_رزا میخوای من نرم

تاخواستم بگم اره که ادامه ی حرفش مثل تیغ قلبم وپاره کرد

مامان_اگه نرم پول بلیطم ازبین میره بعدشم نیلوفر باید بایکی ازاولیاهاش بره تابهش خوابگاه بدن

قلبم میسوخت اما سعی کردم اروم باشم باصدایی که از دردمیلرزید گفتم

_نه بابا من که حالم خوبه برو

مامان بارضایت لبخندزدورفت

همین رفت بچه ش داره دردمیکشه اما اون نیلوفررومثل همیشه به من ترجیح داد مثل همیشه منو مثل یه اشغال دورانداخت

تواون حال گریه مم گرفته بود زدم زیرگریه خاله فکرکردبه خاطر رفتنشون گریه میکنم اما من دردم یه چیزدیگه بود تا ساعت ده صبح مثل گرگ ازدردزوزه کشیدم بیچاره دخترخالم یه جوری نگرانم بودکه حس میکردم اون مادرمه

برای اینکه حواسش به من باشه برام بالشت وپتو اورد توهال اونقدربالاسرم موند تاخوابم برد بعدازچندساعت بیدارم کرد و برام اب جوش وعسل باابلیمو قاطی کردو به خوردم داد تاخوب شدم هم خاله هم دخترخاله م مراقبم بودن تااینکه فردانیلوفرومامان برگشتن حالم خوب شده بود اما دلم بدجورشکسته بود

بابرخوردچندتقه به در ازفکرگذشته ها دراومدم صورتم روپاک کردم وازسرویس خارج شدم دلم میخواست برم یه جایی که هیچکس منونشناسه بی حرف سرجام نشستم و هنزفری هام روتوگوشم انداختم واهنگ مهراب ادم وحوا روپلی کردم وچشمام روبستم

باصدای داد ارسلان دستم رو روسینه م گذاشتم وباچشمای وحشت زده نگاش کردم

ارسلان_بسه بسههههههه کورشدی گریه نکن واسه چی گریه میکنی هانن

هیچی نمیتونستم بگم دلم میخواست فقط برسیم خونه تابرم علی روبغل کنم واروم شم

سرم روانداختم پایین که شروع کردمثل دیوونه هاراننگی کردن یه جوری رانندگی میکردکه دل وزهره م اب شد ودراخرنتونستم طاقت بیارم وباصدایی که ازوحشت میلرزید صداش کردم

_ارسلان توروخدا اروم اقا ارسلان باشمام

سرش رو به طرفم چرخوند و نگاهم کرد

یه جوری که حرفم یادم رفت انقدر با نفوذوگیرازل زده بود توصورتم که به لکنت افتادم

_د..دا..دارم س..ک..ت..ه م..می..ک..ن..م(دارم سکته میکنم)

ارسلان اخمای گره خورده ش ازهم بازشد و بانگرانی سرعت ماشین روکم کردوبعدچندلحظه کنار خیابون ترمزکرد

ازماشین پیاده شد ورفت به طرف سوپرمارکت دستم میلرزید که باصدای امیرعباس سرم به طرفش چرخید

امیرعباس_واسه چی اینجوری گریه میکنی؟ببخشید من ازطرف ارسلان ازت معذرت میخوام ارسلان روگریه حساسه اعصابش خوردمیشه یه زن گریه میکنه

لبام روبهم فشردم

_من شرمندم بابت اتفاقای امشب

لبخندمهربونی بهم زد

امیرعباس_واسه چی شرمنده ای توکه کار بدی نکردی به هیچی فکرنکن خب انقدر تنت وتواسترس وتشویش نگه ندار

با بازشدن در سمت من به ارسلان که جلوم ایستاده بودنگاه کردم که قوطی رانی پرتقال به طرفم گرفت

ارسلان_بخور

اومدم بگم حالت تهوع دارم الان نمیتونم چیزی بخورم که یه جوری نگاهم کردکه بادستای لرزون رانی روازش گرفتم

Part_61#

ویه قلپ ازش خوردم طعم ملس اب پرتقال برعکس تصورم تهوعم رو ازبین برد باصدایی که میلرزید لب زدم

_بابت همه چی ممنون

بغض راه گلوموگرفته بود

_ببخشیدکه امشب..

اشک ازچشمم پرت شدپایین

_که امشب تودردسرانداختمتون

ارسلان_گریه نکن

بهش نگاه کردم بااخم به دستمال که روداشبردبود اشاره کرد یه دستمال برداشتم واشکام روپاک کررم که سوارماشین شدوحرکت کرد

بعدازیه رب رسیدیم

اروم ازماشین پیاده شدم به صندلی که غرق خون بود باانزجارنگاه کردم چه بلایی سراین ماشین اوردم من کم کم چندتومن خرج داره تا مثل اول شه

بیچاره امیرعباس وارسلان چطوری منو تحمل کردن بوی خون بدجوری تهوع اور بود به حدی که ادم احساس میکرد یه مشت خون زیردماغت گرفتی

به ارسلان نگاه کردم که پیراهنش خونی بود وشلوارش خیس خون بود

چطوری تحمل کرداین وضعیتو

با سری افتاده واردعمارت شدم که حاج خانوم که علی روتوبغلش تکون میداد سریع به طرفم اومد

بانگرانی نگام کرد

حاج خانوم_بهتری مادر؟

سرم روبه ارومی تکون دادم به علی که خواب بودنگاه کردم خداروشکرکه خوابیده

ارسلان_سرپانمون برات خوب نیست

ازترس قالب تهی کردم اروم برگشتم به طرفش پشتم ایستاده بودوبااخم نگاهم میکرد

ارسلان به مبل اشاره کرد

ارسلان_بشین

لبم روبازبونم ترکردم_برم بالا لباس عوض کنم میام

ارسلان چندقدم فاصله م روباخودش پرکردو باجدیت توچشمام زل زد

ارسلان_ اروم ازپله ها بروبالا

_ب..باشه

سرتکون دادوازم فاصله گرفت وروی مبل نشست نگاهم خیره همون مبلی موند که گندزدم بهش ارسلان ردنگاهمودنبال کرد وخیره شد به مبل که سریع نگاه ازمبل گرفتم واروم ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم وواردحمام شدم زیردوش اب گرم ایستادم خوب که خودم روشستم ازحمام خارج شدم لباس هام روکه یه تونیک استین سرب زرشکی کارشده باشلوارجدب مشکی بودتنم کردم موهام رو نیمه خشک بستم وشال سرم کردم وازاتاق خارج شدم حس میکردم بهترشدم ازوقتی اون سرم وامپول هارو دکتر برام زد خونریزیم بنداومده بود هنوزهم عادت بودم ولی خونریزی نداشتم

به طرف حاج خانوم که ارسلان بااخم مشغول صحبت کردن باهاش بود رفتم ودستم رو درازکردم که علی روتوبغلم بذاره که ارسلان با اخم نگاهم کرد

ارسلان_بغلش نکن

نگاهش کردم بابغض والتماس نگاهش کردم

_چ..چرا

بادیدن بغضم عصبی ازجاش بلندشد دستش روداخل موهاش فروبرد

ارسلان_خونریزیت تازه بنداومده این بچه کم کم ۸کیلووزن داره سنگینه دوباره بغلش کنی خونریزی میگیری یه چندروز بغلش نکن

چی میگه این؟ چندروز بغلش نکنم؟ مگه میتونم؟ من میمیرم که

ارسلان_گریه نکنا گریه کنی میزنم این بچه ارو ازوسط نصف میکنم

شوکه نگاهش میکردم حاج خانوم و امیرعباس بدترازمن هنگ کرده بودن وبه ارسلان زل زده بودن

اماارسلان انگار جنی شده بود تهدیدوار گفت

ارسلان_به جون حاجی که بعد خدا، خدای من رو زمینه تو این دوران بغلش کنی حتی یک دقیقه، حتی یک دقیقه هم

دیگه نمیذارم اینجابمونی

قلبم سوخت اتیش گرفت وخاکسترشد باز اون حس لعنتی تنفر توقلبم جوری ریشه دووند که تمام لحظه های قبل چندساعت پیش جلوم رنگ باخت

منو داره تهدیدمیکنه که بیرونم میکنه بازم این کارمزخرفش روتکرار کرد

سرمایی که تو وجودم حس میکردم مثل این بود که توی روزبرفی من بدون لباس تو حیاط بودم وسوز سرد همراه برف به تنم عریونم میخورد

حس کردم باهمین یه جمله مُردم

واقعا مُردم!

نگاهش کردم نمیدونم چطوری که اونهمه خشمش کناررفت وصورتش در عرض چندثانیه پرشدازنگرانی نگاه ازچهره ش گرفتم اصلا دیگه دلم نمیخواد ببینمش این ادم مثل تمام ادمای زندگیم بدجور قلبمو سوزونده مثل همه ی

اونایی که نسبت نزدیکی باهام داشتن اما توچشمام نگاه میکردن وبهم میگفتن تو اضافه ای

قلبم بدجور میسوخت ازدرد خدایا چرا دردای من تموم نمیشه

دلم برای خودم کباب شد چرا من این واقعیت روفراموش کردم که تاابد تواین دنیا تنهام تاابد قراره نادیده گرفته بشم

من چه انتظاری ازاین مرد داشتم مردی که هیچ نسبتی باهام نداره من بدترازاین دردارو ازتنم خوردم ازادمایی که از خون وریشه من بودن

چرا من ازاین ادم توقع داشتم هه من چقدر ابله بودم

همون ته مونده قلبم که زنده بود هم امشب مرد برای همیشه

سردوخاموش به طرف امیرعباس که بانگرانی نگاهم میکردرفتم کیسه داروهام رو ازدستش گرفتم وبیحرف ازپله ها بالارفتم وارد اتاق شدم روی تخت درازکشیدم و توخودم جمع شدم اشکی ازچشمم سرازیر نیست اما یه دختر تو قلبم چنان ناله وفغان میکنه که دلم براش اتیش میگره اون دختر منم چقدرسخته تو دنیا هیچکس ونداشته باشی

چقدربی کسی بَده تلخ و گزنده س

باصدای چندتقه به در اروم روتخت نشستم که باورود حاج خانوم لبخند زدم چرا یادم رفته بودکه من حق زندگی ندارم چرا؟

Part_62#

بالبخندتلخی نگاهش میکردم که علی رو تو تخت گذاشت وگفت

حاج خانوم_دخترم علی اگه بیدارشد بیا منوصداکن

چشمام رواروم بازوبسته کردم

_چشم

حاج خانوم_بابت امروزمتاسفم باور کن نمیخواستم برات مشکلی پیش بیاد

_اینطوری نگید من شرمندم که باعث دردسرتون شدم ببخشید

حاج خانوم_توکه کاری نکردی مادر،شبت بخیر

_شبتون خوش

بارفتن حاج خانوم درازکشیدم و ازشدت خستگی سریع خوابم برد

صبح باصدای گریه علی بیدارشدم تندازجام پایین اومدم اما تارسیدم کنارتختش در باچند تقه بازشد و حاج خانوم وارداتاق شد متعجب نگاهش کردم چقدرسریع اومد داخل ...نکنه پشت دربود؟

سریع علی روبغل کردوروبه من گفت

حاج خانوم_دخترم تواستراحت کن من علی رومیبرم بیرون توبخواب

بارفتن حاج خانوم همونطورشوکه به در بسته نگاه کردم چرااینطوری میکنن مگه وظیفه ی من نیست پرستاری ازاین بچه پس این کارا واسه چیه؟

برگشتم روتخت درازکشیدم

تازه چشمام گرم شده بود که حاج خانوم صدام کرد باکرختی ازتخت پایین اومدم واردسرویس شدم وبعدانجام کارای مربوطه ازاتاق خارج شدم و ازپله ها

پایین رفتم بادیدن حاج خانوم که تو پذیرایی نشسته بود وعلی روتوبغلش گرفته بودبهش شیرمیداد خیره شدم به علی دلم میخواست بغلش کنم وتوبغلم بچلونمش دلم براش پرمیزد

چقدرسخته تودوقدمیم باشه ونتونم بغلش کنم

حاج خانوم_دخترم برو صبحونه بخور بعد داروهاتو بخور

اروم سرم روخاروندم

_میل ندارم

ارسلان_دیشب حرفم نیمه تموم موند

برگشتم به طرفش دست به سینه بانگاهی سرد باسکوت منتظرموندم تاحرفش رو کامل کنه

ارسلان_ازاین به بعد توتمام وعده های غذا کنارماغذامیخوری

بااخم سرتاپانگاهش کردم دلم میخواست فحش کشش کنم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم

_باشه

باتعجب نگاهم کرد فکرنمیکرد قبول کنم

دیگه نمیخوام مقابلش جبهه بگیرم

به اشپزخونه اشاره کرد که بااخم ودستای مشت شده ازاین اجبار با نارضایتی وارد اشپزخونه شدم

روی یکی ازصندلی هانشستم که ارسلان روبه روم نشست یه تیکه نون سنگک برداشتم و کمی پنیر خامه ای رونون مالیدم وچندتاگردو رونون چیدم ولقمه گرفتم واروم یه گازکوچیک به لقمه زدم

که بانگاه خیره ی ارسلان لقمه اروبه زورقورت دادم وبهش نگاه کردم ماگ مشکی رنگش رو به لبش نزدیک کرده بود وجرعه جرعه از قهوه داغ میخورد وزل زده بود به من یه جوری نگاهم میکرد که قلبم زیرروشد برای اینکه آتو دستش ندم سریع نگاه ازش گرفتم و لیوان استوانه ای شیر رو تودستم گرفتم و به لبم نزدیک کردم یه نفس نصف شیر روخوردم ومشغول خوردن ادامه لقمه م شدم که صدای ارسلان باعث شد گوشام تیز بشن تا بفهمم چی میگه اما در ظاهر به خوردن مشغول بودم

ارسلان_امروز نهار درست نکن استراحت کن منو امیرعباس میایم خونه غذا باما

نگاهش کردم نمیدونم چرا باشنیدن این حرفش یه حسی توقلبم جوونه زد اب دهنم روبه سختی قورت دادم و به صورت جذاب واخموش که بااخم دنبال تاییدمن بودنگاه کردم به ارومی سرم روتکون دادم

_باشه

ماگ تودستش رو روی میزگذاشت وگفت

ارسلان_وسیله ی سنگین بلندنکن زیاد سرپانمون هرکاری داشتی به مادرم بگو

شرمنده سرم روبه زیرانداختم خاک توسرم ببین چقدربدبختم که این سنگدل هم دلش برام سوخته بااین فکر قلبم تیرکشید دستام مشت شد سعی کردم اروم باشم تا بیشترازاین تحقیرنشم

ارسلان_واسه چی بغض کردی؟هاننن

با داد نسبتا ارومی که زد وحشت زده توچشماش نگاه کردم که باحرص وخشم نگاهم کرد وتوجاش نیم خیز شد دستاش رو روی میز حایل بدنش کرد وسرش رونزدیک صورتم اورد

ارسلان_اگه حرفی میزنم که ناراحتت میکنه به زبونش بیار نه اینکه بغض کنی و انقدر حرص بخوری که اینطوری خودتوازپادربیاری،توهم بگو توهم ناراحتم کن اما توخودت نریز

سعی کردم بغضم رو قورت بدم

امازورم به این بغض لعنتی نمیرسید به خودم که نمیتونم دروغ بگم من ازارسلان میترسم ازهمون روزاولی که دیدمش ازش وحشت دارم شبیه ادمای دورمه همونایی که همیشه خوردم کردن همیشه لهم کردن ومن فقط درمقابلشون سکوت کردم چون زورم بهشون نمیرسید من یکی بودم واونا یه ایل خب نمیشد باهاشون بجنگم چطوری یه ادم بایه سپاه عظیم بجنگه

ولی بازم من میجنگیدم توبیشترمواقع ازخودم دفاع میکردم اما هیچ تاثیری نداشت تااینکه دیگه به جایی رسیدم که دیگه حرفاشون هیچ تاثیری روم نداشت ولی خاطراتی که ازشون به جاموندہ بدجور روح وروانمو به اتیش کشیده ارسلان مثل همون ادماس هنوزنتونستم مثل بقیه بااین ادم برخوردکنم هنوز عقل وقلبم روحرفای نیش داراین ادم واکنش نشون میده زمان میبره تا ارسلان هم بره جزء اون دسته ادمایی که دیگه حتی اگه بدترین بلاهارو سرم بیارن دیگه حتی اخم هم نمیکنم وفقط ازشون فاصله گرفتم ازهرچیزی که به اونامربوط میشه خودم رو دورمیکنم تا فقط دیگه نبینمشون نه اینکه از زخمایی

که میخوان فرارکنما نه واسه اینکه نمیخوام یاد روزایی بیوفتم که چجوری اتیشم میزدن یاد اوری اون روزا هنوز برام کشنده س

Part_63#

ارسلان_داروهاتو سر وقت بخور

ازجاش بلندشد وصاف ایستاد برای اینکه صورتش روببینم سرم رو بیش ازاندازه به سمت بالا بردم که خیره باجذبه ی همیشگیش نگاهم کرد

ارسلان_خدافظ

بارفتنش لقمه تودستم رو روی میزرهاکردم وبادستم صورتم روپوشوندم دلم میخواست برم یه جایی که هیچکس منو نشناسه اونقدر قلبم پراز زخمه که هرجاشودست میزنم زخم سر باز میکنه

دلم برای خودم میسوزه من ازوقتی به دنیااومدم یه روزهم زندگی نکردم یه روز ازته دل نخندیدم همیشه تنهابودم شاید دورم خیلیا بودن اما فقط درظاهرکنارم بودن اونم به زور

من همیشه تنهابودم هیچکس دوست نداشت من کنارش باشم

هیچکس ازاینکه من توجمعشون باشم راضی نبود یادروزی میوفتم که پنج ساله م بود وقتی میرفتیم شمال وماخونه ی مادرجون بودیم خاله وبه همراه شوهرخاله میومدن دنبال نیلوفر باخودشون میبردن گردش،عروسی هایی که دعوت بودن اما هیچوقت نشد که منو باخودشون ببرن جایی همیشه بین منو نیلوفر یه فرقی بود که هیچوقت نفهمیدم به چه گناهی دارم مجازات میشم چه گناهی مرتکب شوم که اینهمه با نادیده گرفتنم زجرم میدن هروقت هم که

اعتراض میکردم مامان یه کلمه میگفت نیلوفر بزرگ شده توخودت روبانیلوفرمقایسه نکن

گذشت سالها گذشت ومنم بزرگ شدم اما چیزی تغییرنکرد

همین باعث شد پرخاشگربشم اونقدر پرخاشگر که تودعواهای اخری که بانیلوفر ومامان داشتم چندین بار دست به خودکشی زدم

اما نشد

همیشه به خاطر ظاهرم مسخره شدم به خاطرچاقیم یا صورتم که جوش داشت

خب اخه مگه من دوست داشتم که صورتم جوش بزنه منی که موهام خیلی پرپشت وبلندبود الان به اندازه یه مشت مو ندارم وسط سرم نسبتا خالیه

من سه سال تمام از ۱۲سالگی مهراب گوش میکردم شب وروز هرلحظه از زندگیم شده بود اهنگای مهراب توفاز عشق وعاشقی و رفاقت و این چرت وپرت بازی ها نبودم اما منم شکست عشقی خورده بودم نه ازجنس مخالف وازغریبه که بهش دل داده باشم نه من عشق رو تووجود خونواده م میدیدم که اونا با بی رحمی تمام پا رو قلب واحساسم گذاشتن ولهم کردن

ازمن هیچی نمونده درظاهرمن یه دختر بیست ویکی دوساله م اما در حقیقت من یه زن چهل سال وخوردی ام که زیر فشار زندگی کمرم شکسته پیرشدم بیشترازاینکه دنیاپیرم کنه خونوادم پیرم کردن خونواده ای که همیشه عاشقشون بودم واونا ازمن متنفربودن

ازبه یاداوری زندگیم قلبم دردگرفته بود به زور ازجام بلندشدم میز روجمع کردم وازاشپزخونه خارج شدم که حاج همایون رودیدم که علی تو اغوشش بود و با مهربونی نوازشش میکرد سنگینی نگاهم روفهمید ونگاهم کرد

_سلام

لبخند پررنگی زد

حاج همایون_سلام دخترم بهتری انشالله

تمام تنم یخ کرد نکنه اونم ماجرا رو میدونه وای خدانکنه حاج خانون بهش گفته؟

_ب..بله بهترم

حاج همایون_الحمدالله،امیرعباس گفت یکم معده ت حساس شده خیلی مراقب باش که به زخم معده تبدیل نشه

نفس عمیقی کشیدم خدا خیرت بده امیرعباس واقعا که خیلی مردی

هرچقدر داداشت نامرده. واقعا ارسلان نامرده؟ اتفاقات دیروز جلوی چشمم نقش بست چقدر نگرانم بود به خاطر من چه حرفایی ازاون دکترشنید ودم نزد اینا واقعانشونه ی نامردی اونه؟ اون توشرایط افتضاحی که داشتم اونجوری ازم حمایت کرد این موضوع یه چیزی رو ثابت میکرد که ارسلان درسته خیلی بی ادب وخشنه ولی هرچی که هست نامردنیست برعکس اون خیلی هم مرده

شاید دلیل بی ادبی و این پرخاشگریش رفتن همسرش بوده الان که فکرمیکنم میبینم چقدر فشار روی قلب و احساسش غیرتش هست دلم براش کباب شد

اون عاشق زنش بود وزنش بابیرحمی هم ارسلان رو هم پسرکوچولوی تازه متولدشده اش روگذاشت ورفت

منم بودم پرخاشگر وعصبی میشدم

دیوونه میشدم ارسلان خیلی بدبخته مثل من

آخ خدا ولی هیچکس مثل من بدبخت نیست حتی ارسلان، حتی ارسلانی که عشقش بایه بچه ولش کرده ورفته دنبال خوش گذرونی های خودش باز پشتش به این مرد که داره نگاهم میکنه گرمه به مادری که اگه یه دقیقه دیرکنه تادم درخونه میره

اما من حتی اون وهم ندارم نه پدری که پشتم باشه نه مادری که نگرانم باشه

اشک سمجی رو گونه م چکید که حاج همایون باتعجب نگاهم کردکه باصدای لرزونی لب زدم

_بااجازتون من میرم

نفس عمیقی کشیدم تابتونم جمله ی نصفه رهاشده م روکامل کنم

_میرم بالااستراحت کنم

سریع درمقابل نگاه خیره ش روبرگردوندم و اشکام مثل سیل روگونه م جاری شد

باپاهای لرزون وقلبی که ازغصه درحال ترکیدن بود ازپله هابالارفتم و وارد اتاق شدم جلوی در نشستم گوشیم رو تودستم گرفتم و اهنگ روزبه بمانی رو پلی کردم

این زندگیمونه یه سفره ی خالی کف خونه این زندگیمونه با ما کسی جز ما نمیمونه

هر روزمون اینه آیینمون حتی مارو نمیبینه هر روزمون اینه تشویش و بغض و حسرت و کینه

روزا هلاک نون شب نون زدن تو خون بیرون و تو زندون این زندگیمونه

چاقوی تو مشتم جا مونده تو پشتم من بچمو کشتم هرشب تو این خونه

به این قسمت اهنگ که رسید با قلبی که ازدردمیسوخت وچشمای پرم لب زدم

Part_64#

تو حس زخمای مارو نمیفهمی تقدیر اگه اینه دنیا چه بی رحمی دنیا چه بی رحمی

با این همه بغضو تو این همه سختی هر جا بگی گشتم دنبال خوشبختی دنبال خوشبختی

دور گلوی ما از بس پر از نیشه جای نوازش هم خون مردگی میشه خون مردگی میشه

دست غرورم نیست اشکی که میریزه لعنت به اشکی که بی موقع میریزه بی موقع میریزه

روزا هلاک نون شب نون زدن تو خون بیرون و تو زندون این زندگیمونه

چاقوی تو مشتم جا مونده تو پشتم من بچمو کشتم هرشب تو این خونه

تو حس زخمای مارو نمیفهمی تقدیر اگه اینه دنیا چه بی رحمی دنیا چه بی رحمی

با این همه بغضو تو این همه سختی هر جا بگی گشتم دنبال خوشبختی دنبال خوشبختی

دور گلوی ما از بس پر از نیشه جای نوازش هم خون مردگی میشه خون مردگی میشه

دست غرورم نیست اشکی که میریزه لعنت به اشکی که بی موقع میریزه بی موقع میریزه

این اهنگ دقیقا وصف حال من بود

چشمام ازبس گریه کردم میسوخت

دلم برای خودم میسوخت فکرنمیکنم هیچکس مثل من بدبخت باشه

پشت در اروم درازکشیدموخودم رو جمع کردم و اشکم چکید روسرامیک سرد کف اتاق

هیشکی حالمو درک نمیکنه

چقدر خسته م چقدر درمونده م چقدر دلم مرگ میخواد

نمیدونم چندبار این اهنگ تکرار شد وچقدر اشک ریختم تا از گریه بیهوش شدم

باحس کوبیدن در باوحشت چشم بازکردم که صدای کوبیدن در منو ازجاپروندوپشت بندش صدای نگران امیرعباس

امیرعباس_یافاطمه زهرا یعنی چیشده نکنه بلایی سرش اومده ارسلان

ارسلان_صدای اهنگ میاد پس یعنی حتما تواتاقه

انیرعباس_پس چرا جواب نمیده نکنه ..نکنه خودش و

بادادی که ارسلان زد دستم روجلوی دهنم گرفتم تاجیغ نزنم مرتیکه ی روانی چرااینجوری میکنه خب

این امیرعباسم حالش خوب نیستا گفته بودم خودکشی کردم نگفتم که بازم قصددارم خودکشی کنم اصلا چرا بهشون گفتم تاالان اینجوری بخوان درباره م حرف بزن

ارسلان_دهنتو ببند امیرعباس

چند لحظه دست از تقلا کردن برای بازکردن در اتاق برداشتن

ارسلان باصدای حرص الود گفت

ارسلان_باید درو بشکنم میترسم تاتو بری کلیدساز بیاری دیرشه بلایی سرش بیاد

امیرعباس_ارسلان دراتاق قفل نیست ولی بازنمیشه نکنه پشت در افتاده باشه

صدایی از ارسلان نیومد میخواستم ازجام بلندشم اما جونی توتنم نبود به زور ازجام بلندشدم و اروم دراتاق روبازکردم سرم رو انداختم پایین نمیخواستم چشمای خیس اشکم وببینن

ارسلان باحرص شونه هام رو گرفت ومحکم تکونم داد

ارسلان_معلوم هست کدوم گوری بودی

باخشم نگاهش کردم که بادیدن صورتم بااخمای درهم با صدای پایین اما متحرص گفت

ارسلان_چیشده؟

دلم انقدر پربود که همین یه کلمه باعث شد دوباره بغضم سربازکنه وجلوی چشمای امیرعباس وارسلان روزمین بیوفتم صورتم روبادستام پوشوندم وهق زدم

امیرعباس کنارم نشست وبانگرانی نگاهم کرد

امیرعباس_اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

حیرون سرم رو به معنی نه تکون دادم دلم میخواست یکی بود که منو میخواست ازاینکه همیشه توهمه جا پس زده شدم دلمو بدجورخون میکرد

باهمون حال وروز اسفناک ازجام بلندشدم وروبه چشمای بهت زده ی ارسلان وامیرعباس که دنبال دلیل گریه م بودن لب زدم

_دلم برای بابام تنگ شده بود همین

دروغ گفتم دروغ محض برای اینکه نفهمن چه دردی رو قلبم سنگینی میکنه

باسری افتاده برگشتم تواتاق روی تخت درازکشیدم وکز کرده برای حال بدم اشک ریختم

Part_65#

یک هفته تاعید باقی مونده بود از بعداون اتفاق بازمثل قبل کنارخونواده زرگر غذامیخوردم علی روزبه روز خوشگل ترمیشد ومن بیشترعاشقش میشدم تازه خوابونده بودمش جدیداشیطونی هاش بیشتر شده بود

بی سروصدا واردحمام شدم و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم امروز وقت ارایشگاه داشتم میخواستم یکم به خودم برسم ازحمام خارج شدم یه تونیک

حریر ابی فیروزه ای جذب به همرده شلوارجذب سفید تنم کردم جلوی اینه ایستادم موهام روبرس کشیدم دیگه مثل قبل ریزش مو نداشتم بیست روزی بودکه رفته بودم پیش همون دکتری که اوا معرفی کرد دکتر بعدازچندازامایشی که ازم گرفت کلی داروبهم داد که الان این ازاولین تاثیرات استفاده ازداروهاست

بالبخند وذوق موهام روباکلیپس جمع کردم دلم میخواست مثل قبل گیسو کمند بشم بچه که بودم اونقدرموهام بلند و پربودکه همه عاشق موهام بودن

نفس عمیقی کشیدم کمی ازعطر شیرین شکلاتم زدم شالم رو سرم کردم واز اتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم که حاج خانوم با لیوان چای ازاشپزخونه خارج شد

_سلام

حاج خانوم_سلام مادر علی خوابید

_اره خداروشکر

حاج خانوم_یه ساعت دیگه باید بریم ارایشگاه درسته؟

بالبخندسرتکون دادم

_علی روهم ببریم باخودمون

حاج خانوم اشاره کرد که روی مبل کنارخودش بشینم مطیع کنارش نشستم که بامهربونی خالصانه ش گفت

حاج خانوم_نه مادر نمیخواد علی روببریم هم امیرعباس هست هم ارسلان تازه حاجی هم خونه ست پس نگران نباش

بانگرانی نگاهش کردم

_لج نکنه یه وقت

حاج خانوم_نه امیرعباس قلقش روبلده نگران نباش

نفس عمیقی کشیدم

_خداکنه

حاج خانوم_تازه میخوام یه کم خریدم بکنم هرچقدر به شیرین گفتم هرروز یه بهونه اورد نیومد منم نرفتم خرید تومیتونی همراهم بیای؟

بالبخنددستش روگرفتم

_چراکه نه فقط تنها نگرانیم علیه

حاج خانوم دستم روفشرد

حاج خانوم_نگران علی نباش امیرعباس حواسش بهش هست

دلم کمی اروم گرفت بیشترازهرکسی به امیرعباس اعتمادداشتم

_پس مشکلی نیست

حاج خانوم لبخندزنون سرتکون داد

حاج خانوم_ فردا به امید خدا راه میوفتیم به طرف شمال

لبخندازرولبم خشک شد ودوباره غم تودلم نشست هرجوری شده بایداین چندوقت هم تحمل کنم بااینکه میدونم خیلی عذاب میکشم اماچاره ای ندارم

ازجام بلندشدم وبه طرف اشپزخونه رفتم

_برای شام یه چیزی درست میکنم که وقتی برگشتیم فقط گرمش کنم

حاج خانوم کنترل tvروبرداشت وسرتکون داد

حاج خانوم_باشه مادر

وارداشپزخونه شدم نفس عمیقی کشیدم تاخودم روکنترل کنم ازشمال متنفربودم حتی از کلمه شمال بیزاربودم اونقدرکه حدنداشت

دریخچال روبازکردم و تصمیم گرفتم برای شام ماکارونی درست کنم

موادش رو درست کردم مشغول خوردکردن قارچ بودم که دوباره فکرم رفت پی فردا حتی تصوراینکه فرداقراره بریم شمال قلبم رو ریش میکرد

یه لحظه نفهمیدم چیشد که با حس سوزش شدید اخی گفتم که باصدای ارسلان به معنای واقعی سکته کردم

ارسلان_دستت وبگیر زیراب سرد تاخونش بندبیاد

چاقو روتو ظرف رهاکردم وشیراب روبازکردم ودستم رو زیرشیراب گرفتم که با حس قرارگرفتنش کنارم با دلهره نگاهش کردم که بادیدن اخمای درهمش لبم روگازگرفتم فکرمیکردم فقط منم که همیشه اخم روصورتمه این ازمنم بدتره همیشه عصبیه با یه من عسل نمیشه خوردش ایشش

اروم دستم رواززیر شیراب دراوردم که دستم روتودستش گرفت که شوکه زل زدم توصورتش

دستم روکشید وبه طرف صندلی برد روصندلی به جبر نشستم که ازروی میزچندبرگ دستمال کاغذی برداشت و کف دستم که یه بریدگی نسبتابزرگ باچاقو بود رو کامل خشک کرد باجدیت نگاهم کرد دست سالمم رو روی دستمال که زخمم روپوشونده بود فشاردادوگفت

ارسلان ـرو زخمت رو فشاربده

سرتکون دادم که ازم فاصله گرفت وبه طرف کابینت رفت ازداخل کابینت بسته چسب زخم رو برداشت وبااخم برگشت کنارم چسب زخم رواز جعبه دراورد و همونطورکه بادقت روزخمم چسب رومیچسبوند دم گوشم غرید

ارسلان_حواست کجابود؟ به چی فکرمیکردی که این بلاروسرخودت اوردی

بااخم نگاهش کردم خیلی دلم میخواست بهش بگم به توچه اما نمیدونم چرا وقتی میدیدمش لال میشدم والا خب حق دارم حرفی نزده ادمو میزنه میترسم حرف بزنم یه بلایی سرم بیاره والا

باسکوت نگاهش کردم که بعدازاینکه مطمئن شد کارش روخوب انجام داده کنارم نشست که من ازجام بلندشدم وبه طرف غذایی که درحال تدارک دیدن بودم رفتم بعدخورد کردن قارچ مشغول سرخ کردن مواد شدم بعداز بیست دقیقه مایع ماکارونی اماده شد وماکردنی رودم گذاشتم زیر قابلمه ارو کم کردم وازاشپزخونه خارج شدم ازپله هابالارفتم وارداتاق شدم مانتوی مشکی رنگم روبه همرده شلوار جذب تنم کردم وشال قرمز رنگی روسرم انداختم کیفم روبرداشتم وازاتاق خارج شدم ازپله هاپایین رفتم که بادیدن ارسلان وامیرعباس که حاج خانوم مشغول حرف زدن باهاشون بود سریع تراز پله هاپایین رفتم

Part_66#

امیرعباس بادیدنم لبخندمهربونی زدوروبه حاج خانوم گفت

امیرعباس_چشم مادر خیالت راحت حواسم به اون وروجک هست هر ده دقیقه یکبار میرم بهش سرمیزنم

بانگرانی نگاهش کردم

_اگه لج کرد توروخدا همون لحظه بهم زنگ بزنید

سرش به طرفم چرخید خیره شده توصورتم

امیرعباس_ نگران نباش

_اگه خودشوکثیف کردمیتونید عوضش کنید

امیرعباس باقیافه بامزه ای دستش رو روبه بالا گرفت

امیرعباس_خدایا ازت خواهش میکنم تاوقتی اینابرگردن این بچه خرابکاری نکنه که من بدبخت میشم

ازطرز حرف زدنش لبم روگازگرفتم تانخندم ولی نمیشد خیلی بامزه حرف میزد

بادیدن لبخندم لبخندپررنگی زد

امیرعباس_اگه خرابکاری کرد عوضش میکنم

حاج خانوم به طرفم اومد

_اگه لج کرد بغلش کنید تو یه پتومسافرتی بندازیدش دوطرف پت رو بگیرید تکونش بدید تابخوابه تامن بیام

امیرعباس_باشه نگران نباش

حاج خانوم دستم روگرفت

حاج خانوم_بیابریم مادر امیرعباس حواسش جمعه

نفس کلافه ای کشیدم

_امیدوارم

به همراه حاج خانوم ازخونه خارج شدیم سوارماشین لندکروزمشکی رنگ شدیم ورانندہ شخصی حاج همایون مارو برد ارایشگاه جلوی ارایشگاه پیاده شدیم واردارایشگاه شدیم نزدیک عید بودو ارایشگاه شلوغ بادیدن اونهمه زن که هرکدوم برای یه کاری اومده بودن بیشتراسترس گرفتم قطعا بااینهمه مشتری چندساعتی اینجاهستیم دلم ازهمین الان شورمیزنه خدایا علی روبه خودت سپردم

روی صندلی نشستیم که اوابادیدنمون لبخند زدوگفت

اوا_خوش اومدید

باحاج خانوم دست داد وروبه من بامهربونی گفت

اوا_چه عجب اومدی اینجا

لبخندکمرنگی زدم

_والا خیلی درگیرم وقت نمیکنم زودبه زودبیام اینجا

سرتکون داد

اوا_میدونم،چه کاری باید براتون انجام بدم

حاج خانوم_ بیزحمت مادر یه رنگ خوب برام بذار و اصلاح صورت هم دارم

اوا دست روی چشمش گذاشت

آوا_به روی چشم

به من نگاه کرد

اوا_تو چی؟

_اومم منم میخوام موهام رو رنگ کنم اصلاح صورت هم دارم وکاشت ناخون هم میخوام انجام بدی برام بیزحمت

آوا_اوکی فقط باید یکی دوساعت صبرکنیداینجایکم خلوت شه

سرم روبه ناچار تکون دادم که ازمون فاصله گرفت گوشیم رو روشن کردم و عکس رنگ مویی که مدنظرم بود نگاه کردم نسکافه ای فکرکنم بهم بیاد این اولین باره که میخوام موهام رو رنگ کنم قطعا خیلی تغییرمیکنم لبخندی ازاین فکررولبم نشست که حاج خانوم سرش رونزدیک گوشم اورد

حاج خانوم_مادر به نظرتو چه رنگی موهام رو رنگ کنم

بهش نگاه کردم ازاونجایی که پوست سفیدی داشت بهتر بود مش کنه

_مش کنید

حاج خانوم_والا من فقط یک بارموهام رو مش کردم اونم عروسی ارسلان

لبخند زدم

ـخب بهتر پس خیلی تغییرمیکنید نظرتون چیه

حاج خانوم بالبخند سرتکون داد

دوساعت ونیم روصندلی نشستیم از بس صدای سشوار و بوی رنگ بهم خورده بود سردرد گرفته بودم که بالاخره تقریبا بیشترمشتری های اوا بارضایت رفتن اوا به حاج خانوم اشاره کرد بره روی صندلی مخصوص بشینه حاج خانوم چادرش رو دراورد وبعدمانتوی ابی رنگی که تنش بود رودراوردوروسریش روهم رولباس هاشگذاشت یه بلوز گلگلی قهوه ای تنش بود روی صندلی نشست که اوا همینطور که روبند براش میبست گفت

اواـخب چه رنگی مدنظرتونه حاج خانوم

حاج خانوم نیم نگاهی به من انداخت وگفت

حاج خانومـمش کن برام بیزحمت

اواـچشم

وشروع کرد بهکارکردن روصورتش بعداینکه کارصورتش تموم شد روی موهای پرپشت حاج خانوم که بلندیش تا شونه هاش بود رو مش کرد وبعد گفت بره روصندلی بشینه تا خوب موهاش رنگ بگیره

ازجام بلندشدم ولباسم روعوض کردم روصندلی نشستم که گفت

اواـخب مدل ابروهات چطوری باشه؟

ـپهن وکوتاه

شمع رو روی صورتم گذاشت وبالبخند گفت

اوا_مبارکت باشه

اول کل صورتم روشمع گذاشت بعد ابروهام رو برداشت

اوا_چه رنگی مدنظرته

_نسکافه ای

آوا_فکرکنم خیلی بهت میاد

لبخندزدم

_امیدوارم

بالبخند موهام رو رنگ گذاشت چون موهام کم بود خیلی زود کارموهام تموم شد بعداز یک ساعت موهای حاج خانوم رواب کشی کرد موهای مش کرده لختش خیلی بهش میومد بالبخند لب زدم

_مبارک باشه خیلی بهتون میاد

حاج خانوم باذوق جلوی اینه ایستاد

حاج خانوم_اره خیلی خوب شده دستت دردنکنه اواجان

اوابالبخند مسرتکون دادومشغول سشوارکشیدن موهای من شد موهای من زودتر ازحاج خانوم رنگ گرفت

اوا_به به چه خوشگل شده موهات دستم دردنکنه

باخنده ازجام بلندشدم جلوی اینه ایستادم بادیدن موهای رنگ شده م لبخند رولبم نشست خیلی رنگ موهام به پوست صورتم میومد

خوشحال ازاین تغییر روبه اوا لب زدم

_اوا جون مرسی کارت حرف نداره خیلی خوب شده

اوا_قربونت بشم مبارکتون باشه،بیا کارکاشت ناخنت روهم انجام بدم که دیگه همه چی اوکی شه

بالبخند سرتکون دادم ونشستم روصندلی که گفت

Part_67#

اوا_خب چه مدلی مدنظرته

_ناخونم مربعی شکل و اندازه ش متوسط باشه زیادبلندنباشه قرمز اکلیلی باشه ساده ی ساده

اوا_باشه گلی جان

مشغول کار روی ناخون هام شد بعدیک ساعت کارناخون هام تموم شدبادیدن ناخونام لبخندرولبم نشست چقدر خوشگل شده بودن

ازجام بلندشدم که حاج خانوم بالبخند کنارم ایستاد

حاج خانوم_مبارکت باشه عزیزم

_مرسی همچنین

_حاج خانوم_حساب ماچقدر شد اواجان

خواستم مخالفت کنم وخودم جدا حساب کنم که حاج خانوم اخم شیرینی کرد

حاج خانوم_بایه بزرگترمیای بیرون دست توکیفت نکن

_اخه اینجوری من شرمنده میشم

حاج خانوم_شرمنده نباش چون من خودم دوست دارم اینکارو انجام بدم

سرم روباخجالت تکون دادم که پول روحساب کرد واز ارایشگاه خارج شدیم به گوشیم نگاه کردم ساعت هشت شب بود هیچ تماسی ازامیرعباس نداشتم پس یعنی همه چی مرتبه

سوارماشین شدیم که حاج خانوم ادرس یه جایی رو به راننده گفت وبعد ازخرید کردن چنددست لباس ساعت نه شب برگشتیم خونه

Part_68#

وقتی وارد خونه شدم امیرعباس وارسلان رو دیدم که علی رو تو پتومسافرتی انداختن وتابش میدن

هنوزهیچکدومشون متوجه حضورم نشده بودن بنابراین بالبخند به حاج خانوم اشاره کردم چیزی نگه و گوشیم روسریع از جیبم دراوردم و ازشون عکس گرفتم سریع گوشی روتوجیبم انداختم و بالبخند به طرفشون رفتم

_سلام

ارسلان با اخمای درهم نگاهم کرد اما به سرعت اخم هاش ازهم بازشد وبا نفوذنگاهم کرد دلم میخواست یه جوری از زیرنگاهش دربرم که امیرعباس به دادم رسید

امیرعباس_سلام خداروشکربالاخره اومدید این بچه س یا زلزله هشت ریشتریه وای سرم داره میترکه ازبس گریه کرد

پاتندکردم به طرفشون بانگرانی داخل پتورونگاه کردم که بادیدن صورت غرق خوابش اروم بغلش کردم وصورتش رو نوازش کردم

نیم نگاهی به امیرعباس انداختم

_گفتم که اگه گریه کرد باهام تماس بگیر

امیرعباس_این بچه مگه امون میداد یه کاری کرد که اصلا یادم رفت

بعد با حالت بامزه ای گفت

امیرعباس_چندوقته کثیف نکرده بود

باخنده علی روتوبغلم تکون دادم

باشیطنت نگاهش کردم

_ماشالله شکمش خوب کارمیکنه هرروز دوبارکثیف میکنه چطور

لباش رو جلو دادوگفت

امیرعباس_یه جوری کثیف کرده بودگفتم یکماهه حتما شکمش کارنکرده

چجوری تو اینو عوض میکنی من که یه بار اینکاروکردم به غلط کردن افتادم

بعد باحرص تصنعی به ارسلان اشاره کرد

امیرعباس_مثلا بچه ی اینه بعد من بیچاره مسئول شستن نشیمنگاه اقاپسرشم

خدابگم چیکارت نکنه ارسلان الهی که خداسرت بیاره این بلایی که سرمن اوردی

ازبس بامزه این کلمات رومیکفت که بی اختیار پقی زدم زیرخنده وبه ارسلان نگاه کردم برای اولین لبخند رولباش دیدم چقدر لبخند بهش میاد جذاب ترشده باهمون لبخند روبه امیرعباس گفت

ارسلان_خیله خب امیر تمومش کن شبیه پیرزنا مغزمو خوردی چقدرغرمیزنی

امیرعباس چشماش روگردکرد

امیرعباس_بایدم اینو بگی توکه جای من نبودی ببینی پسرت چه گلی کاشته بود بااینکه چهاربارد‌ستم وشستم حس میکنم بازم دستم بومیده بهتره برم حموم خداروشکر خداروشکر که نیلا برگشت

دستش روبه کمرش گرفت وگفت

امیرعباس_وای ننه جان کمرم شکست

هوووف من که غلط بکنم زن گرفتم بچه بخوام والله مگه ازجونم سیرشدم

بااسترس به ارسلان نگاه کردم هرلحظه منتظر عصبی شدنش بودم اما اون بالبخند رو مبل تک نفره نشست وپاش روی پای دیگه ش انداخت

ارسلان_اون روزم میبینیم

دوباره باهمون نفوذ خیره شدبه من نگاهش یه جوری بود یه جوری که تپش قلبم رو به هزارمیرسوند اب دهنم روباسروصداقورت دادم و روبه حاج خانوم لب زدم

_بااجازتون برم بالالباس عوض کنم

به ارسلان نگاه کردم

_شما شام خوردین؟

ارسلان نگاه ازصورتم برنمی داشت

ارسلان_نه منتظربودیم شمابیاید باهم شام بخوریم

میخواستم بگم اصلا میلی به غذاندارم اما میدونستم کافیه این حرفوبزنم تا دوباره بااخم نگاهم کنه

ولش کن نمیخوام عصبی بشه

سرتکون دادم واز پله هابالارفتم وارداتاق شدم علی رو روی تخت گذاشتم لباس هام روعوض کردم وجلوی اینه ایستادم رنگ موهام روخیلی دوست داشتم بالبخند بعدازمدتها ارایش کردم یه ارایش کامل و زیبا کمی به پوست صورتم کرم پودر زدم خط چشم ظریف ودنباله داری پشت چشمام کشیدم کمی ریمل به موژه های بلندم کشیدم گونه اجری رنگ کمرنگی به گونه هام زدم رژ لب سرخابی پررنگ مایع اکلیلی رو به لبم کشیدم موهام رو کج توصورتم ریختم باعطرم دوش گرفتم و شال سفید رنگ حریررنگم رو روی موهام انداختم بعدازاینکه خودم روچک کردم ومطمئن شدم همه چی مرتبه ازاتاق خارج شدم و با قدمهای اروم ازپله هاپایین رفتم وارداشپزخونه شدم به طرف قابلمه ماکارونی رفتم کاملا دم کشیده بود ماکارونی رو توی دیس سفید سرامیکی ریختم میز روچیدم وازاشپزخونه خارج شدم

_غذا اماده س بفرمایید

چنددقیقه بعد حاج همایون وحاج خانوم بالبخند وارد اشپزخونه شدن بادیدن من چندلحظه مکث کردن وبعد لبخند رولبشون پررنگ ترشد کنارهم نشستن که با ورود امیرعباس باموهای خیس میشد فهمیدتازه ازحموم بیرون اومده بهت زده خیره شد به من از شدت خجالت دنبال یه حرفی بودم که نگاه میخ شده اش رو از من برداره

_اقا امیر کی به علی شیر دادید

چند لحظه مکث کرد وبعد اروم نگاه ازم گرفت وگفت

امیرعباس_ت..تازه شیرخورده نیم ساعتی میشه

سرتکون دادم

واشاره کردم بشینه کنار حاج همایون نشست با صدای گوشیم که اهنگ ترکی خیلی غمگینی بود گوشیم روازجیب شلوارم دراوردم وروبه جمع سه نفرشون نگاه کردم وگفتم

_ببخشید من تماسم روجواب میدم برمیگردم شما بفرمایید شروع کنید

باقدمهای تند ازاشپزخونه خارج شد که بابرخوردم به قفسه سینه ارسلان باترس گوشی ازدستم افتاد شوکه به ارسلان نگاه میکردم تنم مماس بدنش بود و کاملا چسبیده بودم به سینه ش

Part_69#

با قلبی که ازشدت اضطراب و هیجان و خجالت تندترازحدمعمول میزد نگاهش کردم بادیدن نگاه خیره ش رولبم ضربان قلبم رفت روهزار

تمام تنم گرگرفت و خواستم خودمو ازبغلش بیرون بکشم که پام پیچ خورد داشتم میوفتادم که دستاش محکم دورکمرم پیچیده شد وسرم چسبید به سینه ش تنش خیلی گرم بود اونقدرگرم که تن سرد منم گرم شد قلبم تالاپ تلوپ میکوبیدبه قفسه سینه م جرئت نداشتم بهش نگاه کنم ازقفسه سینه ش که تند تند بالاپایین میشد

با ترس اروم اروم نگاهم رو به صورتش دوختم بادیدن چشماش که میخ صورتمه تنم لرزید برای اینکه از شدت ضعف نیوفتم بادستم به پیراهنش چنگ انداختم که کمرم روبیشتر تودستاش فشرد حس میکردم کمرم داره خردمیشه

همونطورخیره زل زده بودیم بهم که با شنیدن صدای گوشیم اروم نگاه ازش گرفتم به گوشیم که صفحه ش شکسته بودنگاه کردم خداروشکر که گوشیم گلس داشت من عاشق گوشیمم بااینکه خیلی قدیمی شده ولی عاشق گوشیم بودم

اروم منواز بغلش جداکردکه سریع خم شدم روزمین وگوشیم رو برداشتم وجواب دادم

_ب..بله؟

باشنیدن صدای نیلوفر باحرص تودلم فحش کشش کردم اخه الان وقت زنگ زدن بود ببین چه ابرو ریزی شدا الان ارسلان میگه الکی خودشوهی میندازه بغل من اههههههه

باهمون حرص لب زدم

_چیشده نیلوفر

نیلوفر_ زنگ زدم بپرسم ازمشهدچی میخوای برات بیاریم

کلافه شال که ازرو موهام افتاده بود روگردنم رو مرتب کردم که بادیدن ارسلان که زل زده بود بهم باز تپش قلبم بالارفت و بااسترس جواب دادم

_من هیچی نمیخوام ولی واسه علی کلی لباس و عروسک بگیر

نیلوفر_باشه

با دست موهای جلوی صورتم روکنارزدم

_هرچقدر لازم داشتی بگو برات میزنم

خودتونم هرچی خواستیدبخرید به فکرپولش هم نباشید خب

نیلوفر_باشه اجی

_هروقت رفتی حرم زنگ بزن حرف بزنم

نیلوفر_چشم

_دستت دردنکنه خوش بگذره بهتون

نیلوفر_مرسی اجی سال نوت مبارک پیشاپیش

_همچنین مراقب خودتومامان باش ازطرف من ببوسش خدافظ

نیلوفر_ باشه خدافظ

گوشی رو خاموش کردم که ارسلان بادست اشاره کرد وارد اشپزخونه بشم باخجالت وارد اشپزخونه شدم که امیرعباس بالبخندنگاهم کردوگفت

امیرعباس_میگفتی داری شام میخوری بعداتماس بگیره

لبخند زوری بهش زدم

_خواهرم بود دلم نیومد بگم بعدا زنگ بزن

حاج همایون با مهربونی اشاره کردبشینم دقیقا کنار ارسلان صندای خالی بود به اجبارکنارش نشستم نفسم رو بااسترس بیرون فرستادم

دیس ماکارونی گرفتم به طرفش که باز خیره شد توصورتم با هول لب زدم

_ب..بفرمایید

چشم ازم گرفت برای خودش ماکارونی ریخت یه کم ماکرونی ریختم برای خودم ومشغول خوردن شدم ازبس استرس داشتم گرسنگی کاذب گرفته بودم

باشنیدن صدای حاج همایون دست ازخوردن برداشتم بالپای بادکرده وپرازغذا همونطور که ملچ ملوچ میکردم زل زدم به دهنش که ببینم چی میگه

حاج همایون با لبخندی که نمیدونم واسه چی بود چشم ازم گرفت وگفت

حاج همایون_فردا به امید خدا صبح زود راه میوفتیم

غذایی که تازه داشت به مزاقم خوش میومد کوفتم شد سنگ شد وراه گلومو بست بغض توگلوم بدجوری سنگین بود سرم روپایین انداختم

حاج همایون_دوتا ماشین کافیه امیرعباس تودیگه نمیخواد ماشین بیاری منو حاج خانوم باتومیایم

ارسلان وعلی رزا جان هم باارسلان میان

باچشمای گشاد شده به ارسلان نگاه کردم ای خدا چه مصیبیتی گیرکردما حالاچرا من باید توماشین ارسلان بشینم

نمیتونستم اعتراض هم بکنم میترسم درموردم فکربدکنن والا همین مونده بهم شک کنن که نکنه کاسه ای زیرنیم کاسه س اونوقته که اش نخورده ودهن سوخته میشه حکایت من

بشقاب غذام رو تودستم گرفتم واز روصندلی بلندشدم به طرف ماشین ظرفشویی رفتم بعداینکه تمام محتواباقی مونده بشقاب روتوسطل زباله خالی کردم بشقاب و لیوان و قاشق چنگال روتو جای مخصوصش گذاشتم وبکم کم کل میز روجمع کردم که حاج خانوم بالبخند نگاهم کرد

حاج خانوم_رزاجان یه چای میریزی برامون

لبخند زورکی زدم

_چشم

چای ساز رو روشن کردم و چای دم کردم که همه شون ازاشپزخونه خارج شدن ناراضی از وضعیت پیش اومده خودم رو به کابینت تکیه دادم دلم میخواست یه جوری اززیر این مسافرت لعنتی در برم خدایا عجب گیری کردما اصلا من نخوام برم مسافرت کیوباید ببینم خدایا دارم دیوونه میشم

ازبس ناخون های مانیکورشده م رو تو کف دستم فشار دادم کف دستم میسوخت

ارسلان_من یه قهوه کاملا تلخ که باشیر درست بشه میخورم

شونه هام ازترس پریدبالا باحرص وخشم نگاهش کردم خب مگه بیماری داره اینجوری یهو میاد داخل زهره ترک میکنه منو

باابروهای بالارفته دست به سینه نگاهم کرد

که بالاخره به خودم اومدم وشدم همون رزای تخس و لجبازکه زبون همه ارو کوتاه میکردم

Part_70#

_بااین سنت یادنگرفتی وقتی وارد جایی میشی اعلام حضورکنی که طرف مقابل سکته نکنه

لبخند کمرنگی زد وباچشمای براق لباش رو از هم بازکرد

ارسلان_اینجوری هیجان انگیزتره برام

چشم غره ای بهش رفتم

_اره چون دقیقا شبیه یه جن رفتارمیکنی نه یه ادم

بااین حرفم منتظر بودم خشونت توچشماش روببینم اما برعکس تصورم تک خنده ای کرد نمیدونم چراانقدر سرحال وخوشحاله

ارسلان_میدونی قدرت جن هاخیلی بیشترازادماست

لبم رو ازحرص گازمحکمی گرفتم که شوری خون تودهنم پیچید جوابی بهش ندادم وروازش گرفتم قهوه ساز رو روشن کردم وهمونطور که میخواست قهوه ش رواماده کردم چای ریختم وسینه چای رو تودستم گرفتم واز اشپزخونه خارج شدم که بادیدن امیرعباس که مشغول صحبت باحاج همایون بود اول ازهمه

سینی چای روبه طرف حاج همایون گرفتم که بالبخند استکان چای رو برداشت و تشکر کرد حاج خانوم که کنارش نشسته بود استکان چای برداشت ودراخر امیرعباس چای برداشت وبالبخندمهربونی نگاهم کردوگفت

امیرعباس_دستت دردنکنه

لبخند رنگ ورفته ای بهش زدم

_نوش جان

بااخم قهوه ارو برای ارسلان که مثل خان پای روی پاش انداخته و به مبل تکیه کرده وبایه دستش باگوشی ورمیره وبادست دیگه ش مکعب روبیک درست میکرد بردم که چشم از گوشیش گرفت و ماگ حاوی قهوه ش رو برداشت

کی بی حرف سریع ازکنارش ردشدم وکنارحاج خانوم نشستم که حاج خانوم بالبخند روبه من گفت

حاج خانوم_چمدونتو اماده کردی رزا جان؟

تازه یادم اومد چمدونم رونبستم باعجله ازجام بلندشدم وروبه حاج خانوم لب زدم

_ای وای یادم رفت به کل بااجازتون من برم لوازمم رو جمع کنم

بادیدن پوزخند ارسلان دستم مشت شد

بیحرف ازمقابلش ردشدم و وارداتاق شدم چمدونم رو بازکردم ولباس هایی که لازم داشتم رو داخل چمدون چیدم بغضم دوباره توگلوم نشست خدایا دلم نمیخواد برم شمال من نمیخوام دیگه حتی یه روز هم توشمال نفس بکشم

دلم میخواد تاابدتویه اتاق بمونم ولی دیگه هرگزچشمم به جاده ی شمال نیوفته

پلک زدم واشک ازچشمم فروچکید

هرچی دم دستم اومد تو چمدون گذاشتم

چمدونم روبستم ومشغول جمع کردن لباس ولوازم ضروری علی تو یه چمدون کوچولو شدم بعدازاینکه همه لوازم روجمع کردم بی جون خودم رو به دیوارتکیه دادم کاش میشد یه اتفاقی بیوفته نریم شمال نمیدونم چه اتفاقی هرچی که هست باعث شه این سفرکنسل شه حتی اگه اون اتفاق مرگ من باشه هم میپذیرم رفتن به شمال یعنی مرگ تدریجی روح وروان من یعنی هرلحظه یاد اون روزای لعنتی بیوفتم ودوباره ازهم فروبپاشم

کاش حاج همایون میفهمید

تاخود صبح از غم خواب به چشمم نیومد ساعت پنج صبح بود که بعدازاینکه به علی شیردادمومایلیبیش روعوض کردم حمامش کردم وبعد خوابوندمش بعداینکه خیالم بابت علی راحت شد لباس هام روبرداشتم وخودم وارد حمام شدم زیراب سرد ایستادم تمام تنم ازسرمای درحال یخ زدن بوداما برام مهم نبود دلم بدجورگرفته بود ازاینکه مجبورم برم جایی که هیچ دل خوشی ازش ندارم

بعدنیم ساعت ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم جلوی اینه ایستادم وباحوله مشغول خشک کردن موهام شدم نمیخواستم از سشواراستفاده کنم که علی بیدارشه بعداینکه خوب موهام روخشک کردم اتومو رو به برق زدم و کل موهام رو اتو کشیدم وصاف صاف کردم کمی ازموهام رو ازاد کج توصورتم

ریختم وبقیه ارو باکلیپس جمع کردم کمی کرم مرطوب کننده به صورتم زدم وبعد کرم پودرمخصوصم رو به صورتم زدم وباپد کامل صورتم رو پوشش دادم خط چشم ظریف و کوتاه دنباله داری پشت چشمام کشیدم به موژه هام ریمل زدم گونه کمرنگ قهوه ای به گونه هام کشیدم دراخر رژ مایع مات قرمز پررنگ روبه لبم کشیدم باعطرم دوش گرفتم شلوارجین ذعالی رنگ قدنودم رو تنم کردم تیشرت جذب مشکی کارشده م رو تنم کردم ودراخرمانتوی حریر قرمز رنگ جلوبازم رو تنم کردم شال قرمز رنگم رووری موهام انداختم به طرف علی رفتم بعدازاینکه لباس هاش روتنش کردم بیدارشد وقتی دیدتوبغلمه گریه نکرد وشروع کردبه صدا دراوردن ازخودش بالبخند لپش روبوس کردم لوازمم روداخل کیف بزرگ مشکی رنگم گذاشتم وازاتاق خارج شدم که بادیدن ارسلان وامیرعباس که تو هال طبقه بالا مشغول حرف زدن بودن به طرفشون رفتم بادیدنم هردوخیره شدن بهم که با کسلی لب زدم

_اقا امیر میشه یه لحظه علی رونگه دارید تا چمدونهام روببرم پایین

به امیرعباس نگاه کردم یه پیراهن سورمه ای تنش بود ویه بافت مشکی روی پیراهنش پوشیده بودو شلوارکتون مشکی رنگ خوش دوختی هم تنش بودموهاش روساده بالازده بود وباعطر شیرین وملایمی هم دوش گرفته بود

روبه روم ایستاد بعدازچندلحظه براندازکردنم که برام یک ساعتی گذشت چشم ازم گرفت ودست توموهاش کردوگفت

امیرعباس_من چمدونهاتو میارم تو برو پایین صبحانه بخور

_ممنون

بی حرف سریع ازکنارشون ردشدم وازپله هاپایین رفتم

Part_71#

بعدازنیم ساعت همه تو حیاط عمارت کنارهم ایستاده بودیم علی شیطونیاش شروع شده بود و بادستای کوچولوش هی سینه موچنگ میزد ومیخندید

دلم از لبخند رولبش غنج میرفت و محکم به خودم فشارش میدادم واونم تو بغلم دست وپامیزد

ارسلان داخل ماشین مازراتی قرمز رنگش نشست

حاج همایون اشاره کرد سوارماشین بشم باخجالت در ماشین روبازکردم و داخل ماشین نشستم که ارسلان سرش روبه طرفم برگردوند و بعدچندلحظه اروم اروم به علی که توبغلم اروم بود و شالم رو تومشت کوچولوش فشارمیداد نگاه کرد چندلحظه بعد با صدای بوق امیرعباس ارسلان پشت سر ماشین آئودی مشکی امیرعباس حرکت کرد

تقریبا یه ربی بودکه توجاده بودیم که برای اینکه حالم توراه بدنشه بطری اب معدنی روازکیفم دراوردم وبه همراه قرص مسکن خوردم

ارسلان بااخم نگاهم کرد

ارسلان_باشکم خالی قرص نخور معده ت واذیت میکنه

علی روتوبغلم جابه جاکردم ماشالله بزرگ شده بود وزنش هم بالارفته بود دستم خسته شده بود و خواب رفته بود

_عادت دارم اگه قرص نخورم حالم بدمیشه

ارسلان_چرا؟

شونه م رو انداختم بالا

_نمیدونم کلا زیادکه توماشین میشم اگه قرص نخورم بالامیارم

ارسلان_به جای خوردن قرص یه چیز شیرین مثل یه شکلات شیرین یا یه ابمیوه خنک بخوری حالت تهوعت ازبین میره نیازی نیست به خاطریه تهوع ساده قرص بخوری میدونی چقدرعوارض داره؟

_نه

عصبی نگاهی بهم انداخت که بااخم روم رو برگردوندم

ارسلان_بیجامیکنی وقتی نمیدونی عوارض دارو چیه مثل نقل ونبات میخوری

سعی کردم باهاش دهن به دهن نشم چون نمیخوام باز دادوبیدادراه بندازه و علی دوباره لج کنه پس دندون روجیگرمیذارم وحرف نمیزنم که برای من که هیچوقت درمقابل بی ادبی سکوت نمیکردم خیلی سخته

گوشیم روازداخل کیفم دراوردم و اهنگ زندگی محمد علیزاده اروپلی کردم دوربین رو روصورت خودمو علی تنظیم کردم و همراه اهنگ شروع کردم به لب خونی

زندگی زندگی زندگیه منی تو

به علی اشاره کردم لپش روبوسیدم وادامه دادم

زندگی زندگی چرا نمیشه بی تو

به قلبم اشاره کردم ولب زدم

جونو دل کی بودی بگو آخه چی بودی دله منو به این زودی بگو چرا ازم ربودی

علی روتوبغلم تکون دادم

دله بیچاره گیر افتاد عاشقه تو شدم ای داد همیشه هواتو میخواد اون دلی که دادی به باد

دوباره لپش روبوسیدم

آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من

رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

نمیبینم هیشکیو آخه تو رو دیگه دارمت معمولی نه هاا تو رو طور دیگه دارمت آره جور دیگه دارمت

به اینجاش که رسید بالبخند دستاش روتودستم گرفتم وادامه دادم

آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من

رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

آرامشه من باید بشه من کاری بکنم بشه تو بشی دنیای من

رویای منی دنیای منی اینقدر خواستنی عشقم من تو شدم یا تو منی

باتموم شدن اهنگ لبخندی ازرضایت زدم

و دابسمشی که گرفته بودم رو تو اینستا استوری کردم گوشی روخاموش کردم وتوکیفم گذاشتم

بی حرف ازپنجره به بیرون زل زده بودم همه ی اینکارا الکیه برای اینکه کسی نفهمه دارم دق میکنم دارم میمیرم اونقدر حالم بده که دلم میخواد سرم رو روی شونه ی یکی بذارم وببارم

اشک توچشمم پرشد برای اینکه خودم روکنترل کنم کمی شیشه پنجره ارو پایین دادم ونفس عمیقی کشیدم امابدتر بغض توگلوم بزرگ وبزرگ ترشد

اه عمیقی کشیدم و یاد اهنگ روزبه بمانی افتادم واروم زیرلب زمزمه کردم

بس که نادیده گرفتن مارو

با خودم با همه دنیا قهرم

هیشکی یادش نمیاد کی بودیم

عاشق حافظه ی این شهرم

وقتی گریم میگیره میخندم

نمیدونم با خودم چند چندم

زندگی کردنمو یادم نیست

بس که هر ساعتشو جون کندم

کجایی کجایی دل سادم

ببین من به چه روزی افتام ببین زندگیمو

کجایی یه شب حس خوشحالی

شدم شکل یک حسرت خالی ببین زندگیمو

مث کشتی کف اقیانوس انگار از چشم همه پنهونم

هیشکی گردن نمیگیره مارو من مثل گل به خودی میمونم

اشک سرتق روگونه م چکید وبا صدایی که میلرزید ادامه دادم

آرزوهامو نبرم از یاد تا نذارم تو دلم خالی شه

مطمئنم که یه روزی توی کوچه ی ما هم عروسی میشه

کجایی کجایی دل سادم

ببین من به چه روزی افتام ببین زندگیمو

کجایی یه شب حس خوشحالی

شدم شکل یک حسرت خالی ببین زندگیمو

یه جمله قلبم رو اتیش زد

حال من حال اسیریست که هنگام فرار یادش امد کسی منتظرش نیست نرفت

دقیقا حکایت زندگی منه هه

خیلی غم انگیزه خیلی رقت انگیزه

علی تو بغلم تکون خورد که نگاهش کردم اروم چشمای خوشگلش
روبازکردونگاهم کرد وزدزیرگریه اروم شروع کردم به تکون دادنش اداخل کیفم
شیشه شیرش روبرداشتم وشیشه ارو تودهنش گذاشتم که دولپی مشغول

خوردن شیر شد قلب قلب شیرمیخورد با دست ازادش انگشت پاش رو میگرفت

Part_72#

بالبخند نگاهش کردم دستم رو نوازش وار روی لپ تپلش کشیدم وسرش روبه سینه م فشار دادم

بعدخوردن شیر یکم تکونش دادم که بادگلوش روزد حالاکه شکمش سیرشده بود چه لبخندی میزدپدرسوخته ادم دلش میخواست لپش رویه گازمحکم بگیره

حالاکه بیداربود بهتره یه چندتاعکس باهاش بگیرم

گوشیم رو ازکیفم دراوردم ودوربین رو روی صورتمون تنظیم کردم و چندتاعکس باژست های متفاوت گرفتم به عکس ها نگاه میکردم تو یکی ازعکس ها من به علی نگاه کرده بودم واون به من نگاه کرده بود خیلی عکس خوبی شده بود سریع وارد صفحه اینستاگرامم شدم و عکس روپست کردم و زیرش کامنت گذاشتم

*پسرکوچولوی من عزیز دلم عشق من حسی که من به تو دارم باهیچ چیزی قابل قیاس نیست همینکه کنارتو نفس میکشم و توروتواغوشم دارم یه چیزی رو بهم ثابت میکنه واون هم اینه که من باتمام مشکلات باتمام دردهایی که از دنیا و آدما خوردم خوشبختم چون تورودارم تو تسکین تمام زخمای قلب منی پسرکوچولوی من این عکس روبه یادگار میذارم تاسالها بعد وقتی تو روزبه روزبزرگ وبزرگ ترشدی ویه مرد واقعی شدی و من ازاین دنیا رفتم هم تو این عکس روببینی وبدونی تاابدعاشقتم

بماند به یادگار برای عزیزترازجانم Ali

عکس روپست کردم و اشکم روگونه م چکید دیدید بعضی وقتا اونقدر دلت پره که حتی گوش دادن به یه موسیقی شاد هم توروبه گریه میندازه من تواین حال بودم من اونقدر از این شهروادماش دلم پر بود که بی اختیار برای هرچیزی اشک میریزم دلم میخواد درماشین روبازکنم و خودم روپرت کنم بیرون اما دوباره توهوای شمال یک لحظه نفس نکشم

توحال خودم غرق بودم که صدای عصبی ارسلان باچشمای خیسم نگاهش کردم

ارسلان به چشمام نگاه کردو بااخمای درهم گفت

ارسلان_گریه نکن

چونه م شروع کردبه لرزیدن دیگه برام مهم نبودادمی که کنارم نشسته ارسلانه اونقدرحالم بدبود که فقط به یه گوش شنوا نیازداشتم که باهاش دردودل کنم

_وقتی بابام مارواز‌خونه بیرون کرد ومجبورشدیم بریم خونه مادربزرگم نمیدونی چطوری تحقیرم کردن چه حرفایی که بهم نزدن

اشکام مثل سیل روی گونه م جاری شد

_زندابیم به خاطر غذا دعواراه انداخت برای اینکه ماباهاشون سر سفره نشینیم یه دعوای خیلی الکی راه انداخت به خاطرچی فقط به خاطراینکه نهار کباب داشت و اون خودش مرغ خریده بود ونمیخواست ما از اون کباب بخوریم

باورت میشه؟ اخه کباب چه ارزشی داره

نمیدونی چه رفتارهای زشتی باهامون داشتن

لبام روبهم فشردم ویادروزی افتادم که اوایل زندگی خونه مادرجون بود اونقدر استرس داشتم که خونریزی گرفتم نه اونقدرشدید که نشه کنترلش کردا نه ولی خب یک ماه تمام پریودبودم خب ادم وقتی نوارش پرمیشه اونو تو سطل اشغال میندازه ونواربهداشتیش روعوض میکنه منم همینکاروکردم تواتاق درازکشیده بودم که باصدای جیغ زندایی توجام نشستم دوتا ازدخترهاش که ازدواج کرده بودن همراه شوهراشون تواتاق ها خوابیده بودن که زندایی باصدای بلندی که حتی همسایه ها هم میشنیدن گفت

زندایی_وای خدا این دیگه چقدر کثیفن اخه ادم نواربهداشتی رو تو سطل اشغال میندازه اینجا مرد میره میاد درسطل اشغال روبازکنه نواربهداشتی ببینه هنوزنمیدونن که باید نواربهداشتی رو تویه کیسه ی جدا بریزن بعد بندازن توسطل اشغال

اونروز مامان اونقدرحرص خوردکه حدنداشت زندایی باابروم بازی کرد ومن فقط تونستم گریه کنم

با توقف ماشین باهق هق به ارسلان نگاه کردم که کمربندش روباز کرد وکامل به طرفم چرخید

بالحن اروم وملایمتی که تاحالاازش ندیده بودم گفت

ارسلان_هیششش،بسه؛خیله خب تمومش کن گریه نکن

کوبیدم روسینه م

ـمیدونی چقدر دخترش منو مسخره کرد به خاطراینکه پول نداشتیم مامان برام عید لباس بخره اونالباس میخریدن وبرای اینکه دلمو بسوزونن هرشب یکی رومیپوشیدن ومیومدن تادل من ازغصه بترکه

اخه مگه من چندساله م بود؟همش ۱۴سالم بود،یه دختر ۱۴ساله که تو اوج دوران بلوغشه

منم مثل همه دخترا دوست داشتم لباس نوبپوشم دلم میخواست کنارمامان بابام با خوشحالی بیام خونه مادربزرگم اما هیچی اونجوری که من میخوام نبود مگه مقصرمن بودم؟ مگه من خواستم بابام یه ادم بی مسئولیت باشه؟ چرا باکاراشون دل من رو بیشترازاین میسوزوندن به چه گناهی؟

با هق هق ادامه دادم

ـاونقدر تحقیرم کردن اونقدربه این کاراشون ادامه دادن تا من گناه کبیره انجام دادم خودکشی کردم چون دیگه تحمل نداشتم هرروز سرکوفت بخورم ازاینکه هرروز سرکوفت بابا روبهم بزنن داشت متلاشیم میکرد دلم میخواست خودم رو اتیش بزنم ولی دیگه حرفی ازبابا نشنوم به خاطربابا من سرکوفت وسرزنش نشم

همه ازمن بدشون میومد ...همه

نفسم بالانمیومد بغض توگلوم داشت خفه م میکرد

Part_73#

ـهمه منو باترحم نگاه میکردن تا تویه جمع میرفتم ازمامان ماجرا رومیپرسیدن ومامان هم براشون همه چی روتوضیح میداد واین نگاه های ترحم برانگیزشون روحمو نابودمیکرد

صدای نفرین مادربزرگم هنوزم به وضوح توگوشم اکومیشه وقتی چشماش رومیبست و شروع میکردبه نفرین کردن من، مامان،نیلوفر

تمام تنم ازبه یاداوری اون روزامیلرزید روزی که رها مامان روزد عمه ش رو زد به خاطر چی؟ به خاطر یه چیز خیلی پیش پاافتاده مادرمنو عمه یی که بیشترازمادر براشون زحمت کشید روبه قصدکشت زدن منو زدن چه فحش هایی که بهمون ندادن

یاداوری اون روزا برام مثل جهنم بود که تو اتیش داشتم میسوختم

حالا همه ی اونروزا گذشته همه ی اونروزا تموم شده اما خاطراتش داره هرروز هرلحظه هرثانیه جونمومیگیره قلبم ازشدت اینهمه غم داره ازکارمی ایسته دلم میخواد فریاد بزنم خدا دیگه نمیتونم تحمل کنم تمومش کن تمومش کن بذار به ارامش برسم

چشمام ازبس گریه کرده بودم میسوخت ارسلان با نگرانی نگاهم میکرد که میون لبهای نیمه بازم بادرد نالیدم

ـنم..نمیخ..وام..نمیخوام دوباره اون شهر منفور روببینم

باکشیده شدنم توبغلش لرزش بدنم کم وکمترشد تو بغلش هق هق میکردم وبه پیرهنش چنگ میناختم برام مهم نبوداین مردی که توبغلشم هیچ نسبتی باهام نداره دلم انقدر پربودکه فقط یه شونه ی امن برای گریه کردن میخواستم

اروم پشتم رو ماساژ میداد ومیگفت

ارسلان_خدالعنتشون کنه خدالعنت کنه همه ی اونایی که این بلارو سر تو وروح وروانت اوردن

هیششششش.... اروم بگیر، بهشون فکرنکن اروم بگیر تا قلبت از غصه نایستاده

سرم روبه سینه ش فشاردادم اشکام پیرهنش روخیس کرده بودن

_ک..کا..ش.. ق..لب..م از..ک..ار بی..و..ف..ته(کاش قلبم ازکاربیوفته)

کمرم روفشارمحکمی داد وتوگوشم غرید

ارسلان_ببنددهنتو

اونقدر پشتم روماساژ داد که اروم گرفتم ازبغلش دراومدم وباشرمندگی سربه زیرانداختم

_معذرت میخوام نباید کنترلم روازدست میدادم

بانگرانی نگاهم کرد

ارسلان_این بچه که خوابش برده توهم یکم استراحت کن ودیگه به هیچی فکرنکن کاش اونروزی که بهت گفتم بذار جلوی این مسافرت وبگیرم قبول کرده بودی

_بقیه کجان؟

ارسلان ماشین رو‌روشن کردوراه افتاد

ارسلان_یکم جلوتریه رستوران هست اونجامنتظرن بریم نهاربخوریم

خسته سرتکون دادم و سرم روبه پنجره تکیه دادم وچشمام روبستم واشک دوباره ازچشمم چکید

Part_74#

بعد بیست دقیقه جلوی یه رستوران شیک توراهی ماشین پارک کرد بی جون ازماشین پیاده شدم بادسردی که به تنم خورد تمام تنم روبه لرزه انداخت پتو رو دورعلی محکم ترکردم وتو اغوشم محکم ترفشردمش

باقرارگرفتن ارسلان کنارم اروم به طرف تختی که امیرعباس وپدرمادرش نشسته بودن رفتیم پاهام جون نداشت قدم بعدی روبردارم روبه ارسلان برگشتم ولب زدم

_میشه علی رو چندلحظه نگه داری من برم سرویس برگردم

بانگرانی به صورتم نگاه کرد

ارسلان_حالت خوبه

بغض کرده لبخند دردناکی زدم وسرم روتکون دادم

_خوبم

بااحتیاط علی روتوبغلش گذاشتم که مات ومبهوت نگاهم میکرد

_ببرش پیش حاج خانوم تامن بیام

افسرده روازش گرفتم وباشونه های افتاده واردسرویس بانوان شدم به طرف روشویی رفتم بالای روشویی اینه نصب شده بود به خودم تو اینه نگاه کردم خط چشمم زیرچشمم ریخته بود وچشمام سیاه شده بود

پوزخندتلخی به خودم زدم از داخل کیفم دستمال مرطوب برداشتم وچشمام رو تمیزکردم دوباره چشمه ی اشکم جوشید واشکام سرازیر شد دلم ازغصه درحال ترکیدن بود

هق هق میکردم سرم گیج میرفت برای اینکه نیوفتم بادستام لبه سرد سرامیکی روشویی رو گرفتم وشونه هام ازهق هق شروع به لرزیدن کرد

ازوقتی به دنیااومدم یه روز خوش توزندگیم ندیدم همش درد همش غم هرشب دعوا تمام خاطرات دوره کودکی ونوجونیم دعوا وکتک بود بابا مثل یه قاتل زنجیره ای هربارمارومیکشت وبی احساس از رومون رد میشد اخرین تیری که بهمون زد بیرون کردنمون ازخونه بود بدبختیامون دوبرابر شد شده بودم یه پیت حلبی که هرکی از راه میرسید به لگدبهش میزد و میرفت

همه جا ابرومون روبرد بابایی که همه ی دخترا اسطورشون بود برای ما یه دیو بودکه هرلحظه ازترس خودمون رو یه جایی گم وگورمیکردیم تا اوارنشه روسرمون که بی نتیجه بود یادروزی افتادم که هنوز مارو ازخونه بیرون نکرده بود خونه خودمون بودیم همون خونه ای که یه شب ازته دل نخندیدیم

تولدم بود تولد ۱۲سالگیم

ذوق وشوق داشتم که بابا امشب برام کیک تولدمیگیره خوشحال بودم اما وقتی بابا ازبیرون اومد عصبی بود الکی دعواراه انداخت وهمه ارزوهام تودلم مرد

اشکم گوله گوله میریخت دلم پره خدا دلم به اندازه بزرگیت پره

یادروزی افتادم که بعدبیرون کردنمون رفته بودیم شمال

باتمام پول توجیبی هام که ازمهرماه تادی بود یعنی چهارماه ۴۰هزارتومن تونستم جمع کنم روزا ازگرسنگی تومدرسه ضعف میکردم اما تحمل کردم تا روز تولدم ۵دی همراه مامان مثل هرهفته وقتی میخواستیم بریم خونه خاله از شیرینی فروشی نزدیک خونه ش یه کیک کوچیک خریدم اخمای درهم مامان قلبمو اتیش میزد اما سعی میکردم شادیم رو خراب نکنم خیلی سخته ها ادم اونقدر بی کس باشه که خودش واسه خودش کیک تولد بخره بغض توگلوم روبه زورفرومیدادم که باشنیدن حرف مامان قلب ترک

خورده م به هزارتیکه تبدیل شد

مامان_اخه الان تولدتو خیلی اتفاق خوبیه که کیک هم گرفتی؟

راست میگفت حق بامامان بود!! مگه تولد منم جشن گرفتن داره؟ تولد دختری که هیچکس دوسش نداره! هه چقدر احمقم من

چونه م میلرزید دلم پرازغم بود وقتی رفتیم خونه خاله خاله بادیدن کیک گفت

خاله_نبایدکیک میگرفتی رزا

دلم بیشترشکست بقیه حرفش ودیگه نشنیدم اونقدر دلم ازحرفشون شکست که حدنداشت

شب تولدم بادلی شکسته گذشت اونافکرکردن من به خاطر کادوکیک گرفتم امامن فقط واسه اینکه کسی روندانشتم که برای چندلحظه خوشحالی کنم اینکارو کرده بودم دلم میخواست مثل تمام رفیقام تولدبگیرم

حالم اصلا خوب نبود هجوم خاطرات بدجور روح وروانم رومتشنج کرده بود

باقدمهای اروم ازسرویس خارج شدم هرقدمی که برمیداشتم خاطرات جلوچشمم واضح ترمیشد و بیشترحالم بدمیشد

یه لحظه نفهمیدم چیشد محکم به یکی خوردم و افتادم روزمین

حس میکردم کمرم شکست تمام تنم ازبرخورد باسنگ ریزه هامیسوخت

چشمام ازدرد بسته بودم وناله های خفیف میکردم که صدای یه مردناشناس رو کنارم شنیدم

_خانوم حالتون خوبه؟

اروم چشمام روبازکردم یه مرد حدوداًسی وهفت هشت ساله با پوستی برنزه و سرکچل وصورت شیش تیغ کرده چشمای درشت ابی رنگ ولبای قلوه ای هیکل چهارشونه ای داشت وقدش بلندبود

همه ی اینهارو تویه لحظه نگاه کردنش دیدم

_میخوایدکمکتون کنم

به زورلبهای خشک شده م روباز کردم

_نه ...شما.. بفرمایید مشکلی ندارم

خواست بازومو بگیره که خودم روجمع کردم

_بذاریدکمکتون کنم

ارسلان_احتیاجی نیست

باشنیدن صدای ارسلان سرم به سرعت به طرفش چرخید که بااخم پشت سرم ایستاده بود ازاخمای درهمش معلوم بودعصبیه

به طرفم اومد و دستم روگرفت وکمک کرد اهسته ازجام بلندشدم کمرم ازبس دردمیکرد دلم میخواست گریه کنم

Part_75#

اخی ازلبم بیرون رفت که ارسلان دستم رو ول کرد ودستش کمرم رودربرگرفت سرش روبه گوشم نزدیک کرد

ارسلان_میتونی راه بری یا

سریع حرفش روقطع کردم

_میتونم راه برم

دروغ میگفتم حس میکرم لگنم شکسته دردم اونقدر زیاد بود که تمام تنم عرق کرده بود خدایا فقط همینوکم داشتم

صدای خشن ارسلان بیشتر بهم استرس واردکرد

ارسلان_یک ساعت تو اون دستشویی خراب شده چیکارمیکردی؟

نگاهش کردم چشمام پربودازاشک دلم میخواست بزنم تو دهنش به اون چه من تو سرویس چیکارمیکردم

یه ضرب خودم رواز توبغلش کشیدم بیرون باخشم نگاهم کرد کم کم رنگ صورتش به قرمز تغییر کرد ورگ گردنش متورم شد که بدون توجه بهش ازش چشم ازش گرفتم و به طرف تختی که بقیه نشسته بودن رفتم اما انگار

کیلومترها باهام فاصله داشت ازدرد نفسم بالانمیومد مثل مورچه راه میرفتم تابه عمرم انقدراروم راه نرفته بودم بعداز یه رب رسیدم ازدردنفسم بالانمیومد روی تخت نشستم واز حاج خانوم علی رو گرفتم

امیرعباس نگاهم کرد

امیرعباس_حالت خوبه؟چرا رنگت پریده؟

بااین حرف امیرعباس حاج همایون وحاج خانوم زل زدن بهم

_خوبم چیزی نشده

ارسلان کنارم نشست و باحرص علی روازبغلم گرفت وهمونطورکه علی تودستش بود با نگرانی وعصبانیت نگاهم کرد

ارسلان_بدجوری افتاد زمین

حاج خانوم به گونه ش چنگ انداخت

حاج خانوم_ای وای خدا مرگم بده این دختر چراانقدر بدشانسه

اه عمیقی کشیدم که امیرعباس بانگرانی به طرفم اومد و دقیقا روبه روم نشست وگفت

امیرعباس_بدن درد داری؟

دستم رومشت کردم که ارسلان باهمون لحن عصبی گفت

ارسلان_ازدرد نمیتونست اززمین بلندشه

امیرعباس نگران ترنگاهم کرد که ازخجالت دلم میخواست سرم روبکوبم به دیوار

امیرعباس_دقیقا کجات دردمیکنه

_کمرم

امیرعباس_دردت خیلی شدیده؟

با بغض سرتکون دادم

امیرعباس_ خیله خب فکر کنم توماشین مسکن دارم برات میارم بخور دردتو اروم میکنه اگه خوب شدی که هیچی اگه نه میبرمت بیمارستان

ارسلان_امیر بهتره ببریمش دکتر یه وقت طوریش نشده باشه

امیرعباس_نه نگران نباش

حاج خانوم_امیرعباس مادر توکه تخصصت قلبه مطمئنی که نیازی نیست ببریمش دکتر

امیرعباس باچشمای نگران نگاهم کرد

امیرعباس_اره مادر نگران نباشید

به ارسلان نگاه کردم ودستم رو به طرفش درازکردم

که بااخم وچشمایی که عصبانیت ازشون میبارید گفت

ارسلان_اونجوری نشین بیشترکمرت دردمیگیره تکیه بده به پشتی

اروم به پشتی تکیه دادم و پاهام روجمع کردم که کمرم تیرکشید

ارسلان_پاهاتو درازکن

باخجالت به امیرعباس نگاه کردم که حرف ارسلان روتاییدکرد

امیرعباس_حق با ارسلانه پاهاتو درازکن

ارسلان توهمرات امپول مسکن داری فکرکنم زودتر دردش رو اروم کنه

ارسلان دستی توموهای خوش فرمش کشید وهمونطور که بایه دست علی روتوبغلش نگه میداشت زل زده به من

ارسلان_نمیدونم فکرنکنم

امیرعباس_همیشه به خاطراینکارات باهات مشکل دارم ارسلان خب یکم دارو تو ماشینت بذار شاید لازم شد ناسلامتی خودت یکی از تولید کننده های داروی این کشوری

ارسلان بااخمای توهم به امیرعباس نیم نگاهی کرد

ارسلان_چیکارکنم یه جعبه از هر دارویی تو ماشینم بذارم که شاید لازم بشه؟یه حرفایی میزنی ها

باوحشت به دست ارسلان نگاه میکردم دردخودم به کل فراموشم شده بود

_وا..وای علی ..علی الان ازدستت میوفته

بااخم به علی که تودستش بودنگاه کرد

ارسلان_نمیخواد نگران این باشی نمیوفته

با ترس به امیرعباس نگاه کردم وبا چشمام بهش التماس میکردم بچه ارو ازش بگیره

به طرف ارسلان رفت و علی رو ازش گرفت توبغل حاج خانوم گذاشت نفس بلندی کشیدم که حاج همایون نگاهم کردوگفت

حاج همایون_دخترم اگه دردت خیلی زیاده واسیب جدی دیدی وقت رو تلف نکن بگو ببرننت دکتر

_نه حاج اقا خوبم

حاج همایون_خیله خب پس زودتر نهاربخوریم راه بیوفتیم

همه بختیاری سفارش دادیم بااوردن غذا همه مشغول خوردن غذا شدیم اما مگه چیزی ازگلوم پایین میرفت ازیه طرف کمردرد داشت پدرمو درمیاورد ازیه طرف خاطرات لعنتی دست ازسرم برنمیداشت

به غذا نگاه میکردم یاد روزی افتادم که قرار بود بریم اردو اما من نرفتم به خاطر اینکه پول نداشتیم به مامان التماس کردم به پاش افتادم گفتم خودم پولش رومیدم اما مامان نذاشت البته مامان راضی شده بودا

خاله زنگ زد وقتی ماجرا روفهمید توگوش مامان خوند که اگه من برم اردو ویه تارموی من کم شه مقصرمنم

گفت وگفت وگفت تااینکه مامان نذاشت من برم اردو

شاید این قضیه برای هرکس دیگه ای ساده باشه و بعدچندوقت فراموش بشه اما برای من نه

بعداز نیم ساعت ازجامون بلندشدیم وبرگشتیم توماشین امیرعباس
بعدچندلحظه مکث کنار ماشین ایستاد و یه ورق قرص به طرفم گرفت

Part_76#

امیرعباس_یکی ازاینارووبخورتابرسیم ویلا میرم برات امپول میگیرم اون زودتردردتوتسکین میده

سرم روتکون دادم و قرص روازش گرفتم و باکمی اب خوردم

بالاخره ماشین حرکت کرد علی توبغلم بیدارشد وشروع کرد به شیطنت کردن و غرزدن که لبخند رولبم نشست

کمرم دردمیگرداما بهتر شده بودم

ارسلان_این بچه کریر نداره

نگاهش کردم چه قدر اخموئه ایشش

_داره

ارسلان_پس چرا نیاوردیش

_چون نیازی نیست

ارسلان باچشمای قرمزش نگاهم کردکه جاخورده به درماشین چسبیدم که باصدای عصبی غرید

ارسلان_درست بشین شکوندی کمرتو

اون بچه ارو بذار صندلی عقب

_میوفته

ارسلان با حرص شیشه دوطرف ماشین روتاته پایین کشیدباد سرد به صورتم میخورد وباعث شد لرزکنم از ترس اینکه این هوا باعث میشه علی سرمابخوره گفتم

_میشه شیشه هاروبدی بالا هواسرده

ارسلان اروم ترشده بود اما هنوزاخم روصورتش بود

ارسلان_مانتوت پاره شده لباست کمه سردته؟

خواستم بگم من سردم نیست اما علی سردش میشه که با بالارفتن شیشه ماشین حرفم روخوردم علی تو بغلم مشتای کوچولوش رومیکوبید به سینه م وپاهاشو تند تند میزد به شکم وپهلوم وخودش سرکیف ازاینکارش میخندید ازیه طرف ازاین مشت ولگد ها دردم گرفته بود وازطرف دیگه خنده ش باعث میشد دردش روتحمل کنم وخیره بشم بهش

اونقدر تو بغلم دست وپازد که بالاخره خوابش برد نمیدونم تاثیر دارویی بود که امیرعباس داده بود یابیخوابی دیشب که منم چشمام گرم شد و خوابم برد

Part_77#

باشنیدن صدای بوق ممتدد ماشین وحشت زده ازخواب پریدم حس میکردم قلبم تودهنم میزنه به علی نگاه کردم که هنوز خواب بود ودستش تودهنش بود ومیمکید با بازشدن در سلطنتی ویلا فهمیدم رسیدیم

ماشین داخل حیاط سنگ فرش شده پارک شد وبعد ماشین امیرعباس کنارماشین ارسلان پارک کرد

ازماشین پیاده شدم وبه دورواطرافم نگاه میکردم یه حیاط دو سه هزارمتری بزرگ سنگ فرش شده با کلی درخت میوه انقدر حیاط بزرگ وزیبا بودکه محو نگاه کردن بودم

ارسلان_حالت خوبه؟ بچه ارو بده من کمرت هنوز درد میکنه؟

نگاهش کردم ازاینکه بخشی از گذشتم رو میدونست حالم بد بود نباید بهش میگفتم الان باخودش چی فکرمیکنه حتما باخودش میگه این دیگه کیه یه دختر روانی

خاک برسرم چرا جلوی دهنمو نگرفتم بعداینهمه سال سکوت چرا باید مشتم پیش این مرد که خودشم ضربه شدیدی توزندگی خورده وابشه مگه اون از گذشته ش به من چیزی میگه که من از گذشته م براش میگفتم

قلبم از حرص فشرده شد ازخودم عصبی بودم

نگاه ازش گرفتم

ارسلان_امیرعباس.... امیر بیا اینجا

امیرعباس که مشغول دراوردن چمدونها بود باشنیدن صدای ارسلان چمدونهاروبه سرعت روزمین رها کردوبه طرفمون دویید

امیرعباس_چیشده داداش؟

ارسلام_فکرکنم حالش خوب نیست بچه ارو بده مامان ببریمش دکتر

نگاهشون کردم

_من خوبم کمرمم بهترشده فکرکنم ازاون مسکن چندباربخورم کاملا خوب میشم فقط یکم خسته م اگه میشه بریم داخل ویلا یکم استراحت کنم علی هم کثیف کرده باید ببرم عوضش کنم

ارسلان_این بچه چراانقدر کثیف میکنه نکنه معده ش مشکل داره

باچشمای گردنگاهش کردم

_اگه شکمش کارنکنه یعنی خدای نکرده مشکل داره

ارسلان بااخم به علی که توبغلم خواب بود نگاه کرد

ارسلان_این یا میخوره یامیخوابه به نظرم یه مشکلی داره

باحرص نگاهش کردم چه ادم عوضیه چقدر راحت میگه بچه مشکل داره

_خدانکنه خب بچه کوچولوئه همش پنج ماهشه دلت میخواد توپنج ماهگی بزن برقص راه بندازه؟ یا راه بره؟

این بچه ازهرلحاظی سالمه

ارسلان باابروهای بالارفته و پوزخندگوشه لبش نگاهم کرد

ارسلان_ازکجا انقدرمطمئنی نکنه رشته تخصصیت هم نگهداری کودکِ؟

حس میکردم دود ازسرم بلندمیشد دلم میخواست بزنم ناقصش کنم بیتربیت منو مسخره گرفته حقمه حقمه خاک برسرم چرابابد اززندگی کوفتی ورقت بارم بهش بگم تا مرد رذل روبه روم منو به سخره بگیره

با لحن قاطع وجدیت تو دومروارید مشکیش زل زدم

_خیر جناب بنده رشته ی تحصیلم حقوقِ

ولی باید به استحضار شمابرسونم که هرماه علی رو میبرم چکاب پیش یکی ازبهترین پزشک های اطفال وازنظر پزشک خداروشکر علی کاملا سالمه

چشمام رو ریزکردم وبا بدبینی نگاهش کردم

_نکنه دلت میخواد زبونم لال علی یه مشکلی داشته باشه که تو..

از فکراینکه دنبال یه بهونه س تا برای همیشه علی رو از زندگیش محو کنه قلبم تیر کشید چشمام پرشد ازاشک وباحرص ونفرت توصورتش نگاه کردم این ادم چقدر حیوونه خدایا این مردحتی به بچه ای که از وجودخودشه هم رحم نمیکنه

دریک ان برام به منفورترین ادم روی زمین تبدیل شد علی رو خودم فشارمیدادم دلم براش میسوخت با چشمای لبریزازاشک به علی نگاه کردم واشکم رو تیغه بینیم چکید

بمیرم برات پسرکم چقدر تنهایی بمیرم برات

بادوو ازمقابلشون گذشتم دیگه حتی یک دقیقه نمیذارم هیچکس توروازم جداکنه

کنار حاج همایون وحاج خانوم ایستادم حاج همایون_چیشده دخترم؟چراگریه میکنی

بغض داشت خفه م میکرد دلم میخواست بگم پسرت چه ادمیه ولی دلم برای حاج همایون وحاج خانوم میسوخت

_هیچ..هیچی علی کثیف کرده باید عوضش کنم میشه بریم داخل

حاج خانوم_اره مادر بیامنو توجلوتربریم

سرتکون دادم و همراهش به طرف ورودی در ویلا رفتیم

هرقدمی که برمیداشتم اشکام باسرعت بیشتر صورتم رو طواف میداد دست علی رو تودستم گرفتم خدایا چطوردلش میاد بابچه خودش اینکارو بکنه

حاج خانوم با کلید در ویلا رو بازکرد و وارد ویلا شد پشت سرش وارد ویلا شدم یه ویلای دوبلکس شاهانه به طرفم برگشت

حاج خانوم_دخترم اتاق پایین راحت تری یابالا

_فرقی نمیکنه

حاج خانوم_انتخاب کن مادر هرجا دوست داری بگو

_پایین بهتره

حاج خانوم سری تکون داد به طرف راهرویی که سمت چپ بود رفت همراهش رفتم که چند تا اتاق رو رد کرد ودرچهارمین اتاق رو بازکرد یه اتاق بزرگ صد متری فول امکانات بادکوراسیون کرم سفید

حاج خانوم_بیا تو مادر

سرتکون دادم و وارد اتاق شدم

حاج خانوم_به امیرعباس میگم لوازمت روبیاره

سرم رو با غم تکون دادم

_نیازی نیست علی رو عوض میکنم خودم میام چمدون هامو میارم

حاج خانوم با لبخند نگاهم کرد

حاج خانوم_نه مادر تو یکم استراحت کن بعدشم چمدون ها سنگینه کمرت دردمیگیره

Part_78#

_حاج خانوم خواهش میکنم باورکنیداینطوری راحت ترم

حاج خانوم سوالی نگاهم کرد

حاج خانوم_اتفاقی افتاده رزا جان

چشم ازش دزدیم

_نه چه اتفاقی فقط دلم نمیخواد کسی روبه زحمت بندازم خداروشکر سالمم میتونم ازپس کارام بربیام

حاج خانوم_خیله خب مادر هرجور تو راحتی

بالبخند نگاهش کردم

_خیلی خیلی ممنون،راستی این اتاق سرویس داره یانه

حاج خانوم با مهربونی سرتکون داد

حاج خانوم_اره مادر راحت باش پس من میرم بیرون علی روعوض کردی بیا بیرون

_چشم

بارفتن حاج خانوم نفس عمیقی کشیدم پیشونی علی روبوسیدم و به طرف تخت کرم رنگ دونفره رفتم علی رو روی تخت گذاشتم واز اتاق خارج شدم به سرعت واردحیاط ویلا شدم وبه طرف ماشین ارسلان رفتم

بادیدن چمدون های خودمو علی که کنارماشین بود بااخم های درهم چمدونهاروبه زور بلندکردم که کمرم تیرکشید

بیا یه چمدون بلندکردم کمرم ازوسط نصف شد پوووف خاک برسرم من که انقدر نازک نارنجی نبودم بی توجه به درد کمرم چمدون به دست به راه افتادم اما کمرم اونقدر دردمیکرد که لبم رو گازمیزدم تاجیغ نزنم خدایا این دیگه چه مصیبیت بودگرفتارشدم

با شنیدن صداش زهره ترک شدم چمدون ها از دستم افتاد و بادهن نیمه باز وچشمای گردشده ازوحشت به ارسلان که باخشم تند تند به طرفم میومدنگاه کردم حتی نمیتونستم پلک بزنم دلم از ترس ترکید خدالعنتت کنه با اخم نگاهم کرد

ارسلان_مگه کمرت دردنمیکنه پس

نذاشتم حرفش روکامل کنه خم شدم تا دسته ی چمدونهاروبگیرم که زودتر ازمن هردوچمدون رو تودستش گرفت

ارسلان_هووی مگه دارم با دیوارحرف میزنم

بانفرت نگاهش کردم

_به تو..ربطی نداره

دسته چمدون رو چنگ زدم که ازدستم کشید وبازمن به طرف خودم کشیدم اما زورمن کجازوراون کجا

ارسلان_برو کنار خودم میارم

_فلج نیستم که تو

باانزجار ولحن چندش ناکی ادامه دادم

_که محتاج تویکی بشم

به وضوح قرمز شدن صورتش رو دیدم ورگ بادکرده گردنش بهم فهموند که خیلی عصبیش کردم

ارسلان_برو کنار تا نزدم تودهنت

سینه م ازخشم میسوخت

این چی گفت؟ کی رو بزنه؟منو؟ این فکرکرده من علیلم یا ذلیل که بذارم هرگوهی خواست بخوره

توچشماش با سرتقی نگاه کردم وفاصله امون که چندقدم بود روپرکردم برای اینکه صورتش روکامل ببینم سرم روکشیدم بالا باانگشت سبابه م محکم زدم رو سینه ش

_فکر کردی کی هستی که بخوای منو بزنی

ارسلان باچشمایی که ازش اتیش میبارید نگاهم کرد دروغ چرا قلبم ازوحشت داشت سنکوب میکرداما نباید بذارم بفهمه

ازلای دندون های کلید شده ش باصدای بم وگیراش غرید

ارسلان_فکرکردی ازاینکه بخوام بزنم تودهنت ازکسی میترسم؟

بانترسی که پوشالی بود پوزخند زدم

_هیچ غلطی

باکوبیده شدن دست بزرگ ومردونه ش تودهنم سرم گیج رفت و با شدت خوردم زمین اینبارکمرم به حتم شکست

امادردکمرم دردمقابل درد صورتم هیچ بود دستم رو بابهت رو روی لبم کشیدم باخیس شدن لبم با چشمای پرشده به دستم نگاه کردم کف دستم پرخون بود حس حقارت توبند بند وجودم ریشه کرد باته مونده جونی که تو وجودم باقی مونده بود ازجام به سختی بلندشدم به ارسلان که صورتش از خشم به کبودی میزد و نفس های بلندوکشدارمیکشید نگاه کردم ازش متنفربودم یک ان نفهمیدم چیکارمیکنم توچشماش نگاه کردم وتف کردم توصورتش خون روگونه ش کمی دلم روخنک کرد

درمقابل چشمای بهت زده وخشمگینش چمدون هارو از کنارش برداشتم وواردویلا شدم که با برخوردم با امیرعباس خواستم بی توجه بهش ازکنارش ردبشم که برای اولین دست لرزونم رو تودستش گرفت ومنو برگردوند به طرف خودش خواست چیزی بگه که چشماش رو لبم ثابت موند با چشمای گردشده دست ازادکنارش روبه طرف صورتم اورد ورو چونه ی خونیم کشید

امیرعباس_نگو که ارسلان این بلارو سرت اورده

بااین حرفش بغضم ترکید وزانوهام خالی شد که قبل افتادن دستش دورم حلقه شد

باصدای متحرص وصورتی که شبیه ارسلان قرمزشده بودنگاهم کرد

امیرعباس_گریه نکن

دستم رو روی لبم گذاشتم تا صدام رو کنترل کنم اما بابرخورددستم با لبم تمام تتم ازدرد به لرزه افتاد

امیرعباس که فهمیدنمیتونم سرپابمونم کمکم کرد بشینم

خودش هم کنارم نشست وزل زدبه صورتم

امیرعباس_مامان..مامان جان؟؟

حاج خانوم بعدچنددقیقه به طرفمون اومد

بادیدن من بیچاره رنگش پریدوچنان هول کردکه من باهمون حال لب زدم

_خوبم حاج خانوم

طعم خون توی دهنم باعث شد حالت تهوع بهم دست بده

بی اختیار عوق زدم که تیشرت مشکیم پرازخون شد حاج خانوم باوحشت خودش رو رسوندکنارم

حاج خانوم_یافاطمه زهرا امیرعباس چیشده؟ چرا این شکلی شده؟

امیرعباس هول زده ونگران نگاهم میکرد

امیرعباس_بازم حالت تهوع داری؟

بابغض سرتکون دادم که به مادرش نگاه کردوگفت

Part_79#

امیرعباس_مادر بیزحمت اون سطل اشغال روبیار حالش الان دوباره بهم میخوره

_نم..نمیخواد میرم تواتاق

خواست ازجام بلندشم که از ضعف سرم گیج رفت وامیرعباس ازجاش پرید وبه طرف در رفت وباخشم از ویلازدبیرون حاج خانوم نگاهم کرد

حاج خانوم_چه بلایی سرت اومده؟چیشده؟

_هیچی نشده نگران نشید

ازجام به سختی بلندشدم و چمدونهارو تودستم گرفتم وبه طرف اتاق رفتم وارد اتاق شدم چمدونهارو رهاکردم واردسرویس شدم به خودم تواینه بزرگ نگاه کردم چونه م گردنم گلوم همه پرازخون بود با هق هق اب رو بازکردم و تف کردم بادیدن خون تودهنم مشتم روپرازاب کردم و تودهنم ریختم که دهنم اتیش گرفت باگریه دهنم روشستم صورتم روکامل شستم واز سرویس خارج شدم ازداخل چمدون علی مای بیبیش رو دراوردم و علی رو عوض کردم روتخت بیجون درازکشیدم که با برخورد چندتقه به در با درد روتخت نشستم و به زورلب های دردناکم روبازکردم

_بفرمایید

با بازشدن در ودیدن قامت حاج همایون چشمام باز پرازاشک شد حاج همایون بااخم به طرفم اومد کنار تخت ایستاد

خواستم ازجام بلندشم که بادست اشاره کردبشینم

حاج همایون_قضیه چیه؟

نگاهش کردم چشماش پرازغم وتشویش بود همین ها باعث شد که سرم روبندازم پایین و بخوام لاپوشونی کنم

_چیز خاصی نیست حاج اقا

حاج همایون روی مبل تک نفره نشست

حاج همایون_کار ارسلانِ؟

جوابی نداشتم

حاج همایون_بیخودمیکنه دست روت بلندمیکنه فکرکرده کیه که دست روی دخترمردم بلندمیکنه اگه بلایی سرتو میومد چه جوابی باید به خونواده ت بدم

تاالان هرچی سکوت کردم کافیه

از عصبانیت صدای حاج همایون تنم به رعشه افتاد

وبا وحشت وبغض نگاهش کردم

_حاج اقا توروخدا این سفر وبرای خودتون تلخ نکنید چندروز دیگه عیده دلم نمیخوادبه خاطرمن کدورت پیش بیاد

حاج همایون_غلط کرده دست روت بلندکرده

_من مقصربودم

بابهت نگاهم کرد

حاج همایون_چیشده

به جبر ماجرا رو براش گفتم که بیشتر ازخشم سرخ شد ازترس اینکه الان منو اخراج میکنه داشتم پس می افتادم

حاج همایون_غلط کرده به گورخودش خندیده تهدیدت میکنه گوه خورده توصورتت زده توچرا سکوت کردی چراجیغ نزدی من اون لحظه میومدم یکی میکوبیدم تودهنش تابفهمه دیگه بسه هرچی خراب کردومن گذشتم دیگه بسه

یه جوری قرمزشده بودکه حس میکردم الان سکته میکنه

باترس ازجام بلندشدم وبه طرفش رفتم روی زمین مقابلش رو زانوهام نشستم

_حاجی توروخدا اروم باشید الان حالتون بدمیشه،کی گفته من هیچ کاری نکردم

باهمون اخم وعصبانیت نگاهم کرد

که بابغض خندیدم

_اگه بگم چیکارکردم قول میدید بیرونم نکنید

سرش روتکون دادکه باخنده دستام روتوهم قفل کردم وباصدایی که ازبغض میلرزید گفتم

_تف کردم توصورتش

نمیدونستم الان چیکارمیکنه نکنه بزنه توسرم بگه گوه خوردی

حاج همایون_کارخوبی کردی تااون باشه دیگه دست روت بلندنکنه

سرم روباشرمندگی بلندکردم

_ببخشید میدونم اشتباه کردم

حاج همایون_عذرخواهی نکن توفقط ازخودت دفاع کردی قبلا هم اجازه ش روبهت داده بودم بذار برگرده گردنشومیشکنم

_توروخدا اصلا به روی خودتون نیارید که این اتفاق افتاده یکی زد یکی خورد پس دیگه کشش ندید خواهش میکنم

حاج همایون_هوووف خیله خب

دستش رو توموهای جوگندمیش فروکرد

حاج همایون_ازدست این پسر یه شبه ده سال پیرشدم نفهمید چقدر التماسش کردم چقدر خواهش کردم چقدر سرش دادزدم که مرد این زنی که انتخاب کردی زن زندگی تونیست اونی نیست که تومیخوای ولی کو گوش شنوا نفهمید نخواست بفهمه و خودشوبدبخت کرد این بچه ارو

به علی اشاره کرد

حاج همایون_بدبخت کرد، مارو بدبخت کرد امیرعباس ازغم برادربزرگش هرروز اب میشه مادرش هرشب گریه میکنه خودم دارم از غم میمیرم گفتم بیایم مسافرت که حال وهوامون عوض شه که حداقل واسه چندروز یادمون بره چه بلایی سرزندگیمون اومده ولی این پسر هردقیقه یه گند بالامیاره میدونه چقدر عاشقشیم میدونه چقدر برامون عزیزه اما به خاطرما یه قدم هم برنمیداره حالا

هم که توروزده اخه من چی جواب شیرین وبدم بگم رفیقت اومد ازنوه م پرستاری کنه دوبار ازپسرمن کتک خورد اونم به خاطر هیچی

به مادرت چی جواب بدم چی بگم بهش اون توروبا هزار قسم و ایه سپرد دست من به والله شرمندتم اون شب که تو به خاطر علی رفته بودی بیمارستان من میدونستم ارسلان زیاد بزرگش کرده امروزم اینطوری

اشک روگونه م چکید

_توروخدا انقدر حرص نخورید همه ی این روزا میگذره روزای خوب دوباره بهتون رومیکنه درموردمن هم غصه نخورید شمام جای پدرمن جای پدری که برام پدری نکرد شماانقدر درحقم خوبی کردید که بااین کار اقا ارسلان چیزی عوض نشه

فراموش کنید این قضیه ارو لذت ببرید از این چندروزی که اینجاییم

Part_80#

چشم همه به شماست ...دل حاج خانوم به شما قرصه پشت امیرعباس به شماگرمه حتی خود ارسلان هم بیشترازهروقتی به شما نیازداره به اینکه مثل همیشه بااقتدار کنارشون باشید علی بیشترازهرکسی به شمانیازداره

لبخند تلخی زدم حتی من حتی منی که هیچ نسبتی باهاتون ندارم پشتم به شماگرمه پس به خاطریه اتفاق خودتون ازار ندید

نگاهم کرد یه نگاه پرازحرف دلم براش کباب بود خیلی فشار روش بود خب مگه چندنفره اونم مثل ما کم اورده

دستم روتودستش گرفت

حاج همایون_دخترم اینو بدون هیچ فرقی با بچه هام برام نداری

لبخندزدم ودستش روفشردم

که ازجاش بلندشد

حاج همایون_علی روببرم اشکالی نداره؟

به علی که غرق خواب بودنگاه کردم

_نه فقط اگه بیدارشد بدید به حاج خانوم ساکتش کنه بعد بغلش کنید

حاج همایون_باشه دخترم من این وروجک ومیبرم توهم یکم استراحت کن

_چشم ممنون

علی روازتخت برداشت وازاتاق خارج شد خوابم میومد اما استرس نمیذاشت بخوابم بیخیال خوابیدن شدم یه دست لباس که یه بافت مشکی ساده یقه انگلیسی با شلوارتنگ کتون مشکی برداشتم حوله م رو هم برداشتم واردحمام شدم زیردوش اب گرم ایستادم که دردکمرم اروم بگیره بعدنیم ساعت که حسابی خودم روشستم وکمردردم کمترشده بود ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم جلوی میزارایش که سمت راست بود ایستادم به خودم تواینه نگاه کردم بابرس موهای خیسم برس کشیدم وباکلیپس جمع کردم به لبم نگاه کردم که بادکرده بود وگوشه لبم کبودشده بود بغض توگلوم داشت خفه م میکرد اما سعی کردم فراموش کنم اتفاقی که افتاده ارو

برای اینکه لبم که بادکرده بیشترازاین توچشم نباشه رژ قرمزخونی رنگم رو به لبم زدم واز اتاق خارج شدم بادیدن حاجی که کنارحاج خانوم نشسته بود و باعلی که بیدارشده بودبازی میکرد لبخندزدم که لبم دردگرفت فحشی تودلم به ارسلان دادم وبه طرف حاج همایون رفتم که همون لحظه گوشی حاج همایون روشن شد

حاج همایون ـبَه سلام اقا کامران چه عجب یه زنگ به ما زدی خوبم داداش تو خوبی چه خبرا

والا بابچه ها اومدیم شمال ویلا جدی میگی؟ حکمت خدارو ببین همه چی رو ردیف کرده که بعدمدتها ماهمدیگه اروببینیم برای شام بیاین ویلا یعنی چی بعدشام باز شروع کردی کامران برای شام بیاین بالاخره یه لقمه نون پیدامیشه باهم بخوریم

پس میبینمت فعلا خدانگهدار

باقطع کردن گوشی لپ علی رو اروم کشیدوروبه حاج خانوم با لبخند ازته دبی گفت

حاج همایون_کامران ویادته رفیق گرمابه وگلستانم رو

حاج خانوم_ آره مگه میشه یادم بره اونهمه خاطرات رو

حاج همایون_شمالن بعداینهمه مدت بالاخره همو می بینیم

حاج خانوم_کاش فرداشب دعوتشون میکردی حاجی همه مون خسته ایم ارسلان وامیرعباس هم که معلوم نیست کجان

حاج همایون بااخم نگاهی به من انداخت و گفت

حاج همایون_به کل یادم رفت اتفاقات امروز رو

بااینکه خیلی خسته بودم و اصلا تحمل مهمون روندارشتم اما به خاطر حاج همایون گفتم

_مگه چه اتفاقی افتاده؟ اومدیم اینجا که بریم بگردیم دیگه خب اینم ازاولین مهمون خیلیم خوبه بعدشم حاجی شما تماس بگیری اون دوتاهرجاباشن میان روحرف شما جرات ندارن حرف بزنن

با لبخند به حاج خانوم نگاه کردم

_فقط زحمت این کوچولو میوفته گردن شما تامن واسه شب کاراروانجام بدم

حاج خانوم_الهی قربونت برم مادر، نمیخوادکارکنی شام ازبیرون میگیریم

_چرا نکنه دست پختم خدب نیست؟

حاج خانوم_نه مادر این چه حرفیه دست پختت عالیه خسته ای تازه از راه رسیدیم

_من خسته نیستم راستی علی شیر خورده؟

حاج خانوم_اره پسرم تازه شیرخورده

_پس بیزحمت پیش شما باشه من برم سراغ کارام

به حاج همایون نگاه کردم

_حاجی میشه شماره امیرعباس روبگیرید یه سری خرید دارم

حاج همایون_اره دخترم چی میخوای بگو بگم بگیره

_اگه بشه شماره اشو بگیرید باهاش صحبت کنم

سرتکون دادوشماره امیرعباس روگرفت گوشی روبه طرفم گرفت که بااولین بوق صدای گرفته امیرعباس توگوشی پیچید

امیرعباس_جانم بابا

لبم روبازبون ترکردم

_سلام

چندثانیه سکوت کرد

امیرعباس_چیزی شده گوشی حاجی دست توچیکارمیکنه

_نگران نشو اتفاقی نیوفتاده من ازشون خواستم باهات تماس بگیره

امیرعباس_خودت خوبی کمرت بهتره

_خوبم خودتون کجایید

باحرص جواب داد

امیرعباس_پیش ارسلانم

نگران لب زدم

_باهم دعواکردید؟

امیرعباس_نه یعنی اومده بودم باهاش دعواکنم اما حالش خوب نبود

ـچرا چیشده؟

امیرعباس_چیزخاصی نبود الان بهتره ازکاری که کرده پشیمونه

پوزخند زدم

ـالان کنارش داری صحبت میکنی

امیرعباس_نه توماشین خوابیده من اومدم بیرون دارم حرف میزنم بیدارنشه

ـامشب مهمون داریم میتونی یه سری وسایل بخری

امیرعباس_مهمون؟ کی؟

ـنمیدونم رفیق صمیمی حاجی

81*

امیرعباس_کی میآن؟

ـواسه شام

امیرعباس_اخه امشب وقت مهمون اومدن بود اه

خیله خب چی نیازداری بگو بگیرم

تمام لوازمی که نیازبود روگفتم و بعد خداحافظی کردم وگوشی روقطع کردم وباخجالت گوشی روبه حاج همایون که علی توبغلش بود دادم

حاج همایون_چی گفت؟

ـهردوشون باهمن

حاج همایون_دعواکردن؟

_نه

حاج همایون_میدونستم امیرعباس با ارسلان دعوانمیکنه

لبخند زدم اره چرا دعواکنن مگه من چه ارزشی داشتم که سرمن دوتابرادر دعوا کنن

به طرف اشپزخونه که روبه روی پذیرایی بود رفتم وارداشپزخونه پنجاه متری شدم همه چی تمیز بود وانگاریکی همین چندروز پیش اینجابوده حتما کارگر اومده تمیزکرده اینجارو

کابینت هارودونه دونه بازکردم تابالاخره فهمیدم هرکدوم از وسایل کجا هست

ازداخل کشوی کابینت قوطی چای روبرداشتم چای ساز رو روشن کردم وچای دم کردم کمی هم قهوه داخل قهوه ساز دم کردم شاید مهمونها قهوه بخورن

یه قابلمه اب گذاشتم تا برای شام برنج دم کنم و زرشک پلو درست کنم

باشنیدن صدای امیرعباس به طرفش چرخیدم که نگران تمام وسایلی که تودستش بود رو روی زمین گذاشت وبه طرفم اومد

امیرعباس_خوبی؟

_خوبم ممنون همه چیزایی که گفتم وخریدی

امیرعباس بااخم سرتکون داد

امیرعباس_حالا امشب ازبیرون غذاسفارش بدیم چی میشه؟

_وا چرا خب من درست میکنم دیگه

امیرعباس_کمرت دردمیکنه هنوز

چشم ازش دزدیدم

_نه

امیرعباس با حرص لبش روجویید غرید

امیرعباس_دروغ نگو دوبار زمین خوردی یه بارکتک خوردی بعد وایستادی میخوای اشپزی کنی؟ اصلا این چه وقت مهمون اومدن بود؟ بابا هم یه کارایی میکنه ها

غمگین سرتکون دادم

_حق باتوئه حالم اصلا روبه راه نیست ازضعف تمام تنم میلرزه حالت تهوع یه لحظه ولم نمیکنه اما به خاطر حاج همایون اینجاایستادم و میخوام تدارک ببینم به خاطر حاج خانوم به خاطر...

سرم روباخجالت انداختم پایین فکربدنکنه یه وقت؟ فکرنکنه میخوام مخش وبزنم؟ به جهنم بدارهرچی میخوادفکرکنه مهم نیت منه منکه همچین قصدی ندارم

_به خاطر تو دارم اینکارومیکنم

اروم سرم روبالا اوردم که بادیدن لبخند ازته دل رولبش چشمایی که ازخوشحالی برق میزدن متعجب نگاش کردم یا فاطمه زهرا این چه فکری کرده دربارم؟ لال بمیرم که دیگه زر اضافه نزنم

امیرعباس باهمون لبخندکه جذاب ترش کرده بود به طرفم اومد

امیرعباس_ازت ممنونم که باتموم بی رحمی های ارسلان انقدربه فکرمایی

اخم کرده بانفرت لب زدم

_بابت بلایی که امروز سرم اورد تاوانشو ازش میگیرم اونم به وقتش

به خریدها اشاره کردم

_لطف کن هرچی خریدی رو تو جای مخصوص خودش بذار

امیرعباس_باشه

کیسه ی برنج دم سیاه ایرونی رو داخل جابرنجی استیل خالی کرد که یه قابلمه بزرگ برداشتم وده تاپیمونه برنج برداشتم وخیس کردم وداخل قابلمه ابی که جوش بود ریختم ومنتظرموندم تا نیم پزبشه بعد یه رب قابلمه برنج رو برداشتم وبه طرف سینک که ابکش بزرگ فلزی رو گذاشته بودم بردم وبااحتیاط برنج رو داخل ابکش خالی کردم واب سرد روبازکردم تا بهم نچسبه وخمیر نشه قابلمه ارو روی گازگذاشتم و سیب زمینی پوست کندم و ورقه ای خوردکردم داخل قابلمه روغن ریختم وسیب زمینی هاروچیدم تو قابلمه واروم اروم برنج رو داخل قابلمه ریختم ودرش روگذاشتم و زیرش رو کم کردم تاخوب دم بکشه مرغهای خوردشده ارو شستم و به اندازه شب برداشتم وبقیه ارو تو کیسه فریزر گذاشتم وداخل یخچال گذاشتم ماهیتابه بزرگی برداشتم و داخلش پر روغن کردم یه بطری بزرگ دسته دار روغن رو داخل ماهیتابه خالی کردم و زیرش روزیادکردم تاخوب داغ داغ شه بعد پنج دقیقه که صدای جلز ولز روغن به گوشم خورد زیرش روکم کردم و مرغ هارو اروم داخل ماهیتابه چیدم و نمک

فلفل و زردچوبه و کمی دارچین داخل مرغ ریختم و سریع درماهیتابه روگذاشتم تاخوب مرغ سرخ بشه بعد یه رب مرغ رو برگردوندم تااون طرف مرغ هم خوب سرخ بشه تواین فاصله چندتا فلفل دلمه ای رنگی زرد نارنجی سبز قرمز از هرکدوم یکی بزرگ نگینی خوردکردم پیاز رو هم نگینی خوردکردم و یه قابلمه بزرگ دیگه برداشتم وامیرعباس که تازه همه ی لوازم روجابه جاکرده بود نگاه کردم

_خسته نباشی

بالبخند نگاهم کرد

امیرعباس_تو خسته نباشی همه ی کارا رو توداری انجام میدی

لبخند کمرنگ رولبم نشست

_میشه این گاز یه شعله ای رو وصل کنی

به گاز یه شعلی که داخل بالکن که داخل اشپزخونه میخورد اشاره کردم

_میخوام مرغ رواینجا دم کنم

امیرعباس_باشه

به طرف بالکن رفت واردبالکن شدوبعد چنددقیقه ازبالکن بیرون اومد و با لبخند نگاهم کرد

امیرعباس_گاز و ردیف کردم

_مرسی

قابلمه ارو روی گاز گذاشتم پیاز رو داخل قابلمه ریختم وتفت دادم وبعد فلفل دلمه ای رواضافه کردم کتری اب جوش روبرداشتم وتانصف قابلمه پر کردم و بعد رب رو اضافه کردم دوتا رب کامل روداخل قابلمه ریختم وقتی از غلظت رب خیالم راحت شد یکم نمک و فلفل اضافه کردم وبعد ابلیمو اضافه کردم در قابلمه اروگذاشتم تاکمی جوش کنه وسس خوب جابیوفته وارداشپزخونه شدم در ماهیتابه ارو برداشتم بوی

Part_82#

خوش مرغ زیر بینیم پیچید لبخند رولبم نشست زیرماهیتابه ارو خاموش کردم و به کمک دستگیره ماهیتابه ارو برداشتم وارد بالکن شدم مرغ رو داخل سسی که اماده کرده بودم گذاشتم و زیرش روکم کردم تاخوب مغزپخت بشه
باخستگی از بالکن خارج شدم به طرف سینک رفتم تمام ظرف هارو داخل ماشین ظرفشویی چیده کاهو وگوجه خیار رو شستم ومشغول درست کردن سالاد شدم

سالادکه اماده شد داخل یخچال قراردادم وتصمیم گرفتم یکم لازانیا درست کنم سریع مواد لازانیا که گوشت چرخ کرده و پیاز سرخ کرده و قارچ ورب بود رو درست کردم و لازانیارو هم داخل فرگذاشتم دوتا بسته ژله برداشتم یکی بلوبری ویکی انار

ژله بلوبری رو داخل یه مرغ خوری شیشه ای ریختم وژله انار رو داخل یه ظرف که تهش گل هابرجسته داشت

به ساعت نگاه کردم ۶ شب بود تاموقع شام ژله ها هم میبنده

مشغول شستن میوه شدم وبعد میوه هارو که از سیب قرمز و زرد پرتقال و کیوی ومز بود رو داخل یه میوه خوری بزرگ چیدم شیرینی های دانمارکی وساقه عروس و پیچی رو داخل شیرینی خوری چیدم شکلات خوری روپراز شکلات های کاکائو و پشمک کاکائویی کردم وروی میزگذاشتم ازخستگی چشمام سیاهی میرفت

کمرم خیلی دردمیکرد بعداینکه همه رواوکی دیدم به طرف برنج رفتم در قابلمه اروبرداشتم برنج کاملا پخته بود زیربرنج روخاموش کردم و ازاشپزخونه خارج شدم که امیرعباس رو دیدم که علی روتودستش تکون میده وعلی خوابیده

لبخند رولبم نشست ازاینکه علی خواب خوشحال بودم پس وقت یه دوش یه ربه رو دارم خواستم به طرف اتاق برم که امیرعباس جلوم روگرفت

امیرعباس_خسته نباشی..حتماخیلی خسته شدی اره؟

_نه زیاد

امیرعباس بانفوذ نگاهم کرد

امیرعباس_کمرت بازم دردمیکنه؟

_اره

امیرعباس_برات مسکن گرفتم داخل اتاق گذاشتم برو بخور

_مرسی

امیرعباس_مراقب علی هستم برویکم استراحت کن همه چی هم که اماده س به مامان میگم بره هرچنددقیقه یه بار به غذاهاسربزنه

_باشه ممنون

سرش روبالبخندتکون دادکه ازش فاصله گرفتم وارد اتاق شدم از داخل چمدونم یه بلوز بافت مثل همین بلوزی که تنم بود رو بااین تفاوت که رنگش قرمز بود باشلوارجذب مشکی برداشتم واردحمام شدم ودوش یه ربه گرفتم وازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم از روی میز ورق قرص مسکن رو برداشتم یکی از بازکردم وبدون اب خوردم

اه چقدر تلخه

part_83#

موهام روباسشوارخشک کردم وبعد بااتومو صاف کردم روغن آرگان زدم همه ارو بازگذاشتم ازوقتی موهام رو رنگ کردم حس میکنم بیشتراز۲۱سال سن دارم قیافه م به دختر ۲۶ ۲۷ساله میخوره ولی خب من ازاین بابت ناراحت نیستم بچه هم که بودیم منونیلوفرروباهم اشتباه میگرفتن همش به خاطر این چاقی لعنتی بعد درمان موهام حتما باید برم دکتر اینطوری نمیشه باید وزنم بشه ۴۰کیلو باید

رژ لب مات مایع ۲۴ ساعتم رو برداشتم و به لبم زدم رنگش زیادی جیغ وپررنگ نیست ؟ نرم بیرون بگن این خودش کرم داره حاجی نگه دختره میخواد پسرای منو اغفال کنه؟

چشمام گرد شد من مگه چیکارکردم یه رژ به لبم زدم من پررنگ ترازاین رژ تو دانشکده میزدم وهیچکس حتی حق نداشت بهم بدنگاه کنه چون دمار از روزگارش درمی اوردم چه بلایی سرمن اومده ؟

حاجی مگه این ادمیه که من میگم اون یه مرد واقعیه مردی که توبه عمرم انقدر به خوب بودنش ندیدم

باهمون حال به صورتم کرم پودر زدم وپشت چشمام خط چشم نازک مدل گربه ای کشیدم کمی ازموهام رو کج توصورتم ریختم باعطرشکلاتم دوش گرفتم به شال کنار چمدون نگاه کردم برای چی شال بذارم اصلا بذارهرچی میخوان فکرکنن برده که نگرفتن من فقط پرستارعلیم فقط پرستارعلی

بااین حرفاخودم رومجاب کردم شال نذارم وباهمون موهای باز وارایش و لباس که یه بلوز کوتاه بافت بود ویقه اش اونقدر بازبودکه اگه خم شم خط سینه م مشخص میشه باشلواری که رونای درشتمو بیشتر تودیدمیذاره اومدم بیرون

مگه اومدم اروپا

تاخواستم برگردم امیرعباس صدام کرد

امیرعباس_رزا بیا علی روبگیر خوابیده

باتردید وپشیمونی برگشتم به طرفش انگار منو تااون دقیقه ندیده بود وسرگرم علی بود سرش رو اورد بالا بادیدن من تمام حواسش شد نگاه کردن به من چنان نگاهم میکردکه قلبم مثل طبل میکوبید

به علی نگاه کردم وبرای اینکه یه کاری کنم تاازنگاه کردنم دست برداره گفتم

_علی شیر خورده؟

امیرعباس باهمون نگاهی که یه میلی متر ازصورتم پایین ترنمیرفت گفت

امیرعباس_اره هم شیر خورده هم جاشو عوض کردم

به طرفش رفتم تاعلی روازش بگیرم که نگاهش پایینتر رفت وروی چاک سینم خیره شد که ازخجالت تمام تنم یخ بست بادستای لرزون سریع علی روبغل کردم

امیرعباس خواست چیزی بهم بگه که همون لحظه صدای اف اف باعث شد نگاه ازم بگیره وبه طرف اف اف بره پاتند کردم وبه طرف اشپزخونه رفتم
وارداشپزخونه شدم فر رو روشن کردم وبعدازاینکه به غذاهاسرزدم ازاشپزخونه خارج شدم که بادیدن کامیار کامیاب بهت زده سرجام موندم این اینجا چیکار میکرد؟ هنوز منو ندیده بود اما من چهره اش رو ازاینجا به وضوح میدیدم یه مرد مسن باقدی بلند موهای کاملا سفید که یه کلاه شاپو روسرش بود وکت شلوار سورمه ای تنش بود و یه خانوم باقدی متوسط که مانتوشلوار بادمجونی رنگ خوش دوختی تنش بود نگاه کردم حدس میزدم پدرمادر کامیار باشن زن صورت تپل و سفید بانمکی داشت

نگاهم انقدر طول کشید که کامیار به طرفم برگشت کت شلوار کرم رنگی فیت تنش تن کرده بود پیراهن سفید رنگش خیلی بهش میومد

ته ریشش چقدر جذاب ترش کرده اب دهنم روبه زور قورت دادم که به طرفم اومد

کامیار_باورم نمیشه بازم ببینمت

سردرگم سرتکون دادم

_سلام خوش اومدید جناب دکتر

کانیار اخمی روصورتش نشست وگفت

کامیار_کامیار صدام کن جناب دکتر دیگه چیه مگه اینجابیمارستانه

باجدیت نگاهش کردم_اینطوری راحت ترم

کامیار بانگاه نافذش سرتاپام رو نگاه کرد

کامیار_اسمت چی بود؟

یه جوری باادم حرف میزنه انگار اون خانِ ومن بنده حلقه به گوشش

به سردی لب زدم

_رزا هستم

کامیار_چرا هنوز پرستار این بچه ای بااتفاقی که برات افتاد فکرنمیکردم دیگه بمونی وکارکنی؟

_چون شما جای من نیستید

کامیار_خب بگوبدونم چراموندی؟

_فکرنمیکنم به شماربطی داشته باشه

اهان خوب شد بخورنوش جونت اخه به توچه فوضول منی مگه والا صبح بلندمیشم چندتافضول دارم توزندگیم بیشعور عوضی

ازاخمای گره خورده و دستش که اونطور مشت کرده بودمیشدفهمیدچقدرعصبیه امابرام مهم نبود اجازه نمیدم هیچ مردی درشت بارم کنه اون ارسلان عوضی روهم ادم میکنم

کامیار بی حرف ازم دورشدورفت سرجاش نشست که روبه جمع که تازه نشسته بودن به طرف امیرعباس رفتم علی روبهش دادم ولب زدم

_سلام خیلی خوش اومدید، چای میل میکنید یاقهوه؟

حاج همایون لبخند گرمی بهم زد

حاج همایون_چای لطفا

حاج خانوم_منم مثل حاجی چای

امیرعباس با صورت برافروخته ولحنی که مشخص بود داره کنترل میکنه گفت

امیرعباس_قهوه لطفا

کامیار موشکافانه به امیرعباس وبعدبه من نگاه کردونگاهش رومن ثابت موند

کامیار_قهوه تلخ

کامران_چای لطفا!شکوفه جان خانومم شما چی میخوری

Part_84#

همسرش بالبخند مهربونی به همسرش نگاه کرد

شکوفه_قهوه لطفا

سرتکون دادم و وارد اشپزخونه شدم سینی بزرگ مسی پایه دار رو روی کابینت گذاشتم و داخل استکان ها چای ریختم و توفنجون ها هم قهوه ریختم از اشپزخونه خارج شدم اول ازهمه به طرف حاج همایون رفتم که اشاره کرد از کامران خان شروع کنم سینی چای رو به طرف کامران بردم وکمی خم شدم که

بالبخند چای روبرداشت پشت بندش همسرش قهوه ش روبرداشت بالاجبار سینی رومقابل کامیارگرفتم که حس کردم یقه م بیش ازحد بازه ازنگاه خیره کامیار مورمورم شد باصدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

_بفرمایید قهوه تون روبردارید

کامیار_باید باهم صحبت کنم

جدی نگاهش کردم

چه حرفی میخوادبهم بزنه به اجبارسرتکون دادم که بالبخندمزخرفش فنجون قهوه ش روبرداشت سینی روچرخوندم وبعد کنار امیرعباس روی مبل تک نفره نشستم که سریع علی روتوبغلم گذاشت

وا این دیگه چش شده نکه تاچندساعت پیش همش بچه دستش بود ونمیدادش به من نه به الان خود درگیری داره ها

باشنیدن صدای حاج همایون به خودم اومدم

حاج همایون_نمیدونستم اقا کامیاری که اینهمه سال توامریکا درس خونده ایشونه یه بار تصادفی توبیمارستان تهران دیدمش ولی نشناختمش

کامیار پاش رو روپاش انداخت

کامیار_اون شب که این دختر اومد داخل اورژانس ازگریه وترس رنگش پریده بود

یه جوری حالش بدبودکه گفتم بچه خودشه ولی بعد یکی دوساعت باصورت خونی به همراه شما دیدمش

هنوزم ذهنم درگیراینه که چرا صورت ایشون زخمی بود

حاج همایون_خب...خب من برای نماز بیدارشدم دیدم در اتاق رزا خانوم بازه و هیچکدومشون نه خودش نه علی داخل اتاق نیستن

کامیار_فکرکردید نوه تون رو دزدیده؟واقعا چرا باید یه دخترکه به خاطر تامین مخارجش پرستار شده باید یه بچه ارو بدزده مگه عقلش کمه؟

باحرص نگاهش کردم اخه الان وقت این حرفاست

ارسلان_از زن ها هیچی بعیدنیست

باشنیدن صداش سرم به شدت به طرفش چرخید نگاهمون توهم گره خورد صورتش که تااون لحظه اروم بود بادیدن من جاش رو به اخم داد

بانفرت نگاه ازش گرفتم وازجام بلندشدم وبه بهانه سرزدن به غذا وارد اشپزخونه شدم

که صدای کامیار روشنیدم

کامیار_این حرفت به خاطر خیانتیه که ازهمسرت دیدی؟

ازهمینجا هم میتونستم صورت سرخ شده ارسلان روتجسم کنم بااینکه ازش متنفرم ولی دوست نداشتم این حرف وکامیاربهش بزنه

دستم رو روی گوش علی گذاشتم وسرم روبه گوشش نزدیک کردم

_مامانی به حرف اونا گوش نکن خب

بیا برات قصه بگم

باصدای متحرص ارسلان باوحشت خودم رو به کنار در ورودی اشپزخونه رسوندم دستاش رو از خشم مشت کرده بود وسینه ستبرش تند تند بالامیرفت

ارسلان_زندگی خصوصی من به هیچکس ربطی نداره

کامیار باارامش ازجاش بلندشد ونیم نگاهی به من که نگران نگاهشون میکردم انداخت

کامیار_که اینطور؟ پس واسه چی اینو زدی؟

به من اشاره کرد که ارسلان دندون قروچه ای کرد

ارسلان_نه شما قاضی هستی نه اینجا دادگاه پس نیازی نیست بهت جواب بدم

کامیار کامل به طرفم برگشت

کامیار_چطوری میتونی توخونه ای کارکنی که هیچ یک ازاینها بهت اعتماد ندارن؟

بغض تو گلوم قصد خفه کردنم رو داشت برای اینکه اشک جمع شده توچشمام رونبینه سرم رو به زیر انداختم

جوابی به این سوالش نداشتم یعنی نمیخواستم جوابی بدم که بیشتر خودم خواربشم توجمع

امیرعباس_تو ازکجا انقدر مطمئنی که ما به رزا اعتماد نداریم

پوزخند صدا دار کامیار رو مغزم خط انداخت

کامیار_کاملا معلومه که چقدر بهش اعتماد دارید

صدام به وضوح میلرزید وهر آن احتمال ترکیدن بغضم وجود داشت

_من...

با صدای اب دهنم روقورت دادم تا شاید جلوی ترکیدن بغضم روبگیرم

_من فقط به عنوان پرستار اینجام شما درست میگید جناب دکتر اما دلایلی دارم که باوجود اون اتفاق هنوز اینجام ومهم تر ازهمه ی دلایل هام

به علی نگاه کردم واولین اشکم روگونه م چکید

_پسرمه،پسری که تواغوشمه از لحاظ خونی هیچ نسبتی بامن نداره اما یک لحظه حتی یک لحظه به این موضوع فکرنمیکنم حسی که من به علی دارم حس عشق مادر فرزندیه دلیل نمیشه چون من به دنیا نیاوردمش بچه من نباشه

سرم رواندختم پایین وبه سختی ادامه دادم

_برام مهم نیست توچشم ادما فقط یه پرستاربرای علی به نظربیام برام هیچکس مهم نیست؛ هیچ کس! تنهاچیزی که برام مهمه عشقیه که به علی دارم حتی اگه چندروزدیگه چندماه دیگه یاحتی چندسال دیگه برای همیشه ازپیشش برم هم تاابد تاروزی که نفس میکشم روزی نخواهدبودکه فراموشش کنم

علی روبه خودم فشردم

_علی پسرمه از لحظه ای که توبغلم اروم گرفت وقتی فقط چندروزش بود ازترس اینکه بدنگیرمش میلرزیدم که نکنه گردنش یاکمرش به خاطر نوزاد بودنش وبدگرفتن تواغوشم مشکل پیداکنه

part_85#

وقتی تو بغلم اروم شد ازهمون لحظه حس یه پرستار روناشتم که فقط داره به خاطرپول کارانجام میده اره من به پول احتیاج دارم اما اگه عاشق علی نبودم یک لحظه یک ثانیه نمیموندم

اگه موندم منت نمیذارم چون منتی سرکسی نیست میدونی چرا؟

نه تونمیفهمی چون حس منو نمیفهمی؟من عاشق این پسر کوچولویی هستم که توبغلم خوابه که اگه من چند ساعت نباشم همه اروکلافه میکنه کوچولوئه ولی خیلی بهم وابسته س وابسته شم عاشقشم

پس لطفا نخواید باحرفاتون قلبمو بسوزونید!اره شما درست میگی اون شب بهم گفتی مگه پدرمادرندارم که به این وضع افتادم

جوابش رو الان بهتون میدم علی برام از جونم مهم تره عزیزتره اگه نبود بلایی سر مسبب اون اتفاق می اوردم ناپیدا من خوب بلدم گلیمم رو ازاب بکشم بیرون

به حاج همایون نگاه کردم که باسکوت نگاهم میکرد

_من ازاین خونواده دلخوری ندارم

حق دارن که بهم اعتماد ندارن

تمام سعیم رومیکردم تابغضم نترکه وجلوی چشمای خیره این جمع رسوانشم نمیخوام کسی از حال بد قلبم چیزی بفهمه

کامیار_ چطوری باخودت کنار اومدی که تواین که خونه بهت اعتماد ندارن زندگی میکنی؟هرروز باهاشون میشینی پامیشی؟

امیرعباس باحرصی که توصداش کاملا مشخص بود به کامیارنگاه کرد

امیرعباس_به اندازه کافی اوقات همه ارو تلخ کردی اقا کامیار نمیخوای تمومش کنی اومدیم باهم صحبت کنیم بگیم بخندیم نه اینکه اینطوری باحرفات زخم به دل ادم بزنی

کامیار با اخم نگاهم کرد

کامیار_دارم حقیقت روبهش میگم اون شب بعد رفتن شما تا چندوقت دنبال یه ادرس ازتون بودم تا پیداتون کنم میدونی چرا؟ چون اونشب وقتی شما اونطور باهاش رفتارکردید حالم ازاینکه هم نوع شمام بهم خورد این زن فقط برای این که بچه ی شما سالم باشه اونطور تلاش کرده بود بعدشما به چه حقی اونو قبل از حکم قصاص کردی

ارسلان_قبلا هم بهت گفتم...شما قاضی هستی ؟یا اینجا دادگاه که داری مارومحاکمه میکنی؟

ارسلان وکامیار چنان باخشم ونفرت بهم نگاه میکردن که بغضم ازبین رفت و جاش رو به بهت ونگرانی داد

کامیار_نمی فهممت رزا

انقدر بدم میومد غریبه به اسم صدام کنه بااخم چشم ازش گرفتم به طرف حاج خانوم که با مهر عجیبی نگاهم میکرد رفتم و لب زدم

ـمیشه علی روچند لحظه بگیرید میز شام روبچینم

کامیارـاصلا شنیدی تاالان چی گفتم؟

ارسلانـاونی که مشکل شنوایی داره تویی!حرفتو زدی جوابتوشنیدی دیگه چی میگی؟

کامیارـتوعقل توکله ت نیست اگه یه ذره فقط یه ذره غروورداشتی یک لحظه اینجانمیموندی

با تحکم و جدیت نگاهش کردم وهمونطورکه اروم علی روتوبغل حاج خانوم میذاشتم گفتم

ـغرور درمقابل عشقی که به علی دارم هیچه هیچ!!!!من نمیدونم نمیخوامم بدونم که چطورمادر علی کسی که نه ماه تموم اونوتووجودش پرورش داد راحت ولش کرد رفت برام مهم نیست چون این ادم اصلا ارزش حرف زدن نداره اصلا دلم نمیخواد پسرم چیزی ازچنین ادمی بشنوه هرگز!پس لطفا تمومش کنید جناب دکتر شما مهمان این خانواده اید به جای خون به جگر کردن این خونواده لبخندبه لبشون بیارید نمیخوام من هم غمی باشم روی غم های این خانواده

به اندازه کافی مشکلات دارن... مشکل دارم..پس دیگه کشش این بحث مزخرف روندارم من ازاین زندگی راضیم ازاینکه تواین خونواده هستم راضیم حاج همایون رو مثل یه پدر دوست دارم

اب دهنم روبه سختی قورت دادم

_نمیخوام به این فکرکنم که حاج همایون یاحاج خانوم چه حسی به من دارن اما من دوسشون دارم همین برام مهمه دیگه به بقیه ش فکرنمیکنم چون دیگه مغزم جایی برای فکروخیال نداره

به قلبم اشاره کرد

_قلبم جایی برای غصه خوردن نداره

من اونقدر مشکل دارم که دیگه نخوام واردمشکل جدیدی بشم

برای امشب یه تدارک کوچیک دیدم لطفا به حرمت حاج همایون تموم کنید این بحث چنددقیقه قبل رو همه بالبخند سرمیز شام حاضربشید خواهش میکنم

لبخند رو رولبم نشوندم وواراشپزخونه شدم تمام لوازم موردنیاز رو روی میز غذاخوری توسالن غذاخوری چیدم بعدازچیدن غذا باصدای بلندی گفتم

_بفرماییدشام حاظره

چنددقیقه بعد اول ازهمه حاج همایون و حاج کامران بالبخند واردسالن غذاخوری شدن به من نگاه کردن که بالبخند اشاره کردم بشینن بعدازاونها همسرانشون واردسالن شدن وکنار هم نشستن امیرعباس بالبخند واردسالن غذاخوری شد وباچشمای نگران نگاهم کردکه چشمام رو بااطمینان بازوبسته کردم باورود کامیار نفس عمیقی کشیدم تاخودم روکنترل کنم ازش بدم میومد ازاینکه امشب این بحث روبازکرد خیلی ناراحت بودم خیلی زیاد

پشت بندش ارسلان باکمی تاخیر وارد سالن شد لبخند رولبش نبوداما اخم یاعصبانیت هم تو صورتش مشاهده نمیشد به چشماش لحظه ای نگاه کردم اروم بود یه ارامش عجیبی توچشماش بودکه نمیفهمیدم برای چیه؟

part_86#

کنار امیرعباس نشست که روبه حاج خانوم گفتم

_حاج خانوم علی کو

حاج خانوم_تواتاق گذاشتمش شیرش روکه تازه خورده جاشم خشکه تازه خوابیده مادر گذاشتمش تواتاق راحت بخوابه

سرتکون دادم

حاج همایون نگاهم کرد

حاج همایون_دخترم چراسرپاایستادی بیا بشین

لبم روبازبون ترکردم که ازدرد چشمام روفشردم

_واقعیتش من گرسنه نیستم....

ارسلان سرش به طرفم چرخید وچنان بانفوذ نگاهم کرد که ضربان قلبم رفت روهزار باارامشی که شبیه ارامش قبل طوفان بود لب زد

ارسلان_ باز شروع کرد خودخوریشو؟

با نفرت نگاه ازش گرفتم

به اون چه اصلا؟ بیشعور هنوز کار چندساعت قبلش یادم هست به چه حقی منو زد؟

بی حرف از سالن غذاخوری خارج شدم باقدمای تند وارداتاق شدم بادیدن علی که وسط تخت خوابیده بود تمام قلبم پرشدازعشق

خدایا برام نگهش دار

بالبخند نگاه ازش گرفتم کامیار چی میفهمه از حال من؟ من هرلحظه کنار علی بودم خندید خندیدم گریه کردگریه کردم بی قراری کردبی قراری کردم

به طرف چمدونم رفتم کت اسپرت جین ابی پررنگم رو برداشتم وروی لباسم پوشیدم یه شال ابی سرم کردم به طرف علی رفتم پتوش رودورش گرفتم شیشه شیرش که تازه براش درست کرده بودم رو برداشتم گوشیم روتوجیبم انداختم وعلی رو بغل کردم واروم ازاتاق خارج شدم

کفش های اسپرتم روپام کردم وازویلاخارج شدم به طرف دریا که سمت راست قرارداشت وازاین فاصله فقط ساحل معلوم بودحرکت کردم بعد ده دقیقه رسیدم به ساحل دریا به دریا نگاه کردم چقدر اروم بود خوش به حالش

بی اختیار روی ماسه ها نشستم علی رو به خودم فشاردادم و اشک ازچشمم پرت شد بیرون

از بوی شمال متنفرم ازاینکه دوباره اومدم اینجا متنفرم به اسمون نگاه کردم برخلاف تهران که نمیشد اسمون رودیداینجا اسمون شفاف شفافه

حالم ازاین اسمون شفاف از این بوی بهارنارنج از بوی گیاه ها بهم میخوره اما برخلاف تمام تنفرم نسبت به شمال عاشق دریام

تنهاجایی که ارومم میکنه دریاست

دلم پربود من هیچوقت زندگی روتجربه نکردم زندگی که مثل بقیه باشه قبول دارم هرکس یه مشکلی توزندگیش داره قبول دارم حتی بدترازمن هم وجود داره اما منم واقعا نابودشدم میون دستای بیرحم پدری که بچه هاش رو ول کردبه امون خدا

حرفایی شنیدم که هنوزبا فکر کردن بهشون موبه تنم سیخ میشه منم خیلی عذاب کشیدم هنوزم دارم عذاب میکشم باهمه دردامیشه کناراومد بادردبی کسی نه!اینکه تواین دنیاهیچکس روندااشته باشی که دوست داشته باشه

من هیچکس دوستم نداره زندگیم خالی ازهرادمیه

بانشستن کسی کنارم وحشت زده سرم روچرخوندم که بادیدن ارسلان باخشم و نفرت خواستم ازجام بلندشم که صورتش روبه طرفم برگردوند وبا غمی که کل صورتش روپوشونده بود گفت

ارسلان_لطفا نرو

نمیدونم چرا اما نشستم سرجام بیحرف به دریا زل زدم که صداش باعث شد حواسم دقیق متمرکز بشه روچیزی که میگه

ارسلان_تویه مهمونی دیدمش اونقدر زیبا بود که منی که اصلا به هیچ دختری نگاه نمیکردم محوصورتش شدم قلبم اونقدر بی قرار بود که حس میکردم الانه که ازکاربیوفته باورش برام سخت بود ولی انگار توهمون نگاه اول عاشقش شدم تااخر مهمونی فقط به اون دختر که خیلی راحت شراب میخورد وباپسرای اطرافش میخندید نگاه کردم خودم خوب میدونستم این دختر اونی نیست که

بااخلاقیات من جوردربیاد من هیچوقت به یه دختر نگاه نکردم ازروی غرور نه به خاطر باورهایی که داشتم اما اون دختر مثل زلزه تو دلم انقلاب کرد دیگه تمام معیارهام کنار رفت وفقط وفقط اون برام مهم بود اونقدر پگیرش شدم تابالاخره راضی شد باهام باشه فکرشم نمیکردم یه روزی با یه دختر دوست شم ولی همه چی عوض شد

شب گردی هامون شروع شد مهمونی رفتنامون اما تو هرجایی که میرفتیم نگاه بقیه روش بدجور ازارم میدادم اونم بی اهمیت به جلز ولز کردن به کارای خودش ادامه میداد فکرکردم بهترین راه حل ازدواج باشه بهش پیشنهاد ازدواج دادم حاجی ازاینکه به حرفاش گوش نمیکردم خیلی شاکی بود اما بعد چند وقت قبول کرد ازدواج کردیم اما چیزی عوض نشد حتی بدترشد من درگیر کار بودم تا هیچ کم وکاستی نداشته باشیم بااینکه هیچ کم وکاستی نبود ولی استرس داشتم میترسیدم ازدستش بدم غافل ازاینکه هیچوقت نداشتمش تابخوام ازدست بدمش

هرشب تویه پارتی بود منم که ازحرص وتعصب میترکیدم اما نمیتونستم چیزی بگم چون تا چشماش پرمیشدن تمام دنیام ویرون میشد غافل ازاینکه این زن همه این کاراش الکیه

سرشو انداخت پایین جوری دندوناشو بهم می سایید که حس میکردم الانه تمام دندوناش تودهنش خورد میشه

رگ گردنش بادکرده بود و صورت وگردنش سرخه سرخ شده بود نفسای بلند میکشید که صدای بغض کرده ش باعث قلبم بلرزه

part_87#

ارسلان_بچه خواستم تابمونه اما اون میخواست بره باعشق قدیمیش

دارم میمیرم ازاین درد دارم داغون میشم

باچشمای خیسش نگاهم کرد باورم نمیشد این که صورتش خیسه ارسلانه همون ارسلان سنگدل وبیرحم همونی که چندساعت پیش منوکتک زد شاید منم اشتباه کردم شاید که نه حتما!نباید اونجوری حرف میزدم جری ش کردم پس اون تودهنی حقم بود سخت بوداین اعتراف ولی نمیتونستم به خودم دروغ بگم

باغم نگاهش کردم که قطره اشک درشتی از لای پلک هاش چکید

ارسلان_میدونم امروز پام روفراترازحقم گذاشتم معذرت میخوام بابت امروز وهمینطوردفعه قبل

نمیدونم چرا ولی باهمین یه کلمه تمام نفرت توی قلبم پرکشید رفت بالبخندنگاهش کردم

_به یه شرط؟

سوالی نگاهم کرد

_به علی محبت کن

بغضم سربازکردواشکام دونه دونه روصورتم می غلتید

_علی خیلی کوچولوئه حداقل تودیگه تنهاش نذار اون یه بار توسط بهترین فرد زندگیش ترک شده هیچکس مثل مادرادم به ادم نزدیک نیست

تودیگه بابی محلی بیشتر به این غم دامن نزن بغلش کن بوسش کن نوازشش کن ازمحبت پدرانه ت براش خرج کن نذار حال وروز علی بیشترازاین غمگین بشه

ارسلان_دیگه هیچ امیدی تواین دنیاندارم

دستش روکلافه توموهای خوش حالتش کشید

ارسلان_نمیدونم چرا دارم اینارو‌به تو میگم ولی دیگه کم اوردم دلم میخواد بعدماه ها بایکی درد و دل کنم وحس میکنم توحرفم وبهترمیفهمی

اه عمیقی کشیدم

_اره حال وروزت روخوب میفهمم هم حال تورو هم حال علی رو به همین خاطرنمیخوام علی یکی بشه مثله من نمیخوام مثل من باکلی عقده وحسرت بزرگ بشه نمیخوام مثل من کلی غم تو قلبش باشه

توروخدا به خودت بیا علی بعدخدا تواین دنیا هیچکس وندارہ که مثل توبتونه پشتش باشه پس چرا میخوای بدون درنظرگرفتن علی بهش بیتوجهی کنی ؟

چرا؟

ارسلان خیره نگاهم کرد که علی روبه طرفش گرفتم

_بغلش کن بذار بفهمه تنها نیست بذاربدونه اگه مادرش نموند توهستی تو میمونی کنارش تاابد بذاربدونه زندگی اونقدرها هم که سخت وتلخه تلخ نیست بذار علی زندگی که هرگز من تجربه نکردم وپرازعذاب بود رو تجربه کنه بذار تورو داشته باشه

دستاش رو دراز کردوعلی رو بغل گرفت گونه علی روبوسید وباصدای بم وخشداری که از بغض بم ترشده بود گفت

ارسلان_پسرم بهت قول میدم از امشب تااخرعمر کنارت باشم دیگه تنهات نمیذارم

ازشدت خوشحالی دستام روجلوی صورتم گرفتم و به شدت گریه هام افزوده شد تودلم شروع کردم به شکرکردن خدا ازاینکه علی مثل من دردبی کسی روتجربه نمیکنه برام بهترین لحظه زندگیم بود

سردم شده بود اما دلم نمیخواست از این حال وهوای خوب بیرون بیام

با قرارگرفتن دست گرمی روشونه م ترسیده دستام روازصورتم کنار زدم که ارسلان روکنارخودم دیدم که کنارم نشسته بود ودستش رودورشونه ام حلقه کرده بود علی هم بایه دست محکم به سینه ش چسبونده بود وحواسش بود که بهش اسیبی نرسه نمیدونم چراخودمو عقب نکشیدم نمیدونم ولی همونطور توبغلش موندم که صدای گرمش ازاین فاصله کم بدجوردلم رو زیر رو کرد

ارسلان_ببخشید که باحرفام میرنجونمت باورکن...

سیبک گلوش ازشدت بغض بالاپایین شدوادامه داد

ارسلان_باورکن من اونقدر ها هم که توفکرمیکنی وحشتناک نیستم

من فقط تمام زندگیم رو ازدست دادم یکم زمان میبره تابشم همون ارسلان سابق که فکرنکنم به این راحتی ها هم بشه

ـاینطوری فکرنکن همه چی به خودت بستگی داره اگه توبخوای خیلی زودمیتونی بشی همون ارسلانی که همه ارزوشو داشتن ولی تو نمیخواستیشون فقط به خودت بستگی داره بخواه چون توالان وضعیتت فرق کرده تویه پدری پس پدری کن براش نذار دردبی پدری رو به دوش بکشه یادت باشه شاید حاج همایون یا امیرعباس برای علی ازمحبت هیچی کم نذارن اما محبت تویه چیز دیگه س میدونی چرا چون توپدرشی وقتی توپشتش باشی دلش قرصه که اگه مادرم نموند پدرم هست اون ولم نکرد امیرعباس چندسال دیگه خودش زندگی مستقل شروع میکنه بچه دار میشه واونجوری که باید نمیتونه به فکرعلی باشه اصلاگیریم همه چی اوکی بود این احساس علی روداغون میکنه که چراباابامم منونمیخواد

نذار علی غصه بخوره

شونه م رو تودستش فشرد

ارسلان_قول میدم که برای علی هیچی کم نذارم از هرلحاظ قول میدم ازامشب به بعد یه پدرکامل باشم براش فقط...

باخوشحالی وهیجان سرم روتکون دادم

ارسلان_ تو هم حواست به علی باشه

بالبخندسرتکون دادم

ـقول میدم

بانگرانی به علی نگاه کردم

_ببرمش داخل یه وقت سرمانخوره

بافکر اینکه کامیار ایناهنوزهستن بااخم به دریا زل زدم

ارسلان_ هنوز کامیار وخونوادش هستن من علی رو میبرم تو ویلا میدمش به مادرم برمیگردم

با حرص لب زدم

_الان دوباره میخواد بگه دیدید گفتم ارسلان به رزا اعتماد نداره بچه اروازش گرفت

part_88#

دستش از دورشونه م برداشته شدوتابه خودم اومدم صورتم روبه طرف خودش چرخوند

وبا اون چشمای خوشگلش زل زدتوچشمام

ارسلان_اگه بهت اعتمادنداشتم الان اینجانبودی من اگه بهت اطمینان نداشتم نمیذاشتم حتی یه روزاینجابمونی نمیذاشتم یک ثانیه علی رو بغل کنی پس زر زرای اون بچه پررو روازگوشت بیرون کن

سرم روباغم پایین انداختم

_راست میگه ولی کاش میدونست تو وخونوادت تنها کسایی نیستیدکه بهم اعتماد ندارن هیچکس به من تواین دنیا اعتمادنداره

ارسلان_چراانقدر خودخوری میکنی؟

پوزخند زدم

_اگه توهم جای من بودی همینکارو میکردی

علی رو ببر داخل سرما میخوره

سری تکون دادوازجاش بلند شد علی روتوبغلش جابه جا کرد وازکنارم دورشد بادورشدن ارسلان

دوباره زل زدم به دریا دلم میخواست بلندشم برم داخل دریا وغرق شم اما فکر علی وایندہ ش از خواسته های خودم مهم تربود

اشک ازچشمم شره میکردپایین سرم تودستم گرفتم و هق هق میکردم خاطرات بدجور روح وروانمو عذاب میداد

ارسلان_بسه کورشدی!چرا چشمه اشکت خشک نمیشه؟

باچشمای پر بهش نگاه کردم

لبام ازبغض میلرزید

_ک..کاش نمی اومدیم شمال

نزدیک بهم نشست طوری که بازوی عضله ایش به بازوم چسبیده بود وگرمای تنش به تنم برخوردمیکرد نگاهم کرد اخم توصورتش ازعصبانیت نبود ازغم و نگرانی بود

ارسلان_الانم دیرنشده!میتونیم فرداول وقت برگردیم تهران

سرم رو با غم انداختم پایین

_نه...نمیشه ...حاجی کلی تدارک دیده دلم..دلم نمیخواد به خاطرمن تمام برنامه هاش بهم بریزه

ارسلان_حاجی قصد داره دوهفته اینجا باشه تواین دوهفته تو از غم میمیری که!دق میکنی

_چاره ای ندارم

ارسلان_چراانقدر لجبازی

با صورت خیس سرم روبالااوردم وتوچشماش نگاه کردم

_اگه لجباز نبودم تاالان زنده نبودم

بااخم سوالی سرتکون دادمنظورمو نفهمیده بود اگه لجبازی نمیکردم خیلی زودترازایناازبین میرفتم بارها خاله وشوهرخاله خواستن منو نیلوفر روبرگردون پیش بابا اما اگه لجبازی های من نبود حتی نیلوفر هم راضی میشد برگردیم پیش بابا بابایی که مارومثل تف پرت کردبیرون خب برای نیلوفرفرقی هم نمیکردچون خوابگاه داشت واگه زیادبراش سخت میگذشت میرفت خوابگاه این من بودم که هیچ جایی نداشتم وقطعا زیردست کتک ها وتوهین های بابا میمردم

دستم رو توموهای کم پشتم فروکردم یکی ازدلایل کم شدن شدیدموهام کشیدن موهام توسط بابا بود یکی دیگه ازدلایل اصلی کم شدن موهام استرس وپرخاش زیادم بود که باعث ریزش موی شدید وکم شدن شدیدموهام شد

ارسلان_سرت دردمیکنه؟

باغم سرم رو به معنی نه تکون دادم

_بچه که بودم همه ازدیدن موهام کیف میکردن موهای بلند فِرَم که بلندیش تاپایین کمرم میرسید پرپشت بودمثل سیم ظرفشویی الان ازاونهمه مو همین یک کف دست مومونده میدونی چرا

با اخم سرش روبه معنی چرا تکون داد

که بازهق زدم وباغم ازمیون لبم گفتم

_به خاطرکتک هایی که ازبابا مامانم خوردم هروقت دعوامیکردن بابام موهام رودوردستش میپیچید وهی میکشید اصلا براش مهم نبودکه مغزم درحال فروپاشیدنه انقدراینکاروکردکه موهام نابودشد جداازکتک هایی که ازش میخوردم انقدراسترس وپرخاشم زیادشد که باعث ریزش شدیدموهام شدودیگه موهام رشدنکرد هرروزکم وکمترشد تاالان که دیگه چیزی با طاس شدنم فاصله نمونده

لبم رومحکم گازگرفتم

_من عاشق موهام بودم

ارسلان باحرص وخشم لب زد

ارسلان_یعنی هیچکی نبودپدرت ازش حرف شنوی داشته باشه؟

پوزخندی به سوالش زدم بابا حتی ازخود خداهم حرف شنوی نداشت چه برسه به بقیه

_انقدر باهمه بدرفتاری میکردکه همه ی خواهربرادراش باهامون قطع ارتباط کردن ما توخونه شبیه زندونی هابودیم نه حق بیرون رفتن داشتیم نه حق رفتن به خونه کسی ازاشناها تنهاجایی که حق داشتیم بریم مدرسه بودکه اونم به خاطر پرداخت نکردن شهریه وکمک مردمی دائم تحقیرمون میشدیم توسط مدیر،معلم، معاون ها

شونه هام ازبغض وغم میلرزید های های گریه میکردم وهمینطورادامه میدادم

_هیچوقت اون روزلعنتی رو فراموش نمیکنم کلاس چهارم بودم قراربودبابچه های کلاس ومعلم هامون عکس دسته جمعی بگیریم هرسال یکبارعکس دسته جمعی میگرفتیم

کناربقیه بچه هاایستاده بودم که خانوم محمدرسولی مدیرمدرسه مون جلوی سی وخورده ای دانش اموز همسن وسال خودم ابروم برد بهم گفت رضایی چرا پول عکس ونیاوردی؟جوابی نداشتم بدم خب بابام پول نمیداد گناه من چی بود شب قبلش به خاطر پول عکس یه کتک حسابی ازبابام نوش جون کرده بودم حالانوبت نیش وکنایه مدیرمدرسه مون بود بچه ها باترحم وتمسخر نگاهم میکردن اشکام گوله گوله میریخت وقتی خوب اشکمو دراورد به زور وادارم کرد کناربچه هابمونم وعکس بگیرم با اینکه گفتم من عکس نمیخوام ولی گوش نکرد

part_89#

به شدت گریه هام اضافه شد قلبم از دوره کردن اون روزها بدجورمیسوخت

_وقتی عکس حاضر شد وخودمو دیدم وحشت کردم دماغم ازگریه قرمز شده بودوچشمام پراز اشک بود وقرمز قرمز ومتورم بغض تو صورتم کاملا مشخص

بود اون عکس ورایگان بهم دادن ولی چه فایده هروقت اون عکس رونگاه میکردم اتیش میگرفتم

ارزومیکردم هرگز وقت اردوی مدرسه نمیشد چون بابا بهم پول نمیدادکه هزینه اردو روبدم یا برای امضاکردن برگه ی رضایتنامه تا منوازاسترس وحرص دق نمیدادوجونم روبه لبم نمیرسوند اون برگه بی صاحاب روامضا نمیکرد

دقیقا دو سه هفته مونده به اردو وقتی معاون هامون میگفتن قراره دوهفته دیگه بریم اردو پول توجیبی دوهفته م روجمع میکردم ازگرسنگی تو مدرسه بارها ضعف میکردم تا میتونستم پول اردو رو تهیه کنم وبعدباخواهش گریه والتماس بابا برگه لامصب روامضامیکردومیرفتم اردو

دلم ازغصه درحال ترکیدن بود بی اختیار جیغ زدم

_ازاین دنیا وادماش متنفرم ازهمه ی ادمایی که دلموسوزوندن متنفرم

چشمام ازگریه زیادمیسوخت به ارسلان نگاه کردم که زل زده بودبهم وتوسکوت به حرفام گوش میکردتوصورتش دنبال نشونه ای ازترحم بودم ولی یه ذره هم پیدانکردم تنهاچیزی که توصورتش بیداد میکرد خشم بود

از فشردن مشت گره کرده ش ورگ گردن ورم کرده ش مشخص بود که خیلی عصبی شده نگاه ازش گرفتم و

با گریه ادامه دادم

_از فامیلامون متنفرم وقتی برای عیدیاتابستون میومدیم شمال از وقتی پامون میرسیدشمال مسخره مون میکردن خونمون روتوشیشه میکردن تامابرگردیم به زندانمون توتهران ازیه طرف دیگه تمام روزهایی که توشمال بودیم بابا

اسایشمون نمیداد هرده دقیقه یکبار زنگ میزد وما ازترس میلرزیدم باهرسه تامون صحبت میکرد تامطمئن شه یکی ازما خونه خاله تنهایی نرفتیم ازبس شکاک وبد دل بود

ازاین طرف اونا اسایشمون وبریده بودن هی طعنه وکنایه میزدن

باحرص مشت محکمی به شکمم زدم که ازدردچندلحظه نفسم رفت ارسلان بانگرانی وخشم و دستم روگرفت

ارسلان_بسه واسه چی خودتومیزنی؟

باچشمای پرم توچشمای عصبیش نگاه کردم ولب زدم

_همش به خاطرچاقیم مسخره م میکردن خب چیکارکنم چاقم دیگه برم بمیرم برم خودکشی کنم چیکارکنم

همش به خاطر لباسای کهنه مون مسخره مون میکردن

یه بار دخترخاله م یه عکس لباس نشونم داد منم باذوق کودکانه م گفتم

اینو دوست دارم بخرم

باسنگدلی تمام توچشمام نگاه کردوباپوزخندگفت*بابای تو برات همچین لباسی نمیخره*خوردشدم هزاربار توخودم شکستم

منم خوب میدونستم این یه ارزوی محاله اما خب به زبون اورده بودمش چقدر ظالمانه حقیقت رو توسرم کوبیده بود

یا وقتی بچه بودم هفت هشت ساله م بود عاشق عروسک بودم دخترخاله هام کلی عروسک داشتن برای اینکه به من ندن باهاشون بازی کنم میدونی چی میگفتن؟

به خاله م یاد داده بودن که این دروغ وبگه که این عروسکا برای همسایه اس اگه دست بزنم بهشون میاد با اونا دعوامیکنه

بعدهافهمیدم مامان خودم بهشون گفته که این دروغ وبگن چون فکرمیکردمن عروسک هاشون وخراب میکنم

میبینی حتی مادرمم بهم اعتماد نداشت

سرم وحشتناک دردمیکرد بی توجه به سرمای عجین شده توتنم روی ماسه ها درازکشیدم وپربغض به اسمون نگاه کردم وزمزمه کردم

_کاش میشد الان که چشم میبندم بمیرم خیلی بیشترازتحملم دردکشیدم دیگه وقتش برگردم پیش خدا برگردم پیشش اون بغلم کنه بهم بگه بعداینهمه سال دردوتنهایی وتحقیر دیگه پیش من غرق ارامشی

بهم بگه دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه

کاش الان بمیرم

صدای لرزون ارسلان لبخند تلخی رولبم اورد

ارسلان_خدانکنه،انقدر... حرف مرگ نزن یهو دیدی مرغ امین پرکشید وامین گفت

بادلی شکسته توچشماش زل زدم اشک ازچشم فروچکید

_خداکنه مرغ امین برام آمین بگه

ارسلان باچشمایی که غم توش موج میزد اروم کنارم درازکشید مماس من

خودموکنارنکشیدم اونکه کاری بامن نداشت پس نیازی به این لوس بازیانبودازطرفی اونقدرحالم بدبودکه حوصله نداشتم

ارسلان_چطوری دووم اوردی؟ اینهمه سختی رو؟

انگار بااین حرفش تمام زخم هام سربازکرد صورتم دریک لحظه بااشک غسل داده شد به خودم اشاره کردم

_ازمن هیچی نمونده من توشناسنامه ۲۱ سالمه اما درواقع یه زن چهل ساله م که تنش پراز زخمه من یه مرده ی متحرکم که دارم نفس میکشم روزام رومیشمارم تا بالاخره اون روز طلایی فرابرسه و برای همیشه چشمام روببندم

اه غمگین وجگرسوزی کشیدم

_وقتی مردم هیچکس حق نداره بیاد سرخاکم نه مادرم نه خواهرم نه پدرم هیچکدوم ازفامیل که یه روز باحرفاشون خون به دلم کردن حق ندارن بیان تشییع جنازه م مثل الان که تنهاوبیکسم میخوام روز تشییعم هم تنهاباشم نمیخوام نقاب چهره غمگین به خودشون بگیرن وادعای دل سوختگی بگیرن به خودشون منکه خوب ازدلشون خبر دارم خوب میدونم چقدر از مرگم خوشحالن پس دلیلی نداره تظاهرکنن

part_90#

ارسلان_خیلی بیجامیکنن خوشحال باشن

لبخند تلخی زدم

_حقیقت همیشه تلخه واین حقیقت زندگی منه من تواین دنیا هیچکس وندارم

باالتماس نگاهش کردم اشک پرت شد روگونه م

_میشه ازت یه خواهشی کنم؟

سوالی نگاهم کردوبااخم سرتکون داد

_میشه وقتی مردم علی روبیاری سرخاکم

ابروهاش ازشدت عصبانیت بهم پیچ خورد

_هرهفته نه ها فقط روزی که خاکم میکنن بذار بیاد

ارسلان_میشه تمومش کنی انقدر ازمرگ حرف نزنی داری عصبیم میکنی

مگه توچندسالته که همش به مرگ فکرمیکنی توالان باید به فکر رویاهای فانتزیت باشی

پوزخند صداداری زدم

_رویای فانتزی من میدونی چی بود؟اینکه بمیرم تا انقدر عذاب نکشم

ارسلان_از پدرت الان خبرداری؟

_فقط میدونم یه رستوران کوچیک داره همین!اونم بعدجداییش ازمامان تازه به فکرکارکردن افتاد تاوقتی ماباهاش زندگی میکردیم خونمون روتوشیشه میکردتامیرفت سرکاریک هفته میرفت سرکار سه ماه نمیرفت

ارسلان_حتما ازنظرمغزی مشکل داره

بی تفاوت نگاهش کردم

_بارهابهش گفتیم بیابریم مشاوره اما نیومد فقط شروع کردبه الفاظ رکیک دادن به ما

ارسلان_بهش فکرنکن به اون گذشته لعنتیت فکرنکن انقدرخودتوعذاب نده

نگاهش کردم

_چطوری بهشون فکرنکنم وقتی الان دقیقا جایی هستیم که بیشترازهمیشه منویاد گذشته م میندازه

بعضی ازادما لیاقت بچه داشتن رو ندارن کاش خدابهشون بچه نمیداد

ارسلان_خداهیچکس و بی دلیل خلق نکرده

به خودم اشاره کردم

_الان هدفش ازخلقت من چیه؟ اینکه خیلی ادما منو ببینن وروزی صدهزاربارشکرکنن که جای من نیستن ومثل من عذاب نکشیدن

ارسلان_اینو یادت باشه همیشه زندگی همینطوری نمیمونه

چونه م لرزید

_دروغه این حرف دروغه که همیشه همه چی همینطوری نمیمونه من ازوقتی خودموشناختم بااین حرف خودم رو تسلی دادم چیشد؟کو چرا زندگیم تغییر نکرد چرا روزای خوب نیومد؟ سهم من ازاین زندگی فقط غم ودردِ

part_91#

ارسلان_پاشو بریم داخل ازبس گریه کردی کل صورتت قرمز شده! کمرت دردمیکنه هنوز؟این چه سوالیه میپرسم خب وقتی دوبار باشدت زمین بخوره معلومه کمردرد داره پووووف

بیحال سرتکون دادم

_نه بهترم

ارسلان_خیله خب پاشوبریم داخل بالاخره رفتن

باخنده اروم نشستم وبه صورت اخمو و جدیش نگاه کردم

_پس بگو چرا میگی بریم داخل ویلا

بااخم لبخند زدوزل زدتوصورتم بالحنی که ازش نفرت وخشم میبارید گفت

ارسلان_دوست ندارم حتی یک ثانیه بازم قیافه نحس اون مرتیکه اروببینم امشب خیلی خودموکنترل کردم که فکش وخوردنکردم

باچشمای گردشده لبم روگازگرفتم که ازدرد چشمام فشرده شد

ارسلان_گازنگیر لبتو!!بادکرده دردش بیشترمیشه

بعد باحرصی که از رگ برجسته ی کنار شقیقه ش مشخص بود زیرلب غرید

ارسلان_دستم بشکنه چه بلایی سرت اوردم

_خدانکنه

اونقدر اروم این کلمه ارو گفتم که مطمئن بودم نشنیدم اما شنید

زل زد به صورتم که با خجالت وغم به دریانگاه کردم و بابغض لب زدم

_درسته خیلی پرخاشگر وعصبیم اما دلم نمیخواد حتی اونایی که دلموشکستن وبهم بدکردن غمگین باشن

ارسلان_چرا؟ چراباوجود تمام بدی هایی که بهت کردن هنوزم دوسشون داری

نگاهش کردم

_ازکجامطمئنی دوسشون دارم؟

لبخند زد وهمونطورخیره توچشمام جواب داد

ارسلان_چشمات همه چی روبهم میگه وقتی اونجوری به خاطر هرچی که تعریف میکنی اشک می ریزی یعنی هنوز برات مهمن وقتی میگی هیچکدومشون دوست ندارن یعنی دوسشون داری واحساسشون برات مهمن

باچونه لرزون وچشمای پرشده سرم روبه زیر انداختم و بغض الود لب زدم

_خیلی رقت انگیزیم نه؟اینکه انقدر بدبختم حالتوبهم میزنه؟

اشک ازچشمم چکید وهمونطور ادامه دادم

_حق داری!واقعا حالو روزم رقت انگیزه ولی نمیدونم چرا باتموم بلاهایی که سرم اوردن دوسشون دارم به جز زندانییم و بچه هاش

ارسلان_برعکس تصورتو ازاینکه انقدر دلت بزرگه تعجب میکنم مگه میشه انقدر یه عده ادم رو عذاب بدن اما تو باوجوداینهمه دردوبلایی که سرت اوردن بازم به خاطر حس اونانسبت به خودت های های اشک بریزی؟

پوزخندتلخی زدم

_ازبس که احمقم

دستاش رو شونه هام نشست و اروم منو تکون دادکه سرم رو بالا اوردم ونگاهم تونگاه نافذ وچشمای قشنگش گره خورد بالحن جدی اما بالحن مهربون وملایمی گفت

ارسلان_ این نشونه ی احمق بودنت نیست رزا

چشمم بازترشد

_ولی دیگه هیچ رمقی برای زندگی کردن ندارم میدونی چرا؟ چون هرکی رسیدیه لگد زدبهم من شبیه یه پیت حلبیم که همه یه لگدمیزنن بهم ومیرن

توتمام این سالها سوزوندنم ولی من هنوز دوسشون دارم ازخودم متنفرم به خاطر اینکه دوسشون دارم

دست بزرگش اروم روی گونه م کشید و اشکام روپاک کرد

ارسلان_گریه نکن اونا ارزش اشک ریختن ندارن

بغض الود بدون اینکه بفهمم دارم چه غلطی میکنم خودمو پرت کردم توبغلش که برای چندلحظه شوکه فقط نگاهم کرداماخیلی زودبه خودش اومد و دستش دورکمرم حلقه شد دستاش مثل کوره داغ بود وپوست کمرم رو اتیش میزد

تنش داغ داغ بود توبغل بزرگش گم شده بودم سرم رو روی شونه اش گذاشتم وگفتم

_کاش میتونستم تنهاکاری که نمیتونم بکنم همینه

اروم دستش رو روی کمرم بالاپایین کردکه تنم گرگرفت

ارسلان_هیششش بسه هلاک شدی ازبس گریه کردی!!ازاینکه انقدر روحت و داغون کردن ازشون متنفرم بااینکه هیچوقت ندیدمشون ولی ازشون متنفرم

ازاینکه اینطور قلبت رو سوزوندن حالم ازشون بهم میخوره

ولی ازاینکه تو ازعلی مراقبت میکنی خوشحالم

بابهت سرم روازشونه ش برداشتم ونگاهش کردم

که بالبخند وچشمایی که توش یه برق خاصی بودنگاهم کردوگفت

ارسلان_ازاینکه پسرم تو روزایی که من تو دردم گرفتاربودم تواغوش تو رشدکرد خوشحالم وازخداشاکرم وبه این حرف رسیدم

که خدا اگه دردی میده درمونش روهم میده

درسته علی مادرش بابیرحمی تمام قیدش روزداما خدا توروبه جای اون فرستاد تا توروزایی که منم حال خوبی نداشتم توباشی وازپسرم محافظت کنی توباشی و پسرم بی مادری روتجربه نکنه

تو مثل یه مادر واقعی براش وقت میذاری

تو خیلی راحت میتونستی بگی من فقط پرستاراین بچه م پس فقط تروخشکش میکنم ولی بهش محبت نمیکنم براش از وجود خودم ازعمق احساسم خرج نمیکنم اما تو اینکارونکردی

ازت ممنونم وبرای تمام حرفایی که زدم وقلبت وبه درداوردم ازت معذرت میخوام

لبخند رولبم هیچ جوره کنارنمیرفت ازاینکه ارسلان ازبودن من کنارپسرش راضیه برام خیلی خوشحال کننده بود تمام حس بدم کنار رفت و جاش روبه خوشی وصف ناپذیری داد تمام نفرت وکینه ای که ازش داشتم ازدلم رفت

_ازچی حرف میزنی؟من که چیزی یادم نیست!

لبخند قشنگی زد

ارسلان_همین مهربونیته که باعث شد بفهمم خیلی زودقضاوتت کردم شرمندم بابت همه اتفاقایی که بینمون افتاد

part_92#

_اشکالی نداره همینکه به این باور رسیدی که من اون چیزی که توفکرمیکنی نیستم باعث میشه دلم اروم بگیره

بابغض ادامه دادم

_ازاینکه فهمیدی من اون دختری که فکرمیکنی نیستم حالموخوب میکنه

ارسلان_کاش....

حرفش رو ادامه نداد ومن نفهمیدم منظورش ازاون کاشی که گفته چیه؟

ازجاش بلندشد دستش روبه طرفم درازکرد که اروم دستش روگرفتم وازجام بلندشدم سردم بود دستام رو محکم دورتنم حلقه کردم که نگاهم کرد

ارسلان_سردته؟

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم که سویشرت سورمه ایش روازتنش دراورد زیرش فقط یه بلوز بافت سورمه ای ساده تنش بود سویشرت روبه طرفم گرفت

ارسلان_بپوشش سرمانخوری

خواستم مخالفت کنم که سویشرت رو تو بغلم پرت کرد

باخنده نگاش کردم که بااخم اشاره کرد سویشرت رو بپوشم

سویشرت رو اروم پوشیدم واقعا تیپم خنده دار بود بافت قرمز کت جین روش و سویشرت سورمه ای چقدر بامزه ازسرمای زیاد سریع زیپ سویشرت رو تااخربالاکشیدم داخل سویشرت خز داشت وخیلی زودگرمم شد

ارسلان بامهربونی نگاهم‌کرد

ارسلان_لباس گرم همراهت اوردی؟

سرتکون دادم

_اره پالتو اوردم

ارسلان_لباس گرم بپوش سرمانخوری خودت که میدونی عید شمال سرده

_اره سرد وتلخ

میشه ازت یه خواهشی بکنم

سرش کامل به طرفم چرخید وسرجاش ایستاد

ارسلان_چیشده؟

باغصه نگاه غم الودی بهش انداختم

_میشه از گذشته م به کسی چیزی نگی نمیدونم چطور دهنم بازشد و از نبایدهای زندگیم برای اولین باربه توگفتم میشه قول بدی که هیچکی نمیفهمه

ارسلان_خیالت راحت هیچکس تااخرعمرم از گذشته ت که گفتی چیزی نمیفهمه قول مردونه

لبخند اسوده ای زدم

_مرسی

چشماش روبازوبسته کردو باهم واردویلا شدیم جلوی دروردی سویشرتش رودراوردم وبه طرفش گرفتم وبالبخند توصورتش نگاه کردم

_مرسی بابت قرض دادن سویشرتت

ارسلان بالحنی که تابه حال ازش ندیده بودم لب زد

ارسلان_قابلی نداشت

بالبخندسرتکون دادم_شب بخیر

ارسلان_شبت بخیر

ازش فاصله گرفتم وارداتاقم شدم بادیون علی که اروم خوابیده بود سریع به طرفش رفتم به مای بیبیش دست زدم پربود مای بیبیش روعوض کردم براش

شیردرست کردم واروم کنارش درازکشیدم دستام رودورش حلقه کردم و وتوبغلم گرفتمش گوشیم روازجیب شلوارم دراوردم ودوربین سلفی رو روی صورت هامون تنظیم کردم عکس گرفتم خیلی عکس جالبی شد

عکس روتواینستا پست کردم ونوشتم

*مگه داریم زیباترازاین حس وحال

تاابد عاشقتم پسرکوچولوی من

ازت ممنونم که بااومدنت حال دلمو خوب کردی*

بعداز پست کردن عکس گوشی روخاموش کردم وچشمام رواروم بستم

part_93#

باحس کوبیده شدن چیز نرمی رو صورتم اروم چشمام روبازکردم بادیدن علی که بادست تپلش روصورتم ضربه میزد لبخند بزرگی رولبم نشست دستم رو به طرفش دراز کردم و دستش روتودستم گرفتم ومحکم دست تپل سفیدش روبوسیدم وبالبخند توچشماش نگاه کردم

_سلام پسر خوشگلم امروز زودتر ازمامانی بیدارشدی؟ فدات شم مامانی زیاد خوابیده یاتو سحر خیز شدی شیطونکم؟

لبخند خوشگلی زد که دلم براش ضعف رفت روی تخت نشستم وبغلش کردم لپ تپلش روپی در پی بوسه های محکم زدم

_اخیششش چقدر خوشمزه ای اخه تو؟ازشکلات باراکا خوشمزه تری دلم میخواد لپتو گازبگیرم ولی دلم نمیاد

گرسنه ته مامانی؟الان واسه پسرم شیردرست میکنم بخوره بزرگ شه قوی شه

همونطور باهمون لباسا وموهای پریشون شیشه شیرش روبرداشتم وازاتاق زدم بیرون

همینطور که قدم هام روبه طرف اشپزخونه برمیداشتم قربون صدقه علی هم میرفتم

_عشق مامان کیه ؟کیه؟

لپش بوس محکمی کردم وادامه دادم

_معلومه دیگه علی جون مامان رزا س!عشق مامان رزاس! نفس مامان رزا س!

وارد اشپزخونه شدم کسی داخل اشپزخونه نبود علی روتوبغلم جابه جاکردم براش شیردرست کردم روی صندلی نشستم شیشه شیر روتودهنش گذاشتم که با ولع قُلپ قُلپ شیر میخورد

_اخ من فدات بشم جوجه من

ارسلان_سلام

شوکه سرم روبالا اوردم خجالت زده ازاینکه نکنه حرفم روشنیده لب گزیدم که لبم دردوحشتناکی گرفت

ارسلان_گازنگیر لبتو بادکرده

باخجالت نگاهش کردم

که صندلی کنارم روعقب کشید وروش نشست به علی نگاه کرد

ارسلان_الان بغلش کنم به گریه نمیوفته؟

با لبخند لپ علی رو نوازش کردم

_نه بابا، پسرم خوش اخلاقه

چشمام رو صورت علی ثابت موند خاک برسرم من که دوباره سوتی دادم

ازخجالت نمیتونستم سرم رو بالابیارم زیر نگاهش داشتم اب میشدم بدون اینکه سرم روبالا بیارم اروم علی رو توبغلش گذاشتم نمیدونستم چجوری جیم بزنم که صداش تنمو لرزوند

ارسلان_میخوام برای علی پدری کنم ولی نمیدونم چجوری؟مسخره س نه؟

بالبخند بدون اینکه چندلحظه پیش روبه یاد بیارم نگاهش کردم ازاینکه توتصمیمش جدیه خیلی خوشحالم میکرد

_من کمکت میکنم فقط خودتم باید بخوای

ارسلان دستش رونوازش وار رولپ علی کشید که فارغ ازهرچیزی مشغول خوردن شیرش بود

ارسلان_دلم میخواد به ازای تمام این مدت که براش پدری نکردم پدری کنم

_زیاد بهش توجه کن علی بااینکه پنج ماهشه ولی همه چی رومیفهمه پس بذار بهت خو بگیره

ارسلان_امیرعباس میگفت قرار بود باعلی بری اتلیه امانرفتی چرا؟

بااخم نگاهش کردم

ـهیچی کلا من بدشانسم این بچه هم وپاسوز من شد

ارسلان بااخم جستجوگرانه نگاهم کرد

ارسلانـ منظورت چیه؟

ـهیچی قرار بود بریم اتلیه دوست اقا امیرعباس

ارسلان باقیافه ی توهم رفته گفت

ارسلانـ بردیا!؟

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم

که با لحن عصبی گفت

ارسلانـ چرا اونجا؟مگه تو بردیا رومیشناسی؟

شونه بالا انداختم

ـنمیدونم من به حاج همایون گفتم حاج همایون به امیرعباس گفت اونم گفت بریم پیش رفیقش!

نه بابا من بردیا روازکجا بشناسم؟

علی که شیرش تموم شد از بغل ارسلان گرفتمش شروع کردم به پشتش واروم ماساژ دادن سرش رو روشونه م گذاشت وبادگلوش وزد که حس کردم سرشونه م خیس شد

علی رو برگردوندم که بادیدن صورت شیریش فهمیدم همراه با باد گلوش کمی شیر بالا اورده بعضی وقتا اینجوری میشد

ارسلان نگاهی به منو علی انداخت وگفت

ارسلان_این چرا بالا اورد؟

لبخند زدم دستمال کاغذی برداشتم ودوردهن علی رو پاک کردم

_اشکال نداره بعضی وقتا اینجوری میشه

ارسلان_چرا نرفتید؟

_چون شیرین یه حرفی به امیرعباس زد اونم عصبی شد داد زدعلی لج کرد منم دیگه کلا نظرم عوض شد نرفتم

ارسلان_که اینطور! اصلا بردیا کلا نحسه!

خب نظرت چیه علی رو ببریم اتلیه از این ماه به بعد هرماه ببریمش اتلیه؟

باذوق نگاهش کردم

_واقعا؟

ارسلان_اهوم

_خب من موافقم

ارسلان_پس من با یه عکاس هماهنگ میکنم

سرتکون دادم

_خیلیم خوب

ازجام بلندشدم وعلی که اروم گرفته بودتوبغلم رو توبغل ارسلان گذاشتم وبالبخند ادامه ادامه دادم

_خب شما پدرپسر برید من یکم غذادرست کنم

ارسلان_نمیخواد زنگ میزنیم ازبیرون بیارن

_اخه نمیشه که

ارسلان_چرانمیشه حالایه روز غذا ازبیرون بخوریم

خودمم حوصله ی اشپزی نداشتم بنابراین کوتاه اومدم

_باشه ممنون

ازاشپزخونه خارج شدم وبه طرف حاج خانوم رفتم که گفت

حاج خانوم_عه مادر بیدارشدی؟

لبخندزدم

_سلام صبحتون بخیر بله بیدارشدم

حاج خانوم_ رزاجان یه سفره هفت سین بچین مادر تو خونه مهمون میره میاد

بالبخند سرتکون دادم

_چشم

ازجام بلندشدم وبه طرف اتاقم رفتم که بادیدن ارسلان که علی روتوبغلش تکون میداد وبالبخند باهاش صحبت میکرد تمام وجودم لبریز از خوشی شد

part_94#

همینکه یکی دیگه شبیه من نشد خیلی حالمو خوب میکنه اینکه دیگه زندگی تلخ من برای علی تکرار نشه خیلی حس خوبیه

وارد اتاق شدم ازداخل چمدونم یه مانتوی شیری بلند جلو بازبا شلوار همرنگ جذب کتون تنم کردم زیرمانتو یه تیشرت سفید ساده تنم بود جلوی اینه ایستادم و شال سفید رنگم روسرم کردم تنها با عطر زدن از اینه دل کندم کیف پولم رو برداشتم وازاتاق خارج شدم به طرف درب خروجی ویلا رفتم که بادیدن ارسلان که بالبخند کنارحاج خانوم نشسته بود وباعلی بازی میکردن لب زدم

_من یه سر میرم بیرون خرید دارم زودبرمیگردم علی اگه گریه کرد تماس بگیرید برمیگردم سریع

ارسلان سرش به طرفم چرخید همونطور که بانفوذ نگاهم میکرد لب زد

ارسلان_منو علی هم باهات میایم

من ازپس این بچه برنمیام

سرتکون دادم اتفاقا بهتر که همراهم میاد اینطوری خیالم بابت علی هم راحت تره

سرتکون دادم که علی روازبغل حاج خانوم گرفت و باهمون تیشرت جدب سورمه ای وشلوار جذب سفید رنگش به طرفم اومد علی یه لباس سرهمی تنش بود به همراه یقه اسکی طوسی رنگ سریع علی رو که صداهای عجیب ازخودش درمیاورد وتوبغل ارسلان دست وپامیزد رو بغل کردم لپش رومحکم

بوس کردم و بینیم روچسبوندم زیر گلوی علی بوی شیرمیداد عاشق این بوی بچه هام باعشق نفس عمیقی کشیدم وگلوش روبوسیدم ولب زدم

اخیش نفسم بالااومد جون دلم

به ارسلان که خیره نگاهم میکردباخجالت نگاه کردم لبخند رولبش لبخند رو رولبم اورد ازطرفی علی بالپای اویزونش میخندید ودلم واب میکرد

ارسلان_بریم؟

سرتکون دادم وروبه حاج خانوم لب زدم

_فعلا بااجازتون

حاج خانوم_برید خدابه همراهتون

سرتکون دادیم واردحیاط ویلا شدیم سوارماشین ارسلان شدیم باسرعت زیادی از ویلا خارج شد نیم نگاهی به من انداخت وگفت

ارسلان_خب کجا برم؟

_اومم باید بریم جایی که ظروف سفالی میفروشن

سرتکون دادوبعدبیست دقیقه بالاخره رسیدیم علی رواروم بغل ارسلان سپردم ولب زدم

_شمابشینید توماشین من برم خریدمیکنم برمیگردم

ارسلان_باشه

ازماسین پیاده شدم وارداولین معازه ظروف تزئینی شدم وروبه مرد جوون فروشنده لب زدم

_سلام خسته نباشید ظروف سفالی پایه دارمیخواستم برای سفره ی هفت سین

_سلام خوش اومدین خب ظروف دومدل هست با حوضچه کوچیک ونمادین که همون تنگ برای ماهی به شمار میره وبدون حوضچه

چشمام برق زد قطعا باحوص قشنگتره

_باحوضچه لطفا

سرتکون دادو مدل هاروبهم نشون داد یکی از حوضچه ها کوچیک وخوشکل ترازبقیه بود همون روانتخاب کردم وبه همراه ظروف خریدم به سختی اون لوازم سنگین رو بردم توماشین که ارسلان باتعجب نگاهم کرد

ارسلان_اینادیگه چیه

_لوازم سفره هفت سین

همه ی وسایل رو روی صندلی عقب گذاشتم نشستم

_خب الان باید بریم سیر سنجد سمنو ماهی سبزه بخریم

بی حرف علی رو داد بغلم و ماشین روبه حرکت دراورد بعددوساعت کل خریدهایی که میخواستم روانجام دادم وبرگشتیم خونه علی که توبغلم خواب بود رو تواتاق گذاشتم وسریع لباس عوض کردم وازاتاق خارج شدم و به طرف میزگرد بزرگ که سمت چپ قرارداشت رفتم حوضچه ارو ازروی زمین برداشتم

وپراب کردم و داخلش دوتاماهی که خریده بودیم رواناختم ومشغول چیده سفره هفت سین شدم

یه سفره هفت سین خوشگل وشیک چیدم که خودم بادیدنش کلی ذوق کردم

امیرعباس_به به ببین چیکار کرده خسته نباشی خانوم

بالبخندبه طرفش برگشتم وباذوق بچگانه ای لب زدم

_خوشگله؟

باچشمای مهربونش سرتکون داد

امیرعباس_فوق العاده س

حاج خانوم_عه شما برگشتین؟

ارسلان با خنده به مادرش نگاه کرد

ارسلان_بله مادر سه ساعته اومدیم شماتازه فهمیدی؟

حاج خانوم_اره بعدنهاریکم خوابیدم نفهمیدم اومدید راستی نهارخوردید

ارسلان بالبخند واخم جذابی نگاهم کردوگفت

ارسلان_نوچ!ایشون درگیر درست کردن سفره هفت سین بود منم گرسنه م نبودنخوردم

حاج خانوم باذوق به سفره هفت سین نگاه کردچشماش برق میزد

حاج خانوم_وای رزا جان خیلی قشنگ شده

با لبخندسرتکون دادم

_خب دیگه من برم به علی سربزنم

امیرعباس_حاجی از اتاق برش داشت برده اتاق خودش

سرتکون دادم

_باشه پس من برم شام درست کنم

ارسلان_ فردا میریم اتلیه

نگاه امیرعباس بین منوارسلان چرخید

امیرعباس_اتلیه برای چی؟

ارسلان دست به سینه به مبل تکیه داد

ارسلان_ علی رومیبریم اتلیه

امیرعباس لبخنددندون نمایی زد

امیرعباس_پس منم باهاتون میام اشکالی که نداره

ارسلان بالبخند نگاهش کرد

ارسلان_چه اشکالی؟ اتفاقا خیلیم خوبه

سرم رو اروم تکون دادم که امیرعباس لبخندزنون به طرف ارسلان رفت وکنارش نشست ومشغول صحبت شدن خسته بودم ولی چاره ای نبود باید شام درست میکردم وارداشپزخونه شدم که بادیدن ماهی سفید های داخل پلاستیک که

داخل سینک ظرفشویی بود اخمام رفت توهم که صدای حاج خانوم روازپشت سرم شنیدم

Part_95#

حاج خانوم_امشب باقالی پلو با ماهی درست کن بیزحمت برامون

سرم روبه ناچار تکون دادم استین های تونیکم روبالا زدم و به طرف سینک رفتم چهارتاماهی بزرگ سفیدرو داخل سینی بزرگ استیل گذاشتم کارد بزرگ مشکی رنگ روبرداشتم ویه طرف بزرگ شیشه ای هم برداشتم و سینی حاوی ماهی رو روی میز نهارخوری گذاشتم از کابینت تخته کار چوبی روبرداشتم روی صندلی نشستم با انزجار ماهی رو روی تخته گذاشتم و باچاقو شکمش روبازکردم تمام محتوای داخل شکمش روخالی کردم بوی ماهی حالم روبهم میزدازماهی متنفربودم والان گریه م داشت درمیومد به سختی ماهی رو برش زدم ماهی بعدی خاویارداشت خاویار رو یه جاجداگانه گذاشتم وبه ترتیب ماهی هارو همه روبرش زدم از وسط هرماهی رودوقسمت میکردم حس میکردم کلابوی ماهی میدم به خون ماهی که روی دستم بودنگاه کردم حس میکردم هر آن محتوای معده م بالا میاد ومیریزه کف اشپزخونه به سختی ازجام بلندشدم وتمام ظروف رو با وایتکس شستم اونم دوبار دستام روچهاربارشستم به ماهی ها نمک زدم و زعفرون دم کرده اضافه کردم وکمی هم پیاز خلالی شده و فلفل دلمه ای خرد شده برای گرفتن بوی زُخم ماهی روی ظرف حاوی ماهی رو سلفن کشیدم وداخل یخچال گذاشتم به خاویارها نگاه کردم تصمیم گرفتم بااین خاویارها کوکو درست کنم که نیاز به برگ تازه سیر بود یکی ازغذاهای خوشمزه شمالی

از اشپزخونه خارج شدم وروبه امیرعباس که مشغول دیدن ای وی بودلب زدم

_اقا امیر

سریع سرش به طرفم چرخید

امیرعباس_بله؟

_میشه بیزحمت برید بازار چهارتابسته برگ سیربخرید برای شام و دوبسته شوید

امیرعباس_اره حتما

_مرسی

سرتکون دادوازجاش بلندشد برگشتم تواشپزخونه و باقالی روپختم وبعد برنج روابکش کردم که امیرعباس بادستای پراز موادی که خواستم اومد بالبخند وسایل روازش گرفتم شوید رو خردکردم وشستم وبعد به همراه باقالی داخل برنج لایه لایه ریختم وبرنج رودم گذاشتم برگه سیرهارو خیلی ریزخردکردم خاویارهارو رنده کردم وبه سیر اضافه کردم و تخم مرغ ونمک فلفل وزردچوبه اضافه کردم و همه ارو باهم مخلوط کردم داخل ماهیتابه روغن ریختم وبعداینکه کاملا داغ شدموادکوکو رو داخل ماهیتابه ریختم ودرش روگذاشتم وزیرش روکم کردم که خوب مغزپخت بشه ظرف ماهی روازیخچال برداشتم ماهیتابه بزرگی روی اجاق گذاشتم و روعن ریختم و بعدماهی روداخل ماهیتابه چیدم ودرش روگذاشتم بعد یه رب ماهی هاروبرگردونم واجازه دادم طرف دیگه ماهی هم خوب سرخ بشه ماهی های سره شده ارو داخل دیس خوشگلی چیدم

در ماهیتابه کوکوروبرداشتم وکوکو رو برگردوندم تاطرف دیگه ش هم بپزه بعد سرخ شدن کوکو داخل یه ظرف بزرگ کوکو که شبیه کیک پف کرده بود گذاشتم وباچاقو بریدمش بعداینکه برنج دم کشید میز شام رو چیدم وازاشپزخونه خارج شدم

_شام اماده س بفرمایید سرمیز

خودم به طرف علی رفتم بچه م غرق خواب بود پوشکش پربود سریع وارداتاف شدم وپوشکش روعوض کردم براش شیردرست کردم توهمون خواب به خوردش دادم بعداینکه بادگلوش روزد روتخت گذاشتمش وازاتاق خارج شدم وارداشپزخونه شدم که دیدم هیچکس شروع نکرده باخجالت لب گزیدم

_چراشروع نکردید؟

حاج همایون_منتظرتوبودیم دخترم بیابشین

سرتکون دادم روی صندلی نشستم کمی برنج برای خودم ریختم برش کوچیکی کوکو کنار بشقابم گذاشتم

ارسلان بشقابش روپرازبرنج کردو یه تیکه ماهی کناربشقابش گذاشت و بعدهم یه برش بزرگ کوکو

ارسلان_ماهی نمیخوری؟

به زورلبخندزدم

_نه ازماهی خوشم نمیاد

ابروهاش پریدبالا

ارسلان_اهان

بی میل باغذام بازی میکردم حس میکردم ماهی خام جلومه

امیرعباس_به به اسم این کوکو چیه تاحالانخورده بودم

به امیرعباس بالبخندنگاه کردم

_باخاویار ماهی وبرگه سیرتازه درستش کردم به زبون شمالی ها بهش میگن کوکو اَشپِل

همه شون بادقت به حرفم گوش میکردن

ارسلان تکه ای ماهی داخل چنگالش رو داخل دهانش فروبردوگفت

ارسلان_این ماهی برعکس ماهی هایی که بعضی مهمونی ها خوردم بوی بدنمیده چرا؟ به خاطرنوع ماهیه؟

لبخندزدم وتودلم گفتم

مردشورهرچی ماهی روببرن این ازهمشون بوگندوتره

_نه به خاطر زعفرون دم کرده وپیازو فلفل دلمه ای که باهاش مخلوط کردم ودوساعت تویخچال استراحت دادم بوی بدماهی ازبین رفته

حاج خانوم باتحسین نگاهم میکرد

حاج خانوم_واقعا حرف نداره خیلی خوب شده غذاها

_نوش جونتون

امیرعباس_منکه عاشق اَشپِل کوکو شدم

باخنده نگاهش کردم خیلی بامزه اسم کوکو روگفت

بادیدن لبخندم باخنده سرش روخاروند

امیرعباس_اسمش واشتباه گفتم؟

_نه تلفظش وبامزه انجام دادی

بعدخوردن شام برای اینکه سردی نکنن چای دارچین دم کردم وبه همراه خرما بردم توپذیرایی به همشون چای دادم وعلی رواز بغل حاج خانوم گرفتم ومشغول بازی کردن باهاش شدم که دستم روبه طرف دهنش بردو بین لثه هاش فشاردادکه اخی ازدردگفتم انگشتم میسوخت انگار داشت دندون درمیاوردچون همش دست خودش یامنو به طرف لثه ش میبرد

Part_96#

به حاج خانوم نگاه کردم

_حاج خانوم علی دندونک داره

حاج خانوم باذوق نگاهم کرد

حاج خانوم_ داره دندون درمیاره

سرم رواروم تکون دادم

_اره فکرکنم چون خیلی بادهنش ورمیره

ارسلان_فردابراش میخریم

سرتکون دادم وروبه حاج همایون که میخواست چای رو باقندبخوره بالحن مودبی گفتم

_حاجی بهتره چای روباخرمابخورید به خاطر ماهی که شام خوردیم میگم طبع ماهی سرده خرما گرمیه نمیذاره اذیت بشید

بالبخند سرتکون دادوهمشون چای روباخرماخوردن منم بااسترس به علی نگاه میکردم ونمیدونستم چی درانتظارمنه

شب شاعت دوازده شب بخیرگفتم وازجمعشون جداشدم وبرگشتم تواتاقم

که علی بی قراری هاش شروع شد هرکاری کردم اروم نمیگرفت ویه بندگریه میکرد اسهال گرفته بود حدس میزدم اسهال بگیره میدونستم بچه ای که بخواد دندون دربیاره اسهال میگیره واین یعنی بدبختی من

تاخودصبح علی نخوابید حتی نذاشت بشینم یه بند سرپاتکونش میدادم واون نق نق میزد دم دمای صبح حس کردم تنش داغه ترس تمام تنم رودربرگرفت میترسیدم ازطرفی علی خوابیده بود بابغض ساعت پنج صبح گوشیم روتودستم گرفتم وشماره امیرعباس روگرفتم بعدچندبوق بالاخره جواب داد صدای خواب الودش توگوشی پیچید

امیرعباس_بله؟

باخجالت ونگرانی وبغض لب زدم

_اقاامیرمیشه یه چندلحظه بیاین داخل اتاق من

حس کردم ترسید

امیرعباس_چیشده؟

زدم زیرگریه ولی سریع جلو دهنم روگرفتم تاعلی بیدارنشه

_توروخدازودبیا تواتاق

امیرعباس_خیله خب گریه نکن الان میام

گوشی روقطع کردم بعد پنج دقیقه درباچندتقه اروم بازشد وامیرعباس باموهای پریشون وچشمای سرخ وارد اتاق شد بانگرانی نگاهم کرد

امیرعباس_چیشده؟

بابغض لب زدم

_علی تب کرده

وحشت زده نگاهم کرد

امیرعباس_چرا؟

_دا..داره دندون درمیاره اسهال وتب گرفته

میترسم! خطرناک نباشه یه وقت؟ ببریمش دکتر

با دیدن قامت بلند ارسلان نفس توسینه م حبس شد یه رکابی جذب مشکی باشلوارک ادیداس که تو زانوش بود ومشکی رنگ موهای بهم ریخته واخمای درهم وچشمای قرمز که به خاطر خواب بود نگاهم کرد

ارسلان_این موقع شب چرا بیداری؟ بچه چراهنوزدستته؟

هق زدم که با نگرانی وارداتاق شد امیرعباس خواست علی روازتوبغلم بگیره که علی چنان به گردنم چنگ انداخت که گردنم به سوزش افتاد

امیرعباس_ای وای بیدارشد

باوحشت اروم سرم روبه معنی نفی تکون دادم

ارسلان_چیشده؟

امیرعباس_علی داره دندون درمیاره تب داره و اسهال گرفته رزا میترسه خطرناک باشه

ارسلان بااخم به صورت خیس اشکم نگاه کرد

ارسلان_خیله خب گریه نکن لباس بپوش ببریمش بیمارستان

سرتکون دادم وخواستم علی روبذارم روتخت که بیدارشد وشروع کردبه گریه یه جوری گریه میکردکه هرسه تامون باوحشت به علی نگاه میکردیم منم پابه پای علی اشک میریختم که ارسلان باحرص لب زد

ارسلان_این چرااینجوری میکنه اخه؟ یه تب کرده چرااینجوری چسبیده به تو

اخلاقش مثه سگه اه

با هق هق لب زدم

_بچه م جونش دردمیکنه خب

ارسلان اخموسرتکون داد

ارسلان_داره دندون درمیاره دیگه این علم شنگه بازی هاچیه دیگه اه

تن علی که ازدردمیلرزیدروبه خودم فشاردادم

واشک ازلای پلکم فروچکید

_این دندون از اول جون بچه امو داره میگیره تبش خیلی شدید شده

امیرعباس_اینم که نمیشه ازت جداکردکم مونده دیگه همه ازجیغاش بیدارشن

پریشون به دوروبرم نگاه کردم به چادرنمازم که سفیدبودوگلای ریزصورتی داشت اشاره کردم که امیرعباس باچشمای گردشده نگاهم کردوبرام اوردش بایه دست علی روتوبغلم گرفته بودم وبادست دیگه م چادر روبه سختی سرم کردم وروبهشون لب زدم

_توروخدازوداماده شیدببریمش دکتربچه م هلاک شد

ارسلان_خیله خب بشین تااماده شیم

علی جوری به قفسه سینه مشت میزد وباپاهاش لگد میزد به شکمم که نفسم ازدرد یکی درمیون درمیومد

بچه م ازبس درددداشت اینطوری لج گرفته بمیرم براش

تااومدن ارسلان وامیرعباس ازبس علی گریه کرده بود بیحال شده بود بالاخره اومدن بی معطلی ازویلاخارج شدیم و بعدبیست دقیقه رسیدیم به بیمارستان واردبیمارستان شدیم

دکتر که یه دختر جوون بودبادیدن ماسه نفر به سمتمون اومد

دکتر_چیشده

قضیه اروبهش گفتم که بعدمعاینه علی براش دارونوشت ویه سری مراقب وتوصیه کردو بالاخره بایه کیسه داروساعت ۸صبح برگشتیم خونه

علی بازم بی قراری هاش شروع شد منم که یه لحظه چشمه اشکم خشک نمیشدپابه پای علی گریه میکردم ارسلان وامیرعباس تواتاق نشسته بودن وبه منو علی نگاه میکردن ارسلان باخشم به من نگاه کرد

ارسلان_بسه دیگه تیرکه نخورده اینجوری گریه میکنی کورشدی

ازجاش بلندشدوبه طرفم اومد علی روازبغلم گرفت که چنان علی جیغ زدازجام پریدم علی که یه بند گریه میکرد علی روازش گرفتم وتوبغلم تکونش میدادم که ارسلان بادندونایی که روهم فشارمیدادگفت

Part_97#

ارسلان_چه شانس گوهیه اخه من دارم؟ اون از زنم که اونطوری دراومداین ازبچم بیا همشون دست به دست هم دادن من و روانه تیمارستان کنن

باچشمای اشکیم به ارسلان وبعدامیرعباس نگاه کردم که امیرعباس بالحن ملایم روبه ارسلان گفت

امیرعباس_حال بچه خوب نیست چه ربطی به زنت داره اخه؟ اینجوری دادمیزنی بیشترلج میکنه

بعد بانگاه نگرانش توچشمام زل زد

امیرعباس_رزاجان گریه نکن توگریه میکنی این بچه هم بدتر گریه میکنه

لبم رو روهم فشاردادم تا بغضم روبخورم ولی لامصب نمیشد دلم داشت میترکید ازغصه ارسلان باچنان اخمی نگاهم میکردکه دلم داشت ازجاش درمی اومد

ارسلان_علی داره دندون درمیاره توچرااینجوری گریه میکنی؟نوچ!نگاش کن کل صورتش قرمزشده

بذارش زمین اینکه داره گریه میکنه بذارش زمین حداقل چندساعته یه سره توبغلته اه

لبم رو که ازبغض میلرزیدتکون دادم

_نه بذارمش زمین از درد وگریه دق میکنه

دستم رو روی لپای خوشگلش که الان ازگریه سرخ شده بودکشیدم وباز زدم زیرگریه

ارسلان چنان چنگش رو تو موهاش فروکردکه من به جاش سرم دردگرفت

ارسلان_پووووف سرم داره میترکه این بچه هم که یه دیقه دهنش ونمیبنده خدایا چه مصیبتی واسه خودم ساختما

لعنت به من که اینجوری خودمو تو منجلاب کشیدم

باصورت برافروخته ش به من نگاه کرد

ارسلان_پستونک نمیخوره؟

سرم روبه معنی نفی تکون دادم

ارسلان_توله سگ وببینا چه زندگیمونو به گوه کشیده؟ یعنی دلم میخواد سرموبکوبم تودیوار اینم بچه س اخه؟

امیرعباس_ارسلان بیا منو توبریم شاید زودتر ساکت شه

ارسلان نگاه عصبیش روبه من دوخت

ارسلان_خب اینطوری این هلاک میشه تا علی ساکت شه

امیرعباس_بهترازاینه تواینجابمونی و باحرفات بدتر حالشو بدکنی پاشو بریم که وجودما هیچ کمکی نمیکنه فقط یه بار اضافه ایم

ارسلان_اخه الان چه وقت دندون دراوردن بود میذاشت خبرمرگ من یه ماه دیگه دندون درمیاورد

امیرعباس_هیشش دادنزن ارسلان حاجی بیدارمیشه بنده خدا نگران میشه

_ش..شما برید من ارومش میکنم

سرهردوشون به طرفم چرخید

ارسلان_مطمئنی دهنشومیبنده؟

_اهوم

ارسلان_خیله خب من توپذیرایی روکاناپه میخوابم دیدی حالش بدترشد بیا ببریمش دکتر

_باشه

نگران از اتاق خارج شدن که باتمام خستگیم اونقدر علی روتکون دادم که بعد دوساعت خوابید ازترس جرات نداشتم بذارمش رو تخت اروم خودم روتخت نشستم وهمونطور تکونش میدادم

Part_98#

بعدازسه ساعت علی بیدارشدو یه سره بهونه می گرفت یه بند یا گریه میکردیانق میزد و به گردن وسینه م چنگ میانداخت دلم براش کباب بود به گفته دکتر بهش استامینوفن دادم که کمی تبش روکم کرد اما علاوه برتب واسهال علی بیش ازحد اب دهن از دهنش بیرون میریخت و تمام سرشونه هام خیس اب دهن بود هرچقدرهم لباس عوض میکردم فایده نداشت تقریباتویک ساعت ده تابلوز عوض کردم دراخر بیخیال شدم به جهنم که بلوزم اب دهنی میشه مهم حال علیِ

تواتاق یکسره راه میرفتم وباالتماس سعی میکردم شیشه شیر روتودهنش بذارم اما برای اولین بار دهنش وقفل کرده بود و شیرنمیخورد

زدم زیرگریه میترسیدم حالش بدشه اخه خیلی کوچولو بود که با بازشدن در ودیدن ارسلان با بغض لب زدم

_شی..شیر نمیخوره ...میترسم بدتر شه

ارسلان به طرفم اومد وبااخم لب زد

ارسلان_خب شایدگرسنه نیست

سرم رو باگریه بالاانداختم

_مطمئنم گرسنه س لج کرده

ارسلان دندون قروچه ای کردو باحرص به علی نگاه کرد

ارسلان_به جهنم گشنه ش شه خودش میخوره

گریه نکن!واسه چی اینجوری گریه میکنی؟

_میترسم...

ارسلان_ای وای خدا چه مصیبتی گرفتارشدیما!!

_ب..برو براش دندونک بخر بذار تو یخچال خنک شه بیار بدم بکنه تودهنش شاید ساکت شد

ارسلان باچشمای درشت شده نگاهم کرد

ارسلان_واقعا؟ یعنی تاثیر داره؟

_نمیدونم یکی ازبچه های فامیلمون موقع دندون دراوردن خیلی بدلج میکرد اینکارو مامانش انجام داد اروم گرفت

به سمت در رفت

ارسلان_خیله خب دیگه چی نیازه بگیرم؟

نفس غمگینی بیرون دادم

_هیچی بهتره دوتا دندونک بگیری

ارسلان_باشه باشه زود برمیگردم

سرتکون دادم که ازاتاق خارج شد

تااومدن ارسلان علی یه بند گریه کرد بامشتای کوچولوش به قفسه سینم کوبید قلبم خیلی خفیف تیرمیکشید برام عجیب بوداخه تاحالا قلب دردنداشتم

اخی ازدردگفتم که همزمان شد با بازشدن در

ارسلان بایه کیسه پلاستیکی متوسط پراز دندونک ها بارنگ های مختلف وارد اتاق شد بادیدن من که پریشون تواتاق راه میرفتم وعلی روتکون میدادم نگران به طرفم اومد وگفت

ارسلان_رنگت پریده! علی ازاونموقع تاحالا یه بندگریه کرده؟

سرم روباگریه تکون دادم واشک ازچشمم پرت شدپاییدن

ارسلان_گریه نکن! لباست چراخیسه

باوحشت به لباسم نگاه کردم که بادیدن خیسی روی بالاتنه لباسم وسرشونه هام اه عمیقی کشیدم

_علی اب دهنش مدام میریزه بچه م درد داره

ارسلان_دندونک وخریدم ببرم همه شونو بذارم تو یخچال

سرتکون دادم ولب زدم

_اول همشونو بااب سردخوب بشور بعد تویه ظرف بچین بذار تویخچال بیست دقیقه بعدبیزحمت برام بیارش

بیحرف ازاتاق بیرون رفت که حاج خانوم سراسیمه به همراه امیر وارد اتاق شدن

حاج خانوم_ای وای چی شده رزا جان؟ چرا چشمات سرخه ؟

به طرفم اومد وخواست علی روبگیره که علی بیشتربه گریه افتادودوباره باپاش شروع کردبه لگد زدن توشکمم که ازدرد زانوهام شروع کردبه لرزیدن امیر که زل زده بودبهم سریع فهمید دردم گرفته ودوییدم به طرفم

امیرعباس_ای وای مادر دست نزن به بچه نمیبینی لج کرده؟

رزا جان بگیر بشین ازبس مشت ولگد زدبهت دردت گرفته؟

پووووف

ارسلان_بازچیشده این چرا دوباره شروع کرد به جیغ زدن؟

امیرعباس_مامان خواست بغلش کنه دوباره افتاد به لج کردن دست وپامیزنه

ارسلان دندونک ابی رنگ روبه طرفم گرفت

ارسلان_بده بهش ببین ساکت میشه

پربغض دندونک که خیلی خنک بود رو ازش گرفتم اروم روی تخت نشتم و به علی که دهنش بازبود وازته گلوش هق میزد نگاه کردم وبا دستایی که میلرزید اروم دندونک روبه لثه ش مالیدم ولب زدم

_هیشش دورت بگردم اروم شو پسرخوشگلم فدات بشم من دردت بیادواسه من جون دلم

دوباره دندونک روبه لثش مالیدم که کمی اروم گرفت

_خنکه مامانی؟ دوستش داری عشقم؟

بالاخره بادستش اروم دندونک روازم کرفت وشروع کرد تودهنش فشاردادن وکشیدنش

اونقدربادندونک ور رفت که خوابش بردازخستگی زیاد سریع گذاشتمش روتخت

ارسلان_هوووف خداروشکر بالاخره دهنشو بست

با بغض نگاهش کردم که بااخمای درهم ابروبالاانداخت وانگشتش روتهدیدوارطرفم گرفت

ارسلان_گریه کردی نکردی ها؟

چشمام پربود وازترس حرفش هی بغضم رو قورت میدادم ولی بی صاحاب مثل سنگ سرجاش مونده بود

ارسلان_مگه بچه ها شیش ماهگی دندون درنمیارن؟

حاج خانوم_بعضیا یکم زودتر درمیارن مثل خودِتو؛ توهم ۵ماهو نیم داشتی که دندون دراوردی

ارسلان_هوووف اگه چیزی خوبی بود ازاول دردنداشت هم دراوردنش درد داره هم کندنش بی صاحاب به چه دردی میخوره؟

حاج خانوم_انقدر ناشکری نکن پسر

اومد به طرفم خواست به علی دست بزنه که هم زمان ارسلان وامیرعباس گفتن

ارسلان_نه

امیرعباس_نه

حاج خانوم وحشت زده سرجاش موندوباچشمای گردشده نگاهشون کرد از خجالت لبمو به دندون گرفتم که صدای عصبی ارسلان زهره ترکم کرد

Part_99#

ارسلان_گازنگیررر

باچشمایی که داشت ازحدقه درمی اومد نگاهش کردم

ارسلان_چرا هرحرفی وباید صدباربهت گفت؟

باحرص بغضم رو بازورخوردم

_خوب میکنم دلم خواست اصلا!

بیچاره امیرعباس وحاج خانوم هاج و واج به منو ارسلان نگاه میکردن

ارسلان_خیلی بیخود میکنی که دلت خواست!

خواستم بگم تو بیخود میکنی که به خاطر حاج خانوم دهنمو بستم دلم نمیخواست غرور پسرش وجلوچشماش بشکنم

باصدای حاج همایون که امیرعباس روصدامیکرد امیرعباس به همراه حاج خانوم ازاتاق خارج شدن به ارسلان نگاه کردم دلم میخواست جفت پابرم تودهنش وتامیتونم بزنم تو دهنش

اونم زل زده بودتوچشمام ونگاه از صورتم برنمیداشت باخشم بهم نگاه میکردیم وتونگاهمون کلی فحش بین هم ردوبدل میکردیم

ارسلان باهمون نگاه خیره ش به طرفم قدم برداشت که دلم ازترس ترکید

ارسلان_ازبس گاز گرفتی لبتو کبودشده

پوزخندی زدم وبالبخند مسخره وار لب زدم

_مطمئنی به خاطر گازگرفتن اینجوری ورم کرده و کبوده؟

نمیدونستم الزایمرهم داری انگار یادت رفته تو این بلاروسرم اوردی

نگاه عصبیش بهم فهموند بازم زبون درازی کردم خواست جوابمو بده که حاج خانوم وارد اتاق شد

حاج خانوم_الهی شکر علی خوابه ارسلان مادر امشب باید بریم خونه اقای کامیاب دعوتیم

ارسلان باحرص نگاهش روازم گرفت و باصورتی که درهم بود لب زد

ارسلان_واسه چی؟ چخبره اونجا؟نکنه اقاپسرشون مرده باید بریم تسلیت؟

شوکه نگاهش کردم چرا به فکرمرگ کامیاره

شاید به خاطر حرفایی که اونشب زدن

حاج خانوم گونه ش روچنگ زد

حاج خانوم_اِوا! خاک برسرم پسر تو کی انقدر سنگ دل شدی؟ چرا راضی به مرگ جوون مردمی؟؟

ارسلان_ انگاریادتون رفته اونشب چی بهم گفت؟

حاج خانوم_مگه تو جوابشو ندادی؟ اصلا هرچیم که گفته باشه چرا ارزوی مرگ جوون مردم ومیکنی؟

ارسلان_هوووف کلافه م کردی مادر خیلی خب معذرت میخوام

حاج خانوم_برو بیرون اماده شو حق بهنوه اوردن هم نداری

بالبخند به من نگاه کرد

حاج خانوم_بخدامیدونم الان وقت مناسبی برای مهمونی رفتن نیست اما چاره چیه حاجی بااین رفیقش خیلی صمیمیه مثل برادرمیمونن نمیتونم بگم نه

لبخند مجبوری زدم

_نه بابا این چه حرفیه خب حاج اقام حق دارن

حاج خانوم_مادر توهم اماده شو ساعت دومیریم برای نهار دعوتمون کردن

خسته ازبی خوابی دیشب لب زدم

_چشم

بالبخند گونه اموبوسید ورفت

بیا اینم ازامسال

لباسام روبرداشتم ووارد حمام شدم مشغول شستن خودم بودکه صدای گریه علی نفس توسینه م حبس کردچنان هول کردم که همونطوری که دوش اب باز بود ازحمام خارج شدم وتن پوشم روتن کردم وبه طرف علی دوییدم سریع بغلش کردم که شروع کردبه چنگ انداختن به تنپوشم ودوباره لج گرفته بود که

دراتاق باشتاب بازشد بادیدن ارسلان قفسه سینه م از استرس تند تندبالاپایین میشد لب زدم

ـبروو بیروننن

چتندثانیه خیره نگاهم کرد که جیغ زدم

ـبه چی نگاه میکنی؟؟؟؟

سریع چشم ازم گرفت ودراتاق روبست علی روتوبغلم گرفتم وشروع کردم به تکون دادنش به طرف دررفتم وقفلش کردم وروبه علی که باز لج گرفته بودلب زدم

ـپسرخوشگلم مامان لباس بپوشه عشقشو ببره حموم تبش پایین بیادباشه مامانی

اروم گذاشتمش روتخت وسریع لباسام روعوض کردم لباس های علی برای مهمونی که یه بلوز شلوار اب فیروزه ای بود روبرداشتم روتخت گذاشتم علی روبغل کردم وبردمش داخل حمام شروع کردم به شستنش عاشق حمام کردن بودکلا درددندونش رویادش رفت اونقدرخوشحال بودم که نگوپس اتاوقتی دندون دربیاره روزی چندبارحمومش میکنم که بچه م بهترشه

بعد بیست دقیقه وقتی حسابی بازی کردوتقریبا از خواب نیمه بیهوش بود ازحمام خارج شدم تن کوچولونرمش رو باحوله خوشک کردم ولباس هاش روتنش کردم کمی توبغلم تکونش دادم که خوابش برد روتخت گذاشتم ودستی به پیشونیش زدم خداروشکر تبش کم شده بود بالبخند ازجام بلندشدم ازداخل چمدونم یه سارافون چهارخونه قرمز مشکی با بلوز کوتاه بافت قرمز یقه کردم که

دکمه میخورد تنم کردم جلوی اینه ایستادم وکل موهام روخشک کردم وبرس کشیدم وبستم کمی ارایش کردم که بیشترازهمه خط چشم مدل گربه ایم و رژلب قرمز اتیشیم توچشم بود شلوارمشکی رنگ جذبم روتنم کردم و مانتو قرمزم روپوشیدم شال مشکی قرمز لمه رووری سرم فیکس کردم وباعطرم دوش گرفتم تمام داروهای علی روداخل کیفم گذاشتم شیشه شیروقطوی شیریش ده تامای بیبی و دودست لباس براش توکیفم جا دادم وزیپ کیفم روبستم دورش پتو پیچیدم توبغلم گرفتمش واروم ازاتاق خارج شدم که بادیدن همه شون که منتظرمن بودن شرمنده لب زدم

_ببخشید دیرکردم

حاج همایون_نه دخترم این چه حرفیه اگه اماده اید بریم

سرتکون دادم وهمراهشون سوارماشین امیرعباس شدیم وهمگی بایه ماشین رفتیم خونه جناب کامیاب بزرگ

Part_100#

بارسیدن جلوی در بزرگ مشکی سلطنتی دهنم بازموند اینا دیگه کین؟یکی ازیکی پولدارتر والا بعدما هه

امیرعباس_هروقت دیدی دیگه نمیتونی تحمل کنی به من بگو

بالبخندمحوی سرتکون دادم که در ویلا بازشد واشین وارد حیاط بزرگ وپرازدرخت ویلا شد ازماشین پیاده شدیم علی که تازه تبش به خاطر استامینوفن پایین اومده بود بیهوش بود ازخستگی منم ازخستگی درحال جون دادن بودم ولی چاره چیه باید برم

دستم دردگرفته بود اخه مدت زیادی بود علی توبغلمه کمرم دردمیکرد ازاون روز زمین خوردن کمردردم به دردام اضافه شد

ارسلان بااخم جدی نگاهم کرد

ارسلان_چیشده ؟چرا صورتت درهمه؟

_هیچی خوبم

بااومدن پدرمادر کامیار و بعد دیدن خود کامیار نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم

کامیار_سلام خیلی خوش اومدید

ازنگاه خیره ش روخودم کفری شده بودم وسرم روبالااوردم که بی هیچ خجالتی وقیح زل زدتوچشمام اب دهنم روازحرص واسترس به زورقورت دادم که لبخندی به روم زد

بادیدن جای خالی بقیه فهمیدم که خیلی وقته بقیه رفتن داخل و من هنوز توحیاطم خواستم وارد ویلا بشم که صداش باعث شد سرجام میخ شم

کامیار_باید باهم صحبت کنیم

بی توجه بهش خواستم برم که دستم توسطش کشیده شد

کامیار_خیلی مهمه

دندون رومحکم بهم فشردم وتوچشماش نگاه کردم

_ولی من حرفی باشما ندارم

کامیار_ لج نکن اگه امروز راضی شدم این خانواده ارو تحمل کنم فقط وفقط به خاطر توبوده که ببینمت پس به جای لج بازی بیا دنبالم شاید به نفع خودت باشه

بااخم گنگ توچشمای درشت میشی رنگش جستجوگرانه نگاه کردم وعلی روبیشتربه خودم فشردم که باحرص دستش رو داخل خرمن مشکی رنگش فروبرد

کامیار_انقدر اون بچه رو به خودت فشار نده!یه جوری رفتارنکن که تومادر واقعی این بچه ای!

باحرص نگاهش کردم

_فکرمیکنم جوابتون رودادم

کامیار_باید باهم صحبت کنیم

_خیله خب فقط زودتر لطفا همینجا هرچی میخواید بهم بگیدروبگین

کامیار_دیگه نمیخواد اونجا کارکنی استعفابده من برات یه کاربهترسراغ دارم پدرمن کارخونه تجهیزات پزشکی داره میتونم توروبه عنوان یکی از سرکارگرا بذارم سرکار ففط زودتر ازاونجابیابیرون هرچقدر حقوق داری من سه برابرش روبهت میدم نه!اصلا چهاربرابر

راستی حقوقت چقدره؟

با چشمای بهت زده زمزمه کردم

_هفت تومن

کامیار_پنج برابر پول اینجابهت حقوق میدم تازه کارت ازصبح تا ساعت پنج بعدازظهره بعد میتونی بری خونه پیش خونواده ت

نفسام یکی درمیون ازسینه م خارج میشد باورم نمیشد این مرد همچین پیشنهاد عجیب وباورنکردنی بهم بده اخه برای چی؟ به علی که توبغلم خواب بودنگاه کردم بغض توگلوم مثل یه غده چرکی ترکیده بود وراه گلوم روبسته بود پنج برابر حقوقم یعنی خرید اون خونه ای که توش زندگی میکنیم یعنی براورده شدن ارزوهای مامان یعنی لبخند های ازته دل نیلوفر اما درازای تمام این ها دیگه علی تواغوشم نخواهد بوددیگه هرروز باصدای نازش بیدارنمیشم

خدایا چیکارکنم بی اختیار همونجا رو دومین پله سرامیکی سفیدکه از تمیزی برق میزد نشستم

من به همه ی اعضای خانواده زرگر عادت کردم برام شبیه خونواده خودمن خونواده ای که هرگزنداشتمش خونواده ای که هرگز طعمش رونچشیدم حاج همایون برام همون پدریه که سالها ارزوداشتم حاج خانوم مهربونه باهام بهم امرونهی نمیکنه شبیه دخترش باهام رفتارمیکنه امیرعباس بااون لبخندجذاب وگیراش همیشه قلب پرازتشویش وپرغصه م رواروم میکنه همیشه ازم حمایت میکنه دربرابر حرفاونیش وکنایه های ارسلان

نفس عمیقی کشیدم

ارسلان باتمام اون کارهاش بااینکه دوبار ازش تودهنی خوردم ولی ازاون هم نمیتونم بگذرم اونم مهربونه خیلی زیادولی به خاطر بلایی که سرش اومده نمیتونه مثل قدیم باشه شایداگه منم جاش بودم اینکارایی که اون کرده ارومیکردم

مهمترازهمه علی بود علی که خودم براش اسم انتخاب کردم توبغل خودم روزبه روزشبیه دونه ای که توخاک میکارنش بهش اب دادم وازش مراقبت کردم تارشدکرد تاشد علی تپلی که داره اولین دندونش رودرمیاره

خدایا مگه میشه مگه میتونم قیدمادری که این چندماه برای پسرم کردم روبزنم و به خاطرپول چشم روش ببندم

قلبم تیرکشیدواشک ازچشمم پرت شد بیرون شونه هام ازبغض میلرزید

اگه من برم چه فرقی بامادرعلی دارم علی یکبارطعم بی مادری روکشیده نمیخوام دوباره طعم بی مادری روبکشه

مگه من بمیرم یا حاج همایون بگه برو

ازجام بلندشدم همونطورکه ازقورت دادن بغضم به سکسکه افتاده بودم توچشماش نگاه کردم و گفتم

_فکر ...کردی علی روبه پول میفروشم؟

با تنفری که توقلبم شعله میکشید کنار پاش تف کردم

_خودت و پولات بریدبه جهنم!اره من به پول احتیاج دارم اما هیچوقت به خاطرپول ازپسرم نمیگذرم

Part_101#

دادزد که ازترس شونه م پرید وعلی بیدارشدوشروع کردبه گریه

کامیار_این بچه ی تونیست

توکی ازدواج کردی که حالا بخوای بچه داشته باشی؟ احمق چرا فاز مادر بودن گرفتی؟ اینو خوب توگوشت فروکن این خونواده فقط شاید تاسال دیگه بذارن توازاین بچه محافظت کنی بعد بهت میگن خوش اومدی بفرمایید مادیگه نیازی به شما نداریم میتونی تشریف ببری

اونموقع چی میخوای بگی؟اینکه تو مادراین بچه ای؟ هه این بچه هیچ جوره به تو نسبتی نداره توفقط یه پرستاری که داری کارای بزرگ شدنش روانجام میدی تا وقتی که ازاب وگل ودربیاد وبعد بتونه راحت ترزندگی کنه اونموقع میخوای چیکارکنی؟ حتما میری دادگاه شکایت میکنی قاضی هم رای وبه تومیده

نفسم از بغض بالانمیومد قلبم وزیرپاش گذاشته بود وبیرحمانه لگدکوبش میکرد

جیغ زدم

_به توچه؟ هاننن؟ به توچه؟ اصلا اره میخوام تا اون روزی که منو پرت میکنن بیرون پیش پسرم بمونم برام مهم نیست قراره چندوقت دیگه کنارش باشم مهم اینه الان هستم پس سعی نکن باپولت منو از علی جداکنی مردشور تو روباپولاتو ببرن

کامیار باصورتی که بدجورقرمزشده بود به طرفم اومدکه خودم روبه نرده چسبوندم علی روبادستم تکون میدادم که بالاخره اروم گرفت اما چشماش بازبودوزل زده بودبهم

کامیار باحرص وخشم غرید

کامیار_مگه توکارنمیخوای؟ مگه دردت پول نیست خب بیا خودم کارتو تامین میکنم اصلا پنج برابر نه؛ ده برابر پول میدم بهت هرماه میدونی یعنی چی؟ یعنی هفتادتومن هرماه

تمام تنم از پیشنهادهاش یخ بسته بود ازطرفی فکرخودمو خونوادم ازطرفی فکربه علی داشتم جون میدادم که باصدای خشن و محکم ارسلان تمام تنم به لرزه دراومد

ارسلان_پولتو بذارتوجیبت بچه سوسول کسی ازتو پول نخواست که پولتو به رخ میکشی این دختری که جلوروته وسوسه سیب خوش رنگ ولعاب اما کرم زده ی تونمیشه باخودت فکرکردی این پیشنهادوبدی اونم باکله قبول میکنه هه خیلی ساده لوح وابلحی این دختر بااینکه سنش خیلی زیادنیست اما اونقدر عاقل وبافهم وشعورهست اونقدراحساس داره که برق پولای تو چشمشونزنه

اره این دخترپرستارپسرمنه اما برای پسرمن پرستاری نکرده اون برای پسرم مادری کرده وقتی بچه م هنوز چهلش درنیومده بود این دختر توبغلش گرفتش خودش کاسه اب رو سرش ریخت وقتی چهلش در رفت کاری که مادرا انجام میدن رواون برای پسرِمن انجام دادپس این دختر توخونه ی ما پرستار پسرم نیست مادرپسرمه

همه چی به اون کاغذ ودوتا امضا مربوط نمیشه بعضی چیزا باید از ته وجودت باشه مثل حسی که این زن نسبت به بچه ی من داره به پسربچه ای که هیچ نسبت خونی باهاش نداره اما ازمادر بی معرفت خود بچه م براش بیشترمادری کرده درست مثل یه مادرواقعی

اره من بد قضاوتش کردم بهش انگ چسبوندم اون برای بچه ی من خودش روبه اب واتیش میزدومن بابیرحمی عقده همسرم روکه منو بایه بچه ول کرده بودروسراین خالی کردم

*با چشمای گشاد شده به ارسلان که صداش میلرزید وصورتش ازسرخی به کبودی میرفت نگاه میکردم نفسای عصبیش رگ گردن ورم کرده وچشمای درشتش که حالا دوکاسه خون بودهمه و همه یه چیزروثابت میکرداینکه ارسلان ازیاداوری اونروزها داره به جنون میرسه

بغض توگلوش صدای جذابش رو بم ترکرده بود

ارسلان_اما این زن نرفت بچه ی منو ول نکرد بخاطرکاری که من باهاش کردم

موندو برای پسرمن که خودمم حاظربه پذیرفتنش نبودم مادری کرد

به طرف کامیار باقدمای بلند ومحکم رفت ومقابل کامیارکه باخشم به حرفای ارسلان گوش میکردنگاه کرد مثل دوتا جنگجو بهم نگاه میکردن انگشت کشیده ومردونه ش رو توصورت کامیار تکون داد

ارسلان_هرچی که بودوهست این زن تاوقتی که من صلاح بدونم مادر علی خواهد موند حتی اگه.....

ادامه ندادباخشمی که نمیدونم واسه چی بود به من نگاه کردکه دلم ازترس به لرزه دراومد نگاهش رو باتاخیرازم برداشت

ارسلان_من تشخیص میدم که تاکی قراره بمونه وبرای پسرم مادری کنه ونه به تو ونه به هیچ احدوناس دیگه ای اجازه نمیدم با پیشنهادهاشون وسوسه ش کنن قرارنیست کسی یادش بره اون چه زحمتهایی برای علی پسرِمن کشیده

یه جوری پسرِمن رو کشیده ومحکم گفت که قلب سردم گرم شد

ارسلان_قرارنیست رزا فراموش بشه خودم وقتی علی بزرگ شدبهش میگم که رزا کی بوده وتااخرعمرش بارزا درارتباط خواهد بود

پس فاز نصیحت نگیر اگه الان گردنتونمیشکنم فقط به خاطرحاج بابامه که برام حکم خدارو داره روزمین

من بعدخدای بالاسرم حرف هیچکس به یه ورم نیست به جز حاج بابام حاج بابام خدای دوم منه خدای روی زمینم

پس خوب گوشاتوبازکن به احترام خدامه که روانه بیمارستان نمیکنمت

باهمون خشم که دلم رواشوب میکرد به طرفم اومد و بازوم روچنان تودست بزرگ ومردونه ش گرفت که ازدرد اخی گفتم اما انگارنشنید انگاربدجوری سیم هاش به هم اتصالی کرده بود

Part_102#

به دست مردونه وقویش که دوربازوی نحیفم حلقه شده بودنگاه کردم تمام رگهاش مشخص بود و حس میکردم الانه که ازحرص پاره بشن منو به طرف درب خروجی ویلا میکشوندومنم بی حرف همراهش میرفتم

علی هم که انگارفهمیده بود هواپسِ ساکت بود و دهنش رو به سینه م فشارمیداد و باتمام زوری که داشت گازمیگرفت که بدجوری دردم میگرفت باتعجب بهش نگاه کردم این هنوزدندون نداره اینجوریه وقتی دندوناش دربیادسوراخ سوراخم میکنه

نمیخواستم گریه ش دربیادپس دردش روتحمل میکردم اما ازیه طرف گاززدنای علی به پوست تنم ازطرف دیگه فشاردادن بازوم توسط ارسلان واقعا عذاب اوربودبرام

که بالاخره به ماشین رسیدیم وسوارماشین شدیم که ارسلان باچنان سرعتی ازخونه خارج شدکه دلم ترکید

محکم میکوبید روفرمون به دستاش نگاه کردم که چطورفرمون رو فشارمیداد استخون انگشتاش داشتن پوست دستش رو پاره میکردن میترسیدم از اینهمه عصبانیتش ولی ازطرفی هم خوشحال بودم که اونطوری جواب کامیارروداد

سرم روخم کردم لپ علی رو بوسیدم وبوکشیدم

خدایا من این بچه اروبادنیا عوض نمیکنم

توحال خودم بودم که باداد ارسلان به درماشین چسبیدم

ارسلان_لعنتی !!العنت بهت کامیار

چنان روفرمون میکوبیدکه حس میکردم الان سکته میکنم

ارسلان_بیشرفففففف !! از ادمای خائن متنفرم

خدا متنفرم

تمام تنش ازخشم ونفرت میلرزید علی به گریه افتاده بود منم میترسیدم حس میکردم الان میمیریم دلم داشت از سینه م درمیومد خدایا خودت رحم کن

ارسلان_اونم همینطوری توگوشش خوند انقدر خوندو خوند تا اون عوضی به من خیانت کرد منو مثل یه تیکه تفاله تف کردبیرون

عربده زد که بندنفسم پاره شد

ارسلان_همینطوری حرف زد که ازپسرش ازبچه ای که تووجودش بزرگ شدگذشت ورفت

*وای خدا بایدیه چیزی بگم وگرنه الان تصادف میکنیم یه جوری لایی میکشیدکه همه صداشون دراومده بود به خاطرخودم نه به خاطرعلی بایدحرف بزنم باید ارومش کنم باید بتونم مرگ خودم مهم نیست ولی علی نه علی نبایدبه این زودی چیزیش بشه اون بایدبزرگ شه باید خوشبخت شه

بایدیه چیزی بگم

نمیدونم باچه جراتی دهنم روبازکردم وبرای اولین بارباصدایی که ازترس وخواهش میلرزید گفتم

_ارسلان.... ارسلان جان اروم باش ...

اشک ازچشمم فروچکید

_من علی رو بادنیا عوض نمیکنم حتی اگه تمام ارزوهام روبراورده میکرد اینکارونمیکردم

ارسلان باچشمای سرخ و نیمه خیسش نگاهم کرد دلم برای چشمای پرازغمش اتیش گرفت بمیرم برای چشماش این مرد داره ازدرون پودرمیشه تازه میفهمم چی داره میکشه

_توروخ..توروخدا بزن بغل

به علی که از گریه سرخ شده بود اشاره کردم

ـببین این پسرِتوئه ببین چجوری بیتابه داره دندون درمیاره تنش داغه مریضه توروخدابزن کنار بچه مو زهره ترک کردی

بزن بغل

من شاید به خاطرپول توخونه شما باشم اما بخدا عاشق علیم نمیدونم کامیار چی فکرکرده که بااین پیشنهادخواسته منو مجذوب خودش کنه ولی فقط نفرتش روتودلم کاشته

توحق داری که ناراحت باشی عصبی باشی ولی به جون علی قرارنبودقبول کنم

علی برام بیشترازهرچیزی ارزش داره

بزن بغل دارم سکته میکنم !! خودت ازخشم تمام تنت میلرزه حالت خوب نیست حق داری ولی این راهش نیست

من به جهنم علی نبایدچیزیش بشه علی گناه داره

به خاطرعلی به خودت بیا

بزن کنار

همونطورکه خیره به من بود به طرزماهرانه ای کنارخیابون پارک کرد

علی روتوبغلم تکون میدادم که باحس اینکه گرسنه شه شیشه شیر اماده ش روازکیفم دراوردم وتودهنش گذاشتم که بالاخره شیر روگرفت وشروع کردبه خوردن

ارسلان زل زده بودبهم که نفس عمیقی کشیدم

ارسلان_گریه نکن

از صدای دادش شونه هام لرزید وبغضم با صدای بلند ترکید

ارسلان_دِ لعنتی بهت میگم گریه نکن چراهرچی میگم لج میکنی

صداش درعین خشم وعصبانیت غم داشت

باچشمای خیسم به صورتش نگاه کردم

_داد..داد..نز..ن نزن... از این..اینکه ی..کی..یکی... س..رم...سرم.. داد.. بز..نه..بزنه.. مت..نفر..م...متنفرم

ارسلان بیقرارموهاش روچنگ زد بیقراری تو تمام حرکاتش موج میزد ولی نمیدونم بیقرارچی بود

ارسلان_خیله خب ...خیله خب دیگه دادنمیزنم فقط توتمومش کن این گریه هاتو

_حال علی خوب نیست بریم خونه

ارسلان_این بچه که خوابه

_تنش داغه

ارسلان_ببریمش دکتر

_نه بریم خونه داروهاشوبخوره خوب میشه

ارسلان_باشه،توگریه نکن

باغم لبخند زدم دلم براش میسوخت بااینکه بهم بدکرده بود ولی وقتی به غمهاش فکرمیکنم قلبم ازغصه میترکه

ارسلان_چراانقدر قرمزشدی؟حالت خوبه؟ نکنه مریض شدی؟

اشک سمجی ازچشم سرخوردروگونه م آه جگر سوزی کشیدم که چشماش زوم شد روم سرم روبابغض به زیرانداختم و لب زدم

_بابت همه چی...معذرت میخوام

باحس نفساش که به صورتم میخورد سرم روبالا اوردم فاصله مون فقط چند بندانگشت بود تو این نزدیکی زیبایی چشماش چندین برابرشده بود تمام ریه م پرشد از بوی عطر خاصش

Part_103#

ارسلان_کاش....

سکوت کرد وباز زل زدتوچشمام‌قلبم از هیجان واسترس تند تند میزد

ارسلان_میشه نریم خونه

باتعجب نگاهش کردم

_پس کجا بریم؟

ارسلان_بریم یکم قدم بزنیم دلم داره ازغصه میترکه

دلم برای غم صداش کباب شد اشک روگونه ش تمام تنمو لرزوند بی اختیار دستم رو به طرف صورتش بردم و بانوک انگشتم اشکش رو پاک کردم وبدون اینکه به چشماش نگاه کنم لب زدم

_هیچوقت گریه نکن !!

انگار همین جمله کافی بود تا بغض مردونه ش بشکنه ومنو تواغوش بکشه بهت زده نگاهش میکردم گرمای تنش داشت ذوبم میکرد علی برعکس چندساعت پیش اروم اروم بود علی روبایه دستم محکم بغل کردم وبادست دیگه م اروم شروع کردم با ماساژ دادن پشتِ ارسلان گرمای تنش به کف دستم اثابت میکرد میدونستم دارم غلط اضافه میکنم اما نمیدونم چرا کنترلی رو رفتارم نداشتم

بیشتر منو تواغوش فشرد وسرش رو روشونه م گذاشت وهق هق مردونه ش قلبم رو اتیش زد

ارسلان_بخدا خستم رزا !دیگه طاقت این وندارم که کسی به خاطر گذشته م بهم سرکوفت بزنه

میفهمیدمش خوب حالش رومیفهمیدم اروم دستم از روی سرشونه هاش به طرف سرش بردم و دستم روداخل موهاش فروکردم و شروع کردم به ماساژ دادن سرش مطمئن بودم الان سرش از گریه وبغض زیاد دردمیکنه

باصدای لرزون لب زدم

_گریه کن سبک شی برای اخرین بارگریه کن

چون دیگه نمیخوام نه من نه علی اشکات روببینیم

اشکاش شونه م روخیس کرده بود

بعد ده دقیقه اروم ازم جداشد باصورت خیسش نگاهم کرد

ارسلان_ممنون که کنار علی موندی

لبخند زدم وسرتکون دادم

_خب اگه بشه بریم یه جایی که یکم اروم شیم هر دومون امروز روزبدی داشتیم

علی هم حالش خوب نیست

ارسلان_میدونم کجابریم که حالمون خوب بشه

سرجاش نشست وماشین رو روشن کرد

بعد بیست دقیقه رسیدیم ماسوله

بابهت نگاهش کردم

_اینجاچرااومدیم

ارسلان_یکم قدم بزنیم حالمون خوب میشه اینجا هم عروس شماله ازنظرمن

پوزخند تلخی زدم

_ازماسوله متنفرم

ارسلان_چرا؟

چونه م لرزیدبغضم روفروخوردم

ـیه بار باخاله وخونوادش اومدیم ماسوله البته چقدر کلاس گذاشتن وسرمون منت

خب حق داشتن بابای ما برامون اینکارونمیکرد مارونمیبرد گردش ازاونا چه توقعی میشه رفت

قلبم از یاداوری اونروزا دردگرفت

ـاصلا بهم خوش نگذشت چون همش باتحقیر ومسخره کردن ما گذشت

ارسلانـ میخوای برگردیم

سرم روبه معنی نه تکون دادم

ـباید بتونم ازپس این مشکلم بربیام

بریم

ازماشین پیاده شدم برام سخت بود ولی نمیخواستم جابزنم

ارسلان بعدازمدتی کنارم ایستاد که اروم علی روتوبغلش گذاشتم وکنارش شروع کردم به راه رفتن

ارسلانـبعد روز عید برمیگردیم تهران اینجا نه تو حالت خوبه نه من

نگاهش کردم

ـکاش میشد یه سری چیزا دست خود ادم بود مثل زمان مرگ ادم

بااخم نگاهم کرد حالم خوب نبود بیخوابی دیشب فشار روانی امروز واومدن به اینجا حالم روبدترکرده بود

_میشه یه جابشینیم

ارسلان_اره،اره،حتما یکم جلوتر یه قلیون سراست که الاچیقیه میریم اونجا میشینیم

سرتکون دادمو بیحال تا اون قلیون سرایی رفتیم یکی ازالاچیق ها روانتخاب کردیم ونشستیم

ارسلان_حالت خوبه رزا؟

نمیدونم چرا ولی یه لحظه ازفکر اون روزا تمام تنم خیس عرق شد قلبم دردبدی گرفت و بی جون شدم داشتم ازروصندلی می افتادم که ارسلان ازجاش پرید و منو توبغلش گرفت باتمام جونی که برام مونده بود گفتم

_م..من.....آخ...خو..خوبم ...علی ..حواست به علی باشه

ارسلان_علی رو گذاشتم رو میز نگران نباش

یاخدا چیشد یهو

_نم..نمیدونم

ارسلان_خدالعنتم کنه نبایدمی اومدیم اینجا

لبخند تلخی روصورتم نشست واشکام صورتم روغسل دادن

_کاش الان بمیرم

ارسلان باصورتی که از نگرانی رنگ پریده بود دندون قروچه ای کرد

ارسلان_واسه چی؟؟هان؟؟واسه چی؟نون کیوخوردی؟جای کی رو تنگ کردی که بمیری؟یادت رفته بچه ای که الان قبول کردم پسرمنِ با وجودتوئه که شده علی

یادت رفته چیکارابراش کردی

توبااومدنت حال بدهممون و تغییردادی برای علی مادرشدی وبرای خونواده غمگین من یه همدم و غمخوار

چرا میخوای بمیری؟

به لباسش چنگ زدم

_تو دنیا هیچکس ازبودن من خوشحال نیست

ارسلان_ازکجاانقدر مطمئنی؟

_ازتموم روزای تلخی که برام به یادگارموند از پدری که منوتف کرد بیرون ازمادری که میدونست چقدرمحتاج محبتم اما با فرق گذاشتنش بیشتر روح زخمیم رو نابودکرد از فامیلایی که همیشه بارفتارشون بهم فهموندن من اضافه م

میدونی خیلیا ارزوی مرگ میکنن اماخودکشی نمیکنن میدونی چرا؟ چون هنوزیکم به بودن بقیه کنارشون دلگرمی دارن اما من چی توتمام سالهای عمرم باحسرت بزرگ شدم همیشه ازبقیه محبت گدایی کردم ولی همیشه تنهابودم

کاش میشد میمردم کاش

ازدردچشمام روبستم اماسعی کردم مقاومت کنم توچشمای غمگینش نگاه کردم

Part_104#

_علی روبردار بریم خونه

ارسلان_میتونی راه بری؟

_اره

دروغ میگفتم اماچاره ای نبود علی روتواغوش گرفت ازجام بلندشدم وراه افتادم سرم بدجور گیج میرفت دهنم تلخ شده بود مثل زهر ! منی که همیشه جلوتر ازهمه راه میرفتم ویه جورایی راه رفتنم شبیه دوییدن بود حالا مثل بچه ای شدم که تازه تاتی تاتی میکنه ارسلان خیلی جلوترازمن بود که یه دفعه سرش به طرفم برگشت

باحال بدی که داشتم نگاش کردم که نگران راه رفته ارو باچند قدم بلند برگشت و دست ازادش رودور کمرم حلقه کردومنو چسبوند به خودش وکنارگوشم لب زد

ارسلان_تمام وزنتو بندازرومن

معذب توچشماش نگاه کردم که بااخم سرتکون داد

به جبر کاری که گفتم انجام دادم که حرکت کرد تارسیدن به ماشین ازخجالت مردم وزنده شدم بالاخره به ماشین رسیدیم سوارماشین شدم

حالم اصلا خوب نبود دلم میخواست بزنم زیرگریه

ارسلان_گریه نکنیا گریه کردی سرمو میکوبم تو شیشه!

باچشمای گردشده نگااش کردم چرا اینجوری میکنه

بابغض ولبای لرزون گفتم

_دارم خفه میشم

ارسلان_الان میبرمت دکتر چت شدیهو

_نه نمیخواد اگه...اگه گریه نکنم خفه میشم

اخماش رو توهم کشید

ارسلان_گریه نمیکنیا گریه کردی به جون علی به جون حاج بابام سرمو میکوبم توشیشه

نفس توسینه م حبس شد این قسمی که خورد خبری از دروغ گفتن نبود اون جون خدای روی زمینش رو قسم خورده بود پس بی شک اینکار رومیکرد نمیدونم ازشدت بهت بود یاترس که بغض توگلوم خودبه خود ازبین رفت

باچشمای گردشده م دست دراز کردم که همونطور که خیره نگاهم میکرد لب زد

ارسلان_خیلی حالت خوبه میخوای این توله سگم بغل کنی

گوشام سوت میکشید این چرااینجوری میکنه؟ دارم دیوانه میشم خدایا

_خو..خوبم

ارسلان_صندلی تو بخوابون تا ویلا بخواب

_بچه اروبده بهم

ارسلان_نه!!

چنان پرابهت وجدی گفت که کاملا لال شدم وکاری که گفت روانجام دادم اما ازدلشوره خوابم نمیبرد چطوری میخواست بابچه تو بغلش رانندگی کنه؟

که صدای ارومش روشنیدم

ارسلان_الو سلام محمد خوبی؟

کجایی؟اره دیدمت تو کافه میتونی بیای به این مسیری که میگم بچه بغلمه نمیتونم رانندگی کنم بیا ماروبرسون ویلا

منتظرتم خداحافظ

گوشی روقطع کرد که باچشمای نگران نگاهش کردم

_اقا ارسلان بخدا حالم خوبه الان بچه ارو بده بهم خودت رانندگی کن

بانفوذ نگاهم کرد

ارسلان_عادت نداشتم حرفی رودوبار تکرار کنم ولی وقتی که باتو حرف میزنم صدهابار باید یه حرف روتکرارکنم تا تو به اون عمل کنی گفتم نه یعنی نه حالت خوب نیست به من دروغ نگو که حالت خوبه پس چشماتو ببندو به حرفم گوش کن این بچه تو بغل من میمونه تابرسیم ویلا

به ناچار سرتکون دادم

_اخه

با خوردن چندتقه به شیشه با نگرانی به پسر هیکلی که جلوی ماشین ایستاده بود نگاه کردم ارسلان بایه حرکت روصنرلی عقب نشست که اون پسر

سوارماشین شد معذب خواستم بشینم که باحس گرمی نفسی کنارگوشم تنم لرزید که صدای خشنش توگوشم پیچید

ارسلان_بخواب رزا!

جرات نکردم نگاهش کنم چشمام ازترس خودبه خود بسته شد که بعدمدتی توخواب وبیداربودم که صدای محمد روشنیدم

محمد_داداش این همون پرستار علیِ

خشن جواب داد

ارسلان_اره

محمد_اینکه خودش خیلی بچه س یکی باید ازخودش پرستاری کنه نگاش کن چقدر کوچولوئه

ضربان قلبم بالارفت خواب ازسرم پرید اما نباید میفهمیدن بیدارم بنابراین همونطورچشم بسته گوشام روتیز کردم

ارسلان_شاید سنش کم باشه اما خیلی بامعرفته! نیازی هم به هیچکس وهیچی نداره خیلی خیلی محکمِ درضمن اصلا خوشم نمیاد دربارش اینطوری حرف بزنی!

تودلم ازارسلان بابت این حرفش کلی تشکر کردم

محمد_چندسالشه ارسلان؟

ارسلان_واسه چی میپرسی؟

ازلحن پر ازخشمش دلم لرزید

محمد_اوممم ..اوممم....خب همینجوری

ارسلان_ازجواب دادن به سوالای همینجوری خوشم نمیاد پس جواب نمیدم

محمد_خب...ازخونواده ش بگو حتما خونواده نداره نه؟

قلبم شکست عوضی دلم میخواست جیغ بزنم خونواده دارم

ارسلان_کی همچین گوهی خورده؟

از جوابی که ارسلان بهش داد قند تودلم اب شدخوب کرد نوش جونت اقا محمد

محمد_عه داداش داشتیم؟خب اخه پس چرا اومده ازبچه تو پرستاری میکنه حتما یه مشکلی داره که

ارسلان_به توربطی نداره محمد نذار ازاینکه گفتم تن لشتو بیاری کمکم کنی پشیمون بشم

محمد_خیله خب چرااینجوری میکنی

خوبه حالا این دختر یه خدمتکاربیشتر نیست

چنان دادی زد که ازجام پریدم وسرم خورد به شیشه

ارسلان_خفه شووووو

به محمد که ازترس رنگش پریده بودباانزجارنگاه کردم که داد دومش باصدای گریه علی یکی شد

ارسلان_بزن به چاک

محمد_داداش ببخشید

به ارسلان که ازشدت خشم کبودشده بودنگاه کردم بادستای لرزون وچشمای وحشت زده م علی رو که بی قرارتوبغل علی خودش روتکون میداد ازارسلان گرفتم که کف دستم به سینه ش برخوردکردو کپ کردم چراانقدر تنش داغه؟ میترسیدم ازحرص سکته کنه نمیدونم چرا ولی نگرانش بودم قلبم از دیدن اینهمه خشمش ازشدت ترس و نگرانی تند میزد با ترس لب زدم

Part_105#

_ارسلان!

نگاهش تونگاهم قفل شد نگاه طوفانی وپرازخشمش روبه چشمام دوخت

_توروخدا اروم باش چراالکی غصه میخوری؟ من...

لبم رو بهم فشردم دروغ بوداگه میگفتم ازحرف محمد عوضی نرنجیدم اما بایدمیگفتم تااین مرد سکته نکنه

_من ازحرف این اقاناراحت نیستم چون اصلا برام مهم نیست ایشون چی درباره م گفته من عادت دارم سگای زیادی پشت سرم واق واق کنن

محمد_هووووی حرف دهنتو بفهم

ارسلان بانگاه خشنش به محمدنگاه کرد

ارسلان_واگه نفهمه چه غلطی میکنی؟

محمدباچشمای گردنگاهش کرد

محمد_اخه ارسلان....

ارسلان_کوفت...بزن کنارخودم ازاینجابه بعدمیرونم

محمد_معذرت میخوام داداش ببخشید

برای ارسلان سرتکون دادم واشاره کردم قبول کنه

که بادندونای کلیده شده گفت

ارسلان_پس تا رسیدن به ویلا خفه خون بگیروگرنه‌گردنتومیشکنم

محمد_ پوووف اوکی

علی روتوبغلم تکون میدادم که دهنش روبه سینه م چسبوند و حس کردم ازروی لباس سینه م رومیک میزنه

توتمام تنم یه دلهره وحس عجیبی ریخته شد

بارسیدن جلوی ویلا محمد ازماشین پیاده شدوبااونهمه حرفی که ارسلان بهش زدگفت

محمد_داداش کاری نداری؟

ارسلان_نه ممنون

محمدسرتکون دادوازمقابل ماشین ردشدارسلان سرجای راننده نشست وبعدازچند ثانیه داخل حیاط ماشین روپارک کردبیجون علی که خوابیده بودوتنش دوباره داغ شده بودروبه طرفش گرفتم

_سر..سرم...گی..گیج میره نمیتونم بغلش کنم

علی رواروم ازتوبغلم گرفت

ارسلان_همینجاتوماشین بمون تاعلی روببرم برگردم

_نمیخواد

ارسلان_چرا لج میکنی؟

_لج نمیکنم میتونم راه برم

ازحرص دستش ردمشت کرددازماشین میاده شد باجون کندن ازماشین پیاده شدم و به راه افتادم

Part_106#

چندروزی ازاون رولعنتی گذشت و بالاخره به اصرارهای ارسلان قرارشد برگردیم تهران که حاج همایون همونطورکه علی کوچولوبیحال رو بغل کرده بود گفت

حاج همایون_ پس فردابرمیگردیم تهران اما خب امشب عروسی دخترِ یکی ازدوستان مشترک منو کامرانِ

وارفته به ارسلان وامیرعباس که هردوباصورت برافروخته به پدرشون نگاه میکردن نگاه کردم

حاج همایون_همه مون باید لباس شیک تن کنیم

ارسلان_نیازی به اومدن مانیست علی مریضه رزا هم حالش روبه راه نیست من وامیرعباس ورزا خونه میمونیم

حاج همایون_نه!

اونقدرمحکم گفت نه که ارسلان با حرص لبش رو بهم فشرد حس میکردم الان فکش خوردمیشه ازبس دندونهاش روبهم فشارمیده

حاج همایون_دخترم

به حاج همایون نگاه کردم

_جانم حاجی

حاج همایون_ توهم بایدلباس شیک تن کنی

_منوکه نمیشناسن چرالباس مجلسی تنم کنم وقتی هیچ اشنایی باهم نداریم

حاج همایون_ توعضو خانواده منی پس لازمه

سرم روبه ناچارتکون دادم

_لباس مجلسی نیاوردم که

حاج همایون_تاشب چندساعت مونده برو تهیه کن

_علی حالش خوب نیست ازطرفی منم معذبم اخه حضورمن دلیلی نداره اگه اجازه بدیدمنو علی تووبلامیمونیم تاشمابرگردید

بااخم نگاهم کرد

حاج همایون_تنهاتوخونه بمونید که چی بشه؟

نمیدونستم چجوری راضیش کنم بنابراین برخلاف میلم لب زدم

_خیله خب پس علی پیشتون بمونه من میرم لباس میگیرم میام

حاج همایون_ فکرخوبیه فقط زودبگرد این بچه این چندروزه زیادحالش خوب نیست

_چشم

به زورازجام بلندشدم وباحرص وبغض ازاینهمه اجباربرگشتم تواتاق یه مانتوی مشکی بلند تن کردم وشال مشکیم روهم سرکردم وکیفم روبرداشتم وازاتاق خارج شدم

امیرعباس_میخوای ما همراهت بیایم؟

لبخند لرزون ورنگ ورورفته ای زدم

_نه خودم میرم مرسی

امیرعباس_مراقب خودت باش

_باشه

یه اسنپ گرفتم وازویلاخارج شدم سوارماشین پرایدکه یه راننده جوون داشت شدم ادرس پاساژ لباس مجلسی رودادم که راه افتاد

هووف اخه من چرابایدلباس مجلسی بپوشم مگه عروسی فامیلمه؟

بارسیدن جلوی پاسازکرایه ارو حساب کردم وپیاده شدم بی حال وارد پاساژ شدم به معازه هانگاه میکردم که یه لباس مجلسی پوشیده پیداکنم

بادیدن یه پیراهن عروسکی یقه قایقی کوتاه تازانو به رنگ مشکی توپ توپی سفید که یه پاپیون بزرگ مشکی رو شکمش میخورد وجنس لباس ساتن امریکایی بود واردمغازه شدم وروبه فروشنده که یه دخترجوون غرق درارایش بود انتخابم روگفتم لباس روسایزم اورد وارداتاق پروو شدم ولباس روتنم کردم به خودم تواینه نگاه کردم لباس توتنم بهم میومد لبخند زدم لباسم روتعویض کردم و همون لباس روخریدم یه کفش پاشنه ده سانتی مشکی هم خریدم وخواستم برگردم ویلا که تصمیم گرفتم برم ارایشگاه ویه میکاپ ومدل موی خوب هم انجام بدم

بیخیال اینکه اشناییتی بامن ندارن

تاکسی گرفتم و تومسیر ازاونجایی که یکی پیجای سالن زیبایی شمال همین طرفا روداشتم روبه راننده دادم که بعدنیم ساعت جلوی یه سالن زیبایی مدرن پیاده شدم واردسالن شدم وروبه یه خانوم جاافتاده امابسیار زیباولوند لبخندزدم

_سلام

ارایشگر_سلام عزیزم خوش اومدی

_ممنون وقت دارید برای میکاپ ومدل مواومدم

ارایشگر_امروز؟

_بله

ارایشگر_چراوقت نگرفتی؟

_یه دفعه ای شد

ارایشگر_خیله خب بااینکه امروزعروس داشتم وخیلی سرم شلوع بود سه ساعت دیگه بازمشتری دارم ولی مشکلی نیست بیابشین کارتوشروع کنم

بالبخند سرتکون دادم لباسم روتنم کردم وروی صندلی نشستم که لب زد

ارایشگر_میکاپی که به لباست بیاد یکم غلیظِ اشکالی نداره

_نه مشکلی نیست

سرتکون دادومشغول کارصورتم شدبعد یک ساعت موهام رو مدل اروپایی شنیون بالا وکوچولویی درست کرد و یه ریسه مرواریدی دورموهام کارکرد

ارایشگر_ماه شدی مبارکت باشه

بالبخندازجام بلندشدم وبه طرف اینه قدی رفتم بادیدن خودم قندتودلم اب شد جووون عجب خوشگلی شدم من خخخ

لبخندم ازرولبم جمع نمیشد لامصب کارش عالی بود ولی ارایشم ازیکم بیشترغلیظ وتو چشمه کرم گریم خوب به پوست صورتم کاورشده موزه مصنوعی که خیلی به چشمام میاد خط چشم کلفت که به طرزماهرانه دنباله کمی پشت چشمام داشت سایه دودی گونه های قهوه ای برجسته م ودراخر رژ لب قرمز اتیشی مات مایع که بدجور پررنگ و توچشم بود به موهام نگاه کردم جلوی موهام روبه بالا زده بود وپشت موهام یه شنیون کوچیک که خیلی حرفه ای وزیبا بود ودوطرف موهام روکمی ویف کرده بود

برگشتم به طرفش

_مرسی خیلی خوب شده

ارایشگر_خداروشکر خوشت اومد

مانتوم روتنم کردم و هزینه ارایشگاه رو پرداخت کردم و بااژانس برگشتم ویلا تو طول مسیر استرس داشتم واقعیتش ازروبه رو شدن با خونواده زرگر واهمه داشتم الان نگن این چرا رفته ارایشگاه؟اخمام رفت توهم اصلا به اوناچه؟ دوست داشتم برم والا !!

Part_107#

بارسیدن به ویلا کرایه اروحساب کردم ازماشین پیاده شدم با قلبی که ازاسترس تندمیزداف اف روفشردم که سریع در ویلابازشد

واردویلاشدم وباقدمای تند ازحیاط بزرگ ویلا گدشتم نفس عمیقی کشیدم وارد ویلاشدم که با ندیدن هیچکدومشون ابروهام پرید بالا

لبخندی ازخوشحالی زدم وسریع به طرف اتاق رفتم وارداتاق شدم بادیدن علی که رو تخت خواب بودباعشق به طرفش رفتم وبغلش کردم

بمیرم براش این چندروزخیلی بیحال بود وبیشتراوقات خواب

اروم گذاشتمش روتخت وبه طرف لباس هاش رفتم جلیق وشلوار کتون مشکیش رو باپیراهن سفیدش برداشتم وتنش کردم که فقط کمی پلکاش تکون خورد امابیدارنشداثر دارو بود که برای پایین اوردن تبش بهش میدادم دلم براش کباب بود

بعدازپوشوندن جورابش ازجام بلندشدم و به طرف چمدونم رفتم لباسم تازانوبود وازاونجایی‌که من هنوزم تپل بودم وپاهای درشتی داشتم بهتر بود جوراب شلواری بپوشم بنابراین جوراب شلواری شیشه ای مشکی رنگم که خیلی

نازک بود روپام کردم به طرف اینه رفتم بادیدن خودم دوق کردم خیلی خوشگل شده بودم باعطرم دوش گرفتم مانتو وشال قرمز رنگم روتنم کردم که چندتقه به درخورد

_بفرمایید

در اتاق بازشد وحاج خانوم وارداتاق شد بادیدن من چشماش چراغونی شد

حاج خانوم_هزارماشالله!بزنم به تخته چقدر نازشدی دخترم

لبخندبزرگی رولبم نشست

_مرسی

حاج خانوم_اومدم بگم اگه اماده ای بریم ؟

سرتکون دادم

_من اماده ام

به طرف علی رفتم وبغلش کردم گوشی وکیف کوچیک مجلسیم روتو دستم گرفتم و به همراه حاج خانوم که یه کت دامن شکلاتی مجلسی کارشده وروسری همرنگش تنش بود ازاتاق خارج شدیم خواستم برم تواشپزخونه که حاج خانوم گفت

حاج خانوم_برای علی شیردرست کردم تو کیفم گذاشتم

بالبخند سرتکون دادم

_مرسی

بالبخند دستم رونوازش کردکه همون لحظه حاج همایون که یه کت شلوار مشکی باپیراهن شکلاتی فیت تنش تن کرده بود وحسابی به خودش رسیده بود چشمام رو امیرعباس وارسلان که هردو کت شلوار مشکی رنگ خوش دوختی باپیراهن سفید تنشون بودنگاه کردم تواین کت شلوار خیلی خیلی جذاب تروتودل برو ترشده بودن به طوری که همه دختراعاشقشون میشدن

با حس نگاه خیره شون روخودم باخجالت چشم ازشون گرفتم و همگی باماشین امیرعباس به طرف تالار که عروسی برگزارمیشد رفتیم

بعدبیست دقیقه رسیدیم

امیرعباس ماشین روپارک کردو همگی ازماشین پیاده شدیم که باحس نگاه ارسلان اروم بااسترس سرم روبالا اوردم که بادیدن چشمای عصبیش چشمام گردشد

نفسش روعصبی بیرون دادونگاه ازم گرفت

وا چرا عصبیه؟

شونه ای بالاانداختم وهمراهشون وارد تالارشدم که با فهمیدن اینکه عروسی مختلطه اخمام رفت توهم لباسم هم کوتاه بود هم یقه ش باز بود

لعنتی انگاری بدجوری اشتباه کردم

با صدای حاج خانوم به خودم اومدم

حاج خانوم_دخترم علی روبده به من برو اتاق پرو لباست روعوض کن بیا

لبخند زورکی زدم

ـچشم

علی روتوبغلش گذاشتم واز یکی ازخدمه ها پرسیدم اتاق پرو کجاست

باقدمهای تند ازمقابل چشمهای خیره ورومخ مردای اطراف ردشدم وارد اتاق پرو شدم ومانتوم رودراوردم وبه چوب لباسی اویزون کردم بهتره این شال روسرم باشه وای خدا

چه خبطی کردم

با استرس و شماتت از اتاق پرو خارج شدم وبرگشتم پیش خانواده زرگر که دور میز سمت راست نشسته بودن ارسلان زودترازهمه متوجه من شد ونگاهم کردبادیدن من به یکباره تمام صورتش قرمز شد که ازترس لبم رو زیردندون کشیدم حق داشت عصبی بشه اخه این چیه من پوشیدم این جوراب شلواری رونمیپوشیدم بهتربود بااین ارایش غلیظ هرکی ندونه فکرمیکنه خواهرعروسم

خدا لعنتم کنه!!

ازنگاه خیره ارسلان امیرعباس هم سرش به طرفم چرخید وبادیدن من اخماش رفت توهم ونگاهش بهم برزخی شد بادلشوره وپشیمونی کنارشون ایستادم برعکس اون دوتا که باخشم نگاهم میکردن حاج خانوم و حاج همایون لبخند رولبشون بود

خواستم کنار حاج خانوم بشینم وعلی روازش بگیرم که ارسلان ازلای دندونای کلیدشده ش غرید

ارسلان_اینجا!!!!

به صندلی وسط خودش و امیرعباس اشاره کرد که اب دهنم روبه زور وباوحشت قورت دادم خواستم علی روازحاج خانوم بگیرم که بامهربونی گفت

حاج خانوم_مادر بروبشین فعلا علی خوابه توبغلم ارومه خودتوخسته نکن ازمهمونی لذت ببر

با دلشوره سرتکون دادم وبه اجبار وسط دوتا برادری که ازچشماشون خون میبارید نشستم ونفسم رولرزون ازسینه خارج کردم که هردو سرهاشون کنارگوشم قرارگرفت وبالحن حرص الود وخشنی گفتن

ارسلان_این چه وضع لباس پوشیدنه؟

امیرعباس_ اینهمه ارایش واسه چیه؟

با ترس بهشون نگاه کردم

_مگه..... چیه؟؟

ارسلان چنان باخشم وغضب نگاهم کرد که زهره ترک شدم

ارسلان_مگه چیه؟؟ اینهمه ارایش ولباس تازانوت

Part_108#

اصلا اینابه کنار این یقه بی صاحابت چرا انقدربازه؟

این چه کوفتیه خریدی؟

بااخم دستام که میلرزیدروتوهم قلبا کردم تا نبینن دستام میلرزه

_خب حاجی گفت لباس مجلسی بپوشم دیگه!!

امیرعباس دندون قوچه ای کردوباچشمای سرخ ازخشمش گفت

امیرعباس_حاجی گفت لباس مجلسی بپوش این لباس مجلسیه یا....

بااخم نگاهش کردم وباحرص وسرتقی گفتم

_یا چی؟

ارسلان چنان نگاهی بهم انداخت که قالب تهی کردم

ارسلان_ این لباس مجلسی نیست

هردو همزمان باخشم گفتن لباس خوابه!!!

ازحرص سینه م به خس خس افتاده بود

_یعنی چی؟

یعنی میخواین بگین که من لباس...

نتونستم جمله م روکامل کنم حقا که هردوشون بیتربیت بودن باحرص چشم ازشون گرفتم که بادیدن کامران وهمسرش وکامیار که به طرف میزما میومدن ضربان قلبم رفت روهزار ازکامیارمتنفربودم وحالا دوباره به جبر دیدمش اه خدایا چقدرمن بدبختم ازنگاه میخ شده ش روخودم حالم بدترشد خدایا دلم میخواست بزنم لهش کنم عوضی روفکرکرده من گدای پولشم به من پیشنهاددده برابری پولشو میده اشغالللل

باایستادن کنارمیزمون به زور ازجام بلندشدم که حاج همایون با لبخندازته دل شروع کرد به خوش وبش کردن باهاشون

تمام مدت کامیار زل زده بودبه من

از طرزنگاهش تمام تنم میلرزید

کت شلوار سورمه ای رنگ خوش دوختی فیت تنش بود وپیراهن مشکی رنگش خیلی بهش میومد صورتش روشیش تیغ کرده بود

سعی کردم مثل همیشه باشم مثل اون روزایی که وقتی یه پسر نگاهم میکرد با سرتقی تمام بی هیچ ترسی نگااش میکردم

اره من همون رزام پس مثل قبل رفتارمیکنم

با غرورنگاهش کردم که به طرفم اومد و دستش روبه طرفم درازکرد

کامیار_فکرنمیکردم اینجا ببینمت

بدون اینکه دستم روتودستش بذارم سرتکون دادم وبالحن سرد وگزنده ای جواب دادم

_چرا؟

ازاینکه باهاش دست ندادم خیلی بهش برخوردکه دلم خنک شداما ازرو نرفت

کامیار_اخه دلیلی نداشت تو اینجا باشی

ازحرفش تمام تنم ازحرص به اتیش کشیده شد

اما سعی کردم به روی خودم نیارم یک تای ابروم رو بالا دادم وباجدیت سرتکون دادم

_حالا که میبینی اینجام

لبخند رولبش بیشترکفریم کرد وازحرص زیاد وگرمای تنم که به خاطر بالارفتن فشارمه شال روی سرم رو ازروی موهام چنگ زدم و برش داشتم و روی صندلیم پرت کردم حواسم نبود یقه لباسم بیش ازحدبازه وبالاتنه درشتم بیش ازحد درمعرض دید

باسنگینی نگاهی سرم روبااخم برگردوندم که بادیدن چشمای خیره کامیار روخودم چشمام گردشد بااخم سرم روبراش تکون دادم

که باهمون نگاه خیره ش کنار امیرعباس نشست همه کنارهم نشستیم که باحرف کامیار سرم رو خشمگین به طرفش برگردوندم

کامیار_شبیه زندانی ها وسط این دونفر نشستی

لبم روازتو محکم گازگرفتم که حس کردم لبم سوراخ شد

کامیار_وقتی میگم بهش اعتماد ندارین قبول کنید

صدای نفسای عصبی ارسلان به وضوح میشنیدم با ترس بهش نگاه کردم که بادیدن صورت برافروخته ورگ گردن بادکرده ش دلم ترکید هروقت عصبی میشد صورت وگردنش مثل لبو سرخ میشد و چشماش کاسه خون میشد رگ گردن بادکرده ش نشون میداد خیلی عصبیه باچشمایی که ازش اتیش میبارید به من نگاه کرد وباحرص ازبین دندون های کلیدشده ش غرید

ارسلان_اون شال بی صاحاب وسرت کن تمام داروندارت ریخته بیرون

حس کردم یه سطل اب یخ روسرم ریخته شد از نگاه خشن ارسلان روبالاتنه م تمام تنم به لرزه دراومد با خجالت به خودم نگاه کردم که بادیدن خط سینه م

که به وضوح نمایان بود اب دهنم روبه زورقورت دادم خاک برسرم خب ارسلان راست میگه این لباس چراانقدر بازه اخه؟

تند تند باچشمام دنبال شالم بودم که کامیار بالبخندمزخرفش گفت

کامیار_دنبال چیزی میگردی؟

صدای ارسلان رو که زیرلب حرف میزدشنیدم

ارسلان_اخ که دلم میخواد گردنتو بشکنم بیشرف بیناموس واسه چی زل زدی به تنش

هنگ کرده به میز نگاه میکردم که باکشیده شدن بازوم توسط ارسلان باترس نگاهش کردم که به زورمنو ازروصندلی بلندکرد شال روی صندلی روباخشم چنگ زد وروسرم انداخت که سریع روی موهام مرتبش کردم و یقه بیش ازحدبازم رو پوشش دادم وکنارش نشستم

که باحرف کامیار بانفرت نگاتش کردم

کامیار_فکرنمیکنی طرز لباس پوشیدنش به تو ربطی نداشته باشه

ارسلان بافک منقبض شده ودندون هایی که بهم می سایید نگاهش میکرد

که باصدایی که ازترس میلرزید لب زدم

_ارسلان

باخشم نگاهم کردکه باالتماس گفتم

_توروخدا ولش کن این دنبال بهونه س که اعصاب تو خوردکنه تواهمیت نده

باتعصبی که دلیلش رونمیفهمیدم گفت

ارسلان_اگه میخوای عروسی امشب وبه شب مرگ این بچه سوسول تبدیل نکنم پاشو برومانتو کوفتیت روبپوش

اب دهنم روباترس قورت دادم

_باشه میرم

ازجام بلندشدم که همزمان بابلندشدنم ارسلان هم ازجاش بلندشد باقدمهای لرزون به طرف اتاق پروو حرکت کردم

Part_109#

کنار دراتاق که ایستادیم باتشویش لب زدم

_خب...من...میرم...لباس...بردارم بیام

تااین جمله اروگفتم نفسم ده باررفت وبرگشت ارسلان خیلی عصبی بودومن ازش وحشت داشتم

سریع وارداتاق پرو شدم ومانتوم روتنم کردم شالم رو کیپ کیپ کردم واز اتاق خارج شدم که ارسلان رومنتظردیدم

_کارم تموم شدبریم

نگاهی بهم انداخت وبعدبارضایت سرتکون دادوراه رفته اروبرگشتیم چندقدم مونده بودکه به میزمون برسیم لب زد

ارسلان_توجای من میشینی اصلا هم به اون اشغال نگاه نمیکنی فهمیدی

بااخم نگاهش کردم

_توروخدا هردوباری که حاج همایون خواست بارفیقش وقت بگذرونه به خاطرحضور من نشدوبهم خوردتوروقران امشب دیگه بیخیال هرچی گفت شو ولش کن باشه؟

باچشمای اشکی ترسیده م توچشمای عصبی وخشنش نگاه کردم

ارسلان_بغض نکن!به ولای علی میرم عقده اون دوباره زر زدناش رو یه دفعه سرش درمیارما

لبم رو زیردندون کشیدم تا بغضم روکنترل کنم ولی لامصب بغض لعنتیم هی بزرگ وبزرگ ترمیشد

ارسلان_گاز نگیر! سوراخش کردی

بابهت وحیرت نگاهش کردم که دستوری گفت

ارسلان_نشنیدی چی گفتم؟گفتم گازنگیرلبتو

بالکنتی که از بهت وترس بود جواب دادم

_ا..خه ن..می..ت..ون..م ک..نت..ر..ل ک..ن..م بغ..ضم..رو(اخه نمیتونم کنترل کنم بغضم رو)

مقابلم ایستاد وانگشت اشاره ش رو باملایمت رولبم کشیدوفشار ارومی به لبم واردکردکه لبم از حصار دندونم جداشد مسخ شده باسینه ای که تندتند بالاپایین میرفت توچشمای براقش نگاه کردم که باجدیت گفت

ارسلان_دیگه هیچوقت لبتوگازنگیر !

سرم رو تکون دادم دستم رو تودستش گرفت همونطور بهت زده سرجام ایستاده بودم که بادست ازادش به کمرم اروم ضربه زد که پاهای بیجونم حرکت کرد

کفش پاشنه بلندی که پام بود پام رو اذیت میکرد وشبیه لاکپشت راه میرفتم اخه این کفش بی صاحاب چراانقدر پاشنه ش بلنده

ازحرص دلم میخواست سرم بکوبم تودیوار

ارسلان_پاهات دردمیکنه؟

ازاینکه حالم روفهمیده بود بدجوری حالم گرفته شده بود ومعذب ترشده بودم

دلم میخواست لبم روگازبگیرم اما نگاه خیره ش روصورتم سد راهم شد

ازحرص دستم روباتمام توانی که داشتم مشت کردم وناخونای بلندم تو پوست نازک کف دستم فرو رفت و دستم به سوزش افتاد اخمام ازدرد توهم رفت که ارسلان ایستاد با ترس نگاهش کردم خدایاچرا وایستاد؟نکنه چیزی فهمید؟

باگرفتن مچ دست ازادم تنم لرزید ای وای پس فهمید!

دست بزرگ ومردونه وبه شدت داغش قلبم روبه لرزه انداخت که بایه حرکت مشتم روبازکرد وبااخم به کف دستم نگاه میکردکه بااسترس به کف دستم زل زده بودنگاه کردم

بادیدن جای ناخونام که کف دستم رو سوراخ کرده بود وکمی خونی شده بود بی اختیار لبم روگازگرفتم که همون لحظه باصدای جدی و داد ارسلان شونه ام ازترس پرید

ارسلان_حرف حالیت نمیشه؟ گازنگیر جر خوردازبس تو دندونتو فروکردی توش ولش کن داغونش کردی

نفسم به زور بالامیومد چرااینجوری میکرد خب؟

ارسلان_دستتو سوراخ کردی چراهمش به خودت اسیب میزنی؟

ازترس وخجالت سرم روپایین انداختم که باهر دودستش بازوهام روگرفت وگفت

ارسلان_وقتی باهات حرف میزنم سرتوپایین ننداز

_میشه ولم کنی؟

ارسلان_نه!

اونقدر محکم نه گفت که ازترس چسبیدم به خودش باخودم که رودروایسی ندارم مثل سگ ازش میترسم

دستش بلافاصله دورکمرم حلقه شدو محکم منو به خودش فشرد که نفسم ازخجالت لرزون بیرون دادم ازاین فاصله دیدن اونهمه سیس پک و عضله واقعادیدنی بود خاک برسری تودلم به خودم گفتم که منوبیشتربه خودش فشردبه طوری که بدون اینکه خودم بخوام سرم چسبید به سینه سفت وعضلانیش

دم گوشم باصدای خشن وزیباش لب زد

ارسلان_دوست دارم

حس کردم مُردم باورم نمیشد چی ازش شنیدم قلبم چنان به سینه م میکوبیدکه حس میکردم قفسه سینه م ودرهم میشکنه

باورم نمیشد ارسلان بهم بگه دوسم داره؟اصلا مگه این امکان داره

ارسلان_باید باهم حرف بزنیم

با بهت خشک شده نگاهش کردم ازاین فاصله چقدر همه چی قشنگتره

_اما...الان همه منتظرمونن

خیره به لبم اخم کرده گفت

ارسلان_برام هیچکس وهیچ چیز مهم ترازالان نیست

نفسم روبه زور بیرون دادم که همونطورکه توبغلش بودم از تالار خارج شدیم سوارماشینش شدیم که پشت فرمون نشست وکامل به طرفم چرخید

ارسلان_چیزایی که الان بهت میگم نه هوسه نه ازروی اینه که تازه جداشدم

پس خواهش می‌کنم خوب به حرفام گوش کن باشه؟

با بهت سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم که دستای سردم روتو دستش گرفت

ارسلان_ازروزی که دیدمت تمام رفتارات برام جالب بود همه ی رفتارت

اما اوایل نمیفهمیدم از روی چیه که اینطوری کنترلت میکنم

رزا بعد پنج ماهُ ۲۵روز امشب به یقین رسیدم که حسم نسبت بهت چیه

باورمیکنی؟

Part_110#

بابهت انگشتم روبه سینه م چسبوندم

_به من؟

سرم روتودستم گرفتم

_این غیرممکنه

صدای متحرصش رعشه به تنم انداخت

ارسلان_کس دیگه ای توزندگیته

بهش نگاه کردم صورتش ازخشم به کبودی میزدباترس خواستم بگم نه که دادزد

ارسلان_اون ادم کامیاره؟درسته؟

باانزجار چهره امو توهم کردم

_اشتباه میکنی

برای گفتن این جمله حس کردم تمام جونم رفت

باچشمایی سرخ شده ش بیقرارنگاهم کرد

ارسلان_پس چی؟

سرم‌روبه زیرانداختم

_یادت رفته چرا اومدم توخونه شما؟

ارسلان_برام این چیزا مهم نیست من تورومیخوام رزا ایندفعه دیگه نمیذارم هیچکس توروازم بگیره

ازاینکه اینقدر علاقه ش نسبت بهم زیاده قلبم ازخوشی لبریزبود اما ازاینکه نمیتونم کنارش باشم بغضم میگرفت لبام شروع کردبه لرزیدن که سرش و نزدیک صورتم کرد و توچشمام زل زدوگفت

ارسلان_بغض نکن لعنتی!نمیتونم بغض کردنتو ببینم

محکم کوبید توسرش که شونه هام ازترس پرید بالا باهول و ولا لب زدم

_ن..نزن

باچشمای سرخ وغمگینش نگاهم کرد

ارسلان_واسه این پسم میزنی که تو یه دخترمجردی ومن

انگارخیلی فشار روش زیاد بودکه دادزد

ارسلان_یه مرد بایه بچه شیش ماهِ

با بغض لب زدم

_نه بخدا

باصورت برافروخته ش نگاهم کرد دلم براش میلرزید تازه فهمیدم دلیل این لرزیدن قلبم چیه وقتی میبینمش وقتی اینطوری نگاهم میکنه

دستش دوطرف صورتم رواحاطه کرد

باقلبی که پراز ترس وعشق بود نگاهش کردم

ارسلان_پس بگو دلیلت چیه که منو

دندون هاش وبهم فشرد

ارسلان_منو پس میزنی؟

اشک روگونه م چکید

_ وضع خونواده منو توزمین تا اسمون فرق داره

ارسلان_دلیل نه گفتنت به من فقط همینه؟

بابغض ورنجش نگاهش کردم

ارسلان_بغض نکن رزا سرمو میکوبم تو شیشه ها !!

_اینجوری حرف نزن باهام

محکم منوکشیدتوبغلش بی اینکه تقلا کنم توبغلش فرو رفتم بعداینهمه سال تنهایی و دردمیخواستم کنارکسی باشم که دوستم داشته باشه اما باید قبلش ازاینکه واقعامتومیخوادمطمئن شم

باحرارت دم گوشم پچ زد

ارسلان_ببخشید عشقم

قلبم هری ریخت ازلفظ عشقمی که به من نسبت داد

باچشمای نیمه خیسم نگاهش کردم که تب دار نگاهم روجواب داد

_چ..چرا واسه علی شناسنامه نمیگیری

خیره به لبهام منوبه خودش بیشترفشار دادانگارمیخواست بااین هم اغوشی باهم یکی شیم لب زد

ارسلان_دلیلش تویی

با ناباوری نگاهش کردم

_چرا؟

انگشت اشاره اش رو روی موهای بیرون افتاده م کشید

ارسلان_میخوام اسم تو به عنوان مادر توشناسنامه علی باشه

بهت زده توچشمای خیره ش نگاه کردم

که گونه ام رونوازش کرد

ارسلان_مال من شو

پلکم لرزید

_نمیدونم چی بگم

باحس گرمای نفسش به صورتم خواستم عکس العملی نشون بدم که حس کردم تمام وجودم سوخت

Part_111#

حس میکردم تمام وجودم توبغلش به اتیش کشیده شده بود هردونفس نفس میزدیم اما اون دست بردارنبود همونطورعمیق وپرحرارت میبوسید ومن قلبم بیشترازقبل به تپش می افتاد ازهیجان اولین بوسه ای که توعمرم دریافت کردم

اروم چشمای خمارشده م روتوچشمای سیاهش دوختم که توچشماش به وضوح عشق وخواستن رودیدم اخرین بوسه ارو روی لب های سرخ ومتورمم زد و لبهاش رو اروم از رولبم برداشت که از خجالت به خودش پناه بردم و سرم روتوسینه ش پنهون کردم که با دستاش بیشتر منو تو بغلش فشردوکنارگوشم باصدای اروم ولحن مهربونی که برام خیلی خوشایندبودگفت

ارسلان_بگو که مال منی تا بعد سالها زندگی پُر تنش و غمگین لبخند رولبم بشینه رزا عاشقتم اونقدرکه حتی فکرشم نمیکنی

دماغم روبه سینه ش مالیدم و لب زدم

_میترسم

ارسلان_ازچی جونِ دلم؟

_از خودم از گذشته لعنتی وپراز دردم از کلی عقده هایی که دارم ازاینکه نتونم خوشبختت کنم نمیخوام که منم باعث دردوغمت باشم نمیخوام ارسلان

اروم شال روی سرم رو برداشت و شقیقه م رو پرحرارت و باعشق بوسید که قلب بیقرارم بیقرارترشد

ارسلان_تو بامن باش کنارمن باش؛ فقط من! قول میدم بهت که همه چی همونی باشه که تومیخوای

بابغض نگاهش کردم که بااخم های درهم نگاهم کرد.

ارسلان_بغض کردنت جلوی نفس کشیدنمو میگیره به کی قَسمِت بدم که بغض نکنی واتیش به جونم نزنی؟

_ارسلان؟

ارسلان_جونِ ارسلان خوشگلم؟

از لفظ خوشگلمی که بهم نسبت داد تو دلم کیلوکیلو قنداب شد

_یه شرط دارم

اروم شروع کردبه ماساژ دادن کمرم

ارسلان_جونم؟

_یه مدت...

اب دهنم روبااسترس قورت دادم میترسیدم قبول نکنه وعصبی شه ولی باید حرفم روبزنم تابتونم تصمیم بگیرم

_یه مدت بیا کنارهم باشیم مثل دخترپسرایی که باهم دوست میشن

باخشنوت منو تواغوشش فشرد

ارسلان_چرا؟

نگاه ازش دزدیدم

_میخوام مطمئن شم که دوسم داری اخه فقط شیش ماه من اومدم تو خونه شما میترسم حست فقط یه حسِ....

نذاشت ادامه بدم چنان کمرم روتودست بزرگ وقدرتمند مردونه ش فشردکه اخی ازبین لب هام خارج شد توچشمام باهمون خشونت نگاه کردو از بین لب های چفت شده ش غرید

ارسلان_مگه عاشق شدن خبرمیکنه؟ تو ازوقتی اومدی مرهم دل زخمی ماشدی شدی یه مسکن قوی واسه جراحت های روحی منو خونواده م اونقدر بی توقع بهمون محبت کردی که وقتی به خودم اومدم وقتی تورو اون روز دیدم که جای مادر علی تو حمومش کردی وبراش روزچهلش اب ریختی سرش قلبم برات فروریخت تمام دین و دلمو بردی! تو دلم وسرم فقط وفقط توبودی وبس

چرا بهم اعتمادنداری؟

با نگرانی واسترس ازاینکه ناراحتش کرده باشم باجراتی که نمیدونم ازکجا اورده بودم دستم روبالا بردم واروم روته ریش خوشگل روصورتش که خواستنی ترش کرده بود دست کشیدم توچشماش زل زدم ولب زدم

_به عشق تو شک ندارم به خودم شک دارم میترسم که من عاشقت نباشم

بانفوذ توچشمام نگاه کرد که چشم ازش دزدیم که یه لحظه نفسم رفت باحس خیسی روگردنم تمام تنم لرزید که به بوسیدن محکم وپرخشونتش ادامه داد و بعداینکه حسابی پوست گردنم رو سوزوند ولش کرد

ارسلان_باشه تا تولد علی منو تو شبیه دختر وپسرای دیگه باهم رفیقیم اما این رفاقت یه شرایط خاصی داره که بقیه رفاقت هانداره

بااسترس به لب هاش نگاه کردم تودلم قیامت به پا بود داشتم استرس سکته میکردم ازطرفی هیجان توتمام وجودم ول وله به پا کرده بود

باحرارت دستش رو روی گردنم کشید وبعداروم اروم بالااومد روچونه م نشست وچونه م رونوازش کرد وهمونطورکه تو چشمام زل زده بود محکم وقاطع گفت

ارسلان_ تواین چندماه هراتفاقی که افتاد دعوامون شد یابحث کردیم حق نداری باهام حرف نزنی

با استرس سرتکون دادم که دستش به طرف گونه ام رفت وگونه م رو باپشت دست نوازش کرد

ارسلان_ لباسای باز وکوتاه ممنوع! ارایش غلیظ ممنوع؛مخصوصا رنگ رژایی که میزنی! بغض نکن که اگه ببینم بغض کردی هرکی مسببش باشه ارو ازروزمین محومیکنم وقاتلش میشم

نفس توسینه م حبس شد یاخدا این چی میگفت چراانقدر عصبیه؟ فکرمیکردم فقط منم که عصبیم اما ارسلان فراتر از منه

ارسلان_هراتفاقی افتاد فقط وفقط به من میگی ازتمام اتفاقاتی که برات می افته هرچی که نیازداری فقط وفقط به من میگی!

باحرص دندون قروچه ای کرد

ارسلان_دیگه ازاین مدل لباس هیچوقت توتنت نبینم تا وقتی که مال من شی لباس بازتوتنت ببینم دیوی میشم که حتی خود خداهم از افریدن من پشیمون شه

باتعصب وخشم دو سه بار پی درپی رورگ گردنش کوبید که مچ دستش روگرفتم ولرزون گفتم

_نزن

خیره توچشمام نگاه کرد و غرید

ارسلان_این رگ گردنی که میبینی بادکرده واسه این لباسیه که امشب تنت کردی و اون حرومزاده بیشرف با وقاحت جلو چشمای من به تنت زل زده بود دفعه دیگه اگه این اتفاق تکرارشه رزا وای به حالت اگه این اتفاق دوباره بیوفته میشم شیطان میشم یه گرگ که فقط میدره فرقی نمیکنه اون ادم کی باشه حتی اگه برادرم باشه میکشمش

Part_112#

پس خوب گوشاتوبازکن تاوقتی تمام وکمال برای من نشدی حق پوشیدن حتی لباسی که فقط یه کوچولو برجستگی های تنت رونشون میده اروندارى خداکنه که به حرفم گوش کنی که اگه گوش ندی میشم اهریمنی که همه جا رو اتیش میزنه اگه امشب خون اون بیشرف ونریختم فقط وفقط به خاطر این بودکه تونمیدونستی من چه حسی بهت دارم ولی حالامیدونی واگه بخوای چشمت رو روی غیرت من ببندی من قاتل هرکی که بهت نگاه کنه میشم ازهیچی هم نمیترسم

باوحشت دستش روتودستم گرفتم ومیون دست لرزون فشاردادم

_توروخدا ارسلان اینجوری حرف نزن دارم سکته میکنم

دستش دورتنم حلقه شدو تن لرزونم روبه توبغلش فشرد توگوشم پرحرارت لب زد

ارسلان_هیششش ارسلان پیش مرگت شه نفسم اینارونگفتم که بترسونمت چون هیچکدوم ازحرفام الکی وبرای ترسوندن نبود فقط کافیه اون کاری گفتم روانجام ندی تامن اون ادمی بشم که فکرکردن بهش تنت رو به لرزه دراورده

من یه مردمتعصبم بیشترازهرچیزی غیرتم برام مهمه پس خوشگلم کاری نکن که من دیوونه شم چون به نفع هیچکس نیست

هرکسی اذیتت کردفرق نمیکنه کی باشه پدرمن باشه یا یه غریبه فقط به خودم میگی بامرد غریبه به هیچ وجه هم کلام نمیشه مخصوصا اون عوضی

مطمئن بودم منظورش از عوضی کامیاره

سرم روبه سینه ش چسبوندم وباترس لب زدم

_باشه توهم بهم قول بده که تاوقتی که بامنی بهم خیانت نکنی

محکم لب زد

ارسلان_به شرافتم قسم قول میدم اگه غیراین اتفاقی افتادجلوی چشمات خودمواتیش میزنم

خودموتوبغلش مچاله کردم

_وای ارسلان دارم سکته میکنم تو خیلی خشنی من از مردای خشن میترسم

ارسلان_ببخشیدقربونت برم انگار زیاده روی کردم ولی بایدبدونی تابعد نگی نگفتی

چه بحثمون شده باشه چه قهر باشیم یانه حق نداری حرف نزنی باهام

لب برچیدم

_توهم حق نداری منوبزنی

دستش رو روی لبم کشید

ارسلان_میشکنمش اگه بخواد باردیگه روت بلندشه

_اگه علی بزرگ شد وفهمیدمن مادر واقعیش نیستم

ازاینکه اینوبگم خیلی خجالت میکشیدم ازاینکه الان توذهنش فکرمیکنه چقدرهولم که سریع قبول کردم کنارش باشم اما خب واقعا دیگه نمیتونستم خودموعذاب بدم سالهابودعذاب کشیدم پس میخوام طعم زندگی روبچشم

موهام رونوازش کرد

ارسلان_ویک شرط دیگه حق نداری هیچوقت چه تودورانی که فقط دوستیم چه زمانی که برای همیشه اسمت توشناسنامه م میره ازم خجالت بکشی ازالان تااخرعمرت تو مال منی پس دلیلی برای خجالت کشیدن نداری خب؟

سرم روبه ناچارتکون دادم

_اگه علی بزرگ شه وازم متنفرشه چی؟

سرم روبه سینه ش چسبوند

ارسلان_وقتی بزرگ شد خودم موبه مو همه چی روبهش میگم؛میگم که اگه الان اون وپذیرفتم فقط وفقط تلاش های توبوده وبس! پس نگران این چیزا نباش

Part_113#

بااسترس نگاهش کردم ولب زدم

_میشه تاوقتی به نتیجه نرسیدیم هیچکس ازرابطمون خبرنداشته باشه

لبخند زد وبا حرارت ولحنی که قلبم رومیلرزوند گفت

ارسلان_هرچی توبخوای !ولی رزا این به معنای این نیست که قضیه جدی نیست !میفهمی چی میگم؟

سرم روبا ترس تکون دادم ولب زدم

_بریم تو تالار علی حالش خوب نیست لج بازترشده

منو به خودش فشرد

ارسلان_ازاینکه بعد سالها درد اومدی توزندگیم ازت ممنونم

با نازی که نمیدونم واسه چی یهو سروکله ش پیداشد نگاهش کردم

_بریم دیگه؟

بااخم به مانتوم اشاره کرد

ارسلان_پوشیده ترازاین مانتو نداشتی؟

سرتق سرم روبالا انداختم

_نوچ همینو دوست دارم

دستش رویقه بازم نشست که لعنتی به خودم فرستادم چرا دهن گشادمو باز کردم وجوابشو دادم

دست بزرگ ومردونه ش نرم رو قسمت لخت تنم کشید که مورمورم شدباحرص نگاهم کردوگفت

ارسلان_ازاینکه کسی جزمن تنت وببینه دیوونه میشم !درکم کن لطفا

اب دهنم روباترس قورت دادم

_ب..باشه

بااخم شال روی سرم رومرتب کرد و طوری روسرو گردنم پیچید که یه ذره ازموهام بیرون نبود نه موهام نه یقه بازم

ارسلان_الان که رفتیم تو تالار علی روبگیر توبغلت

سرم رواروم تکون دادم وسعی کردم خجالت وبزارم کنار دستم رو روسینه ستبرش کشیدم

_ارسلان

کمرم رو بین پنجه هاش فشرد

ارسلان_جونِ ارسلان

_رفتیم توتالار خودتو کنترل کن به کامیار محل نذار ولش کن خب؟ هرچیم گفت نشنیده بگیر

باچشمای عصبی نگاهم کرد

ارسلان_تا وقتی که نگاهش روتو هرز نپره کاری باهاش ندارم

بی تاب نگاهش کردم که سرش رو جلو اورد وپیشونیم روبوسید

ارسلان_اخرین چیزی که باید بگم بهت اینکه تاوقتی من هستم ازهیچی وهیچکس نترس

اونقدر محکم این جمله ارو گفت که دلم قرص شد

سرم روناخوداگاه دوباره به سینش چسبوندم ویه لحظه توسرم جنگ شد

خاک توسرت خوبه نمیخواستی باهاش باشی اینجوری خودتوهی بهش میچسبونی میخواستیش دیگه چیکارمیکردی احمق یکم خودتو نگه دار بیشعور یکم ادم باش

خواستم سرم روازسینه ش جداکنم که صداش روکنارگوشم شنیدم

ارسلان_فکرای الکی نکن تو متعلق به منی پس جات همینجاییِ که هستی

با بهت سرم روبالابردم وتوچشماش نگاه کردم که لبخند مهربونی بهم زد وگفت

ارسلان_تونفس کشیدنت عوض شه من میفهمم چه برسه به اینکه فکر کنی

باخجالت چشم ازش دزدیم که کنارگوشم باحرارت گفت

ارسلان_اخ که من عاشق این حجب حیاتم خانوم کوچولو

لبامو تودهنم بردم وسرمو توسینه ش پنهون کردم بوی عطرتنش دیوونه م میکرد نفس عمیقی کشیدم و بینیم رو به گردنش چسبوندم ونفس عمیقی کشیدم که کمرم روچنگ زد

ارسلان_داری شیطونی میکنیا!من که ازخدامه اون اتفاقی که مدتهاست دلم میخواد اتفاق بیوفته

نذاشتم حرفشو کامل کنه خودمو بااسترس خواستم عقب بکشم که نذاشت ویه جوری منو توبغلش فشردکه حس کردم کمرم خوردشد

ارسلان_هیششششش نترس! ازمن به تواسیبی نمیرسه! من کاری نمیکنم که تو روازاربده درضمن تومال منی

فقط من !!!!

لبخندی از این حس مالکیتش رولبم نشست ونجواکردم

_بریم ارسلان خیلی وقته بیرونیم میترسم علی بیدارشده باشه

ارسلان_باشه بریم

اروم وبی میل ازبغلش دراومدم خاک برسرم ببین چه زود وادادم ولی خب چیکارکنم خیلی جذاب وتودل بروئه ازطرفی دوسش دارم اینومطمئنم به خاطرهمین حسم بودکه دلم نمیخواست باهاش روبه روشم چون ازحسی که بهش داشتم کلافه بودم وعصبی ازاینکه حس میکردم درگیریه حس یه طرفه وممنوعه شدم امامشب به جای تمام نداشته هام خدا عشق دوطرفه ارسلان روتووجودم گذاشت

پاهام دردمیکرد خوبه حالانرقصیدم صدای موزیک شادحتی ازاین فاصله هم به خوبی به گوش میرسید

اروم ازماشین پیاده شدم که دست ارسلان دورکمرم حلقه شد بهش نگاه کردم که کنارم ایستاده بودوحالا کمرم تودستش بود

_ارسلان

بانفوذ نگاهم کردوسرش رونزدیک گوشم اورد

ارسلان_جونِ ارسلان؟

نفسم رو لرزون فوت کروم عادت نداشتم به محبت خالصانه ی کسی عادت نداشتم چون تواینهمه سالی که زندگی کردم کسی بهم محبت خالصانه نکرده بودوحالااین مرد داره منو به جنون می رسوند دلم پربوداز خوشی

تونگاه نافذش نگاه کردم

_الان اگه یکی منو تورو اینجوری ...

نتونستم ادامه بدم جوری نگام کردکه زبونم نچرخید میترسیدم چیزی بگم و اون عکس العملی نشون بده که من انتظارندارم

دندون قروچه ای کردو بافک قفل شده لب زد

ارسلان_حرفایی که توماشین گفتم وانقدر زود فراموش کردی؟ یادت رفت تو برای منی ومن برای لمس کردنت برای هرلحظه کنارت بودن به هیچ احدی جواب نمیدم

کامیار_حتی من!!

وحشت زده به طرف صدا چرخیدم که ارسلان محکم منوبه خودش چسبوند و وخیلی راحت وریلکس برگشت طرف کامیاری که باحرص به من نگاه میکرد وپوزخندی زد ولب زد

Part_114#

کامیار_وقتی بهت میگم احمقی بدت میاد عقل توسرت نیست گچه

با حرص نگاهش کردم

_حرف دهنتوبفهم اجازه نمیدم

پوزخندصدادارش اعصابم رو بهم ریخت

کامیار_اجازه نمیدی چی؟ تو انقدرساده لوحی که حرفای اینو باورکردی

بانفرت نگاهش کردم دوست نداشتم با ارسلان اینطوری صحبت کنه

باحرص و خشم توچشماش نگاه کردم

_نکنه بایدبه جای ارسلان توروباورکنم؟

چنان کمرم تودست ارسلان فشرده شد که صورتم توهم رفت

کامیارباخشم ونفرتی که توصورتش به وضوح دیده میشدبه ارسلان نگاه کرد

کامیار_ولش کن شکوندی کمرشو

خودم روبیشتر به ارسلان فشردم وتقریباکامل تو بغلش بودم که کامیار باحرص نگاهم کرد قاطع لب زدم

_زندگی من به شماربطی نداره جناب دکتر

کامیار_چی بهت گفته که اینطور رامش شدی یادت رفته چیکار باهات کرد

به ارسلان نیم نگاهی انداختم رگ ورم کرده روپیشونی وگردنش ازشدت خشم بیرون زده بود ازچشماش اتیش میبارید باترس دستم رو روی سینه ش گذاشتم

که با مکث نگاه از کامیارگرفت وچشم دوخت به من

با ترس لب زدم

_ارسلان

بافک منقبض شده لب زد

ارسلان_واسه چی بغض کردی میرم گردنشومیشکنما

_از ترس اینکه ابروم بره

توروخدا بیا بریم ولش کن

بانفرت وخشم به کامیار نگاه کرد که مثل گنجشک تو بغلش لرزیدم باورش سخت بود ولی بیش ازحد ازارسلان وخشمش میترسیدم و ازکامیار لعنتی متنفر!

ارسلان_سردته؟چرامیلرزی؟

بابغض نگاهش کردم

_میشه بریم؟

سرم روبه سینه ش فشارداد وباحرص نفسی کشید که سینه ستبرش بالاپایین شد

ارسلان_هنوزکه بغض توگلوته؟

_خب چیکارکنم دلم داره ازترس میترکه

خشن گفت

ارسلان_تاوقتی من هستم ازهیچی نترس!! بریم

سرتکون دادم واروم همونطور توبغلش به راه افتادم که دم درورودی بااضطراب نگاهش کردم

_خب دیگه بهتره ازهم فاصله بگیریم

چیزی نگفت فقط دستش ازدورکمرم بازشد ومن کنارش ایستادم وسعی کردم به روی خودم نیارم که چه اتفاقی پیش اومده باهم کنارخونواده ش نشستیم وتااخر جشن نگاه خیره ارسلان روم حس کردم اماسعی کردم خودموباعلی مشغول نشون بدم

Part_115#

باخستگی برگشتیم ویلا بیحال به طرف اتاق رفتم که صدای حاج همایون منو میخکوب کرد

حاج همایون_ارسلان اگه موافق باشی برنگردیم تهران چندروز دیگه سیزده به دره همینجا سیزده مون روبدر کنیم خیلی وقته نرفتیم جنگل وخوش نگذروندیم

سریع به طرفشون برگشتم بااینکه هرروزی که اینجا میگذروندیم داشت ازعمرم کم میکرد اما به خاطرحاج همایون این چندروزهم تحمل میکنم باچشمای ملتمس به ارسلان که نگران نگاهم میکردنگاه کردم و باسرتاییدکردم که قبول کنه بااخم نگاه خیره ش روازم گرفت وروبه حاج همایون گفت

ارسلان_باشه..... من مشکلی ندارم

انگار دنیاروبه حاج همایون دادن چنان خوشحال شدکه ناخوداگاه لبخند رولبای منم نشست

که ارسلان به طرفم قدم برداشت وبعدچند مین کنارم ایستاد وبااخم علی که غرق خواب بود رواروم ازم گرفت

ارسلان_کمرت دردمیگیره!! بچه بغل زیاد سرپانمون برات خوب نیست!!

باخجالت لبم روگازگرفتم که تندوتیزنگاهم کردوبااخمای درهم اشاره کرد لبم روول کنم که ازترس سریع کاری که گفت روانجام دادم که به طرف اتاقم رفت ومن روبه حاج همایون که لبخند رولبش بود لب زدم

_شبتون بخیرحاج اقا

حاج همایون_ازت ممنونم که کاری کردی ارسلان علی روقبول کنه

لبخند پراسترسی زدم ونفسم رولرزون فوت کردم

به طرف اتاق رفتم واروم وارداتاق شدم که بادیدن ارسلان که علی رو روی تخت گذاشته بود وخودش روکاناپه نشسته بود اروم به طرف علی رفتم از داخل ساک مای بی بی ش یه مای بیبی برداشتم و پوشکش روعوض کردم پوشک پر رو تو سطل اشغال توسرویس انداختم ودستام روشستم به خودم تواینه نگاه کردم لبای بیش ازحدسرخم امشب کاردستم داد ضربان قلبم بالارفت چندساعت پیش شبیه یه خواب بود

ارسلان_حالت خوبه؟

شونه م ازترس بالا پرید ودستم روسینه لختم گذاشتم ونفس بلندی کشیدم

_ترسوندیم

باچشمای براق وخیره ش لب زد

ارسلان_از کی ترسیدی جونِ دل ارسلان؟تنهاکسی که نباید ازش بترسی منم عمرِ ارسلان!! تنهاکسی که تاابد هیچ ازاری بهت نمیرسونه منم گلِ قشنگِ ارسلان!!!

بالبخندبه طرفش رفتم وسرم روباخجالت پایین انداختم

_نمیدونم چی بگم واقعیتش هنوز باورش برام سخته!!

دستش دورکمرم حلقه شدوهردو از سرویس فاصله گرفتیم باحرارت توچشمام نگاه کرد وباقاطعیتی که دلم رو زیر رومیکرد گفت

ارسلان_میدونم جونِ دل ارسلان!! میدونم قشنگم!! میدونم عمرِ ارسلان!! میدونم! بهم فرصت بده تا بهت ثابت کنم که عشقم عشقِ واقعیه نه هوس نه ازسر عیاشی نه ازسر تنهایی!!

با غم نگاهش کردم دلم برای هردومون میسوخت برام مهم نبود که چند سال ازم بزرگتره برام مهم نبودکه یه ازدواج ناموفق و یه پسرکوچولو داره برام هیچکدوم اینامهم نبودتنهاچیزی که برام مهم بود وحکم نفس رو برام داشت محبت بود

دستم رو روی سینه ش گذاشتم

_امشب خیلی ترسیدم

نگاهش میخ لبای سرخم بود وهمونطورکه خیره به لب های غنچه ای کوچولوی سرخم بود گفت

ارسلان_چرا جونِ ارسلان؟

_خیلی عصبانی بودی نمیدونستم چیکارکنم که اروم شی!

لبخند رولبش کمی از دلهره م روکم کرد که باحرفی که زد هجوم خون تو صورتم روبه وضوح حس کردم

ارسلان_تو لحظه هایی که عصبیم فقط تو بغل گرفتنت ارومم میکنه

نفس لرزونی کشیدم

_میشه اینطوری حرف نزنی خجالت میکشم؟

دستش نوازش وار روی کمرم بالاپایین شدکه تمام تنم کوره اتیش شدو تو حصاردستاش به اتیش کشیده شد

ارسلان_هرکی جز من این حرفاروبهت زد باید خجالت بکشی وسرخ وسفیدبشی اما جلوی من نه!میدونی چرا؟

سوالی وباشرم که سرتاسروجودم روگرفته بودسرتکون دادم

دستش رونوازش گونه رو صورتم کشید

ارسلان_چون تومال منی! عشق منی!فقط من!!!

سرتکون دادم که دستش رودورشونه م حلقه کردوبه طرف کاناپه حرکت کردکنارش روکاناپه نشستم که سرش رو روی شونه م گذاشت وگفت

ارسلان_چرا خواستی قبول کنم اینجابمونیم؟

بی اختیاردستم روتوموهاش فروکردم وموهای خوش حالتش رو نوازش کردم

_دلم نیومد حاجی ناراحت شه

دستم روتودست مردونه ش گرفت و پشت دستم روبوسید که دلم هری ریخت

خدایا امشب ارسلان قصدجونموکرده چرااینطوری میکنه؟

ارسلان_قربون دل مهربونت برم که باوجود اینکه خودت داری دق میکنی به خاطردل حاجی قبول کردی بمونی بااینکارات منو دیوونه خودت کردیا!!!

لبخند خجولی زدم

_اومم خب بهتره دیگه بری میترسم کسی شک کنه

نگاه نافذش روتوچشمام دوخت

ارسلان_نگران هیچی نباش من حواسم به همه چی هست

سرتکون دادم که بااخم لب زد

ارسلان_این لباس و دربیار بده بهم باخودم میبرمش

باچشمای گردشده نگاهش کردم

_چ....چرا؟؟

دستش رو روی گردنم کشیدکه مورمورم شد وتنم لرزید

ارسلان_وقتی بهت برش میگردونم که تمام وکامل مال من باشی واون موقعس که میتونی جلوی من این لباس ولباس های ازقبیل این بپوشی

Part_116#

ازخجالت عرق روتیغه کمرم نشست که گفت

ارسلان_درش بیار

اب دهنم روبه زورقورت دادم

_اخه نمیشه که حداقل بروبیرون لباس عوض کنم بدم بهت

سرتکون دادوازجاش بلندشد

ارسلان_ده دقیقه دیگه میام تواتاق

سرتکون دادم که ازاتاق خارج شد سریع ترازهروقتی سریع لباس روازتنم دراوردم و لباسم روبایه بلوز صورتی کمرنگ عوض کردم خواستم جوراب شلواریمو باشلوارم عوض کنم که وارد اتاق شد نفس توسینه م حبس شد قد بلوز تارونم بود و داروندارم تواون جوراب شلواری شیشه ای نمایان با نگاه خیره ش داشت ذوبم میکردکه برای اینکه بیش ازاین نذارم به نگاه کردنش ادامه بده گفتم

_بیا اینم لباس

پیراهن داخل دستم روبه طرفش گرفتم که سریع از تودستمگرفتش و به بینیش نزدیکش کردوعمیق بوکشید نفسام تندشده بودکف دستم ازشرم خیس عرق بود

هرگزفکرنمیکردم ازسلان چنین ادم بااحساسی باشه ولی انگار برای اولین بار این ادم روخوب نشناختم

ارسلان_اوممم بوی بهشت منو میده

قلبم از هیجان و خجالت تند ترازحدمعمول میزدحس میکردم صدای قلبم رومیشنوه

باشیطنت ولبخندرولبش بهم نگاه کرد

ارسلان_اومم بوی شکلات!!! عطرتم مثل خودت شیرین وخواستنیه!!!

لبخندرولبم رونتونستم مهارکنم که از نگاه نافذش جانموند

ارسلان_جوونِ دلم توفقط بخند قربون اون غنچه سرخ لبت برم من

حس کردم اب شدم از شوق و هیجان

_ارسلان

به طرفم قدم برداشت و همونطور که توچشمام زل زده بودگفت

ارسلان_جونِ ارسلان؟؟

حرفی که میخواستم بزنم یادم رفت

دستش رو موهام که هنوزبازش نکرده بودم نشست

ارسلان_چرا حرفتونمیگی؟

باخجالت چشم ازش دزدیدم

_اخه...یادم رفت

لبخند رولبش پررنگ شد

ارسلان_ای جان خانوم کوچولوم یادش رفت چی میخواست بگه؟

بی اختیار دستم دورکمرش حلقه شد

_میشه بریم کناردریا حرف بزنیم؟

محکم منو توبغلش فشرد

ارسلان_توجون بخواه کیه که نده

بالبخند توچشماش نگاه کردم که چشمکی برام زد که دل لرزونم رو بیشتر لرزوند

از توبغلش دراومدم از روی کاناپه شالم روبرداشتم ونگاهش کردم

_خب بریم

شال رو روی موهام انداختم که باز اخماش رفت توهم که مضطرب لب زدم

_چیه؟

ارسلان_شلوارتو بپوش تواین خونه جزمن امیرعباس وحاجی هم هستن

لبم رو باخجالت گاز گرفتم خاک برسرم ابرو شرفم رفت اینهمه مدت بااین جوراب شلواری که نپوشیدنش باپوشیدنش فرقی نداشت ایستادم ویادم رفته!!اینا به کنار چه برای خودش حق میذاره؟! منم که چقدربدم میاد!!

باخجالت بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم

_میشه بری بیرون تابیام

ارسلان_زودبیا ازانتظارمتنفرم!

سرتکون دادم که ازاتاق خارج شد سریع شلوار قدنود جین ذغالیم روتنم کردم لباسام رومرتب کردم وشالم روسرم کردم امابافکراینکه فقط منو ارسلانیم شال رو روکاناپه انداختم والا چه معنا داره اونکه دیگه هرکاری خواسته کرد

خنده م گرفت که دراتاق بازشدومن هاج و واج به ارسلان که بااخم نگاهم میکردنگاه کردم که بادیدن لبخندرولبم چشماش شیطون شد وباشیطنت ابرو بالاانداخت

ارسلان_لبخندرولبت واسه چیه؟

با تپش قلب که بالارفته بود لب زدم

_میشه نگم؟

باحس برخورد دست گرمش به کمرم نفس توسینه م حبس شد کی اومد که من نفهمیدم؟

نفس گرمش رو تو صورتم خالی کرد

ارسلان_سوگولی ارسلان؛ اون موضوع چی بودکه ازگفتنش اینطوری سرخ شدی؟

باخجالت ونازی که بعدسالها برای اولین مردی که قلبم براش لرزیده واون ازعاشقی ازمن حرف میزنه نگاهش کردم وسرم رو روسینه ش چسبوندم که نفساش تندوپرحرارت ترشد

بادستم سینه ستبرش رونوازش کردم وگفتم

_حالا دیگه بماند!

کمرم رو بادستاش فشار محکمی دادکه دردولذت باهم توتنم ریخت

ارسلان_باشه خوشگل خانومِ من! اما باید بهم بگیا

بالبخند سرتکون دادم

_باشه

ارسلان سرش روبه لاله گوشم نزدیک کردوگفت

ارسلان_شب عروسیمون باید بهم بگی؟

تمام تنم از استرس وهیجان به لرزه دراومد باورش برام سخت بود و غیرقابل باور

گردنم روبوسه ریزی کاشت وهمون جا گفت

ارسلان_باشه عمرِ ارسلان؟

نگاه غمگینم روتونگاه منتظر وبراقش دوختم عجیب بود ولی چشماش دروغ نمیگفت تو چشماش پربود ازعشق مگه میشه چشمای یه ادم اینطور عشق روبه دروغ فریاد بزنه؟ نه غیرممکنه

_میترسم ارسلان

ارسلان_مگه نگفتم همه چی روبسپار به من؟بهم اعتماد نداری؟

سرم روتندتکون دادم

_اعتماد دارم ! اونی که بهش اعتماد ندارم خودمم نه تو

اشک ازچشم پرت شدبیرون وارسلان بامحبت وعشق خالصانه ش سرش روتوگودی گردنم فرو برد و نفس کشید ولب زد

ارسلان_گریه نکن زندیگم!اخه چرا انقدر خودتوعذاب میدی

لبام میلرزید دلم بدجور پربود ازاینکه به خاطر گذشته ی لعنتیم نمیتونم بادلی خوش عشق روقبول کنم

دستش روتودستم گرفتم ولب زدم

_بریم بیرون دارم خفه میشم تواین اتاق

Part_117#

بانگرانی نگاهم کرد که لبخند غمگینی زدم وباهم ازاتاق خارج شدیم دوش به دوش هم ازویلا خارج شدیم به طرف دریا حرکت کردیم وبعدازچنددقیقه درست جایی که دفعه قبل نشسته بودیم نشستیم ارسلان کاملا منو توبغلش گرفته بود و منم بی هیچ مخالفتی بهش تکیه دادم

_خیلی سخته که بعد اینهمه سال تنهایی حس کنی یکی دوست داره اما نتونی کنارش باشی اونم به خاطر دردایِی که کشیدی

سخته تمام سالهای عمرت باحسرت گذشته باشه خیلی سخته ارسلان

اینارووبهت میگم تابدونی منو تو چقدر باهم فرق داریم!

حس کردم اخم کرده اما اهمیت ندادم و ادامه دادم

_من یه دختر تنهام یه دختر نه مثل بقیه دخترا که میگن تنهان نه!به خاطر پول نمیگم زخم وجراحت های قلب من به خاطر بی پولی نیست واسه تمام این سالهایی که باعقده بی محبتی بزرگ شدم

میدونی چرا نرفتم وقتی برای اولین بار زدی توگوشم؟

به خاطر علی بود نمیخوام یکی مثل من دوباره زندگی کنه فرقی نمیکنه توچه خونواده ای باشه یکی مثل من که هشتشون گره نهشون بود یکی مثل علی که پدرش سرمایه داره

فرقی تواصل ماجرا نداره چون هردومون اون خلاء بزرگ توزندگیمون هست

واون محبتیه که شما پدرمادرا ازما دریغ کردید پدرمادری که فقط تحقیر کردن وزخم زدن

وهمیشه توجه هاشون محبت هاشون برای یکی دیگه بود

ازمن که گذشت ولی نباید گذشته من واسه علی تکرار شه

توباید جای دونفر رو براش پرکنی باید به اندازه دونفر بهش محبت کنی تامثل من نشه که بعدسالها تنهایی کسی عاشقش بشه واون به خاطر ترسهای ریزودرشتش مجبوربشه بگه نه

حس کردم کمرم تودست ارسلان خرد شد انقدر محکم کمرم روفشارمیدادکه دردم گرفته بود صدای گرفته وخشنش دلم روسوزوند

ارسلان_نمیذارم به خاطر گذشته ت منو ردکنی هرچی که بوده رزا من ازت نمیگذرم مادر علی تویی پس احتیاجی به محبت دوجانبه من نداره تو به اندازه کافی بهش محبت میکنی منم درکنار تو به پسرمون محبت میکنم

باچشمای خیس نگاهش کردم

_اما

انگشتش اشاره ش رو روی لبم کشید

ارسلان_هیشش رزا اما واگر نداره من بیخیالت نمیشم

_لعنتی من پر کمبودم نمیتونم برای تو زنی باشم که میخوای

توصورتم چنان نعره ای کشید که حس کردم روح ازتنم جداشد

ارسلان_حق نداری جای من تصمیم بگیری!حق نداری!نمیذارم جای منم تصمیم بگیری

هق زدم که خشن منو بغل کردوسرم به سینه ش چسبید حرص الود وعصبی کنارگوشم گفت

ارسلان_گریه نکن!

دست خودم نبود اشکام بی اراده روگونه م سرازیر بود وپیراهنش روخیس کرده بود

محکم منوتکون داد

ارسلان_میگم گریه نکن

همونطورکه سرم به سینه ش چسبیده بودنالیدم

_چرانمیفهمی که نمیتونم قبول کنم

ارسلان_غلط میکنی

با بغض واخم نگاهش کردم

ارسلان_ بغض نکنا بغض نکن

وحشت زده سرتکون دادم

ارسلان_اینوتوگوشت فروکن تومال منی پس سعی نکن منو از سرخودت بازکنی

مشت ارومی به بازوش زدم

_ازسرم بازت نکردم بهونه نیست کارام من ازاینده وحشت دارم

ارسلان_نمیذارم اب تودلت تکون بخوره فقط کنارم باش

چشمام بازخیس شد وارسلان ازحرص فکش قفل شد

_پشیمون میشی به خدا پشیمون میشی

ارسلان_به جدم قسم پشیمون نمیشم!!العنتی جای من تصمیم نگیر

سیبک گلوش بالاپایین شد وفهمیدم بغض کرده

_اگه پشیمون شدی چی؟

قاطع جواب داد

ارسلان_اون روز منم وجود ندارم!!

دلم لرزید از تلخی کلامش وخواستم خودمو ازتوبغلش جداکنم که بیشتر منوبه خودش چسبوند

ارسلان_جات خوبه پس الکی تقلانکن

_نمیخوام؛توهم مثل بقیه ای مثل بقیه حرف میزنی

خشن کنارگوشم غرید

ارسلان_من بقیه نیستم

باسرتقی توصورتش نگاه کردم

_چرامثل همونایی

حس میکردم دندوناش الان خوردمیشن ازبس دندوناش روبهم فشارمیداد

ارسلان_گفتم من مثل اونانیستم بفهم

اشک ازگوشه چشممفروچکید

_دروغ میگی توهم مثل همونامیخوای تنهام بذاری

ارسلان_ازکدوم حرف من این نتیجه روگرفتی؟

_بامرگت منوتهدید کردی

اینبارمنو بامحبت به سینه ش چسبوند

ارسلان_فدای دلت بشم من بخدا منظورم این نبود

_از...مرگ ....حرف نزن

ارسلان_ ببخشید

Part_118#

ارسلان_رزا میدونم چقدر عذاب کشیدی پس بیا و بعداینهمه عذاب کنارم باش ملکه زندگیم شو مادر پسرم شو

بذارهردومون خوشبختی که خیلی وقته رو ازمون برگردونده تجربه کنیم !! باشه گلِ من؟

لبخندلرزونی زدم ودستش روتودست سردم گرفتم عجیب بودکه مثل همیشه دستم گرم نبودبرعکس دست بیشتر رفقام من همیشه دستای گرمی داشتم وتوسرمای زمستون بچه هادستشون رومیذاشتن تودستم تاگرم شن

امامشب دستم سرد سرد بود مثل یه تیکه یخ

برعکس من دست ارسلان گرم بود گرم وسوزان

انگشتای کوچیک وتپل ظریف دستم رو لای انگشت های کشیده و بزرگ مردونه اش چفت کردم وهمونطورکه توچشماش زل زده بودم گفتم

_به یه شرط؟

ارسلان_هرچی باشه قبول

بغض الودلب زدم

_قول بده اگه...

نفس عمیقی کشیدم تابتونم حرفم روادامه بدم

_اگه ازیکی دیگه خوشت اومد بهم بگی قول میدم از زندگیت برم فقط باید قول بدی بذاری رابطه مادر فرزندی منو علی تاابدباقی بمونه

اخمای گره خورده ش دلم رواشوب ترمیکرد که با فک منقبض شده ازخشم لب زد

ارسلان_قول میدم

نفس راحتی ازسینه م بیرون اومد سرم روباخیال اسوده روسینه ی ستبروعضلانی سفتش گذاشتم و اروم نجواکردم

_قول میدم تا اخرش کنارت باشم تاوقتی که توبخوای

روی موهام رو خشن بوسه زدانگارمیخواست خشم حرفی که بهش زده بودم روبااین بوسه برطرف کنه

ارسلان_خیلی میخوامت

لبخند رولبم نشست و سرم رو تکون دادم

_منم!!

باشعف دستش رو نرم روچونه م کشید و سرم روبالااوردوباقدرت توچشمام زل زد

ارسلان_بگو چی گفتی؟

شیطون ابرو بالا انداختم

_مگه من چیزی گفتم؟

ارسلان_عه اینطوریاس!! خیله خب خانوم خانوما وقتی شیربه شیر یه بچه بغلت گذاشتم که وقتی هنوزعلی شیرمیخوره ایندفعه بچه مون بچه ای که از وجودتوباشه ومن پدرش باشم رو توبغل گرفتی بهت میگم شیطونی کردن چه عواقبی داره

ازحرفش سرخ شدم حتی فکر بهش هیجان اور وخجالت اوربود

_عه ارسلان

ارسلان_جونِ ارسلان؟ حقیقت وگفتم خانوم کوچولو

_دیوونه

سرم رو روی شونه ش گذاشتم

_ارسلان

ارسلان_جونم؟

_اگه حاجی بفهمه بیرونم میکنه

ارسلان_مگه من مُرده م؟

بااخم باتمام زورم کوبیدم روسینه ش که مچ دستم رو بایه دستش گرفت وبالبخند نگاهم کردکه باحرص چشم غره ای بهش رفتم وخواستم روموازش بگیرم که بادست دیگه ش صورتم روبه طرف خودش برگردوند

ارسلان_ کوچولو همه زورت همین بود؟

باتعجب نگاهش کردم

_دروغ نگو یعنی دردت نگرفت؟

خنده مستانه ای کرد وباسرخوشی سرش روبه معنی نفی بالاانداخت

ارسلان_بیشتر شبیه نوازش کردن بودتا زدن

ـوا

ارسلان_والا

ـفکر کردم دردت گرفت

ارسلان_باهمین دوتا ضربه اروم دستت؟

سرم روبااخم تکون دادم

ارسلان_نوچ زورت بهم نمیرسه

ـخیله خب فکرنکن بااین حرفا یادم میره چی گفتی

خیره به لبام لب زد

ارسلان_منم نخواستم یادت بره بازم میگم مگه اینکه حاجی از رو نعش من ردبشه که تو بری!!درضمن من ازهیچکس اِبایی ندارم وقصدم کاملا جدیه واسه دوروز نمیخوامت که بخوام بترسم وقتی قراره تااخرعمرمال من باشی چرا باید بترسم

لبخندی ازاینهمه صداقت و قاطع بودنش زدم که بادیدن لبخندم لبخندزد

ارسلان_ازهیچی نترس توفقط کنارم بمون بقیه ش بامن

سرتکون دادم

وهمین شد شروع یه عشق خالص

روز سیزده به در علی یکم بهترازقبل شده بوداما لج گرفتناش بیشترشده بود وجزمن بغل هیچکس نمیرفت وتاخودم میذاشتمش پایین میزدزیرگریه ازطرفی کمرم واقعادردگرفته بود

حتی نمیتونستم لباس بپوشم تاامادە شم برای رفتن به جنگل

باهزارجون کندن گذاشتمش زمین و سریع شلوارجینم روبامانتوی جین جلوبسته که تازانوم بود و فقط یکم تنگ بودازیکم بیشتر تنگ بود وکامل جذب تنم استینش مچی وکشی بود ومانتو زیپ میخورد مانتو روتنم کردم ویه سال همرنگ لباسم سرم کردم وکمی از موهای جلوم روصاف کردم وریختم بیرون برای اینکه خیلی ساده نباشم یه خط چشم گربه ای پشت چشمام کسیدم ورژ صورتی کمی پررنگم رو به لبم زدم باعطرم دوش گرفتم وعلی که ازقبل اماده کرده بودم روتوبغل گرفتم وازاتاق خارج شدم که بادیدن اعضای خونواده زرگرلبخندزدم همه شون اماده بودن حاج خانوم بالبخندبه طرفم اومدنمیدونم چرا انقدرامروزخوشحاله

حاج خانوم_بدش من این کاکل زری رو حسابی خسته ت کرده

لبخندی به علی که لپای اویزونش دل میبرد زدم وگونه ی نرم وسفیدش روبوسیدم که لبخند زد

خواست ازتوبغلم بگیرتش که دوباره علی بیقراریش شروع شد ارسلان با اخم به طرفمون اومدوروبه حاج خانوم لب زد

ارسلان_مادر علی روبغل نکن این چندروزه اخلاقش بدترشد توله سگ و یه لحظه ازبغل رزا نمیشه جداکردباجیغ وگریه حرفش رو پیش میبره

حاج خانوم_اینجوری این بچه از پامیوفته

Part_119#

ارسلان بانگرانی واخم نگاهم کردوگفت

ارسلان_بذاراین دندونش دربیاد هرجورشده این اخلاق توبغلی بودنش واز سرش میندازم

بابهت لب زدم

_چیکاربه علی داری؟

دندون قروچه ای کردوجواب داد

ارسلان_خیلی بد عادتش کردی

ازاین حجم حسادتش هم خنده م گرفته بود هم میترسیدم چرااینجوری میکرداخه؟ علی فقط خیلی کوچولوبود ومن عاشقش بودم نمیتونستم بذارمش زمین اصلاخودم این عادت روتووجودش گذاشتم که اینطوری بغلی شه

ولی انگاربه مزاق ارسلان خوش نمیاد

باخنده نگاهش کردم که بااخم نگاه تندی بهم انداخت

که امیرعباس باخوشی بااون کت شلواربراق مشکی وپیراهن شیری رنگ به طرفمون اومد حقاکه خیلی زیباست

امیرعباس_بریم دیگه دیرمیشه بعدهمه چی میریزه بهم ها

ارسلان با اخم نگاهش کرد

ارسلان_خیلی عجله داری

امیرعباس_والامیترسم ازدست بدمش

بااخم گنگ نگاهش کردم ازکی حرف میزدن قراربودامروز بریم جنگل این که ازدست دادن نداره

حاج خانوم بالبخند به طرف حاج همایون رفت وگفت

حاج خانوم_بریم که اصلاخوب نیست مراسم خواستگاری دیرکنیم

بابهت لب زدم

_مراسم خواستگاری؟

امیرعباس با ذوق نگاهم کرد

امیرعباس_اره مگه مامان بهت نگفته

سرم روبه معنی نفی تکون دادم که حاج خانوم بالبخند لب زد

حاج خانوم_یادم رفت مادربببخشیدفکرکردم میدونی

پوزخند تلخی رولبم نشست هه دروغ میگه یادش نرفته ازعمدنگفته خب اصلاچرابایدبه من بگه مگه من کیم که بخواد مراسم خواستگاری پسرش روبه من بگه دلم خیلی شکست اماسعی کردم تودارباشم وچیزی بروزندم لبخندبزرگی زدم وروبه امیرعباس لب زدم

_مبارکت باشه داداش انشالله خوشبخت شی

چشماش برق زد

امیرعباس_ایشالا عروسی خودت

بعدخودش غش غش خندیداما من یه غم بزرگ تودلم نشست نمیدونم چراولی حس میکردم ارسلان ازم خسته میشه ومیکشه کنار

باهمین فکرها سوارماشین شدیم وراه افتادیم به طرف خونه عروس

Part_120#

روی مبل مخمل قهوه ای سوخته سلطنتی تک نفره نشسته بودم و علی روتوبغلم مدام جابه جامیکردم اخه دستم خواب رفته بود و بدجوری گِز گِز میکرد باولع شیر رو قلپ قلپ میخورد بچه م چندروزی بود در روز یه بار تادوبارشیرمیخورد ازدرد شیرنمیخورد خداروشکر الان بهتر شده

به ارسلان که کنارم نشسته بود نگاه کردم امیرعباس کنارارسلان نشسته بود و حاج همایون وحاج خانوم کنارهم رومبل دونفره نشسته بودن

پدرمادر عروس خانوم هم روبه روی ما نشسته بودن وهمسن وسال حاجی وحاج خانوم بودن

حاج همایون_خب فرهاد جان امروز اومدیم تا دیگه کاروتموم کنیم

فرهاد_اختیار ماهم دست شماست داداش من حرفی ندارم

حاج همایون_پس اگه موافق باشی اخرماه عقدو عروسی روباهم براشون بگیریم

فرهاد_باشه اتفاقا خیلیم خوبه چون یاشار داره برمیگرده

حاج همایون_به سلامتی!پس دیگه همه چی دست به دست هم دادن تااین دوتابرن سرخونه زندگیشون!!عروس خانوم چای روبیار که باشیرینی کاممون روشیرین کنیم

بعدازچنددقیقه دختری ریز جثه خیلی خیلی سفید باچشمای ابی و موهای بور کنارمون ایستاداول ازهمه چای روبه حاج همایون تعارف کردکه حاج همایون بالبخند پت وپهن چای برداشت وبعد به همه چای تعارف کرد رسید به من که بالبخند لب زدم

_مرسی عزیزم من نمیخورم

لبخند مهربونی زد

یکتا_چرا

به علی که تازه خوابش برده بود اشاره کردم که باذوق نگاهش کرد

ولب زد

یکتا_شما باید همسر اقا ارسلان باشید درسته؟

لبخند رولبم خشک شد حرص تمام جونم روگرفته بود ازاینکه منو جای اون زن عوضی اشتباه بگیره متنفربودم

حاج همایون_نه دخترم ایشون پرستار علیِ

یکتا ابروهاش روبالاانداخت وسرتکون دادوازکنارم گذشت وکنارمادرش نشست

وهمه مشغول حرف زدن شدن زل زده بودم به علی واروم لپ تپلش روبوسیدم که صدای ارسلان توگوشم پیچید

ارسلان_من ادم حسودیم رزا

سوالی نگاهش کردم که اروم دستش رو روی لپ علی جایی که بوسیده بودم کشید وادامه داد

ارسلان_این بوسه ها همه وهمه اول باید مال من باشه اما سهم این فسقل بچه س

بی اختیار لبخند رولبم شکل گرفت

_خیلی حسودی

سرش روبا اطمینان برای تایید حرفم تکون داد

ارسلان_اره هم حسودم هم ادمیم که هرکی بهم بدکنه تلافی میکنم

بااخم وترس لب زدم

_منظورت چیه؟

قاطع نگاهم کرد وگفت

ارسلان_تلافی میکنم وقتی تمام محبتم رو خرج بچه مون کردم اونوقت میفهمی که چقدر ادم حسودیم!

حسادت مثل خوره تو جونم زبونه میکشید

سرتق لب زدم

_پس من بچه نمیخوام

حس کردم لبخند رولبش نشست ابروش رو بالا انداخت

ارسلان_اما من میخوام اونم زیاد

لبم رو گازگرفتم

_نوچ بچه نمیخوام که جامو بگیره

بالحنی که قلبم رو بدجوری بیتاب میکردنجواکرد

ارسلان_هیچکس جای تورو نمیگیره توقلبم حتی بچه ای که ازوجودتو باشه

نفسم رواسوده بیرون فرستادم

_خداروشکر

ارسلان_الان جای امیرعباس باید خواستگاری من بود

_گناه داره امیر عباس لیاقت خوشبخت شدن رو داره انشالا خوشبخت بشه

ارسلان_و انشالا خوشبخت بشیم

باخجالت لب زدم

_ایشالا

گل ازگلش شکفت وباحرارت گفت

ارسلان_اخ که واسه رسیدن اون روز لحظه شماری میکنم

باخجالت چشم گردوندم تاببینم کسی حواسش به ماهست یانه که بادیدن همشون که گرم حرف زدن بودن نفسم رو باشدت بیرون دادم

ارسلان_بچه اروبده به من

دستش رونرم رو بازوم کشید

ارسلان_ دستت دردگرفت، این توله سگ خیلی اذیت میکنه

باچشمای گردشده اخمی بهش کردم

_اینجوری باهاش حرف نزن دلم میشکنه

ارسلان_قربون دلت برم که واسه توله من گرفته

_خدانکنه!

خواست چیزی بگه که باصدای حاج خانوم مثل برق گرفته ها دستم رو ازدستش جداکردم و ازجام بلندشدم

حاج خانوم_مادیگه رفع زحمت میکنیم

بااین حرف بالاخره ازویلای سلوکی خارج شدیم

به طرف ماشین امیرعباس حرکت کردم که ارسلان جلوترازمن کنارماشین ایستاد و درماشین روبازکرد

ارسلان_بشین کمرت دردگرفت

لب گزیدم

_نگران نباش؛من خوبم

باچشمای نگران گفت

ارسلان_خیلی وقته بچه بغلته کمرت دردمیگیره

_خوبم

ارسلان_ولی من خوب نیستم،بشین

سرتکون دادم وبیحرف سوارماشین شدم که حاج خانوم کنارم نشست وبعدارسلان کنارمون نشست امیرعباس وحاجی هم واردماشین شدن وراه افتادن

Part_121#

همه در تب وتاب مراسم اخرماه بودن یک هفته بودکه برگشته بودیم تهران وعلی اولین دندونش رو باورود به شیش ماهگی دراورده بود یعنی فقط یه کوچولو ازدندونش دراومده بودحاج خانوم میگفت تااخر ماه کامل درمیاد

بچه‌م حسابی این مدت اذیت شد

علی که بعدازچندروزکمی اروم گرفته بود رو توبغلم جابه جاکردم وبه طرف اشپزخونه رفتم حاج خانوم وامیرعباس روی صندلی دورمیز غذاخوری نشسته بودن وحرف میزدن حاج خانوم باذوق یه چیزایی روتندتند میگفت که نمیفهمیدم چیه

بادیدن من باذوق علی روازم گرفت که بالبخند سلامی کردم وبه طرف گازرفتم وبرای علی مشغول درست کردن فرنی شدم بادکترش صحبت کردم ودکتر گفت شروع کنم به دادن فرنی و غذاهای کمکی

فرنی روکه درست کردم داخل کاسه مخصوص خرسی ابی رنگش ریختم وبه طرفشون رفتم کنار حاج خانوم ایستادم وعلی روازتوبغلش گرفتم که حاج خانوم وامیرعباس باذوق ازجاشون بلندشدن

حاج خانوم_میخوام ببینم پسرم چه جوری برای اولین بار فرنی میخوره

بالبخندسرتکون دادم واز اشپزخونه به سختی خارج شدم ازیه طرفی علی توبغلم بودازطرفی کاسه فرنی تودستم بود سریع علی رو روی بالشتش که تو هال گذاشته بودم خوابوندم وخودم نشستم کاسه فرنی روکنارم گذاشتم و علی رو به همراه بالشت روپاهام گذاشتم و اروم کاسه روتودستم گرفتم وباقاشق شروع کردم به هم زدن تا خنک شه و بدم بخوره همینطورمشغول خنک کردن فرنی بودم وبااحتیاط یه قاشق تودهنش گذاشتم که تند بااون لپای تپلش فرنی روخورد ازلبخندرولبش معلوم بودخوشش اومده خواستم قاشق دومی رو تودهنش بذارم که باپاش زد زیرکاسه و کاسه فرنی داغ برگشت برای اینکه یه قطره روی بدن علی نریزه سریع علی روگذاشتم پایین اما خودم سوختم تمام فرنی رو شکمم ریخته شد شبیه اسفندرواتیش ازجام پریدم که بادادی که ارسلان زد علی به گریه افتاد باوحشت نگاهش کردم که دادزد

ارسلان_ برو لباستو عوض کن الان بدنت تاول میرنه

صدای گریه علی بیشتر از درد تنم بود بنابراین بااون دردطاقت فرسا سرجام نشستم وعلی روتوبغلم گرفتم که ارسلان باحرص وخشم علی روازتوبغلم گرفت وتوصورتش داد زد

ارسلان_خفه شو، خفه شو توله سگ

علی باشنیدن فریاد ارسلان کبود شدازگریه

بابغض وترس بچه ارو ازتوبغل ازسلان گرفتم شروع کردم به تکون دادنش

ـجونِ مامان!! جونم خوشگلم؛ گریه نکن مامانی!! هیچی نشده، هیچی نشده عمرم!! گریه نکن من خوبم مامانی!!

بریم برات به به بریزم بخوری؛

بازم هست!!

شکمم میسوخت امابرام مهم نبود با بیقراری از جلوی چشمای عصبی ارسلان ردشدم وارد اشپزخونه شدم و یه کاسه دیگه فرنی ریختم و روی صندلی نشستم و قاشق روپرازفرنی کردم وفوت کردم وتودهن علی گذاشتم

بالاخره ساکت شدوبعدخوردن فرنی کمی توبغلم تکونش دادم تاخوابش بردوخوابید که بادیدن حاج خانوم که بالبخندنگاهم میکردازجام بلندشدم وعلی روبه طرفش گرفت

ـمیشه نگهش دارین تابرگردم؟

حاج خانومـاره مادر تو برو لباستو عوض کن ارسلان برات پماد سوختگی گذاشت تواتاقت

لبم روباخجالت گازگرفتم

ـچشم ممنون

علی روتوبغلش گذاشتم و به سرعت وارداتاق شدم ودراتاق روبستم لباسم رودراوردم بادیدن یه دایره بزرگ قرمز بالای شکمم بااخم اروم بهش دست زدم که ازدرد چشمام بسته شد زیرلب با بغض ودردلب زدم

*وای خدا سوختم اتیش گرفتم جزغاله شدم

باترس نفسم روفوت کردم

*وای خداشکرت خوب شد زود بچه اروگذاشتم پایین وگرنه بچه م پوست سفیدش لک میوفتاد

بادستای لرزون پماد سوختگی رو برداشتم و شروع کردم به مالیدن کمرم به پوست سوخته دردناکم

بعداینکه خوب شکمم روکرم زدم لباسم روبایه تونیک طوسی صورتی عوض کردم جلوی اینه ایستادم فردا دوباره وقت دکتر دارم برای پوست مو ازوقتی دارومیخورم موهام نمیریزه و حس میکنم پرشده وکمی بلند شده

دستی داخل موهام کشیدم ولبخندرولبم نشست خداروشکر که موهام مثل قبل داره میشه

لبخند زنون چشم ازخودم گرفتم وموهام رو بازگذاشتم باید برم پیش ارام بگم موهامو کراتینه کنه

فعلا بااتوموصافش کردم ویه تل مرواریدی همرنگ لباسم صورتی به موهام زدم

ازاتاق خارج شدم که بادیدن ارسلان نفسم ازترس رفت

بااخم نزدیکم اومد واروم دستش رو روی شکمم گذاشت که باوحشت به اطراف نگاه کردم که گرمی نفساش رو کنار گوشم حس کردم

ارسلان_نگران نباش کسی اینجا نیست

نفسم روفوت کردم وباحرص کوبیدم به سینه ش

_دستتوبردار یه دفعه یکی میبینه

خشن توچشمام نگاه کردوگفت

ارسلان_خب ببینه من به زنم دست زدم باحرص هولش دادم که یه میلی متر تکون نخورد

_برو کنار هنوز که زنت نیستم یهو حاجی میبینه میزنه نصفم میکنه

دستش رونوازش وار روموهام کشید ودست دیگه ش هنوز روشکمم درست جایی که سوخته بود نگه داشت

Part_122#

ارسلان_کسی جرات نداره حتی بهت اخم کنه حتی خدای روی زمینم

باعشق نگاهش کردم وسرم رو روی سینه ش گذاشتم و عطرش روعمیق نفس کشیدم

با نازلب زدم

_اوممم عطرت خیلی خیلی خوشبوئه

با لبخند و لذت نگاهم کرد

ارسلان_از عطر تو که خوشبوترنیست

سرتق لب زدم

_هست، خیلی خوشبوئه

ارسلان_جون دلم عطرتنم تمام من مال توئه

کمرم روفشاردادو با مالکیتی که تو چشماش بود محکم ومُسِر گفت

ارسلان_همونطورکه تمام تومال منه تمام وجودت مال منه

شکمم رو نوازش کردوبانگرانی گفت

ارسلان_کرم وزدی به شکمت

باخجالت سرتکون دادم که جدی گفت

ارسلان_خجالت وبذارکنار زدی یانه؟

_آ..آره

ارسلان_ازاین به بعد تا غذای اون توله سگ و سردنکردی نیار براش

_چیزیم نشده که! نگران نباش

ارسلان_علی دعاکنه که جاش روتنت نمونه وگرنه بزرگ شد بدجوری باهاش تسویه میکنم

باترس لب زدم

_ارسلان اینجوری حرف میزنی میترسم خب اون بچه که ازعمد نزده کوچولوئه حالیش نیست بعدشم اگه خودم حواسم نباشه دستم یابدنم بسوزه میخوای تلافی کنی

با جدیت و خشن لب زد

ارسلان_شک نکن که اگه خودتم بخوای فقط یه اسیب جزیی به خودت بزنی تقاصشوازت میگیرم

اخمولبم روجلودادم

_یادت رفته تن خودمه

سرش رونزدیک گوشم اورد ونفسش روتوگوشم خالی کردوگفت

ارسلان_یادت رفته تومال منی؟

بااخم لب زدم

_نوچ یادم نرفته ولی خب این حرفات اذیتم میکنه

ارسلان_نبایداذیت شی

_ولم کن الان مادرت میاد

کنارشقیقه م روبوسیدواروم ازم جداشد

ارسلان_لباس تنگ نپوش چندروز بااب سردحمام کن وکرم رومرتب بزن

_باشه

حاج خانوم_رزا جان کجایی؟

باشنیدن صدای حاج خانوم به سرعت نورازارسلان فاصله زیادی گرفتم

وبالبخندروبه حاج خانوم لب زدم

_جانم

حاج خانوم_مادر علی که خوابیده

_بله

حاج خانوم_الان وقتت ازاده

سرم رواروم تکون دادم

_چطور؟

حاج خانوم_امیرعباس ویکتادارن میرن خرید عروسیشون گفتم توهم باهاشون بری

قبل ازاینکه جواب بدم ارسلان قاطع وباصدای رسا گفت

ارسلان_بچه که نیستن مادر نیازی به حضور رزا نیست خودشون دوتایی برن خریدبهتره اینطوری بیشتربهشون خوش میگدره

به ارسلان بااخم نگاه کردم

_حق با اقا ارسلانه

ازعمدگفتم اقاارسلان که بدونه جلوی مادرش انقدر راحت حرف نزنه تاکاردستمون نداده

حاج خانوم بالبخند لب زد

حاج خانوم_رزا جان یه چیزی ازت بخوام روموزمین نمیندازی؟

باتعجب وترس نگاهش کررم

_جانم چی شده؟

حاج خانوم_نگران نشو خیره

بدتر استرس تو دلم لونه کرد

_جانم میشونم

حاج خانوم_برای عقد میخوایم اتاق سمت چپ رو اماده کنیم از طرفی دیزاین کار سفره عقد خوب پیدانمیکنیم یعنی یکتاخیلی حساسه توکسی روسراغ نداری

کمی توفکررفتم دلم میخواست برای خوشحالی امیرعباس که برام مثل برادر بودکاری انجام بدم

_اگه میشه به یکتا جون بگید امشب بعدخریدبیان اینجا ببینم چه سفره عقدی مدنظرشه شایدبتونم خودم براش بچینم

باذوق نگاهم کرد

حاج خانوم_جدی میگی؟

_اره البته باید ببینم چه جور سفره ای میخواد

حاج خانوم_الان بهش میگم بیاد هرچی زودتربدونی بهتره

شونه ام روبالاانداختم

_باشه مشکلی نیست

به طرف مبل رفتم ونشستم که ارسلان کنارم نشست و بااخم لب زد

ارسلان_چراقبول کردی؟

بالبخندنگاهش کردم

_به خاطرامیرعباس دوست دارم برای داداشم یه کاری انجام بدم

ارسلان_خیلی کارسختیه!!خسته ت میکنه

_من عاشق اینجور کارام

ارسلان_کم اون توله اذیتت میکنه اینم اومد روش

_توچراانقدرحساس شدی؟

ارسلان_میترسم اسیب ببینی

پوزخندزدم

_نترس من سگ جونم از طرفی بادمجون بم افت نداره نترس

باحرص توصورتم غرید

ارسلان_حق نداری درباره خودت اینطوری حرف بزنی

غمگین نگاهش کردم که حاج خانوم باذوق به طرفمون اومد

حاج خانوم_شماره تو ازم گرفت گفت الان عکس اون سفره عقدروبرات میفرسته

سرتکون دادم وگوشی قدیمیم رو روشن کردم که یه پیام تو واتساپ دیدم سریع بازش کردم که بادیدن عکس یه سفره عقد سفید صورتی لبخند رولبم نشست

یه سفره عقد با لوازم سفید صورتی پرکاربوداما ازعهده ش برمیومدم رسیع براش تایپ کردم

سلام عزیزم من میتونم برات درستش کنم

سریع جواب داد

&واقعا عین خودش درمیاری؟&

توکل برخدا انشالله که شرمنده ت نمیشم

&پس من میسپارمش به تو گلم&

گوشی رو خاموش کردم وروبه ارسلان لب زدم

_بایدبریم وسایلی که میخوام وبخرم

ارسلان_مگه عقدمنو توئه که خودمونوخسته کنیم

بااخم نگاهش کردم

_خودم تنهامیرم

دندون قروچه کرد

ارسلان_بیخود خودم میام باهات

سریع ازجام بلندشدم

_پس من برم اماده شم

ارسلان_ارایش نکن

سرم روتکون دادم وروبه حاج خانوم لب زدم

_حاج خانوم علی پیش شمابمونه تاما بریم خریدکنیم برگردیم

حاج خانوم_باشه مادر نگران علی نباش

سرتکون دادم وسریع برگشتم تواتاق لباس پوشیدم وازاتاق خارج شدم که ارسلان روبا ده من اخم دیدم

Part_123#

_اخماتو بازکن وگرنه تنهامیرم

ارسلان_ازاینکه بخوای برای یکتای ازخودراضی کاری انجام بدی خوشم نمیاد

_برای اون نیست برای امیرعباس انجام میدم

سرتکون دادم وبالاخره راهی بازارشدیم

وارد یکی ازمغازه هاشدیم وهرچی نیازداشتم خریدیم وبرگشتیم خونه

لباسم روسریع عوض کردم وبعداینکه خیالم بابت علی راحت شد مشغول درست کردن وسایل شدم تنگ های گرد سفید کوچیک گرفته بودم و کلش رو بامروارید سفید کارکردم

بعد درست کردن تمام ظرفای دایره ای شبیه تنگ

رحل سفید قران رو با مروارید کارکردم

بعد ظرف گرد وپایه داری رو کامل با مروارید کارکردم وشروع کردم به چیدن وسایل داخل ظرف ها

داخل اتاقی که قراربود اتاق عقد باشه میز طور بافت سفیدرنگی که خریده بودیم رو گذاشتم و تمام وسایل رو با دقت چیدم دورتا دور سفره عقدرو باشمع که داخل ظرف های پایه دار کارشده ازمروارید بود پوشش دادم وبعد دسته گل های سفید صورتی رو دور تا دور میزچیدم

جای حلقه هایی که بامروارید درست کردم بود رو سرجاش فیکس کردم وبه میز نگاه کردم همه چی همونی شد که میخواستم عین همون عکسی که یکتا فرستاده بود باذوق از اتاق خارج شدم و بادیدن خونه غرق تاریکی فهمیدم ساعت های زیادی تواتاق بودم نگران به طرف اتاق خودم رفتم که بادیدن ارسلان نفسم ازترس توسینه م حبس شد

_ترسیدم

ارسلان_تموم شد؟

بالبخندسرتکون دادم

_اره

ارسلان_حالا زوربودهمه ی کار هاروامشب انجام بدی

_وا خب چندرزو دیگه عقدکنونه دیگه بعدشم من هنوز نه ارایشگاه رفتم نه لباس خریدم

ارسلان_بیابریم شامتوبخور

بی میل لب زدم

_نوچ نمیخورم گرسنه م نیست

ارسلان_بازشروع کردی

توچشمای عصبیش نگاه کردم خسته لب زدم

_ارسلان

باهمون اخمای درهم ازلای دندونای چفت شده ش جواب داد

ارسلان_جونِ ارسلان

_ازخستگی دارم میمیرم راستی علی کو

ارسلان_پیش مادره نگران اون نباش

_هووف خداروشکر

ارسلان_چراقبول کردی اخه؟ ببین چقدرخسته شدی ای بابا خب یه طراح سفره عقدمیاوردیم

باحرص لب زدم

_بی ادب! خیلیم کارمن بهترازاون طراح هاست

مچ دستم روتودستش گرفت

ارسلان_میدونم عشقم منظورم این نیست که تو نمیتونی دلم نمیخواد واسه اوناخسته شی

_عیبی نداره

ارسلان_داره

از صدای جدی وپراز حرصش جاخورده نگاهش کردم

ارسلان_دوست ندارم زن من به خاطر چشم توهم چشمی وپز یکتا انقدرخسته بشه که حتی حال خوردن شامش روندانشته باشه

بااسترس دستم رو رودماغم گذاشتم

_هیشش خیله خب باباچرا دادمیزنی

ارسلان_چون به حرفم گوش نمیدی

میدونی چندساعته داری کارمیکنی کمرت دردگرفت

_خوبم

ارسلان_صورت خیس عرقت نشون ازخوب بودنته؟

سرم روازشرم پایین انداختم که ممو به اغوش کشیدوکنارگوشم لب زد

ارسلان_فدای دل مهربونت بشم بانوی قشنگ من

_خدانکنه!!ساعت چنده؟

ارسلان_پنج ونیم صبح

سرم سوت کشید

_اووو چخبره

خشن محکم ترمنوبه خودش چسبوند

ارسلان_تا پنج صبح بیداربودنت عصبیم میکنه توبیشتر از توانت داری کارمیکنی

ـوای نمیدونی چقدراسترس دارم

بااخم ازاون فاصله نزدیک نگاهم کرد

ارسلان_چرا؟

ـنمیدونم والا عروس یکی دیگه س داماد یکی دیگه نمیدونم چرامن انقدراسترس دارم

منوبه خودش فشرد

ارسلان_نگران نباش عروس کوچولوی من

خنده ی ارومی کردم

ـعلی روبیار ببرم اتاق بخوابم

ارسلان_نمیخواد امشب بذارپیش مادرم بمونه توبرو راحت بخواب خوشگلم

بالبخند نگاهش کردم

ـشبت بخیر اقامون

برای اولین بار اینطوری باهاش حرف زدم قلبم ازهیجان تند میزد هنوزتوبهت حرفم بودکه بابوسیدن گونه ش بیشترشکه ش کردم ونذاشتم به خودش بیاد سریع ازش جداشدم و وارداتاقم شدم دستم رو روی قلبم گذاشتم وبالبخندروتخت درازکشیدم وخوابیدم

Part_124#

به خودم تواینه نگاه کردم کت شلوار اجری رنگ ساده کرپ تنم بودم رنگ موهام رو تغییرندادم و تمام موهام روکراتینه دائمی کردم البته بااجازه پزشکم الان که موهام صاف شده تا روی سینه م میرسه وحجمش بیشترازچندماه قبل شده باذوق دستی به موهام کشیدم به صورتم نگاه کردم یه ارایش سبک و زیبا خط چشم ظریف ودنباله دار موزه مصنوعی که چشمام رودرشت ترنشون میداد ابروهایی که کوتاه وپهن برداشته شده بود وبامداد ابرو قهوه ای خیلی روشن که به طلایی میخورد زیباترشده بود رژگونه کمرنگ اجری ودراخر رزلب پررنگ اجری مات مایع۲۴ساعته که خیلی بهم میومد باعطرم دوش گرفتم بارضایت کفش های ده سانتی مشکیم روپام کردم وعلی که پیراهن اجری رنگی تنش کرده بود وشلوارکتون مشکی خیلی نازوتودل بروشده بود

محکم بوسش کردم وازاتاق خارج شدم که بادیدن عمارت که پربودازمهمان لبخند پرازاسترسی زدم قلبم ازهیجان تندتندمیزد دائم تودلم ازخدامیخواستم که امیرعباس خوشبخت بشه بغض توگلوم ازوقتی تو ارایشگاه بودم یک لحظه ازگلوم نرفت

خیلی به محبت های خالصانه امیرعباس عادت کرده بودم ویه جورایی برام سخت بودبرادرمو باکسی تقسیم کنم علی توبغلم دست وپا میزد باعشق نگاهش میکردم که حاج همایون کنارم ایستاد بالبخند وخوشحالی که ازته دلش بودنگاهم کرد

حاج همایون_بدش من این شاه پسرمو توبرو پیش رفیقت که کله منوخورد که رفیقم کو کجاست

باخنده علی روتوبغلش گذاشتم

ـچشم بااجازتون

سرتکون داد که به طرف شیرین که یه پیراهن کوتاه بازابی فیروزه ای تنش بودو ارایش شنیون غلیظی داشت ایستادم تامنودیدمحکم بغلم کردوگونه م روبوسید

شیرین_واااای رزا جونم چقدر نازشدی فدات شم

لبخندی به روش زدم

ـتوهم خیلی خوشگل شدی کلک میخوای امشب مخ بزنی اره؟

قری به گردنش داد

شیرین_اهوم

مشت اروم به بازوش زدم

ـبی حیا

خواست جوابموبده که باصدای حاج خانوم که میگفت بریم داخل اتاق عقد بااسترس دست تودست شیرین وارداتاق عقدشدیم توچشمای یکتا پربود از شادی وذوق کنارش ایستادم ولب زدم

ـخوشت اومد از سفره عقد؟

بانازو تکبر که کفریم میکرد لب زد

یکتا_عالیه

حتی تشکرهم ازم نکردتازه به حرف ارسلان رسیدم دختره ی پررو از خودراضی بیشعور

باحرص کنارشیرین روی صندلی نشستم که عاقدشروع کردبه خوندن خطبه عقد تودلم پربود از ترس

ازطرفی سنگینی نگاهی باعث شدسرم روبالابگیرم به اون ادم نگاه کنم بادیدن یه پس قدبلند وچهارشونه باموهای خرمایی تیره وچشم ابی درشت وابروهای پر و مشکی وپوست گندمی روشن که بانفوذ سرتاپام رونگاه میکرد اب دهنم رو با استرس قورت دادم

وروبه شیرین لب زدم

_شیرین این پسره کیه؟

شیرین نیم نگاهی به اون پسر انداخت وبعد بالبخند لب زد

شیرین_داداش یکتاست برخلاف یکتای مارمولک داداشش فوق العاده باشخصیته ومهربون

بااخم لب زدم

_یاشار؟؟

بالبخندسرتکون داد

شیرین_اره خودشه

سرم روتکون دادم و دست به سینه نشستم که ارسلان به همراه علی که توبغلش بودکنارم ایستادکه سریع ازجام بلندشدم کت شلوار خوش دوخت طوسی به همراه پیراهن سفید وکراوات مشکی تنش بود ته ریش روی صورتش بدجوری خاص ترش کرده بود بااخم نگاهم کردوگفت

ارسلان_شالت کو

باابرو اشاره کردم ادامه نده به خاطر شیرین که باحرص دندون قروچه ای کرد

ارسلان_این یقه ت چراانقدربازه؟

بااخم به یقه انگلیسیم نگاه کردم تاپ مشکی رنگم یقه خیلی بازی داشت و تن سفیدم تو دید بود

علی روازش گرفتم

_ممنون که علی رواوردین

ارسلان_گفتم شالت کو؟

چشمام رودرشت کردم وزیرلب طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_باشه ارسلان اروم همه فهمیدن

رگ پیشونیش ازخشم برامده شده بود

ارسلان_این یقه بی صاحابت چراانقدربازه؟ مگه نگفتم لباس اینطوری تنت نبینم؟؟

ازحرص درحال ترکیدن بودم اما الان وقتش نبود ازطرفی ارسلان اونقدرعصبی بودکه میدونستم اگه حرفی که دلم میخواد بهش بزنم اینجا قیامت به پامیکنه بنابراین باتمام توان حرصم روکنترل کردم ولب زدم

_علی بغلمه دیگه یقه م معلوم نیست

ارسلان_پاشوبرو اتاقت شال سرت کن

بااخم نگاهش کردم

_لباسموببین شبیه لباسای کاریه فقط موهام بیرونه که اونم باشال بپوشونمش؟

لبم بی اختیارشروع کردبه لرزیدن اینم مثل بقیه اذیتم میکنه میدونستم از تعصب وعلاقه زیادشه اما دست خودم نبود که دلم میشکست

سه قدم ازش فاصله گرفتم وطوری که فقط اون بشنوه گفتم

_اصلا...

بغضم وبه زور قورت دادم وچشمام روتندتند بازوبسته میکردم تااشکم روصورتم نریزه

_اصلا من میرم تواتاقم نیازی به بودن من نیست

بعد به طرفش چرخیدم وبی توجه به صورت برافروخته ش علی روتوبغلش گذاشتم و حتی اجازه ندادم حرفی بزنه وازمقابلش ردشدم وبا سرعت زیادی از اتاق عقد خارج شدم وبا دوو وارداتاقم شدم وسریع دراتاق رو قفل کردم ونشستم پشت در

Part_125#

زندگی من همیشه همین بوده همیشه باید تو تنهایی وبغض بگذره من هیچوقت نمیتونم توهیچ جمعی ازته دل شادباشم

اشکم بی اراده رو گونه م به رقص دراومدن

باحرص موهام رو باکش بستم ولباسام رو بالباسای راحتی که بلوز شلوار همرنگ کرمی بود عوض کردم و جلوی اینه ایستادم و بادستمال مرطوب تمام

ارایشم رو پاک کردم مثل همیشه وقتی بغض یایه قطره اشک میریختم یا گریه میکردم دماغم دوبرابر میشد وقرمز

پوزخندی به صورتم زدم وروی تخت درازکشیدم خیالم بابت علی راحت بودحاج خانوم حواسش به علی بود بنابراین نگران نبودم گوشیم رو از کنار میز تخت برداشتم واهنگ غمگینی پلی کردم واشکام راه خودشون روپیداکردن وشروع کردن به باریدن ازبیرون صدای بلند موزیک شاد میومد ومن تواین اتاق تنها بودم وغمگین توحال خودم بودم که با صدای کوبیده شدن در روتخت نیم خیزشدم که باز صداتکرارشد و بعد صدای عصبی ارسلان کفریم کرد

ارسلان_بازکن این درو واسه چی اومدی چپیدی تو اتاق پاشو بیابیرون ببینم

ازحرص ناخونای مانیکورشد طرح فرنچم روتودستم فروکردم و زیرلب گفتم

_بروگمشو بیشعور

ارسلان_مگه من باتونیستم بازکن این بی صاحابو

از جام بلندشدم وبه طرف حمام رفتم اصلا احتیاجی به حمام نداشتم اما اونقدر عصبی بودم که فقط دلم میخواست صداشونشونم

واردحمام شدم ودر حمام روقفل کردم وان رو ازاب ولرم پرکردم و داخل وان رو ازشامپوی شکلاتی کرمی اکتیو پرکردم و اروم داخل وان درازکشیدم وسرم رو تو جای مخصوص گذاشتم وچشمام روبستم واشکام دوباره شروع کردن به باریدن

نمیدونم چقدر گذشت که صدای نگران شیرین رو شنیدم

شیرین_رزا جونم اجی بیا این درو بازکن!!چراجواب نمیدی

بی حال چشمام روبازکردم واز وان خارج شدم و زیردوش ایستادم ودوش اب گرمی گرفتم وتن پوشم روتنم کردم و اروم درحمام روبازکردم که بادیدن شیرین وارسلان اخمو لب زرم

_چطوری اومدین داخل مگه درقفل نبود؟

ارسلان باخشم جلوم ایستاد دکمه های بالای پیراهنش بازبود وسینه عضلانیش ازخشم تندتند بالاپایین میشد

بافک منقبض شده ودندونای کلیدشده نگاهم میکردکه با حرص نگاهش کردم

_هان چیه واسه چی اومدی داخل اتاقم

گفتی شرمو کم کنم ازمراسم برادرت همون کارو کردم دیگه چته؟

شیرین باترس نگاهمون کردوگفت

شیرین_سکته مون دادی که تو رزا

با پوزخند نگاهش کردم

_چرا فکرکردید خودمو ازپنجره پرت میکنم پایین چون اقا ارسلان اجازه حضور تومراسم برادرشون روبهم نداده

ارسلان_دهنتو ببند

خشن فاصله بینمون روپرکردم و لب زدم

_اونی که باید دهنشو ببنده تویی نه من

ازچشماش خون میبارید ازترس قلبم یکی درمیزداما مثل همیشه نترس ادامه دادم

ـالان هم بفرمایید بیرون

شیرینـرزا جان لباس بپوش بریم پیش مهمونا

ازصدای بلند موزیک شاد سرم دردگرفته بود دروغ بود ازگریه زیاد سردرداشتم

سردبه شیرین نگاه کردم

ـحضورمن تواین مهمونی دلیل خاصی نداره شیرین جان یادت رفته من فقط پرستار بچه این خانوادم

ازعمد کلمه پرستار بچه ارو به زبون اوردم وانگار به جون ارسلان اتیش زدم که اونطور باحرص وخشم نگاهم میکرد

شیرین باترس نگاهم کردکه ارسلان باخشم بازوم روتودستش گرفت ومحکم فشاردادکه ازدرد چشمام روبهم فشردم

ارسلانـکه تو فقط پرستاربچه منی اره؟

آرههههههه

چنان دادی زد که نفس کشیدن یادم رفت که باحرف بعدی ارسلان قلبم اتیش گرفت وخاکسترشد

بابیرحمی تمام باچشمای به رنگ خونش توصورتم فریادزد

ارسلان_جُل و پلاست رو جمع کن برو ازاینجا ما دیگه نیازی به تو نداریم پرستار بچه نمیخوایم

حس میکردم یکی قلبموتودستش گرفته وفشارمیده اما نبایدبفهمه چطور اتیش به جونم زده

لبخند پررنگی رولبم نشوندم و توذهنم یه جمله اکوشد

خنده تلخ من ازگریه غم انگیزتراست

باهمون لبخندمزخرف که انگارتیری بودتوچشمای ارسلان لب زدم

_باشه همین حالا میرم جناب زرگر فقط لطف کنید بریدبیرون لباسمو عوض کنم تامرخص شم

صورتش ازسرخی زیادبه کبودی میزدازطرفی قلب منم ازحرفی که شنیده بودم بدجوردردمیکرد خیلی بدسوزونده بودم

دیگه هیچی برام مهم نبود دیگه برام مهم نبودکه میتونم شهریه دانشگاهمو بدم یانه فقط بایدمیرفتم من جایی نمیمونم که بهم توهین بشه من رزا چندساله قبل نیستم که هرکس یه چیزی بارم کنه ومن چیزی نگم به خاطربی پناه بودنم اره من هنوزم بی پناهم وقتی بعدهفت ماه زندگی یکبارمادرم بهم زنگ نزده یعنی بی پناهم اما خب نمیذارم کسی مثل اون وقتا لهم کنه

روبه شیرین لب زدم

_اگه نمیرید بیرون جلوی شمالخت شم؟

شیرین لبش روبااسترس گلزگرفت و دست ارسلان روکشیدچون میدونست من روانیم واون کاری که بگم رو میکنم

امارسلان چنان نگاهم میکردکه انگار داشت بانگاهش منو میکشت

126

برام مهم نبودذات حقیقیش روخوب شناختم اونم مثل بابا بود هیچ فرقی نداشت هه چه توقعی داشتم ازش

چقدرزودباورم بارفتن ارسلان باپاهایی که میلرزید به طرف کمدلباسم رفتم تمام لباسهام روتودوتاچمدونم چیدم فکر علی داشت دیوونم میکردامامن حاظربودم هرروزازدوری علی بمیرم امااجازه نمیدم کسی غرورم روبشکنه‌لباسم روبایه بلوز مشکی وشلوارکتون مشکی عوض کردم و مانتوفیروزه ای رنگ جلوبازم روتنم کردم شالم روسرم کردم وازاسنپ یه ماشین گرفتم بایدمیرفتم مسافرخونه واقعیتش دلم نمیخواست برگردم خونه خودمون دلم نمیخواست بازم بیتوجهی های مادرموببینم امشب میرممسافرخونه تافردابگردم دنبال یه خونه تواین مدت کلی پول پس اندازکردم پول اجاره یه خونه روداشتم

دسته چمدونهاروگرفتم وازاتاق خارج شدم هیچکس حواسش به من نبود اما همون لحظه ارسلان که علی توبغلش بیقراری میکردبه طرفم اومد حس کردم یکی قلبمو کند گذاشت کف دستم بغض توگلوم مثل یه غده سرطانی توگلوم ترکیده بود دلم برای پسرکوچولوم پرمیکشیداما نمیذارم هیچکس لهم کنه

سعی کردم محکم باشم ولی نمیشد خدایا دارم دق میکنم چرااینطوری میکنی باهام چراانقدر به من سخت میگیری چرا

چشم ازش گرفتم وبه طرف درب خروجی عمارت رفتم که حاج همایون نگران به همراه شیرین به طرفم اومدن سرم رواندا‌ختم پایین دلم نمیخواست جلوی اونابشکنم نه نبایدمیشکستم

حاج همایون_رزا جان دخترم کجا داری میری

تمام توانم روجمع کردم وهمونطورکه سرم پایین بود لب زدم

_حاجی قراردادما یکساله بود الان۶ماه ازاون قراردادمیگذره ومن دیگه نمیتونم اینجابمونم اگه میخواین ازم شکایت کنیدمن حرفی ندارم امامن دیگه اینجانمیمونم

حاج همایون_استغفرالله دختر چیشدیه دفعه جنی شدی تو

پوزخندی به حرفش زدم

که پسربچه باعجله وارد عمارت شدوروبه حاج همایون گفت

_عمو اژانس اومده

به طرف در رفتم ولب زدم

_شرمنده م که نتونستم پای قولم بمونم خدافظ حاجی

منتظرنموندم ببینم چی میگن حتی برنگشتم علی روبرای اخرین بارببینم دلم داشت ازغصه میترکید باپاهای بیجون ازعمارت خارج شدم وسوارماشین شدم که قبل ازاینکه درماشین بسته شه شیرین در رو گرفت وباالتماس لب زد

شیرین_رزا توروخدا نرو ارسلان روانیه عقده ایه داره عقده زنشو سرتوخالی میکنه داره عقده تمام سالهایی که زنش اونوله کرد روسرتودرمیاره تونرو توروخدانرو علی میمیره اون خیلی وابسته ت شده حاجی کمرش خم شده

رزا توروخدا نرو

اشکام روگونه م میریخت وباهق هق لب زدم

_نمیتونم بمونم منوببخش شیرین قول بده مراقب علیِ من باشی

شیرین بغض کرده لب زد

شیرین_رزا...

نذاشتم ادامه بده درماشین روبستم وباگریه به راننده گفتم حرکت کنه باحرکت کردن ماشین بغضم باصداشکست راننده که مرد جوونی بود بانگرانی نگاهم کرد

_ابجی اتفاقی افتاده

نتونستم چیزی بگم فقط لب زدم

_جلوی یه مسافرخونه نگهدارید

سرتکون دادوبیحرف دیگه ای بعدیکساعت جلوی یه مسافرخونه قدیمی به اسم بلبل نگه داشت

ازماشین پیاده شدم و کرایه ش روحساب کردم وبه سختی بااون چمدون ها وارد مسافرخونه شدم وروبه مردی که توی باجه کوچیکش ایستاده بودرفتم

_یه اتاق میخوام

نگاهم کرد

_شناسنامه وکارت ملی

شناسنامه وکارت ملیم روبهش دادم که لب زد

_تاوقتی که اینجا باشی ایناپیش من میمونه در ضمن کرایه هرشب اتاق بانهاروشام ۷۰تومنِ

سرتکون دادم دویصدهزارتومن رو پیشخون گذاشتم

_علل حساب پیشتون باشه

بالبخند ازدیدن پول کلیدی بهم دادوگفت

_اتاق بیست وشیش طبقه دوم که مخصوص خانوماست

سرتکون دادم ولب زدم

_کسی هست این چمدونهاروبیاره بهش پول میدم

سریع ازجاش دراومدوکنارم ایستاد

_من برات میارم شیتلش میشه بیست تومن

سرتکون دادم و به راه افتادم وبعدچنددقیقه جلوی اتاقی ایستادم واردتاق شدم وپول مردودادم واون رفت سریع دراتاق رو دوقفله کردم وکلیدوپشت درگذاشتم

وباهق هق خودم رو روی تخت یک نفره فلزی تک نفره انداختم

&ارسلان&

بادیدنش ضربان قلبم رفت روهزار چراانقدراین دختر ناز وزیبابود

هیکل تپل وقدمتوسطش عاشق تمام خصوصیاتش بودم اخ که وقتی بغلش میکردم انگار دنیامال من بود رنگ کت شلواری که تنش بود عجیب بهش می اومد اما ارایشش غلیظ بود وخواستنی ترش کرده بود

بادیدن تاپش که یقه ش خیلی بازبود اخمام رفت توهم دلم نمیخواست هیچکس جزمن حتی موهاش روببینه چه برسه به تنش

بااخم به طرفش رفتم و ازش خواستم شالش روسرش کنه اما بغض کرد ومن از اینکه باحرفام ناراحتش کردم هزاربارخودمو لعنت کردم که با لج بازی رفت تواتاقش وعلی رو توبغلم گذاشت به طرف اتاقش رفتم وخواستم وارداتاقش بشم که دراتاق روقفل دیدم ازحرص حس میکردم از مغزم دودبلندمیشه باداد ازش خواستم دروبازکنه که صدایی نیومد چند دقیقه بعدنگران از حالش به طرف شیرین رفتم وعلی روتوبغل مادرگذاشتم و برگشتیم جلوی اتاق هرچقدر صداش زدیم دروبازنکرد مجبورشدم ازاتاق حاجی کلید یدک روبردارم ودر اتاق روبازکنم باورودبه اتاق و دیدن روشنایی برق حمام نفسم روحرص بیرون دادم که شیرین

Part_127#

صداش زد واون بعدچنددقیقه با تن پوش از حمام خارج شد دلم میخواست بگیرمش توبغلم وتوخودم حلش کنم اما چشمای قرمز وبینی سرخ شده ازگریه ش قلبم رواتیش زد وعصبی ازاینکه من باعث شدم گریه کنه سرش دادزدم که بابغض جوابم رودادوبدترعصبیم کرد نه به خاطرجوابی که بهم دادبه خاطربغض توصداش

وقتی درجواب شیرین گفت فقط پرستار علیِ دلم میخواست پرتش کنم روتخت وبعد بهش بفهمونم فقط وفقط مال منه نه حتی علی

دادزدم اونم خیلی بلندوباحرص وخشم توچشمای خوشگلش نگاه کردم و خشن گفتم

ـجُل و پلاست رو جمع کن برو ازاینجا ما دیگه نیازی به تو نداریم پرستار بچه نمیخوایم

لبخندرولبش بدجور اتیشم میزد

که باهمون لبخندجوابم رودادو گفت میره

انگار یکی محکم تو دهنم کوبید بااین حرفش

غلط میکرد بره کجامیخواست بره ازشدت عصبانیت دلم میخواست سرم وبکوبم تواینه اما ازاتاق خارج شدم نمیذاشتم بره نبایدمیرفت کجا میخواد بره مگه دست اونه که بره مگه بی صاحابه که ساعت ۱۲شب بره بیرون

با حرص علی روازتوبغل مادرگرفتم که شروع کردبه دست وپازدن باخشم ودلهره به در اتاقش چشم دوختم وکه همون لحظه دراتاق بازشد چمدون به دست ازاتاق خارج شد سرش که به طرفم چرخید قلبم فرو ریخت نه نبایدمیرفت نمیذارم بره اون به خاطرعلی هم که شده میمونه ازخشم وترس نفسم یکی درمیون ازسینه م درمیومد که نگاه ازم گرفت وبه طرف در خروجی رفت انگاربه پاهام وزنه وصل کرده بودن یه چیزی توسرم دادمیزداون نمیره اما رفت

بارفتنش حاجی با خشم و نگرانی به همراه شیرین به طرفم اومد شیرین که منتظربودبهش بگم چته تابغضش بترکه وحاجی باصورت برافروخته نگاهم کرد

حاج همایون_ازاینکه تو پسرمنی از خودم متنفرم!! غرور وبیرحمی تو تمومی نداره

به علی اشاره کرد باحرص بیشتری ادامه داد

حاج همایون_دیگه رزایی نیست که ازبچه ت مراقبت کنه تو میدونی و پسرت منم دیگه به هیچ وجه باهات کاری ندارم

برای خودم متاسفم که اون دختر رو تواین خونه قبول کردم تواین چندماه اونقدر عذابش دادی که نصف شد هرروز اب شد اون کم دردتوزندگیش کشیده بود توهم بیشتر اتیشش زدی برو برو خوش باش به هدفت رسیدی

محکم به شونه م کوبیدو دست شیرین رو گرفت وازم دورشد بارفتن حاجی نتونستم دووم بیارم وعلی روکه ازتقلا زیاد خسته شده بودوخوابش برده بود روتوبغلم جابه جاکردم وبه طرف اتاقی که چند لحظه قبل رزا داخلش بود شدم بادیدن اتاق خالی بیقرار علی رو روی تختش گذاشتم باچشم دورتادوراتاق رونگاه میکردم اما دیگه هیچ اثری از وجود رزا نبود واقعا رفته بود عصبی روی کاناپه نشستم من چه غلطی کرده بودم اون دختر الان کجارفته نفسام از خشم و نگرانی تندشده بود

چشمام روبستم وصورت خوشگلش پشت چشمم نقش بست ودلم بیشتراتیش گرفت

ازجام بلندشدم باید برم دنبالش باید برگردونمش

دستم روعصبی لای موهام فروکردم اما اخه کجا برم من که ادرسی ازش ندارم

من حتی شماره شو هم ندارم عصبی چندبارمحکم به پام کوبیدم وبعد گوشیم رو‌روشن کردم و شماره شیرین روگرفتم که سریع جواب داد

شیرین_بله

_بیااتاق علی

گوشی روقطع کردم که چند مین بعد شیرین باقیافه پکر وارداتاق شد

شیرین_کاری داشتی

عصبی نگاهش کردم

_شماره رزارو داری

سرش رو بابغض تکون داد

_بگو بایدبهش زنگ بزنم

باغم نگاهم کرد

شیرین_گوشیش خاموشه

بانگرانی واخم لب زدم

_یعنی چی

بغض الودجواب داد

شیرین_نمیدونم،ارسلان ازت متنفرم توباعث شدی رزا ازم برنجه لعنت به من لعنت به من که بهش گفتم بیادااینجا فکرکردی نمیدونم چقدر عذابش دادی؟ همه ی اون روزا من فقط خودمو سرزنش کردم اما رزا به رومم نیاورد

باخشم دادزدم

_دهنتوببند

پوزخند لرزونی زد واشک ازچشمش فروچکید

شیرین_باشه دهنمو میبندم فقط اینوبدون رزا انقدرمغرور هست که دیگه حتی اگه تمام زندگیش اینجا باشه برنگرده

پس دیگه مزاحمش نشو

بااین شیرین قلبم لرزید تازه فهمیدم چه غلطی کردم به معنای واقعی به گوه خوری افتادم خدایا بهم برش گردون

دادزدم

_غلط میکنه اون باما قراردادداره

بادیدن حاجی دهنم روبستم که باخشم لب زد

حاج همایون_اون باتوقراردادنداره که بخوای بازازارش بدی بامن قرارداد داشت که منم اون قراردادروفسخ کردم وبه توهیچ ربطی نداره

درضمن اون قبل رفتن گفت هرکاری دوست داریدبکنید برنمیگرده

حس کردم تمام دنیاجلوچشمام فروریخت

به علی اشاره کردم

_اما برمیگرده اون...اون عاشق علیه

شیرین باصدازدزیرگریه

شیرین_گفت حتی اگه بمیره برنمیگرده

رزا عاشق علی بود اما برنمیگرده من مطمئنم

دنیاروسرم اوارشد همونجا وارفتم روزمین ونفهمیدم چطور مراسم امیرتموم شد باصدای گریه علی به خودم اومدم اما حوصله شو نداشتم که بعد یه رب مامان بانگرانی به طرف علی رفت وبغلش کرد

Part_128#

حاج خانوم_ ارسلان مگه نمیشنوی علی گریه میکنه

بااخم نگاهش کردم وازجام بلندشدم و علی روازتوبغلش گرفتم بافریادی که میخواستم عقده امروزورفتن رزاروسریکی خالی کنم روبه علی لب زدم

_خفه شو خفه شووووو توله سگ

خواستم بزنم تودهنش که مامان باخشمی که تاحالاازش ندیده بودم بچه اروکه ازگریه کبودشده بودازم گرفت وباجیغ گفت

حاج خانوم_روانیییییی

وبعد باقدمای بلنداز اتاق خارج شد

به اتاق نگاه کردم بوی رزارومیداد

بادیدن شیشه عطری که روی میز ارایش بود چشمام برق زد و با یه جهش شیشه عطر قلب شکل که مایع قهوه ای رنگی توش بود روبوکردم

اخ که انگار رزا بغلم بود حس میکردم

رزا تو اغوشمه

بوی تنش ومیداد

نگران به ساعت رودیوارنگاه کردم ساعت دو صبح بود خدایا کجابگردم دنبالش

حتمارفته خونه خودشون باید ادرس خونه شونو پیداکنم

ازشدت خشم درحال ترکیدن بودم به طرف دیوار رفتم و سرم رو محکم تودیوار کوبیدم که دردبدی توسرم پیچیدامامهم نبود مهم این بودکه رزا رفته بود صدای قشنگش مثل همیشه دیگه توگوشم نمپیچید

سیبک گلوم ازبغض بالاپایین شد منِ لعنتی چطورگفتم بره مگه نمیدونستم چقدراسیب روحی دیده لحظه اخرکه نگاهم کرد وگفت میرم حس کردم مثل یخ داره نگاهم میکنه اونقدرسردنگاهم کردکه قلبم یخ زد ازسردی نگاهش

کاش میشدزمان وبه عقب برگردوند کاش دهنمومیبستم

خدایا برش گردون من طاقت ندیدنش وندارم حتی برای یه روز

&رزا&

تاخود صبح اشک ریختم وبه عکسای خودمو علی نگاه میکردم مطمئن بودم الان لج کرده

خدایامنوبکش من چطور ازخونه ای که یه تیکه ازجونم داخلش بود گذشتم واومدم بیرون خدایا پسرموبهم بده

خدایاصداومومیشنوی دارم دق میکنم تمام این سالها باتمام دردایی که بهم دادی سرکردم امااین یکی رونمیتونم اون بچه مه بچه مو برگردون بهم توروخدا

وقتی یه ادم عاجز میشه برای اینکه خدا دعاش روبراورده کنه خداروبه خودش قسم میده مثل من که داغون بودم

داغونه داغون

اشکام یک لحظه قطع نمیشدکاش لال میشدم وباهاش کل کل نمیکردم مگه من مادر علی نیستم پس چرابابد ازش دوربشم چرابایدبایه حرف ازش بگذرم ازخودم متنفربودم بی حدواندازه

سپیدی روز رو با هق هقم نگاه میکردم

نه اینجوری نمیشه باید بگردم دنبال کار بایدبرم کارپیداکنم خدایا بچه م بدون من چیکارمیکنه قلبم انگار زیر چاقو بود وداشتن ریزریزش میکردن هق هقم اوج گرفت تازه به غذاخوری افتاده بود حالاکه من نیستم کی بهش میرسه

قلبم ازغم درحال ترکیدن بودچرامامان یه زنگ بهم نمیزنه ببینه مردم یازنده م هه چقدر بدبختم

بیچاره وار ازروتخت بلندشدم و گوشی وکیف پولم روبرداشتم ازاتاق خارج شدم دراتاق روکلیدکردم وازپله ها تندتندپایین اومدم وبه طرف مردی که مسیول بودرفتم ولب زدم

ـسلام صبحتون بخیر من بااجازتون کلیدروباخودم میبرم مشکلی که نیست؟ خواست بگه نه که لب زدم

ـبابت اینکه کلیدروباخودم میبرم موقع تسویه بهتون پنجاه تومن میدم

چشماش برق زد

ـمشکلی نیست ابجی ببرکلیدو

سرتکون دادموبیحرف از مسافرخونه خارج شدم

به طرف خیابون اصلی رفتم وسواراتوبوس شدم باید برم توبالاشهردنبال کاربگردم این پایین شهر که هیچ کار درست درمونی پیدانمیشه

سه ساعت بعد بعدپیاده شدن ازاتوبوس های مختلف رسیدم به زعفرانیه نفس عمیقی کشیدم وبه اسمون نگاه کردم حتی اسمون اینجابا پایین شهر فرق داره اونجا الوده تربودولی اینجا هوا خیلی خیلی تمیزبود پوزخندرولبم نشست باغصه به ارومی مغازه های مختلف رونگاه میکردم تاببینم کارگری چیزی نمیخوان اما کوکار اونم واسه منی که بیتجربه و بی سابقه کاری بودم ساعتها خیابون هارو بالا پایین میکردم بابرخورد دونه های بارون بغض منم بزرگ ترشد تاجایی که نتونستم کنترلش کنم وزدم زیرگریه بارون هم تند شده بود و مشخص نبود که دارم گریه میکنم بادرموندگی به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کردم که بادیدن اگهی کار که روی دیوارچسبیده بود سرجام میخ شدم وتند تندشروع کردم به خوندن ادرس روبرداشتم ادرس یه هتل بود که برای نظافت کارگرمیخواستن باچه هول ولایی دربست گرفتم و رفتم هتل پول روتند حساب کردم وازماشین پیاده شدم وروبه اسمون لب زوم

خدایا تنهام نذار کمکم کن قبولم کنن

باقلبی که ازترس تند تند میزد وارد هتل بزرگ وبسیارشیک بانمای سفید که شبیه برجهای اروپایی بود شدم به طرف لابی هتل رفتم وروبه دختری که خیلی به خودش رسیده بود و مانتوشلوارسرمه ای بامقنعه سورمه کرواتی قرمز سرش بود لب زدم

_سلام خسته نباشید بابت اگهی

بغض توگلوم باز نشست برام سخت بود بگم اومدم نظافت چی ولی خب من که نیومدم دزدی اومدم کارکنم کارم که عارنیست بااین حرفا خودمو قانع کردمو لب زدم

Part_129#

_اومدم برای استخدام نظافت چی که اگهی کرده بودید

دختر بدون اینکه بخواد پوزخندبزنه یاقیافه بگیره بامهربونی که قلبموکمی اروم کردلب زد

_اتاق ریاست سمت راسته عزیزم بفرمایید داخل من هماهنگ میکنم

سرتکون دادم وممنونی زیرلب گفتم که بالبخندسرتکون داد به طرف اتاق ریاست رفتم چندین نفس عمیق کشیدم و باچند صربه به در وارداتاق شدم که مردمسن اما باجذبه ای رو باکت شلوار شیکی دیدم

باقلبی که خیلی تندمیزدلب زدم

_سلام خسته نباشید بابت اگهی نظافت چی مزاحمتون شدم

بادقت نگاهم کردو بعد از وارسی لبخندمهربونی بهم زدمرد تپل وبامزه ای بودوتقریباکچل با ریش پرفسوری

کلامردای کچل میدیدم خنده م میگرفت یعنی اونقدرخنده م میگرفت که انگار یکی توجمع گوزیده

انقدرمسخره کردم خودمم کچل شدم

رئیس_بفرماییدبشینید خانوم؟؟

سوالی نگاهم کردکه لب زدم

_ رزا رضایی هستم

سرتکون داد وبه صندلی کنارمیزش اشاره کردکه بااسترس روی صندلی نشستم

رئیس_من کاویانی هستم شهرام کاویانی صاحب این هتل؛ این هتل یه هتل بین المللی پنج ستاره س از ساعت ۸صبح تا ۱۰شب شیفت شماست حقوقتون ۶تومن هستش وکارشما عوض کردن روتختی ها و نظافت کل اتاق های هتل هست از شستشوی حمام وسرویس گرفته تا مرتب کردن اتاق ها

اب دهنم رو باصداقورت دادم

_من مشکلی ندارم میتونم استخدام شم

کاویانی_شناسنامه وکارت ملیتون رولطف کنید بدیدبه من

بااسترس لب زدم

تو مسافرخونه است مدارک شناساییم

با ترحم نگاهم کرد که توکیف پولم رونگاه کردم بادیدن کارت دانشجوییم لبخندزدم وکارت روبه طرفش گرفتم

_این کارت دانشجوییمه اگه قبول کنید فرداحتما مدارکم رومیارم

کاویانی_.....خیله خب فعلا یه ماه ازمایشی اینجاکارکنید تاببینیم خداچی میخواد

بااخم لب زدم

_این یه ماه حقوق ندارم؟

کاویانی_حقوقتون حتی اگه اخرماه بگم نمیتونیدباماهمکاری کنیدبهتون پرداخت میشه خیالتون راحت

سرتکون دادم وبالبخند کارت دانشجوییم روازش گرفتم

کاویانی_فردا راس ساعت اینجاباشید

_چشم

سرتکون دادکه با لبخند خداحافظی کردم و برگشتم مسافرخونه وبرگشتم تواتاقم وبازم زدم زیرگریه

برای اینکه صبح سرحال باشم زودخوابیدم صبح ساعت شیش بیدارشدم یه مانتو زرشکی باشلوار مشکی جین وشال مشکی سرکردم حوصله ارایش نداشتن همونطور رنگ پریده از اتاق خارج شدم به طرف همون مرد مسئول رفتم ولب زرم

_مدارکمولطف میکنید

سرتکون دادو مدارکموداد که لب زدم

_میشه کلیدواتاقوببرم

بااخم نگاهم کرد

_نه ابجی مدارکتوکه بگیری نمیتونی کلیداتاق ونگه داری

_اگه پول بدم چی؟

کمی مکث کرد

_باشه مشکلی نیست

سرتکون دادم و ازمسافرخونه خارج شدم و بااتوبوس به طرف هتل رفتم

ساعت هفت ونیم بودکه رسیدم کنارهتل

نفس عمیقی کشیدم و وارد هتل شدم به طرف همون دختردیروزی رفتم ولب زدم

_سلام

_سلام عزیزم جناب رئیس درباره شمابامن صحبت کردن بیابریم بهت لوازمتوبدم

سرتکون دادمو همراهش وارد یه اتاق بزرگ که کمدهای فلزی داشت شدیم

دریکی ازکمدهاروبازکردولب زد

_این کمدلوازم شخصی توئه لباس مخصوصت هم داخل کمد هست

بالبخند نگاهش کردم

ـممنون

لبخند مهربونی زدورفت

بارفتنش لوازمم رو داخل کمدچیدم و لباس هام رو باروپوش وشلوار سورمه ای رنگ ومقنعه مشکی عوض کردم جلوی اینه خودم رو بررسی کردم
مانتوشلواریکم زیادی برام جذب بود پوزخند زدم خب به جهنم

درکمد روبستم وازاتاق خارج شدم وبعدازاینکه همون دخترکه فهمیدم اسمش سمانه س تمام کارهام روبرام شرح دادبابسم الله کارم روشروع کردم

تاخودساعت ده شب یکسره کارکردم هتل خیلی بزرگ بود و بیش ازسیصدتا اتاق داشت البته من تنها نبود چندین نفردیگه هم مشغول کاری بودن که من انجام میدادم اماخب بازم خیلی زیاد بود

کمرم ازخستگی درحال شکستن بود

ازطرفی تقریبادو روزبود چیزی نخورده بودم و ضعف داشتم باتمیزکردن اخرین اتاق نفس اسوده ای کشیدم و به طرف اتاق تعویض لباس رفتم خسته وارداتاق شدم که بادیدن ده تا دخترو زن کمی خجالت کشیدم ازهمه جوون ترمن بودم

سعی کردم باهاشون صمیمی شم بالبخند روبهشون لب زدم

ـسلام من رزارضایی هستم همکارجدیدشما

یکی از خانوم هاکه سنش ازبقیه بیشتربودبالبخند به طرفم اومدودستم رو فشرد

_من سولماز کاشفیم عزیزدلم خوش اومدی به جمعمون

بالبخند دستش روفشردم

وکم کم باهمه اشناشدم

لباس هام روعوض کردم وبعدازخداحافظی راهی مسافرخونه شدم باید بگردم دنبال خونه اینجانمیتونم زندگی کنم باوجود اونهمه خستگی به طرف بنگاه مسکن رفتم واردبنگاه کوچیکی شدم وروبه مردمسن سلام کردم شرایطم روگفتم وگفتم خونه دانشجویی میخوام که باپولی که من داشتم ادرس یه خونه روبهم داد که ازش گرفتم و هماهنگ کردم فردا ساعت ۶صبح برم اونجا

Part_130#

باخستگی وارداتاقم شدم ازگرسنگی دلم ضعف میرفت امااونقدرخسته بودم که چشمام غرق خواب شد

باصدای اذان سریع ازخواب بلندشدم واردسرویس شدم وصورتم روشستم وضوگرفتم وبعدخوندن نمازلباس هام روپوشیدم واز مسافرخونه خارج شدم باآژانس به اون ادرس خونه ای که دیشب گرفتم رفتم بادیدن یه ساختمون پنج واحده لبخندرولبم نشست ازاینکه خونه اپارتمان بود ترسم کم شد اف اف روفشردم که بعدپنج دقیقه صدای خواب الود دختری روشنیدم وبعد درخونه روبازکردوارد اپارتمان شدم بااسانسور واحد سه رفتم که بادیدن یه دختر سی وخورده ای ساله که باتاپ وشلوارک کناردرایستاده بودچشمام گردشد

_سلام

_بفرماییدداخل

واردخونه شدم یه خونه چهل متری بایه اتاق خواب بود

ـمن این خونه رومبله اجاره میدم اقای حسنی گفتن شمامجردی ودانشجودرسته

سرم روبااسترس تکون دادم که لبخندزد

ـمن مشکلی ندارم اگه خونه اروپسندیدی بریم قولنامه کنیم

ـازکی میتونم بیام اینجا

ـهمین امروز

بابهت نگاهش کردم که لبخندتلخی زد

ـمنوهمسرم ازهم جداشدیم دیگه نمیتونم تواین خونه بمونم به خاطرهمین دارم اجاره ش میدم وخودم میرم سوئد

ـپس من چطوری باید باهاتون درتماس باشم

ـوکیلم اینجاست شمارش روبهتون میدم که اگه خداخواست و موقع تمدید باایشون بریدبنگاه

سرتکون دادم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۷بود بااسترس ازاینکه دیرم نشه سریع رفتیم بنگاه ویکساله خونه ارواجاره کردم وبعد بااژانس رفتم هتل بادیدن ساعت که یه رب به هشت بودنفسم رومحکم فوت کردم خداروشکردیرنرسیدم

وارد هتل شدم و مشغول کارم شدم از شدت ضعف سرم گیج میرفت اما نه وقت داشتم نه میلی به غذا بااینکه گرسنه م بود ولی نمیتونستم غذا بخورم تمام مدت کار فقط صورت علی یادم میومد وچشمام خیس میشد

ساعت ده شب بود که با بیحالی ازبقیه خداحافظی کردم و به طرف مسافرخونه رفتم تا تسویه کنم وبرم خونه م باید برم دوش بگیرم دوروزه دوش نگرفتم حس میکنم بوی گندعرق میدم بارسیدن به مسافرخونه سریع دویصد تومن به مرد مسئول دادم واژانس گرفتم وچمدون هام روازاتاق برداشتم واز مسافرخونه خارج شدم ورفتم خونه

بارسیدن به خونه بااینکه ازخستگی نفسم بالانمی اومد اول ازهمه وارد حمام شدم وزیر دوش اب گرم وزدم زیرگریه

دلم خیلی پربود ازاینکه خونوادم حتی یه باربرام زنگ نمیزنن مگه من مردم که هیچ خبری ازم نمیگیرن ازاینهمه تنهایی دلم خیلی پربود ازاینکه ارسلان منو بیرون کرده بود بیشتر دلم خون بود دلم برای علی یه ذره شده بود همه وهمه باعث شد روسرامیک سرد حمام وا برم و هق هقم اوج بگیره حالم داغون بود

دلم میخواست بمیرم

هه حتی مرگ هم دست خودم نیست

باته مونده جونم از حمام خارج شدم لباس هام رو بایه تونیک وشلوار قرمز عوض کردم و باموهای خیس رو مبل کرم رنگ راحتی نشستم بیچاره صاحب خونه اونقدر حالش بدبود که نتونست توخونه ش بمونه ورفت اونقدر فکرکردم که وقتی به خودم اومدم ساعت پنج صبح بود انگار بااون حمام تمام خواب وخستگیم رفت هه چه زندگی مسخره ای

ازجام بلندشدم و وارد اتاق خواب شدم یه اتاق دوازده متری بود بافرش سورمه ای رنگ وپنجره کوچیک که پرده حریر سفید نصب شده بود به طرف اینه قدی رفتم ولباس هام رو بامانتوشلوارمشکی وشال مشکی عوض کردم رنگ صورتم خیلی پریده بود پوزخندی به خودم زدم وازخونه خارج شدم بااتوبوس رفتم هتل و مشغول کارم شدم

Part_131#

یک ماه مثل برق وبادگذشت وقرارداد برای یکسال باهتل بستم وکارم دائمی شد همینطورکه داشتم کارم روانجام میدادم سمانه روبه رئیس که کنارش ایستاده بود لب زد

سمانه_جناب کاویانی اقا مسلم میگه دیگه نمیتونه بااین وضع کارکنه میگه ازپسش برنمیادهم سراشپزباشه هم کمک اشپز

کاویانی کلافه دستی به سرش کشید

کاویانی_چندجاسپردم ولی خب با شرایط ما کسی پیدانمیشه

کارم تقریباتموم شده بودتواین یک ماه خونه که میرفتم تاصبح مثل جغد بیدار بودم وخواب به چشمم نمی اومد بهتره برم شانسم روامتحان کنم شاید بشه دیگه نرم خونه وهمینجا کارکنم

به طرفشون رفتم وروبه کاویانی لب زدم

_جناب کاویانی میشه باهاتون صحبت کنم

بالبخندبه طرفم برگشت

کاویانی_حتما دخترم بگو میشنوم

لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم

_میشه بدونم کارای یه کمک اشپز چیه

گنگ نگاهم کردوگفت

کاویانی_مواد لازم برای پخت فردا باید اماده کنه مثل خورد کن سبزی جات وگوشت ومرغ وازاین دسته کارها

اب دهنم روقورت دادم نمیدونستم چی جواب میده اما بایدمیگفتم

_میشه من کارکنم به عنوان کمک اشپز

سرش رو با تعجب تکون داد

کاویانی_کارت سخته خسته شدی؟

لبخندزدم

_نه منظورم اینه از دوازده شب تا شیش صبح تواشپزخونه کارکنم وبعد کارخودم روانجام بدم

چشماش درشت شد بیچاره حق داشت باورنکنه

کاویانی_ازپسش برنمیای

لبخندزدم

_یکم ماه ازمایشی کارمیکنم اگه راضی بودید که هیچ وگرنه دنبال یه کمک اشپزدیگه باشید چطوره؟

سرتکون داد

کاویانی_مطمئنی دخترم تاصبح نخوابیدن رو تحمل کنی

لبخند زدم

_بله مطمئنم

سرتکون داد

کاویانی_باشه ازامشب بمون بامسلم صحبت میکنم بگه چیکارباید انجام بدی

سرتکون دادم که به طرف دفترش رفت

سمانه با بهت نگاهم کرد

سمانه_رزا واقعا میخوای اینکاروبکنی دختر کارت به اندازه کافی سخت هست مگه دیگه جونی توتنت هست که بخوای تاصبحم کارکنی

_به پولش احتیاج دارم

دروغ میگفتم حقوقم کافی بود من ازاینکه تنها باشم میترسم چون همش به علی فکرمیکنم هه بچه مو یک ماه که ندیدم

خدایا مراقب علی باش

سمانه باترحم نگاهم میکرداما چیزی نگفت منم به طرف اتاق تعویض لباس رفتم که باصدا زدن اسمم توسط بلندگو که میگفت برم دفتر ریاست بدون

تعویض کردن لباسم به طرف دفتر ریاست رفتم وبعدچندتقه ضربه زدن به دربابفرمایید کاویانی وارد اتاقش شدم که بادیدن یه مردجاافتاده چاق که روی صندلی نشسته بود سلام کردم که بالبخندجواب دادکاویانی اشاره کردبشینم روبه روی مرد نشستم که کاویانی گفت

کاویانی_مسلم هرکاری که خانوم رضایی باید انجام بده اروبگو تا انجام بده

پس مسلم این بود

مسلم بالبخند شروع کرد به توضیح دادن کارهایی که باید انجام میدادم کار زیاد سختی نبود باید صدکیلو سیب زمینی وپیازپوست میکندم واسه امشب

باتعجب لب زدم

_فقط همین

حس کردم هردوشون مسخره وار نگاهم میکنن

مسلم_اره واسه امشب فقط همین بقیه کار هارو اشپزها و بقیه انجام میدن

کاویانی_تایک هفته ازمایشی کارکنید اگه مسلم راضی بودازتون که دائمی میشید واینکه حقوقتون سه تومنه

سرم رو بالبخند تکون دادم

_بااجازه برم سرکارم

سرتکون دادن ومن ازاتاق خارج شدم باپرس وجو وارد اشپزخونه شدم اشپزخونه که چه عرض کنم بیشتر پونصدمتر بود وهمه لوازم پیشرفته وباکلاس

بادیدن دوتاگونی که یکی پیازبود ویکی سیب زمینی سریع دستام روخوب شستم روی صندلی نشستم وچاقو بزرگی تودستم گرفتم گوشیم رو روشن کردم و اهنگ مرتضی پاشایی توراست میگی روپلی کردم

مشغول پوست کندم پیاز ها شدم

که سریع چشمام به سوختن افتاد و اشک ازچشمام فواره کرد بی اهمیت تند تندوبادقت پیاز هارو پوست میکندم تقریبا سه ساعت بود که مشغول پوست کندن پیاز هابودم واهنگ مرتضی پاشایی تکرارمیشد دیگه به خاطرپیاز نبود که اشکام سرازیر بود اینبار بغضم شکسته بود وگریه میکردم باگریه پیاز هاروتموم کردم وبه خواست مسلم دیگ بزرگی که پرازپیازهای سفید پوست کنده بود روپرازاب سرد کردم

وبعد مشغول پوست کندن سیب زمینی شدم و تا ساعت چهارصبح تمام سیب زمینی هارو هم پوست کندم و تودیگ اب سردپرکردم ودر هاشون روگذاشتم

اینم ازاین کمرم دردگرفته بود اما مهم نبود ازجام بلندشدم

بیحال از اشپزخونه خارج شدم وبه طرف اتاق تعویض لباس رفتم لباس هام روعوض کردم وبی حوصله از اتاق خارج شدم روی مبل داخل لابی هتل نشستم گوشیم رو روشن کردم وپیجم روبازکردم

واردپیج ارسلان شدم بادیدن ارسلان که علی روبغل گرفته بود وعکس انداخته بود قلبم شکست و اشکام صورتم روخیس کرد

انگشتم رو روی صورت علی کشیدم چقدر دلتنگش بودم خدا

به هق هق افتاده بودم بانفرت به ارسلان نگاه کردم ولب زدم تاوان کاری که باهام کردی روازت میگیرم جناب ارسلان زرگر

گوشی روخاموش کردم واهنگ بیکلامی پلی کردم

وهمراه اون اهنگ اشک ریختم

Part_132#

اخرین میگو روهم پاک کردم وپاشدم دستام روبامایع ظرفشویی شستم کمی بادست کمرم رو ماساژدادم اخیشش بالاخره تموم شد

امشب کارم خیلی زیادبود

به ساعت گوشیم نگاه کردم هفت صبح بود از اشپزخونه خارج شدم وبه طرف سرویس رفتم تا یه مشت اب به صورت خیس اشکم بزنم

وارد سرویس شدم وبعدازاینکه دست وصورتم رو بااب سردشستم به خودم تواینه نگاه کردم صورت گردم که دیگه خبری از تپلیش نبود رنگ صورتم زرد زرد بود زیرچشمام گودرفته بود و سرخ سرخ بود دماغم قرمزومتورم بود

به خودم نگاه کردم لباس فرمی که پنج ماه پیش برام تنگ بود الان خیلی گشاد شده برام

گاهی تاچهارروز هیچی نخورده بودم حتی یه لیوان اب اونقدر خودمودرگیرکارکرده بودم که حتی وقت سرخاروندنم نداشتم باهیچکس حرف نمیزدم وتمام بیست وچهارساعت کارمیکردم و اهنگ گوش میکردم وگریه میکردم

در طول ۲۴ساعت شبانه روز یک ساعت میخوابیدم اونم اگه میشد بیشتراوقات نمیخوابیدم شبیه ارواح شده بودم

مقنعه م رواز سرم دراوردم به موهام که دیگه ردی از رنگ نسکافه ای نبودنگاه کردم دوباره همون موهای خرمایی رنگ شده بود اما صاف صاف

کلیپسم رو بازکردم وموهای پرپشت شده م که تازیرسینه م میرسید دورم ریخت علت کم شدن موهام استرس و اختلال هورمون بودکه باداروهایی که مصرف میکردم کاملا ازبین رفته بود ودوباره شده بودم مثل بچگی هام موهای پرپشت وقشنگم دوباره برگشته بودن لبخند رولبم نشست تنها دلیل لبخنداین روزهام دیدن موهام بود

موهام رودوباره جمع کردم و از سرویس خارج شدم

مشغول کارم شدم که بادیدن یه پسر هیکلی که سگ بزرگ مشکی دستش بودوبه طرفم می اومد نفسم ازترس رفت فوبیا حیوانات داشتم و ازحیوون میترسیدم

جیغی کشیدم که سمانه باترس دویید طرفم که باترس لب زدم

_سم..سمانه سگ

سمانه باوحشت به جایی که اشاره کردم نگاه کرد ازصدای جیغش بدترترسیدم که هون پسره باخنده گفت

_اووووو جن که ندیدید سگ به این قشنگی ترس نداره

ازشدت ضعف نمیتونستم ازجام بلندشم پاهام قفل کرده بود و هرلحظه اون سگ بهم نزدیک ونزدیک ترمیشد سمانه ازجاش پریدوبدون توجه به من دویید

سرم گیج میرفت دهنم تلخ شده بود وچشمام سیاهی رفت ودیگه هیچی نفهمیدم

باحس سوزش دستم چشمام رواروم بازکردم که بادیدن کاویانی باترس وخجالت لب زدم

_معذرت...میخوام

نگران نگاهم کرد

کاویانی_خوبی دخترم؟سمانه خانوم گفت چه اتفاقی افتاده

_خو...خوبم

کاویانی_الحمدالله

ازرومبل نیم خیز شدم

_میتونم برم سرکارم

نگاهش غمگین شد

کاویانی_امروزواستراحت کن

سریع سرجام نشست وبااخم لب زدم

_نه نیازی نیست من خوبم

به سرم تودستم که نصف شده بودنگاه کردم وبایه حرکت سوزن سرم روازدستم کندم سوزش دستم روباگازگرفتن لبم تحمل کردم

سمانه_ای وای چراسرمتو دراوردی؟

نیم نگاهی بهش انداختم

_خوبم نگران نباش

بیحرف ازجلوی چشمای بهت زده شون مشغول کارم شدم که با لرزش گوشی توجیب مانتوم دست ازکاربرداشتم و گوشی روجواب دادم

_بله؟

شیرین_الو رزا جونم خوبی؟

باشنیدن صدای شیرین قلبم تیرکشید اماسعی کردم محکم باشم سردجواب دادم

_ممنون توخوبی

مکثی کرد وجواب داد

شیرین_میشه ازت خواهش کنم یه جاهمدیگه ارو ببینیم

قاطع لب زدم

_نه

شیرین_توروخدا رزا خیلی موضوع مهمیه

کلافه تی رو به دیوارتکیه دادم

_باشه کجابیام

شیرین_بیاکافه همیشگی امروز ساعت ۵

_باشه

گوشی روقطع کردم ساعت سه بود مشغول کارشدم اما یک لحظه اشکام بندنمیومد

دلم بدجورپربود

بادیدن ساعت که چهارونیم بود به طرف اتاق کاویانی رفتم وارداتاق شدم

_جناب کاویانی دوساعت مرخصی میخواستم

کاویانی که تاحالاهرگزازش مرخصی نخواسته بودم سریع قبول کرد

وارد اتاق تعویض لباس شدم ولباسام روه مانتوحریر قرمز وشلوارکتون مشکی بود رو تنم کردم شال مشکیم روسرم کردم به صورت زردم نگاه کردم نباید شیرین میفهمید که حالم بده

بنابراین از کیفم لوازم ارایشم رو برداشتم وارایش کاملی کردم که بیشتر ازهمه رژ قرمزم تودید بود

موهام روتوی صورتم ریختم واز هتل خارج شدم بااژانس به کافه ای که پاتوق منو رفیقام بود رفتم

یه کافه کوچیک به شکل کلبه

اسم کافه کلبه عشق بود

همه ی لوازم چوبی بود واهنگ غمگینی داخل کافه پلی میشد

باپاهای لرزون وارد کافه شدم بادیدن شیرین که جای همیشگی نشسته بود لبخند مصنوعی رولبم نشوندم و به طرفش رفتم کنارش ایستادم هیچ فرقی با شیرین چندماه پیش نداشت مثل شیش ماه قبل بود

بالبخند به صورت بهت زده ش نگاه کردم

_سلام

باناباوری ازجاش بلندشدو لب زد

شیرین_رزا خودتی؟

چشمام روبه معنی مثبت بازوبسته کردم که بغض الود لب زد

_چه بلایی سرت اومده؟

قلبم از شنیدن جمله ش تیرکشید اما نذاشتم بفهمه لبخندزدم

Part_133#

_مگه چمه کورشدم یاکچل خودم خبرندارم؟

شیرین_شدی پوست واستخوون چرااین شکلی شدی

بیتوجه به سوالش روی صندلی مقابلش نشستم

_حرفت وبگو باید برم کاردارم

شیرین_یعنی باورکنم که نمیدونی؟

مضطرب نگاهش کردم

_چی روبایدبدونم؟

شیرین با چشمای گشاد شده لب زد

شیرین_یعنی میخوای بگی نمیدونی نیلوفر هفته پیش عقدکرده؟

نفس توسینه م حبس شد حس کردم خون توتنم یخ زد نیلوفر عقدکرده باکی؟ کی عقدکردچرامن نفهمیدم

_کی... چرا من نمیدونم

شیرین_رفتم خونه تون تا توروببینم اما تونبودی مادرت وخواهرت مشغول خرید عروسی بودن منوکه دیدن گفتن نیلوفرعقدکرده ودارن براش جهزیه میخرن

برام جالب بودتو چرانیستی

هیچی ازحرفای شیرین نمیشنیدم انگار تو قلبم چاقو فروکرده بودن چنان دردی توقلبم حس میکردم که تاحالا حس نکرده بودم شبیه ادمی شدم که همه چیش رو توقمار باخته

خواهرم عروس شده بود ومن حتی نمیدونستم مگه میشه

من صبح تاشب مثل سگ کارمیکردم فقط به خاطراونا واوناحتی به من نگفته بودن که نیلوفرعروسی کرده

خیلی سخته اندازه پشه هم برای خانواده ت اهمیت نداشتی باشی

با چشمای پربه شیرین نگاه کرد

_تو....تومطمئنی که نیلوفر ازدواج کرده

شیرین_اره خودِ مامانت گفت

سرم رو غم تکون دادم

واه جگرسوزی کشیدم

_نمیدونستم.....

لبخند تلخی زدم وهرکاری کردم نشد وقطره اشک سمجی روگونه م چکید

_مبارکش باشه

صدام به وضوح میلرزید

شیرین بادیدن حالم بغض کرده دستم روکه روی میز مشت کرده بود روتودستش گرفت و فشرد بادیدن دستم دستش رو روی دهنش گذاشت تمام انگشتام از کارزیاد باموادشوینده و ازطرفی انجام کارای اشپزخونه زخم بودن

شیرین طاقت نیاوردوزدزیرگریه به دستم اشاره کردومیون گزیه گفت

شیرین_چه بلایی سرت اومده؟

لبخندلرزونی زدم ودستم روازدستش کشیدم بیرون

_چیزی نیست!!

قلبم ازدرد بدجورتیرمیکشید

_علی خوبه؟؟

چشمای خیسش روبه چشمام دوخت

شیرین_نه اصلا خوب نیست

قلبم فروریخت

بااسترس لب زدم

_چ..چرا؟پرستار جدیدش اذیتش میکنه؟

سرش روبه معنی نفی تکون داد

شیرین_پرستارنداره

بابهت نگاهش کردم

_یعنی چی؟

شیرین_بارفتن تو حاج عمو دیگه به کل ازارسلان سرد شد گفت دیگه حق نداره پرستاربرای علی بگیره وخودش تنهاباید علی روبزرگ کنه

بابهت لب زدم

_واقعا

لبخند تلخی زد

شیرین_اره

بادلتنگی لب زدم

_امیرعباس خوبه؟ بایکتا خوشبخته

لبخندازرولبش رفت ودوباره زدزیرگریه

قلبم ازترس یکی درمیون میزد

که باحرفی که زد کنترلم روازدست دادم و افتادم رو زمین

شیرین_امیرعباس ویکتا بعدرفتن تو رفتن شیراز توشیرازتصادف کردن وهردوشون فوت کردن

از شدت گریه نفسم بالانمی اومد یه لحظه چهره دوست داشتنی امیرعباس از جلوچشمام کنار نمیرفت باورش برام سخت بود خدایا چرا امیرعباس

هق هقم اوج گرفت طوری که مشتری های دیگه با ترحم نگاهم میکردن اما برام مهم نبود مهم امیرعباس بودکه دیگه نفس نمیکشید

ازشدت گریه نفسم به زوربالامی اومد

که شیرین کنارم نشست

وباهق هق لب زد

شیرین_عمو کمرش شکسته خاله که افسرده وبیحال فقط به عکس امیرعباس نگاه میکنه وگریه میکنه

باهق هق لب زدم

_بمیرم براشون....اخ خدا امیرعباس حیف بود چرا بردیش چرا؟

به شادی نگاه کردم

_بر..بریم سرخاکش تانبینم باورم نمیشه که امیرعباس رفته

باهق هق سرتکون دادکه گوشیم رو بادستای لرزون از جیبم دراوردم وشماره کاویانی روگرفتم

که بعدچندبوق جواب داد

کاویانی_بله بفرمایید؟

باهق هق لب زدم

_سلام اقای کاویانی

صدای نگران کاویانی توگوشی پیچید

کاویانی_خانوم رضایی خودتونید؟چیشده؟

هق زدم

_میشه امروز نیام سرکار

کاویانی_مشکلی پیش اومده خانوم رضایی

با قلبی از شدت غم ازدست دادن امیرعباس سوخته بود لب زدم

_برادرم فوت شده

چندلحظه صدایی ازکاویانی درنیومد

کاویانی_.....خدا...خدارحمتشون کنه احتیاجی نیست تایه هفته بیاید سرکار غم اخرتون باشه

با قدرت مشت زدم به سینه م

_ممنون

گوشی روقطع کردم و باکمری که حس میکردم خم شده از جام بلندشدم شیرین ازجاش بلندشد باهم از کافه خارج شدیم سوارماشین النترا شیرین شدیم و به طرف بهشت زهراحرکت کردیم

سرراه یه دسته گل بزرگ رزقرمز بایه بطری گلاب خریدم وازماشین پیاده شدیم یه لحظه اشکم بندنمی اومد

باهق هق پشت سر شیرین راه میرفتم تا اینکه شیرین باجیغ کنارسنگ قبری نشست وجیغ زد

شیرین_داداشی مهربونم اخه چرا تو؟ برای قلبت بمیرم من تو تازه داماد شده بودی میگفتی دلت میخواد کلی بچه داشته باشی

سرش واوردبالاوبه من که ازگریه سرخ شده بودم وحس میکردم الانه که قلبم ازکاربایسته باهق هق گفت

شیرین_رزا توباورت میشه امیرعباس مرده باشه

باهق هق روزانوهام نشستم وبه سنگ قبرسفیدی که عکسش روبزرگ روش بودنگاه کردم

دسته گل و شیشه گلاب ازدستم افتادن دستام رو روی گوشم گذاشتم وازته دل جیغ میزدم جیغ های پی درپی و بلند اونقدرجیغ زدم که حس کردم حنجره م ازبین رفت

با هق هق دستم رو روی سنگ قبر سردامیرعباس گذاشتم و باصدایی که از جیغ زیاد کاملا گرفته بود روبه شیرین لب زدم

_شیرین شب عقدش نتونستم بهش تبریک بگم شب عقدشو براش تلخ کردم

محکم زدم روقلبم

_توتمام مدتی که کنارشون بودم امیرعباس ازهمه بیشترهوای منوداشت کافی بود اخ بگم تا اون بیاد وبامهربونیش مرهم قلبم بشه

سرم رو روی سنگ قبرسرد گذاشتم و روی عکسش روبوسیدم اشکم چکید روسنگ قبر

_چرا رفتی امیرعباس داداشی توچرا رفتی ؟ توتازه دامادشده بودی تو بایدزندگی میکردی اونی که بایدمیرفت من بودم اونی که بایدالان زیراین خاک لعنتی بود من بودم نه تو

داداشی تو حیف بودی

باهق هق لب زدم

_تو جای تمام ادما بهم محبت کردی داداش مهربونم اخه چراتوباید بری

اخه چرا باید ماروتنهابذاری

خدا چرا داداشی من وبردی

نامرد بامن تسویه میکردی جای امیرعباس منو میبردی من که هیچکس وندانشتم هیچکس ازرفتن من ناراحت نمیشد کاش منو میکشتی

خدایا داداشم تازه داماد بود چطوردلت اومد

شیرین نمیتونست ارومم کنه

ضربه بدی بود

ازروی سنگ قبربلندشدم وباشونه ای که ازگریه میلرزید گل هاروپر پر کردم

_داداشی میدونی خواهرم ازدواج کرده؟

اشکم روگونه م چکید قلبم بدجوری میسوخت

_اما به من نگفت.... ولی من توعقدتوبودم یادته

موهام روچنگ زدم

_خدایا منو بکش دیگه نمیخوام زنده باشم چراهرچی دوست دارموازم میگیری؟چراااا

به شیرین نگاه کردم

_میشه....

نمیدونستم باید بگم یانه نمیدونستم چه واکنشی نشون میده

اشکم چکیدروگوکه م بایدبگم باید!!

_میشه بریم حاجی روببینم

هق زدم

_باید بهش تسلیت بگم

شیرین باچشمای پرلبخندتلخی زد ودستم روگرفت

شیرین_وقتی تورفتی امیرعباس خیلی دنبالت گشت اما من هیچی دربارت بهش نگفتم بارهاالتماسم کرد شماره تو بهش بدم امانادادم خیلی دنبالت گشت به خاطرتوباارسلان برای اولین قهرکردتاوقتی که به اون مسافرت لعنتی که یکتای عوضی اصرارکرد رفتن ودیگه برنگشتن

اه عمیقی کشیدم

_بریم خونه من اماده شم بایدهمین امشب بریم پیش حاجی

سرتکون داد ازجامون بلندشدیم که دوباره روی زانوم نشستنم وبا گریه لب زدم

_داداشی شایدهیچ نسبت خونی باهم نداشتیم اما تو برام ازهربرادری برادرتربودی عاشقتم داداشی مهربون من

کاش من جای تو اینجاخوابیده بودم کاش جاهامون عوض میشد توزنده بودی وسرخاک من میومدی

چونه م لرزید

_من کسی ازرفتنم ناراحت نمیشه ولی تو حیف بودی داداشی مهربونم

خدایا خیلی برام تلخ بود امیرعباس مرده باشه

باورم نمیشد توماشین شیرین نشستیم وتمام مدت که برسیم خونه مدام گریه کردم وروزایی یادم اومدکه کنارامیرعباس بودم خدایا چرا داداشی من چراا؟

اصلا برام مهم نبود که نیلوفرمنوسگ هم محل نکرده وبهم نگفته

دلم انقدر ازمرگ امیرعباس خون بودکه این مسئله جلوش هیچه

بارسیدن به خونه بادستایی که میلرزیددرخونه روبازکردم و باهم وارد اپارتمانم شدم به شیرین گفتم بشینه تامن یه دوش بگیرم وبریم تمام مدت که زیردوش بودم واشک ریختم وهق هق کردم با بیحالی لباس مشکی هام روپوشیدم رنگ صورتم انقدرپریده بود که توذوق میزد شال مشکی روی سرم رنگ زردصورتم روبیشتر نزارکرده بوداما برام مهم نبود داداش دسته گلم زیرخروارهاخاک بود ومنی که برای هیچکس مهم نبودم زنده بودم خدایا این کجاش عدالته پسری که همه چی داشت باید میمرد

اشکام بندنمی اومد

باپاهای بیجونم واردهال شدم که شیرین رواروم دیدم بادیدن من ازجاش بلندشد

شیرین_رزا جونم بسه اجی کورشدیا

روقلبم کوبیدم

_اخ شیرین نمیدونی چی دارم میکشم

اشکاش روگونه ش ریخت

شیرین_بیچاره خاله نمیدونی چقدرپژمرده شده

هق زدم

ـحق داره جوون رعناش زیرخاک رفته شیرین تازه دامادش گل سرسبدش رفته چطورخوب باشه

باحال بدی هردوبه سمت خونه ای رفتیم که شیش ماه تمام ازشون بیخبربودم وتواین شیش ماه چه اتفاق های وحشتناکی برای این خونواده افتاده بودکی فکرشومیکردامسال امیرعباس دیگه کنارمون نباشه

بارسیدن جلوی عمارت زرگر ها وبادیدن بنربزرگی که عکس امیرعباس کناردرخونه بود هق هقم دوباره اوج گرفت

الهی من برات بمیرم امیرعباس توچرا رفتی داداشی من چراتو؟

ازماشین پیاده شدیم شیرین اف اف روفشردکه بعدچندلحظه در خونه بازشد باپاهای بیجون واردعمارت شدم تمام خاطرات جلوچشمام نقش بست بیشترازهمه خاطرات خودموامیرعباس داداشی مهربونم اونشب بهم گفت به من ببخش ارسلان و

چقدردلش بزرگ بود خدا دلت اومد ازپدرمادرش جداش کنی

تارسیدن به درورودی هق زدم

واردعمارت که شدم بادیدن پارچه های سیاه خونه بغضم باصداترکید که همون لحظه حاج همایون بامحاسن بلند وپیراهن مشکی وکت شلوارمشکی جلومون ایستادبادیدن من چشمای قرمزش پرازاشک شد که بادیدن اشک توچشماش بدون اینکه بفهمم حاج همایون به من محرم نیست خودموتواغوشش پرت کردم که اون هم منوپس نزدومنوتواغوشش فشرد شونه

Part_135#

های مردونه ش میلرزید باهق هق وصدایی که بیرون نمیومدگفتم

_توروخداحاجی بگید که دروغه توروخدابگیدکه امیرعباس زنده س

باشنیدن صدای هق هق مردونه ش قلبم کباب شد که صدای حاج خانوم که باجیغ به طرفمون می اومد روشنیدم

حاج خانوم_رزا جان اومدی دخترم؟

باگریه ازحاج همایون جداشدم که توبغل حاج خانوم فرو رفتم

حاج خانوم_میدونی چقدر امیرم دنبالت گشت میدونی چقدر غصه خورد

اخ رزا امیرم رفته امیرعباس مهربونم پسر قشنگم رفته

باافتادنش روزمین جیغی ازترس زدم و سریع نشستم روزمین که با چشمای سرخش نگاهم کرد

حاج خانوم_دعاکن رزا دعاکن بمیرم من این دنیایی که پسرم توش نفس نمیکشه ارونمیخوام امیرعباسم تازه دامادبود کلی امیدوارزوداشت

پابه پاش گریه میکردم که بادیدن مرد روبه روم قلبم نزد ریش بلندشده ومرتبش وپسربچه ای که توبغلش خواب بود قلبم رو ازکارانداخت باچشمای گردشده نگاهم میکردانگارباورش نمیشد من باشم خودمم باورم نمیشد بیام اینجا قسم خورده بودم اما قسمم روشکوندم اخه برادرم مرده بود چطوری نمی اومدم

علی کوچولوی متو توبغل حاجی گذاشت که حاجی بالبخند روی سرعلی روبوسه زد ارسلان با قدمای بلندبه طرفم اومد که ناخوداگاه ازترس سریع ازجام بلندشدم وباقلبی که تند به سینه م میکدبید نگاهش میکردم که جلوم ایستاد و بابهت لب زد

ارسلان_واقعا اومدی؟

لبام لرزیدواشک روگونه م چکید که چشمای غمگینش رو دوخت به صورتم

ارسلان_گریه نکن!!

سرم رواندختم پایین وبا هق هق اروم لب زدم

_من.....من واقعا متاسفم تسلیت میگم

نتونستم ادامه بدم وزار زار به گریه افتادم

که صدای بغض الودش روشنیدم

ارسلان_گریه نکن عمرم

سرم سوت کشید ارسلان چی گفت؟ اونم پیش پدرمادرش جلوی شیرین حس میکردم روح ازتنم جداشده که منو محکم کشیدتوبغلش با بهت وچشمای گشاد شده توصورتش نگاه میکردم که بادستش صورتم روپاک کرد وسرم روچسبوند به سینه ش وبلند زدزیرگریه ازشنیدن صدای گریه مردونه ش جیگرم سوخت

ارسلان_بیمعرفت تونگفتی بری من میمیرم نگفتی بعدرفتن من چطور بایدبایادگاری توکه خودت بزرگش کردی وبهش شکل دادی زندگی کنم

امیرعباس مرده رزا داداشم ازم بدجور رنجیده بود بهم میگفت خیلی پستم میگفت تاروزی که تونبخشی منو اونم منونمیبخشه

داداشم این اخرا حتی نگاهمم نمیکرد

رزا تو بارفتنت بدجورقلبموسوزوندی علی شب وروز گریه میکرد نامرد توکه میدونستی چقدربهت وابسته س میدونی چقدرمریض شد

هنوزم که هنوزه دنبال تومیگرده تعجب میکنی نه

نمیدونم چیکارکردی که اینطوری بهت وابسته س بااینکه شیش ماه نبودی اما هنوزم فقط وقتی میخوابه که به لباسم عطرتوروبزنم جزمن بغل هیچکس نمیره میدونی چرا؟چون من بوی تورومیدم اون به خاطراین میادبغلم چون بوی توروحس میکنه پسرت ازدوری تو دق کرد منم دق کردم روزی هزاربار به خاطرحرفی که زدم خودم رومحاکمه کردم ولی فایده نداشت تودیگه نبودی

بهت زده فقط نفس میکشیدم که منو محکم توبغلش فشاردادوتوگوشم گ

Part_136#

توگوشم گفت

ارسلان_دیگه نمیذارم یه اینچ هم ازم دورشی

سعی کردم ازبغلش بیرون بیام اما نمیشد نمیتونستم

باخجالت ازگوشه شونه ارسلان به حاج همایون نگاه کردم که بادیدن لبخندش بیشتر خجالت کشیدم

ارسلان سرش رونزدیک گردنم اوردوبوکشید

ارسلان_اخ خدا چطوری این شیش ماه دووم اوردم چطوری نمردم

_ولم کن زشته

ارسلان_نههههه نمیذارم ازم جداشی دیگه نمیذارم

بابغض اروم به سینه ش زدم

_ولم کن خجالت میکشم

کنارشقیقه م روبوسه پرازحرارتی نشوند

ارسلان_برای خجالتت بمیره ارسلان!! واسه چی خجالت میکشی شیشه عمرم؟ بهت گفته بودم که چقدر عشقت برام جدیه؟همه میدونن من عاشقتم

هم مادر هم پدر!!

باخجالت به حاج خانوم که لبخندرولبش بودنگاه کردم

ارسلان_امیرعباس هم میدونست

هق زدم

_کاش من جای امیرعباس میمردم

محکم سرم روبه سینه ش فشاردادکه عطرخودم توریه م پرشد

ارسلان_هیششششش خدانکنه؛توروخدا دیگه این حرفونزن من طاقت این دردوندارم من تمام این مدت فقط به یه امید نفس کشیدم این که توهنوزهستی وداری زندگی میکنی رزا غلط کردم توروخدا منوببخش توروبه

روح امیرعباس منوببخش وبرگردبهم بسه هرچی ازت دوربودم بسه هرچقدر علی شب وروزبه خاطرت گریه کرد

نگاهش کردم وسرم رواندا‌ختم پایین نمیدونستم چی بگم که باشنیدن صدای حاج همایون سرم روبالااوردم

حاج همایون_دخترم علی مادرشو میخواد برگرد وبراش مادری کن

چشمام زوم شد روعلی که بزرگ شده بود ونازتر

با بغض اسم ارسلان رواروم صداکردم

_ارسلان میشه....میشه بغلش کنم

کمی منوازخودش جداکرد و دستش رو روصورتم کشید

ارسلان_قول بده بمونی ومال من باشی قول بده

چشمام رو بستم ونفس عمیقی کشیدم

_میمونم کنارت

بااین حرفم پیشونیم روبوسید وبالاخره ازادم کردکه علی رو بعدشیش ماه دوری توبغلم گرفتم وتازه فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کردم چطورشیش ماه دووم اوردم

صورت کوچولوش روغرق بوسه کردم که چشمای نازش روبازکردوبادیدن من شوکه زدزیرگریه با شنیدن گریه ش من هم بغضم ترکیدوهای های زدم زیرگریه بچه م از اینکه بغل من بود اینطورگریه میکرد

که بافرورفتن تواغوش ارسلان باگریه نگاهش کردم

_توکه گفتی همش بیقراری منومیکردپس چراالان بادیدنم گریه میکنه؟

لبام میلرزید که ارسلان محکم منوبه خودش فشارداد وگفت

ارسلان_فدای اشکات بشم گریه نکن عشقم پسرمون فقط یکم شوکه شده بعدشیش ماه مامانش ودوباره دیده

نمیتونستم خودموقانع کنم سرم روتوسینه ش پنهون کردم وهق زدم که باشنیدن یه کلمه حس کردم خدا تمام دنیاروسندزدبه نام من

ما مان

صدای خوشحال حاج همایون روکنارم شنیدم که علی شروع کردبه دست وپازدن بهش نگاه کردم که باچشمای درشت نگاهم کردو بادلبری دوباره تکرارکرد

مامان

مگه داریم زیباتر ازاین لحظه؟

صورتش روپی درپی بوسه زدم ولب زدم

_جونِ مامان؟ عمرِ مامان؟ زندگیِ مامان؟

زدم زیرگریه که ارسلان نگران لب زد

ارسلان_رزا توروخدا گریه نکن بسه انقدرگریه کردی سرخ شدی کلا، پسرمون ترسیده

بانگرانی به علی نگاه کردم که حاج خانوم باصدای بغض الودی گفت

حاج خانوم_بعد چندماه درد وغم دوباره بااومدنت شادی رو توخونه م اوردی رزا جان دیگه نمیذارم به هیچ وجه ازاینجا بری شایداگه تونمیرفتی امیرِ من زنده بود

اشک روصورتم چکیدکه باالتماس روبه من لب زد

حاج خانوم_میشه قبول کنی ارسلانو؟

نفس توسینه م حبس شد ارسلان فشارمحکمی به کمرم داد که نگاهش کردم توچشماش پربودازعشق میخواستم تلافی کنم اما نه دلم نمی اومد منم عاشق ارسلان بودم کاش امیرعباس بود الان

اشکام سرازیرشد

_من.....من حرفی ندارم

صدای دست زدن که بلند شد به حاج همایون وحاج خانوم نگاه میکردم که بالبخند لب زد

حاج خانوم_ویه خواهش دیگه ازتون دارم

منوارسلان زل زدیم به دهن حاج خانوم که با چشمای پرشده به حاج همایون نگاه کردوگفت

حاج خانوم_توشناسنامه اسم علی رو امیرعباس بذارید دلم نمیاد اسم پسرم فراموش شه میشه؟

با اطمینان سرتکون دادم وبه علی نگاه کردم و لب زدم

_امیرعباس قشنگم تو هنوز خیلی معصومی ازخدا بخواه روح عموامیرعباس درارامش کامل باشه

ارسلان سرش رونزدیک گوشم اورد

ارسلان_تاابدنوکرتو و پسرمونم رزا شک نکن

لبخندزدم که بااخم نگاهم کرد

ارسلان_چراانقدر لاغرشدی

انگارباین سوالش حرف همه اروزده که همه سرتکون دادن

سرم روبه زیرانداختم

_تواین مدت به منم خیلی سخت گذشت سخت ترازاونی که فکرشوبکنید

دلم برای همتون تنگ شده بود

ارسلان منوتواغوشش فشردوگفت

ارسلان_فدات بشم من روزی هزاربار ازخدا ارزوی مرگم ومیکردم که چرا باحرفام تورونارحت کردم

ازبغلش دراومدم وهمونطورکه امیرعباس (علی) روبوس میکردم گفتم

_بازم تسلیت میگم انشالله غم اخرتون باشه

Part_137#

چونه م لرزید

ـمن که تازنده م باورنمیکنم امیر رفته

با غم به سختی امیرعباس رو توبغل حاجی گذاشتم و روبه شیرین لب زدم

ـشیرین جان منومیرسونی یااژانس بگیرم؟

ارسلان بااخم چندقدم فاصله امون روپرکرد وباجدیت نگاهم کرد

ارسلانـ کجا؟؟

سرم روپایین انداختم نمیتونستم توچشماش نگاه کنم

ـبرم خونه

چنان محکم حرف زد که با بهت نگاهش کردم

ارسلانـ خونه تو اینجاست!

دستش روبه طرفم گرفت

ارسلانـ نمیذارم دیگه یه اینچ ازمنو پسرم دورشی هرچی ازم دوربودی کافیه دیگه نمیذارم بری

بابغض نگاهش کردم

ـولی من به خاطریه چیز دیگه اینجا اومدم

ارسلانـ رزا بهت گفتم تومال منی یادته؟ یه اتفاق باعث شد چندماه نبینمت دیگه نمیذارم بری مگه قبول نکردی کنارم باشی

بیجون روی زمین افتادم وباچشمای اشکی نگاهش کردم که سریع کنارم نشست

ارسلان_جونِ دلم چرا انقدر توچشمات غمِ چیشده رزا؟

انگارباین حرف زخم قلبم بازشد ازاینکه خونواده م منو ادم حساب نکرده بودن وشبیه هفت پشت غریبه حتی بهم نگفته بودن دلم خون بود

بی اختیارخودمو پرت کردم تو بغلش که محکم منوتوبغلش فشرد باهق هق لب زدم

_خواهرم عقدکرده اما حتی به من یه زنگ هم نزدن انگار من مرده م

فشارمحکمی به کمرمداد

ارسلان_خدانکنه!!خیله خب گریه نکن مریض میشی

_کاش بمیرم تااینهمه غم روشونه هام سنگینی نکنه

باگرم شدن شونه م با غم باارسلان نگاه کردم که دوباره شونه م روبوسید

ارسلان_فدای شونه های ظریفت بشم من انقدرغصه نخور زندگیم،گریه نکن عمرم فدای سرت که بهت نگفتن

ازصورت عصبیش معلوم بودکه دارحرص میخوره

_باید ....باید برم لوازممو بیارم

بااین حرفم لبخندرولبش نشست

ارسلان_باهم میریم لوازمتو برمیداری

دستم روتودستش گرفت وفشردکه اخی ازدردگفتم که با بهت وترس به دستم نگاه کرد حتی پلک هم نمیزد انگار باورش نمیشداین دست من باشه که انقدر زخمیه

ارسلان_چه بلایی سر دستت اومده

خواستم دستم روازدستش بیرون بکشم که بادادی که زد علی به گریه افتاد وخودش روازبغل شیرین تاب میداد که بذارتش زمین که بالاخره موفق شد چهاردستو پا سریع به طرفمون اومد با شوق نگاهش میکردم واشک ازچشمام چکه میکردچه روزایی که بزرگ شدن پسرکوچولومو ندیدم

با برخورددست نرم وکوچولوش رو رون پام باذوق خم شدم طرفش و بغلش کردم ولپ تپلش روبوسیدم توچشمای نازش نگاه کردم ولب زدم

_بادکنک من چقدردلم برات تنگ شده بود

بادلبری لبخندی زد که دندونای نازش نمایان شدوقلب من بیشتر براش فرو ریخت

ماما

حس میکردم روابرام با ذوق به قلبم فشاردادمش

_اخ من برای صدای نازت بمیرم عمرمامان*

روبه ارسلان لب زدم

_وقتی ازاینجارفتم امیرعباس شیش ماهش بودچطور منویادش مونده

کمرم رو تودستش فشردوبیشترمنو به خودش فشار داد و بالبخند لب زد

ارسلان_منو امیرعباس تمام این شیش ماه کنارتوزندگی کردیم تمام اتاق امیرعباس پر ازعکسای تو وخودشه هردقیقه میبردمش جلوی عکسات و بهش میگفتم نگاه کن این مامان توئه ها همون کسی که باعث شدتو الان اینطوری باشی

انقدراینا‌روگفتم وگفتم تاخود امیرعباس تاوقتی عکس تو روتودستش نمیذاشتم نمیخوابید تا عکست روجلوچشماش نمیگرفتم شیرنمیخورد

بغل هیچکس نمیرفت جزمن

چون بوی عطرتورومیدادم برات جالبه ازکجا عطر تورومیدونم

سرم روسوالی تکون دادم که لبخند زد

ارسلان_تنهاچیزی که ازت اینجا جاموند شیشه عطرت بود مثل کعبه میپرستیدمش تمام لباسام بوی عطرتورومیدن امیرعباس بوی تن توروخوب میشناخت وبه خاطرهمین توبغل من اروم میگرفت

با عشق نگاهش کردم وتودلم گفتم

خدایا جای تمام نداشته هام عشق مردی روبهم دادی حس مادری روبهم دادی درسته خودم به دنیانیاوردمش اما بابچه خودم فرقی نداره

اشک ازچشمم سرازیرشدکه ارسلان با دستش اشکم روپاک کردو توگوشم گفت

ارسلان_بازکه داری گریه میکنی!!پاشوبریم لوازمتو بیاریم

سرم روتکون دادم وازجام بلند شدم روبه حاج خانوم وحاج همایون وشیرین که بالبخندنگاهمون میکردن علی که خواب بود روگرفتم

_ببخشید مازودبرمیگردیم

سرتکون دادن وحاج خانوم علی روازم گرفت به همراه ارسلان ازخونه خارج شدیم سوارفراریش شدیم که توراه ازم پرسید

ارسلان_خب کجاباید برم؟

ادرس خونه م روبهش گفتم که بعدنیم ساعت رسیدیم جلوی ساختمون

کامل برگشت طرفم

ارسلان_اینجا زندگی میکنید؟

بااخم نگاهش کردم

_زندگی میکنم

باچشمای ناباورنگاهم کرد

ارسلان_یعنی چی؟

نگاه از صورت عصبیش گرفتم

_یعنی تنهااین مدت زندگی کردم اگه کنارخونواده م بودم که میدونستم خواهرم

دوباره بغض توگلوم نشست چقدر دلم شکسته بود فقط خدا میدونست

_خواهرم عقدکرده!!

ارسلان_تو....اینهمه مدت تنها زندگی کردی؟چرا؟

لبخندتلخی زدم

_نمیخواستم خونواده م نگرانم بشن

ارسلان_نگفتی بلایی سرت میاد

بااخم نگاهش کردم که بادیدن صورت سرخ شده ازخشم دلم لرزید

ارسلان_یه دخترتنها تویه ساختمونی که نمیدونه ادمایی که همسایه شن چطورادمایی هستن نترسیدی یه دفعه یه بلایی سرت میارن

قلبم پرشدازاسترس راست میگفت چطورانقدر راحت ازهمه چی ردشدم

Part_138#

بغض الودنگاهش کردم وبادلخوری به اخم های درهمش نگاه کردم

_وقتی بیرونم کردی یادت نبودمن چه وضعی دارم؟

پوزخندرولبم نشست و خشم چنگال های تیزش رو تو قلبم فروکرد چشم ازش گرفتم وبه روبه رونگاه کردم

_ اون قدر عرضه دارم که بتونم ازخودم محافظت کنم

ازیاداوری گذشته دوباره ازارسلان بی اندازه دلخوربودم ونظرم عوض شدنمیخواستم برگردم تواون خونه علی تااینجاش تونسته بی من بزرگ شه ازاین به بعدهم میتونه منم که وجودم برای هیچکس مهم نیست مادروخواهرم

خواهرم تازه عروسه اما من نمیدونستم حس میکردم تمام تنم واتیش زدن رفیقم میدونست خواهرم عروس شده اما من نه

دستم به طرف دستگیره رفت وبا بغضی که سعی میکردم برای هزارمین بارنشکنه لب زدم

_فکرکنم بهترباشه تنهابرگردی خونه

دلم نمیخواد سربارکسی باشم درضمن علی هم به من احتیاجی نداره تاالان که خوب ازپس کارهاش براومدی ازاین به بعدهم میتونی منم زندگی خودمودارم

همه چیز اوکی وارومه

ارسلان_تودرست میگی اون روز وقتی بهت گفتم برو نفهمیدم چه گوهی خوردم اما هرروز هرثانیه هرلحظه ای که علی بیقراری میکرد خودم رو لعنت میکردم علی به کنار قلب خودم ازغصه درحال ترکیدن بود تو راست میگی من درحقت بدکردم اما توببخش رزا منم مثل همه به قلبت زخم زدم توتنهام نذار منه خر دلتوشکوندم تویه فرصت دیگه بهم بده توروخدا

باچشمای اشکی توچشماش نگاه کردم وسرم رواندا‌ختم پایین

_اگه قبول کنم قول میدی تاوقتی زنده م ونفس میکشم تنهام نذاری؟

با اخم نگاهم کرد

ارسلان_این چه طرزحرف زدنه رزا؟

_جواب منوبده قول میدی؟

باحرص لبش روگازگرفت

ارسلان_قول میدم

لبخندرولبم نشست و سرم رو روسینه ش گذاشتم که شالم ازروی موهام کنار رفت وارسلان بوسه پرازعشق روموهام نشوند

ارسلان_اوممممم بوی بهشت میدی رزا،بوی بهشت.....دیگه نمیذارم هیچی بینمون فاصله بندازه

بالبخند نگاهش کردم وچشمام روبازوبسته کردم

_خب بریم بالا لوازمم روجمع کنم

چشماش روباعشق دوخت به چشمام

ارسلان_ وقتی رفتی فهمیدم اون عشقی که ازش حرف میزدم عشق نبود

بابغض نگاهش کردم کاش ادامه نمیداد دلم نمیخواست بگه عاشقم نیست چونه م شروع کرد به لرزیدن سرم روبه زیرانداختم نمیخواستم توچشمام نگاه کنه و بگه حسش نسبت بهم چیه بعد سالها یکی بهم گفت عاشقمه کسی که خودمم دوسش دارم اما اون الان داره میگه عاشقم نیست

ارسلان_فهمیدم اون حسی که ازش دم میزنم عشق نیست جنونه

با چشمای خیس شده م نگاهش کردم که دستش روبه طرف صورتم اورد واشک چشمام روپاک کرد وباهم ازماشین پیاده شدیم باکلید قفل در روبازکردم وارد اپارتمان شدیم همینکه خواستم درخونه م روبازکنم زن مهربون همسایه هروقت میومدم خونه برام غذامیاورد اومد به طرفمون بادیدن من لبخند زدوخواست چیزی بگه که بادیدن ارسلان اخماش رفت توهم

_خوبی دخترم؟رزا جان این اقا رومعرفی نمیکنی؟

بااسترس به چشماش نگاه کردم که جدی به ارسلان نگاه کرد

ارسلان_من همسر رزا جان هستم

ازچشمای زن همسایه خیلی خوب معلوم بودکه باورنکرده با بدبینی نگاهم کرد

_ولی تاجایی که من یادمه رزا یه دختردانشجو بود که تنها اینجازندگی میکرد ودائم سرکاربود

بااسترس لبم روگاز گرفتم که ازچشم ارسلان دورنموند واشاره کردلبم رو ول کنم

_واقعیتش تازه عقدکردیم اومدیم لوازمم روجمع کنم بریم

زن همسایه با قیافه ناراحت سرتکون داد

_مبارک باشه ببخشید اگه تندی کردم

لبخندبی جونی زدم

_مرسی بااجازه

درخونه اروبازکردم وارسلان بی حرف واردخونه شد سریع درخونه اروبستم وروبه ارسلان که زل زده بودبهم لب زدم

_بشین تامن برگردم

سرتکون دادکه به طرف اتاقم رفتم ومشغول جمع کردن لوازمم شدم خیلی زودلوازمم روجمع کردم چون بیشترلوازمم هنوز تو چمدون بود ومن به جز لباس هیچی نداشتم

دسته ی چمدون هام روگرفتم واز اتاق خارج شدم که بادیدن ارسلان که روبه روی اتاق ایستاده بودترسیده دست روقلبم گذاشتم که به سرعت کنارم ایستاد و دسته هردو تاچمدون رو خودش تو دستش گرفت وروبه من گفت

ارسلان_چرا صدام نکردی بیام کمک

لبخندزدم

_ زیاد سنگین نبود اخه

با حرص ونگرانی به دستم که زخم بود اشاره کرد

ارسلان_دستات زخمِ نباید وسیله سنگین بلندکنی دستت بدترمیشه

سرم روباخجالت تکون دادم

ارسلان_بگو ببینم چرا دستات زخمِ؟

با دلهره توچشمای عصبی وپرسشگرش نگاه کردم

_چیزِ.....چیز خاصی نیست

بافک منقبض شده ش لب زد

ارسلان_یعنی بدون دلیل دستات به این روز افتاده؟

اب دهنم روبه زورقورت دادم

_نه.....

نگاه ازش دزدیدم

_کارم یکم سنگین بود اینجوری شده

باصدای پرت شدن چمدون هام روزمین شونه هام ازترس جمع شدکه ارسلان فاصله مون روپرکرد و دستاش دور شونه‌م حلقه شد و محکم فشارداد

Part_139#

ارسلان_مگه چی کارمیکردی همه جای دستت زخمِ؟

به صورتش نگاه نمیکردم میترسیدم ازش شبیه بچه ای بودم که کاراشتباهی کرده واگه به مادرش بگه تنبیه‌ش میکنه اگه بفهمه من درطول تمام هفته فقط ۱۲ ساعت میخوابیدم حتما بدجوری دعوام میکرد خب حق داشت اخه کدوم ادم عاقلی همچین کاری با خودشو بدنش میکردکه من کردم؟مگه من ربات بودم که فقط کارمیکردم مگه من چقدر ظرفیت داشتم چرا اصلا به خودم فکرنمیکردم وتمام من فقط پول دراوردن برای خواهرومادری شده که حتی منومرده هم فرض نمیکنن

اشک توچشمام جوشیدکه ازنگاه تیز ارسلان دورنموند

_تویه هتل کارمیکنم کارم سخت نیست فقط چون با مواد شوینده درارتباط یکم دستم حساسیت پیداکرده بعداز کارای نظافت میرفتم.....

برام سخت بودولی بایدبگم تا خودش نرفته پی دراوردن ماجرا

_وبعدهم یکم تواشپزخونه کارانجام میدادم

بابهت و نگرانی نگاهم کرد

ارسلان_یعنی دوتاکاروانجام میدادی؟چرا؟ واسه چی؟

ـهمینطوری

بافک منقبض شده نگاهم کرد

ارسلان_به من جواب سربالانده کامل توضیح بده

نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم ذهنش رو درگیرموضوع دیگه ای کنم

ـبیخیال بیابریم خونه حالم زیادخوب نیست

انگارباین حرفم بدتر گندزدم که بانگرانی منو توبغلش کشیدوگفت

ارسلان_چرا؟ چراحالت خوب نیست؟بایدببرمت دکتر بایدیه چکاپ بشی میترسم اتفاقی برات افتاده باشه تواین مدت

ـنمیخواد خوبم

ارسلان_پس بگو چرا؟ چرادوتاکار به این سنگینی روانجام میدادی؟ چراانقدر لاغرشدی؟ چرا زیرچشمات گودرفته؟

نمیدونستم چی بگم میترسیدم دروغ بگم بفهمه بدترشاکی شه چاره ای نبودبایدمیگفتم تابیشترازاین عصبی نشده

باقلبی که بیشترازهروقتی تندمیزدلب زدم

ـیکم کارام زیادبود بعضی روزا همونجامیموندم یعنی صبح تا ده شب نظافت بعدش تواشپزخونه کارمیکردم کم میخوابیدم برای همین یکم لاغرشدم که خودم خیلی راضیم

باترس به ارسلان نگاه کردم که بادیدن صورت به رنگ خونش نفس توسینه م حبس شد یاخدا یاجدسادات چرا انقدر عصبیه جوری دندوناش روبهم می سایید که هرلحظه امکان خوردشدن همه ی دندوناش بود ومن ازحجم فشاری که به فکش میداد دردم گرفته بود رگ گردن وپیشونیش زده بودبیرون و تمام صورت وگردن تابناگوشش سرخ سرخ بود ومن ازشدت استرس درحال پس افتادن بودم که با چشمای سرخ شده ش نگاهم کرد

ازبین دندون های کلیدشده ش گفت

ارسلان_زنِ من....ناموسِ من.....

عشقِ من....مادرِ بچهِ من.....شبانه روزتویه هتل جون کنده وباعث اینهمه دردش من بودم.....منِ لعنتی با اون حرفی که زدم باعث شدم تمام دستاش پراززخم باشه

کوبیدتوسرش اونقدرمحکم که ازترس خودمو بیشتر توبغلش پنهون کردم که باحال وروزداغون وپریشون سرخوردکناردیوار از اینکه باحرفام اینطوری اتیشش زدم قلبم بدجوری بیتابی میکردکه بابغض مردونه ای دستش روبه صورتم کشید و با غمی که توچشماش بود لب زد

ارسلان_منِ لعنتی عشقمو بادستای خودم پرپرکردم....توکم عذاب کشیدی که منم داغت کردم باکارام؟خدالعنتم کنه!

باگریه سرم رو روسینه ش گذاشتم ولب زدم

_توروخدا ارسلان نگو....طاقت دیدن این حالتو ندارم

ارسلان_چطوری خودموببخشم؟ من باعث شدم تو اینهمه عذاب بکشی

صداش لرزید

ارسلان_فقط به خاطر حرفی که من زدم

من عوضیِ بیشرف...عشق معصومم و انقدر اذیت کردم

وای خدا

دلم به حال این غم صداش بدجورمیسوخت غم وغصه هام فراموشم شدو یه لحظه بدجور تمام نفرتم تواین چندماه بهم هجوم اورد شروع کردم به مشت زدن به سینه ش وباگریه گفتم

_چه فایده؟من توتمام این روزا بانداشتنتون باندیدن تو وعلی سوختم بانبودن توخونه ی شما که شبیه خونواده م بودید مردم تو منومثل تفاله پرت کردی بیرون مثل یه اشغال گفتی تاریخ انقضام تموم شده وبرم گمشم

توچشمای سرخش نگاه کردم سیبک گلوش به شدت بالاپایین میشد وپره های بینیش تندتند بازوبسته فهمیدم هرکاری میکنه تابغضش نشکنه اما دلم اروم نمیشد خیلی تواین مدت عذاب کشیده بودم من هرروز ازندیدنشون سوختم مثل شمع وحالا باید خودموخالی کنم

باگریه دستشو تودستم گرفتم

_الان راضی شدی؟ ازاینکه انقدرمنو بدبخت دیدی دلت خنک شد؟ پس بذاردلت خوب خنک شه!!! خوب نگاه کن منوببین من دیگه با مرده ی متحرک هیچ فرقی ندارم من حتی جزء مرده هام حساب نمیشم خونواده م حتی منو مرده هم نمیدونن شیش ماه حتی یکیشون زنگ نزده ببینه من مردم یا زنده م؟ بهم سخت میگذره یانه؟میبینی من واسه هیچکس وجود خارجی ندارم

توهمه ی اینارومیدونستی! میدونستی چقدر بی پناهم! میدونستی چقدر قلبم شکسته وباز بابیرحمی گفتی هری

چرابایدبرگردم توخونه ای که شیش ماه پیش منو مثل تف پرت کردی بیرون

چرابرگردم که بازم بگی هری؟نه برنمیگردم هرکاری میکنم نمیتونم خودموقانع کنم برگردم برو بذار به دردخودم بمیرم

Part_140#

قلبم ازدرد بدجورتیرمیکشید خودمو ازتوبغلش بیرون کشیده بودم وازدردمیلرزیدم روسرامیک نشسته بودم و سرمای سرامیک بدجور حالم روبدکرده بود به طرفم نیم خیزشد که بادرد چشمام روبستم وگفتم

_از....اینجا.....برو.....اومدن.....من به خونه.....شما اشتباه.....بود من نباید برگردم

چنان منو توبغلش کشیدکه بی جون تو دستش زل زدم تو چشماش

ارسلان_غلط کردم.....گوه خوردم.....رزا گوه خوردم

خواستم جوابشوبدم امایه لحظه قلبم چنان تیری کشیدکه ازدرد نفسم بنداومدو ارسلان دادزد

ارسلان_یافاطمه زهرا..... یا پنج تن..... رزا !؟ رزا جانم؟ خانوممم.....عمرم زندگیم.....چی شدی تو؟ چراصورتت کبودشده؟چرا؟

به صورت ترسیده واشکیش نگاه کردم یه لحظه حس کردم قلبم نزد دستام بیجون کنارم افتادوچشمام سیاه شد

باحس درد تو قفسه سینه م پلکام روبازکردم اما با خوردن نورشدید به چشمم سریع چشمم روبستم ودوباره بعدازکمی مکث بازکردم باتعجب به دوروبرم نگاه میکردم اتاق نااشنابودشبیه بیمارستان بادیدن سرم تودستم چشمام گردشدوبا ترس خواستم نیم خیزشم که دراتاق بازشد وارسلان هراسون به طرفم اومد

بابغض نگاهش کروم یه لحظه تمام اتفاقاتی که افتادجلوچشمام نقش بست لحظه اخر قلبم بدجوردردگرفت

باترس به ارسلان که کنارم ایستاده بودنگاه کردم

ـارسلان؟

باشتاب جوابم روداد

ارسلانـجونِ ارسلان جونم خانوم

چونه م میلرزید خیلی ازدکترمیترسیدم والان نمیدونم چرااینجا بودم

ـچرا منو اوردی بیمارستان

انگارباین حرفم کمرش شکست چنان باغم نگاهم کردکه سنگ کوب کردم

دست روتودستش گرفت وپشت دستم بوسه پرحرارتی زد

ارسلانـچیزه.....خاصی نیست

ازطرز گفتنش معلوم بودیه اتفاقی افتاده ترسم بیشترشد

ـتوروخدابگو جونِ من بگو؟ چه بلایی سرم اومده

شونه هاش لرزید

ارسلان_من.....منِ بیشرف باعث شدم قلبت بایسته

ناباور دستم رو سمت چپ سینه م گذاشتم باورم نمیشد من سکته کرده باشم؟یعنی واقعا قلبم از حرکت ایستاده بود؟اشک توچشمم حلقه زد

طفلک قلب بیچاره م حق داشت ازکاربیوفته!حق داره سالهاست جز غم و درد مهمونی نداشته یه چشمم اشک بوده ویه چشمم خون معلومه ازکار می ایسته

بارها خودم ازخداخواسته م قلبم ازکار بیوفته ومن چشمم روببندم وراحت شم بعدازسالهااین اتفاق افتاد باتفاوت اینکه چشمم دوباره بازشد

لبخند رولبم بادیدن چشمای متورم ارسلان خشک شد

دستم روبه طرفش درازکردم که سریع تودست بزرگش دستم روگرفت

_گریه نکن

ارسلان_رزا توروخدا دوباره بهم برگردوند خدا دوباره توروبهم داد میدونی... میدونی چی کشیدم

_به خونواده م که چیزی نگفتی؟

با غم سرتکون داد

ارسلان_نه.....ازهمشون متنفرم بیشترازهمه ازخودم متنفرم که باعث شدم تو یک ماه تمام روتخت بیوفتی وچشمات وببندی

من باعث شدم قلبت باایسته

لبخندتلخی زدم

_نه توباعثش نبودی!!!

دستم رو باغم روقلبم کشیدم

_این رفیق بیچاره حق داشت ازکاربیوفته نمیدونی که چقدر زخم بهش زدن واون دم نزد نمیدونی چه شبایی کنارم موند خب دیگه یه جایی طاقتش تموم شد حق داره خب

غصه نخور تقصیرتونبود

141

با بازشدن در اتاق ودیدن قامت حاج همایون خواستم نیم خیزشم که ارسلان اجازه ندادحاج همایون باگام های بلندکنارم ایستاد

حاج همایون_دخترم خداروشکرکه چشمات وبازکردی خداروشکر که برگشتی

با غم نگاهش کردم چقدرنگرانم بودن الان خونواده م کجان چراهیچکس دورم نیست هه خونواده اونا رزایی یادشون نیست بیچاره من بغض الودبه ارسلان نگاه کردم

_ارسلان....دلم مامانمومیخواد اما

زدم زیرگریه ومیون گریه لب زدم

_اونا منویادشون نیست

توبغل ارسلان فرو رفتم

ارسلان_گریه نکن زندگیم گریه نکن

حاج همایون باغم نگاهم میکرد

افسرده ورنجیده برگشتم خونه حاج همایون بااین تفاوت که امیرعباس مهربونم زیرخروارها خاک بود و من هم سکته کرده بودم

جلوی درخونه ک ماشین ایستاد ارسلان کمک کردازماشین پیاده شم حالم اصلا خوب نبود دلم میخواست برم ازاین شهر دلم میخواست برم جایی که هیچکس منونشناسه هیچکس

بادیدن یه گوسفندکه یه مردچهارشونه جلوپام زدش زمین وخواست سرش روبزنه بادلی اشوب بازوی ارسلان روفشارداد که سریع نگاهم کرد

ارسلان_جونم خانومم؟چی شده؟

_توروخدا نذارگوسفندوبکشه

ارسلان_قربونت بشم نمیشه که من نذرکردم اگه توبرگردی گوسفندسربزنم

راست میگفت نمیشدادم نذرکنه وبهش عمل نکنه نمیتونستم تحمل کنم وببینم گوسفند روجلوچشمم میکشن میترسیدم کلا فوبیاحیوانات دارم ازگنجشک تا گرگ مثل سگ میترسم چه برسه جلوپام یه چیزی بکشن سکته دومو میزنم قطعا

خودم رو توبغل ارسلان پنهون کردم که سریع دستاش دورم حلقه شدومحکم منوبه خودش فشردوکنارگوشم گفت

ارسلان_قربونت برم نگاه نکن...فدات بشه ارسلان که انقدر دلت نازکه

پیراهن سفیدش روتومشتم فشارمیدادم تمام تنم میلرزیدو ارسلان بامحبتی که کاملا حسش میکردمو منوتواغوشش نگه داشته بود تا اینکه بعدازیه رب لب زد

ارسلان_خوشگلم تموم شدبیابریم

وحشتم بیشترشدروبه ارسلان لب زدم

_ارسلان من خیلی میترسم...میشه میشه بشینیم توماشین باماشین بریم داخل خونه

ارسلان_چرا نشه توجون بخواه فدات شم بشین توماشین

راه رفته رو برگشتم توماشین نشستم که ارسلان هم توماشین نشست وبانگرانی نگاهم کرددستم رو تودستش گرفت

ارسلان_خوبی عمرم؟

از شنیدن جمله ش یه حس خوبی تودلم خونه کردبالبخندی که نمیتونستم جمعش کنم سرتکون دادم وچیزی نگفتم چشمام روبستم تانبینم گوسفند بیچاره چه بلایی سرش اومده بود

ماشین حرکت کردوبعدچند لحطه دست ارسلان نرم روی چشمای بسته م نشست

ارسلان_خوشگلم چشماتوبازکن پیاده شیم

بااسترس چشمام رواروم بازکردم بادیدن حیاط خونه نفسم روفوت کردم وبالبخند ازماشین پیاده شدیم

شیرین بادوو خودش روبه مارسوندو بالبخندوچشمایی که برق اشک میزدگفت

شیرین_بچه هامیخواستن بیان من گفتم بمونه برای بعدفعلا نیان

لبخندزدم

_مرسی اجی

لبخند لرزونی زدوروبه ارسلان گفت

شیرین_هوای خواهرمو داشته باشیا ارسلان

ارسلان باعشق به چشمام نگاه کردوبالبخندمنوبیشتربه خودش فشرد

ارسلان_مثل جونم ازش محافظت میکنم

باخجالت ولبخند سرم روبه زیرانداختم که باصلوات جمع کوچیکمون وارد خونه شدیم بادیدن علی که با اسباب بازی هاش مشغول بازی بود پروازکردم به طرفش روی زانوهام نشستم و ازپشت بغلش کردم پشت گردنش روبوسیدم بوییدم که برگشت طرفم بادیدن من چشمای بزرگ مشکیش رودوخت به من ولبای خوشگلش تکون خورد

_ماما

توبغلم گرفتمش و لپ تپل سفیدش روبوسیدم محکم وپرصدا

که باصدای نازش لب زد

_بابا

ارسلان دستش دورکمرم حلقه شد اروم رو سرم روبوسیدوبعد به علی گفت

ارسلان_جونِ بابا؟ پسرِ قشنگم مامان اومده!مامان رزا اومده دیگه تااخر اخرش کنارمونه

لبخندبزرگی رولبم نشست که حاج خانومعلی روازم گرفت وبامهربونی لب زد

حاج خانوم_مادر تو بایدخیلی مراقب خودت باشی برو تواتاقت لباسات روعوض ون یه دوش اب گرم بگیر

بالبخندچشمام روبازوبسته کردم واروم ازجام بلندشدم که ارسلان لب زد

ارسلان_حالت خوبه؟ دردکه نداری؟

لبخندی به نگرانیش زدم

_نگران نباش خوبم

ازش فاصله گرفتم وارد اتاقی شدم که هفت ماه تمام ندیدمش لبخندتلخی روصورتم نشست بادیدن تمام عکسایی که تو پیجم بود چه تکی وچه باعلی والان تمام دیوار هاروپوشونده بود ناباور به دیوارنگاه میکردم باورم نمیشدواقعا تمام اتاق پرباشه از عکسای من عمیق نفس کشیدم بوی خوش عطردوست داشتنیم عطری که ازوقتی یادم میاد روتنم بوده وهست تومشامم پیچید باورش سخت بوداما ارسلان گوشه اتاق یه دستگاه خوشبوکننده هوا نصب کرده بود و به جای خوشبوکننده عطرمن تمام اتاق روپرکرده بود اونقدرزیادنبود که بخواد اذیت کنه خیلی ملایم اتاق بوی عطرمنومیداد لبخندرولبم بزرگ وبزرگ ترشد

بادیدن چمدونهام به سمتش رفتم ویه تونیک و شلوارنخی صورتی ساده برداشتم و واردحمام شدم حس میکردم نجسم بوی الکل بیمارستان هنوز به

خوبی حس میکردم زیردوش اب گرم ایستادم وخوب خودم روشستم بعدیک ساعت ازحمام خارج شدم ولباسام روتنم کردم موهام رو همونطورخیس جمع کردم وبی روسری ازاتاق خارج شدم که باشنیدن سروصدا از داخل حیاط به

Part_142#

طرف حیاط رفتم بادیدن ارسلان که مشغول کباب زدن بود وحاج خانوم وشیرین که توالاچیق مشغول چیدن چیدن میز نهاربودن لبخندزدم وبادیدن حاجی که علی روبغل کرده بود و باهاش حرف میزدلبخندم پررنگ ترشدوبه طرف حاج خانوم وشیرین رفتم بعدازمدتی ارسلان با کباب به طرفمون اومد وکنارم نشست علی رواز حاجی به اصرارگرفتم و توظرفش کمی کباب گوشت گوسفند و برنج ریختم وخوب کباب رو ریزکردم و مشغول دادن غذای علی شدم که بااشتهاغذامیخوردیه قاشق بهش پلوکباب وگوجه میدادم و یه قاشق ماست بعداینکه سیرشد شیرین که غذاش تموم شده بودعلی روازم گرفت وگفت

شیرین_خب دیگه منو امیرعباس جونم بریم بازی کنیم مامانی غذا بخوره

ازصورت بغ کرده علی یاهمون امیرعباس کوچولوم معلوم بودراضی نیست اما شیرین فرصت اعتراض روبه هیچکدوممون ندادوعلی روبرداخل خونه

باحس نفس ارسلان کنارگوشم تپش قلبم بیشترازهرزمانی شد

ارسلان_جوجه ی من نمیخوادشروع کنه؟

بالبخندبهش نگاه کردم که بادیدن ظدف دست نخورده ش با شرم لب زدم

_توچرا شروع نکردی؟

دستش رو روی پام گذاشت ونرم نوازش کردکه ازحرارت دستش تنم گُر گرفت

ارسلان_بدون عشقم چیزی ازگلوم پایین نمیره

لبخندبزرگی زدم وسرتکون دادم کمی برنج و کباب توبشقابش گذاشتم ومقابلش گذاشتم وبعدخودم کمی برنج وکباب برای خودم ریختم و مشغول شدم ولی اصلا میل نداشتم این چندمدت حسابی معده م کوچیک شده بود والان حتی میلی به خوردن هیچی نداشتم اما به زور کمی خوردم برگشتیم توخونه حاج خانوم اچازه ندادهیچ کاری انجام بدم کنارارسلان رومبل نشستم که دستش دورشونه م حلقه شدباخجالت روبه ارسلان لب زدم

_ارسلان من خجالت میکشم

با عشق نگاهم کرد

ارسلان_ازچی؟ ازشوهرت؟فقط منتظرم حالت خوب شه دیگه تمومش میکنم زودترعقدکنیم

تمام قلبم لبریزازخوشی بود اروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_مگه شماازعروس خانوم بعله گرفتی که تا عقدپیش میری؟

ازشیطنت توچشمم لبخندبزرگی رولبش اومدوتوگوشم پچ زد

ارسلان_من نوکر عروس خانومم هستم دربست چیکارکنم خانومم بعله بگه

زبونم قفل شد نمیدونستم چی بگم فقط تونستم بگم

_هیچ وقت تنهام نذار

ارسلان_تاوقتی که زنده م هیچوقت حتی یک لحظه تنهات نمیذارم

تو حال وهوای خودمو عشقم بودم که باشنیدن صدای اف اف قلبم لرزیدواسترس توجونم رخنه کردبانگرانی به ارسلان نگاه کردم که لب زد

ارسلان_چیشده عمرم؟نگران چی هستی؟حتما یه مهمون اومده دیگه

شیرین در خونه اروبازکردوبانگرانی به من نگاه کردکه بیشتراسترس گرفتم

که باورودمامان نفس توسینه م حبس شد

مامان اینجاچیکارمیکردچقدرخوش پوش وزیباشده حس میکنم جوون شده برق خوشی توچشماش به وضوح دیده میشد سریع ازجام بلندشدم ارسلان هم کنارم ایستاد حاج همایون به احترام مامان کنار حاج خانوم ایستادولی من بادلتنگی به مادری نگاه میکردم که هفت ماه تماه حتی یه زنگ نزدببینه من زنده م یانه حتی وقتی براشون پول میریختم

همونطورکه نگاهش میکردم اون چشم ازمن گرفت وباحامی وحاج خانوم احوال پرسی کردکه به طرفش رفتم وخواستم بغلش کنم که یه طرف صورتم به شدت سوخت بابهت وقلبی که از غم تیرمیکشیدنگاهش کردم که باصدای بلند لب زد

مامان_چراجواب تلفنتو نمیدی مگه توبی صاحابی میدونی چقدربهت زنگ زدم

دستم رو روگونه ی داغ شده ازسیلی که نوش جون کردم گذاشتم وبه مامان که مثل همیشه وقتی عصبی میشه سرخ میشه نگاه کردم

باصدایی که ازبغض میلرزید لب زدم

_یه چندوقته گوشیم دست شیرین بودبه خاطریه مسائلی نمیدونستم شمازنگ زدی... ولی تایه ماه پیش که هیچ زنگی نزدی....پوزخندتلخی زدم و بابغض وکینه لب زدم

_راستی مبارک باشه داماد دارشدنت

با اخم وتعجب نگاهم کرد

مامان_تو ازکجامیدونی

اشک سمج روگونه م چکید لبام میلرزیدصدام بدتر

_خبرا زود میرسه.....فقط برام جای تعجب داره چرا من نمیدونم؟.....مگه من خواهرش نیستم؟.....

پوزخندتلخی زدم

دستم روجلوی دهنم گذاشتم تاهق نزنم بعدهفت ماه دیدمش بعداینکه سکته کردم ازدروغایی که کم ازمادروخواهرم تودلم تلنبار نبوده ونیست وبعداون جلوی خانواده ای که قراره خانواده همسرم شه والان هیچ نسبتی بامن نداره من کتک زد درد داره نه؟

_خونواده داماد نگفتن خواهر عروس کجاست؟.....اصلا گفتید نیلوفرخواهرداره یانه؟....فامیلامون چی؟.... نگفتن رزا کجاست؟

مامان_توسرت شلوغ بود گفتیم مزاحم کارات نشیم یه عقدساده کردن گفتیم جشن عروسی بهت بگیم

قلبم خیلی سوخت وقتی مادرم بااین بهونه خواست قضیه اروماسمالی کنه

_درهرصورت.....مبارک باشه خوشبخت بشه.....کاش اونقدری که من به فکرتون بودم شماهم به فکرمن بودین....خب حالا چرا اومدی اینجا؟نگوکه نگرانم شدی چون باورم نمیشه شیش ماه زنگ نزدی چرایهونگرانیت گل کرد

Part_143#

باخشم به من وبعدبه شیرین نگاه کرد

مامان_شیرین چرابه رزا نگفتی من چقدرزنگ زدم؟

شیرین بااخم به مامان نگاه کرد

شیرین_خاله حتی یکبارهم شمارت روگوشی رزا نیوفتاده چی روبهش بگم؟ دروغ بگم بهش؟

قلبم بیشترخوردشدوتمام تنم به لرزه افتاد ارسلان باصورت برافروخته وچشمای نگران نگاهم میکرداما با نگاه حاجی مجبوربود سرجاش بمونه

مامان که دیدبوجوری ضایع شده گفت

مامان_من بایدبهت زنگ بزنم یاتو؟

خنده بیجونی کردم

_مامان اصل قضیه چیه که تااینجااومدی؟

مامان_نیلوفر اخرهفته عروسیشه اومدم بگم بایدبیای

بااخم لب زدم

_بایدبیام؟ بایدی وجود نداره....وقتی تومراسم عقدش نبودم دلیلی برای اومدن توجشنش هم ندارم همون چیزی که سرعقدبه همه گفتیدروبگید چون من نمیام اصلا بگین رزا مرده اینجوری بهتره

باحرص انگشتش روجلوم تکون داد

مامان_بایدبیای توغلط میکنی نیای خواهرت ابروداره سرعقدگفتیم کارت زیادبودنتونستی بیای ایندفعه بایدباشی

سرتق وباکینه توچشماش نگاه کردم

_نمیام

خواست دوباره به صورتم سیلی بزنه که به شدت به عقب کشیده شدم و بادیدن ارسلان که جلوی مامان ایستاده بود قلب بیقرارم از عشق پرشد باچشمای پربه ارسلان نگاه کردم ولرزون گفتم

_اقا ارسلان....من خوبم

حاج همایون اشاره کردبه ارسلان که بره عقب ارسلان ازشدت خشم دستاش روجوری مشت کرده بود که حس میکردم انگشت هاش درحال خورد شدنِ

مامان_باید بیای رزا وگرنه دیگه اسمتم نمیارم

چشمای پرم بازخالی شدو فقط نگاهش کردم که مامان دوتا کارت روی میز گذاشت وباخداحافظی بلندی از خونه خارج شد از غم میلرزیدم خدایا چرادردای من تمومی نداره؟ پاهام تحمل وزنم رو نداشت روزانوهام نشستم وهق زدم که

کشیده شدم تو بغل گرم ومردونه ای آغوشی که برام امن ترین اغوش دنیا بود سرم رو وی سینه ش گذاشتم وهق زدم

ـمادرِمن فقط نیلوفر رودوست داره حتی تواین هفت ماه نپرسیدمن زنده م یامرده م بعدامشب اومده بعدهفت ماه دیدمش واون میزنه توگوشم چرا؟بی دلیل

تاکی باید بی دلیل ازهرکسی تودهنی بخورم

فشارهای دستای ارسلان روکمرم زیادوزیادترشدبه طوری که حس میکردم هرلحظه امکان داره تووجودش حل شم اما دلم اونقدرپربودکه برام مهم نباشه توبغلش زارزدم اونقدرکه چشمام سیاه شدو تودستاش بی جون شدم

وقتی چشمام روباز کردم ارسلان کنارم نشسته بودومن روتختم بودم اروم سرم روچرخوندم با دیدن علی که کنارم خواب بود و سرش رو سینه م تمام وجودم پرشدازحس مادری حقا که حس مادری خیلی زیباست زیباتراز اونچه بشه فکرش روکرد

بادیدن دستم که سرم وصل بودلبخندتلخی زدم واشک ازگوشه چشمم سرازیرشد به سقف زل زدم من نمیرم عروسی نیلوفر وقتی اونقدرمنو ناچیز وبی ارزش میدونستن که برای عقدش نگفته بودبیام پس عروسی هم نمیرم

یه فکرمثل خنجرقلب دردناکم رو شکافت نیلوفرترسیده که من شوهرش رو ازراه به در کنم

تمام تنم لرزید یعنی واقعاممکنه نیلوفرهمچین فکری درباره من بکنه؟

اشک دورچشمم حلقه زد اره ممکنه!!مطمئنم یکی ازترسهاش همین بوده

اما مگه من میتونم همچین کاری روبکنم

ازاینکه انقدرمنو پست دونسته حالم ازش بهم میخوردونفرت تودلم ریشه دووند

که ارسلان چشمای خوشگل خمارازخوابش روبازکردونگاهم کرد

ارسلان_بیدارشدی زندگیم؟

لبخند زدم وسرم روبااشک تکون دادم

_ارسلان؟

ارسلان_جونِ ارسلان؟

_من عروسی نیلوفر نمیرم!

دستم روتودستش گرفت ونرم بوسید

ارسلان_هرچی خودت دوست داری خانومم؛ من اجبارت نمیکنم کاری که دوست نداری روانجام بدی

ازاینکه پشتم بود غرق لذت شدم وبه علی اشاره کردم

_دلم خیلی براش تنگ شده بود

لبخند رولبش پررنگترشد

_هرکاری کردم ساکت نشدتوبغلم مجبورشدم سرش وبذارم روسینه ت باورت میشه ازهمیشه زودتر خوابید

دستم رو روی سرکوچولوش کشیدم

_فدای قلب مهربون پسرم بشم بچه م مادرشومیخوادخب!

ارسلان_اره مادرش ومیخوادتنهامادرش رو مامان رزا شو

لبخندزدم که گفت

ارسلان_نبایداصلا غصه بخوری خوب استراحت کن که بدنت خیلی ضعیف شده زندگیم

سرتکون دادم اماتاصبح خواب به چشمم نیومد

صبح علی باگریه ازخواب بیدارشد که زود بغلش کردم ونازش کردم وباهاش حرف زدم که بادیدنم اروم گرفت وبعدازعوض کردن پوشکش وشیرخوردن دوباره خوابیدازجام بلندشدمویه دوش یه ربه گرفتم ازاتاق خارج شدم
وارداشپزخونه شدم یاد روزی افتادم که امیرعباس زنده بودچقدر تلخه که الان نیست بغض توگلوم نشست

که حاج خانوم ازجاش بلندشد

حاج خانوم_خوبی دخترم

نفس رنجوری کشیدم بیچاره حاج خانوم چطور طاقت اورد پسربه اون رشیدی زیرخاک بره

وای خدا سرکافرم نیار داغ بچه ته داغ هاست وخیلی سوزاننده

سرم رواناختم پایین که دستش روشونه م نشست

حاج خانوم_یاد امیرم افتادی؟

Part_144#

باچشمای پرابم نگاهش کردم که دستی به صورتم کشید

حاج خانوم_وقتی به دنیااوردمش بیمه حضرت ابوالفضل کردمش وقتی رفت بدجورسوختم اما بافکر اقا ابوالفضل اروم گرفتم خداهمینطورکه یه روز اونوبهم داد پسش گرفت من چیکارم که نذارم؟ امیر همیشه بهم میگفت اگه دوسش دارم دعاکنم به ارزوش برسه ارزوش این بود قبل ازمرگ منو حاجی بمیره میگفت طاقت نداره داغ ماروببینه خداازدلش خبرداشت وبردش ولی خیلی براش زود بود پسرم تازه دامادبود چه میشه کرد خواست خدابوده

بیابشین دخترم بیا بدنت خیلی ضعیف شده

لبخندی شبیه زهرخندرولبم نشست وتودلم گفتم منم دوست دارم بمیرم چرا خدامنونمیبره پیش خودش؟

کنارش روی صندلی نشستم که دستم روتودستش فشردوهمونطورکه چایم روشیرین میکردگفت

حاج خانوم_دیشب شب خیلی بدی بود

خیلی بهت سخت گذشت،ولی ازت یه خواهشی دارم

با لبخندنگاهش کردم

_این چه حرفیه بفرمایید؟

حاج خانوم_عروسی خواهرت برو!میدونم هرکی جای توبودنمیرفت مطمئنم اگه امیرخدابیامرز اینکاروبا ارسلان میکرد ارسلان دیگه اسمشم نمیاورداما تو برو میدونم مادرت خیلی بینتون فرق میذاره اینودیشب از برخوردش فهمیدم ولی تواهمیت نده وبرو!برو ثابت کن که چقدرمحکمی

باچشمای پرشده نگاهش کردم

_به یه شرط میرم

بالبخند ونگرانی نگاهم کرد

حاج خانوم_چه شرطی؟

_میدونم توقع زیاد وپررویه محضه اما ازتون میخوام شماهم بامن بیاین میشه؟

لبخند صورتش روپوشوند

حاج خانوم_حتما میایم حتی امیرعباس هم راضیه

لبخندرولبم بزرگ ترشدوبا بغض کمی ازچای شیرینم روخوردم که صدای پای ارسلان روشنیدم سرم روکه بالااوردم پیشونیم داغ شد لبخند رولبم روهیچ جوره نمیتونستم جمع کنم

باعشق نگاهم کردوگفت

ارسلان_جونِ دلم حالت خوبه؟

لبخند خجولی زدم ونگاه ازش دزدیدم که بادیدن حاج خانوم که لبخند بزرگی رولبش بودبیشتر خجالت کشیدم

حاج خانوم روبه ارسلان گفت

حاج خانوم_بیا بشین بچه انقدر دخترمو سرخ وسفید نکن

ارسلان دستاش رودورشونه م حلقه کردوگفت

ارسلان_مامان جون عاشقشم چیکارکنم خب؟

ازخجالت فقط به میزنگاه میکردم که حاج خانوم گفت

حاج خانوم_هروقت زنت شد هرکاری دوست داری بکن ولی الان نه چون این طفل معصوم وخیلی خجالت میدی!

ارسلان_منتظرم حالش کامل خوب شه خودمم دیگه ازاین وضع خسته شدم زودترسروسامون بگیریم بهتره

ازشنیدن حرفاشون حس میکردم تمام صورتم ازشرم سرخ شده ارسلان بالبخند به من نگاه کردوکنارم نشست ومشغول خوردن صبحانه شد

145

چشمهام روباغم به اینه دوختم عجیب مدل موهاو ارایشم به صورت بیش ازحدلاغرشده م می اومد جالب بودبااینکه انقدرلاغرشدم هنوزم صورتم پربود ولی خیلی کوچولوتر وگردترشدبود

ارایش غلیظ سرخ ابی پیراهن بلند سرخ ابی که بالا تنه حریر اکلیلی صورتی بامروارید کارشده بود و ازشکم به پایین با ساتن امریکایی پرچین وپرنسسی سرخ ابی بود یقه دلبری که خط سینه م به وضوح مشخص بودوگردنبند اسمم

دورگردنم بود موهام رو پایین شنیون کرده بودم به رنگ شکلاتی روشن که خیلی به صورتم می اومد

به حاج خانوم نگاه کردم بعدمدتها اومد ارایشگاه وموهاش رو زیتونی رنگ کرده بود رنگ موهاش خیلی بهش می اومد ارایش کمی هم روی صورتش بود کت دامن سورمه ای سیر کارشده تنش بود علی توبغل حاج خانوم ورجه وورجه میکرد مانتوم روتنم کردم وشالم روسرکردم کادو نیلوفر که یه نیم ست طلازرد قلب بود رو توکیفم گذاشتم ازصبح بغض یه لحظه هم ولم نکرده بود اشک توچشمام پربودازاینکه فکرمیکردم نیلوفردرباره من چی فکرکرده‌واقعا فکرکرده من میخوام شوهرشوبدزدم!؟ مگه من حیوونم!؟ هرلحظه توخودم میشکستم خیلی سخته خواهرادم انقدربهت بی‌اعتمادباشه

باچونه لرزون به طرف حاج خانوم رفتم ولب زدم

_امشب شب عروسی خواهرمه ومن به جای خوشحال بودن قلبم پرازغمه ازاینکه من واصلا ادم حساب نکرده بدجوریاتیشم میزنه حاج خانوم!

حاج خانوم باغم نگاهم کرد که هق زدم همون لحظه دراتاق بازشدوارسلان باکت شلوار ذغالی رنگ و پیراهن صورتی وکراوات مشکی وارداتاق شد الهی من فدات بشم چقدر جذاب ترشده تواین کت شلوار موهای لخت مشکی پرپشتش رووبه بالازده بود که چندتاتار با سرتقی روپیشونیش افتاده بود وجذاب ترش کرده بود ته ریش روی صورتش بدجوری دل میبرد بادیدن من بانگرانی قدمهای بلندبرداشت وتا بفهمم منوتوبغلش کشیدو محکم به خودش فشارداد

ارسلان_چیشده زندگیم؟حالت خوب نیست؟میخوای نریم؟

ازلحن نگران وعصبیش دلم قیلی ویلی رفت که گفت

ارسلان_ازالان معلومه چقدر داری عذاب میکشی....من تحمل دیدن این حالت روندارم

حاج خانوم_ارسلان به جای گفتن این حرفها دلش رواروم کن نه اینکه بدتر دلشوره توجونش بندازی

ارسلان باعشق موهام روبوسیدونفس عمیقی کشید

ارسلان_تحمل دیدن این حالش روندارم میگیدچی کارکنم؟ اعصابم داغونه....

رزا هنوز کامل خوب نشده نباید زیادبه خودش فشاربیاره

حاج خانوم_نمیاره....من میرم بیرون شمادوتاهم زودبیاین....زودتربایدبه مادر رزا قضیه اروبگم اینطوری بهتره

سرخ شدم ازشنیدن حرف حاج خانوم که بیتوجه به ماازاتاق خارج شد

به ارسلان نگاه کردم که پیشونیم رو بوسید پیشونیش روبه پیشونیم چسبوند وانگشتای دستام رو لای انگشتای مردونه ش چفت کرد و لب زد

ارسلان_اینو بدون عاشقتم هرچیم بشه هراتفاقی هم که بیوفته من کنارتم

سرتکون دادم وبالبخند اروم گونه ش روبوسیدم که نفس عمیقی کشید

ارسلان_کاش امشب شب عروسی منوتو بود دیگه طاقت دوریتو ندارم باید زودتر همه کاراروبکنم بریم سرخونه زندگیمون

باخجالت نخودی خندیدم که بیشترمنوبه خودش فشرد

ارسلان_وقت خندین منم میرسه شیطونک!؟بریم!؟

سرم روبه معنی مثبت تکون دادم دست تودست ازاتاق خارج شدیم بادیدن حاج خانوم وحاج همایون که کنارهم ایستاده بودن ودستای علی روگرفته بودن وتاتی تاتی باعلی راه میرفتن بغضم گرفت

سرم رو به سینه ارسلان چسبوندم وبابغض گفتم

_جای امیرعباس خیلی خالیه

اه عمیقی که ارسلان کشید قلبموبدجور سوزوند

ارسلان_خیلی دوست داشت بچه داشته باشه !کاش بود !هنوزم رفتنشوباورنکردم! هنوزم فکرمیکنم فقط رفته مسافرت! خیلی سخته رزا !خیلی سخته !من داداش بزرگه بودم؛ اگه کسی هم قراربودبمیره من بودم، نه اون! اون توزندگیش مشکلی نداشت! تازه همه چیش کامل شده بود وازدواج کرده بود!چرابایدداداش کوچولومن بمیره؟! چرا؟!

ازشنیدن جمله ش وحشت زده باچشمای پرشده م نگاهش کردم

_ارسلان توچطوردلت اومد این حرفوبزنی!؟چطوری توروم میگی کاش میمردی!؟

نذاشتم چیزی بگه

_وا..واقعا انقدرمن برات بی اهمیتم!؟

اشکم چکیدروصورتم زانوهام میلرزید ازشنیدن حرف ارسلان بدجوردلخورشده بودم بنابراین روازش گرفتم وباقدمهای بلندبه طرف حاج خانوم رفتم علی روبغل کردم وگونه ش روبوسیدم وبه خودم فشردمش با ببخشیدی زودواردحیاط شدم

وچندتانفس عمیق کشیدم تابغضم سربازنکنه جلوی ماشین فراری مشکیش ایستادم که بعدچنددقیقه اومدن نگاه خیره ارسلان رو روخودم حس میکردم اما اهمیت ندادم ومنتظرشدم تا قفل ماشین رو بزنه که بالاخره اینکاروکردی سریع عقب نشستم حاج خانوم کنارم نشست و حاج همایون وارسلان جلونشستن

ازعمارت خارج شدیم توتمام مدت مسیر بغض یه لحظه ولم نکردازیه طرف کاری که نیلوفرباهام کرده بودازطرفی حرفی که ارسلان زده بود بدجوری قلبمو سوزونده بود علی تو بغلم خوابیده بود جلیقه وشلوارطوسی باپیراهن صورتی تنش بودوموهاش روبراش کمی ژل زده بودم روبه بالاموهای پری داشت وخوش رنگ توخواب مثل فرشته هابود لپش روبوسیدم وبازبغضم بزرگترشد برای هیچکس اهمیت

Part_146#

نداره من چی دوست دارم وچی میخوام حتی برای عشقم

چشمام روبادردبستم سرم بدجوری دردمیکرد با تکون دست کسی روشونه م چشم بازکردم حاج خانوم بانگرانی نگاهم میکرد

حاج خانوم_حالت خوبه دخترم!؟

لبخند که نه زهرخندی زدم وسرتکون دادم

_خوبم

حاج خانوم_بریم رسیدیم

به دوروبرم نگاه کردم بادیدن تالاربزرگی که پربودازماشینای مدل بالا سرتکون دادم پس شوهرش وضعش خوبه!؟ چونه م بازلرزید ایشالله خوشبخت شه

خواهرعزیزم عروس امشبه باتمام دردی که به قلبم زد اما بازم عاشقشم خب خواهرمه اخه!؟نمیتونم بهش بی تفاوت باشم!خدایا خوشبختش کن

اروم وبااحتیاط علی روتوبغلم جابه جاکردم وازماشین پیاده شدم وبه همراه حاج خانوم جلوتراز حاج همایون وارسلان وارد ورودی تالارشدیم که مامان رو تو یه کت دامن بادمجونی خوش دوخت وکارشده گرون قیمت دیدم بغض بی رحمانه چنگال هاش رو فروکردتوگلوم چقدربه خودش رسیده!؟خب معلومه امشب عروسی دختریه که عاشقشه! میپرستتش! بایدم انقدر به خودش رسیده باشه موهای مش شده مصریش بدجوری توچشم بود ارایش کامل وکمی پررنگش خیلی بهش می اومد لبخند رولبم نشست خوشحالم که خوشحال بودمهم خوشیه اون ونیلوفر من و بیخیال!من مهم نیستم

بادیدنم اخمی کردونزدیکمون شد به گرمی باحاج خانوم احوال پرسی کرد خداروشکر انگارفقط بامن مشکل داشت!؟چراشو هیچوقت نفهمیدم!؟نه از اون نه از بقیه!؟

بااخم به من نگاه کرد

مامان_چه عجب اومدی!؟

نفس عمیقی کشیدم

_مبارک باشه ایشالله خوشبخت بشه

مامان_مثلا خواهرعروسی!؟خیرسرت همه مهموناومدن! حتی غریبه ها توازهمه دیرتراومدی

باز زبونم نیش دارشد

_خداروشکرکن که اومدم!اگه الان اینجام فقط به خاطر حاج خانومه نه شما نه نیلوفری که توروزای سختی فکرمن بودوروزخوشیش یادش رفته رزایی وجودداره!؟

صورت مامان ازخشم برافروخته شد دوباره به سوگولیش حرف زده بودم وبدجوری عصبی شده بود

مامان_نیلوفر تو روزای سختی یادت بود!؟ چقدرتو نمک نشناسی!؟یادت رفته چقدر بهت محبت کرده!؟

پوزخند تلخی زدم

_من یادم نرفته ولی انگارشماها هیچوقت ندیدید من به خاطرتون چیکارکردم!؟مامان هیچ میدونی من واسه اینکه شما تورفاه باشیدشیش ماه تمام هرهفته فقط دوازده ساعت خوابیدم!؟میدونی شبیه ربات فقط کارکردم!؟اونم شبانه روز! باخواب کمترازدوساعت!؟

نه تو ونیلوفرهیچی نمیدونید

نیومدم که باهاتون دعواکنم من ازاولم توزندگی سه نفری تو و نیلوفروبابا جایی نداشتم من یه ادم اضافی بودم یه موجوداضافی که همه جا هیچکس نمیخواست باشم

خوش باش عروسی تک دخترته!

باچشمای پرم روبه حاج خانوم که باغم نگاهم میکردلب زدم

_بفرمایید بریم بشینیم

سرتکون دادوبه طرف حاجی وارسلان که سمت چپ دورمیزنشسته بودن رفتیم علی روبه حاج خانوم دادم وبدون نگاه به حاج همایون وارسلان به طرف اتاق پرو رفتم لباسم روعوض کردم به خودم نگاه کردم همه چی عالی بود فقط چشمای پرازاشکم بدجورتوذوق میزد بیخیال ازاتاق خارج شدم وکنارحاج خانوم نشستم که همون لحظه صدای سوت وکل کشیدن باعث شد سرجام بایستم نیلوفر تواون لباس پوشیده ساتن سفید و موهای بابلیس شده مشکی رنگ چقدربهش می اومد رژقرمز اتیشیش بدجورتوچشم بودبالبخندازته دل بازوی شوهرش روگرفته بود یه شوهر قدبلندوهیکلی پوست صورت سفیدی داشت و موهای مشکی چهره زیبایی داشت چشمای درشت قهوه ای تیره ولبهای قلوه ای وبینی صاف مردونه وته ریشی که جذاب ترش کرده بود کت شلوارمشکی رنگ وپیراهن سفیدبراقی به همراه کراوات مشکی تنش بود باعشق دست دورکمرنیلوفرحلقه کرده بود

نیلوفربالبخندخوشامدگویی میکردوبالاخره سرجاش نشست حتی نفهمیدمن اومدم!صدای شکستن قلبم روبه وضوح شنیدم چقدردرد داره

بابیدارشدن علی ازحاج خانوم گرفتمش وبراش موز پوست کندم ومشغول دادن میوه به علی شدم صدای کرکنده موزیک شاد بدجوری اعصابم روخوردکرده بودسرم دردمیکردچشمام از اشک میسوخت بعداینکه علی سیرشدشروع کردبه حرف زدن بعضی ازکلمه هارومیگفت

مامان

تمام غم های دلم پرزدوفقط عشق مادریم وجودم روپرکرد

گونه ش روپی درپی میبوسیدم که باشنیدن اهنگ ملایم شادبه پیست رقص نگاه کردم که فقط عروس دامادوسط بودن ونیلوفر بانازشروع کرد رقصیدن بااینکه قلبموسوزوند ارزومیکنم خوشبخت بشه براش دست میزدم و ارزوی خوشبختیش رومیکردم باتموم شدن اهنگ علی روبه حاج خانوم دادم وسربه زیرگفتم

_من میرم کادوم روبدم بریم خونه دیگه نمیتونم تحمل کنم

ازجام بلندشدم وبه مادری نگاه کردم که ازوقتی اومدم حتی یکبارهم نگاهم نکردخب منم دخترشم چرا مثل نیلوفر باهام رفتارنمیکنه

باقدمهای تند به طرف جایگاه عروس دامادرفتم سعی کردم همون رزایی باشم که جزغرورکسی چیزی ازش نمیبینه همون رزا که باغرورش چقدر میتونه سنگدل باشه نیلوفربادیدنم بهت زده سرجاش ایستادکه روبه دامادلب زدم

Part_147#

_سلام خیلی تبریک میگم خوشبخت بشید!

بالبخندسرتکون داد

_نیلوفرجان معرفی نمیکنی!؟

نیلوفر_شهاب جان؛خواهرم رزا

شهاب_خیلی خوشحالم ازدیدنت رزا جان شب عقدکه نتونستم ببینمت خیلی خوش اومدی

_ممنون

جعبه کادوروبه طرف نیلوفرگرفتم ودم گوشش لب زدم

_امشب فقط برای یه چیز اومدم اومدم تابهت بگم توبرام مردی همین امشب

دیگه خواهری به اسم تو ندارم ازاین به بعدمنوتو دو ادم غریبه ایم دوست ندارم به هیچ عنوان دیگه ببینمت حتی روزمرگم

حنی نگاهشم نکردم ازشون دورشدم وبعدپوشیدن لباس هام برگشتم کنارادمهایی که خیلی نگرانم بودن

_بریم

بیحرف همه به طرف خروجی حرکت کردیم وخیلی زودازتالار خارج شدیم وبرگشتیم عمارت قرارشدعلی پیش حاج خانوم بخوابه سریع رفتم تواتاقم وزدم زیرگریه هق هقام دل سنگ روهم اب میکرد اما انگارخونواده من ازسنگ هم سنگ تربودن

Part_148#

تاخودصبح اشک ریختم و سوختم خدایا یعنی سهم من ازدنیات همین بود!؟

اونقدر حالم بدبودکه نفهمیدم کی ازحال رفتم

صدای جیغ وداد میومد اما توان بازکردن چشمام روندانشتم انگار یه هیجده چرخ از روسرم ردشده بود

بوی اشنای عطرمردونه ای تو تمام ریه م پرشده بود اروم چشمای سنگینم رو بازکردم همه جاتاریک بود وباعث شد زیاد چشمام اذیت نشه سرم روی سینه ی ارسلان بود خواستم خودمو از اغوشش جداکنم که اجازه نداد وحصار دستاش رو دور تنم محکم ترکردومنو به خودش فشرد کنارگوشم باصدای بم و گیراش گفت

ارسلان_زندگیم چه بلایی سر خودت اوردی؟!

باتعجب وگنگی نگاهش میکردم که کنار شقیقه م روبوسید ولب زد

ارسلان_یه روزتمام توتب سوختی وبیهوش بودی!.....چرادردای تو تمومی نداره اخه؟!

لبخندبیجونی زدم ولبای خشک شده م رو ترکردم

_من....خوبم!

ارسلان_قربون دل بزرگت برم که توهرشرایطی سعی میکنی محکم باشی رزای من.... جانم.....زندگیم،عمرم،من که میدونم چقدر غم روی شونه هات سنگینی میکنه؟ ازمن دیگه نمیتونی پنهون کنی قشنگم!

_علی کو؟!

موهام رونوازش کرد

ارسلان_هنوزم عادت نکردی بهش بگی امیرعباس منم نمیتونم بهش بگم امیرعباس!!دلم خیلی واسه داداش کوچولوم که همیشه توبدترین شرایط کنارم بود تنگ شده!

بغض توگلوم نشست دلم واسه غم توصدای ارسلان بدجوری میسوخت خیلی سخته داداشت ویهو ازدست بدی

بمیرم واسه دل سوخته ارسلانم!!

ارسلان_این زندگی تاتونست فقط شکنجه م کرد هم منو هم تورو !! دیگه بسه بایداین تلخی تموم شه میخوام دفتر زندگیم رووورق بزنم وازنوشروع کنم کنارتو وپسرمون میخوام بخندم باتمام زخمای روقلبم میخوام طعم خوشبختی روبچشم!هستی کنارم؟!

سرم رو کمی ازروسینه ستبرش فاصله دادم ونگاهش کردم توچشمای مشکی درشتش که برق میزد برقی که ازروی عشق بود نگاه کردم من تصمیمم روگرفته بودم

دست بزرگ ومردونه ش روتودستم گرفتم وگفتم

_تااخر اخرش کنارتم!هراتفاقی هم که بیوفته تازمانی که تومنوبخوای کنارتم

لبخند رولبای خوش فرمش نقش بست و باعشق نگاهم کرد وسرش رو نزدیک سرم پایین اورد و پیشونیش روبه پیشونیم چسبوند که ناخوداگاه چشمام روهم افتادوتمام حس من شد حس لامسه وگوشایی که بیشترازهرزمانی دقیق میشنید

ارسلان_عاشقتم!

چقدرشیرینه شنیدن این کلمه..... اروم ونجواگونه لب زدم

_من بیشتر

فاصله بینمون ازبین رفت و تمام وجودم روبه اتیش کشید!

لبخندازروی لب هیچکدوممون کنارنمیرفت حس جدیدی توقلبم حاکم بود حس اینکه دیگه همه ی روزای تنهاییم تموم شده وازاین بعدمردی پشتمه که ولم نمیکنه

لبخندروی لبم خیلی معناها داشت ازاینکه خداجای تمام نداشته هام ارسلان روبهم داده یعنی حواسش به من هست

ارسلان کمک کردازجام بلندبشم لباسم رومرتب کردم وهمراه ارسلان ازاتاق خارج شدم حاج خانوم وحاج همایون بادیدن منوارسلان بالبخندبه طرفمون اومدن

حاج همایون_حالت خوبه دخترم؟

لبخندخجولی زدم

_بابت همه چی معذرت میخوام ازاینکه نتونستم خودموکنترل کنم وبدون درنظرگرفتن نظرشما خودم تصمیم گرفتم که برگردیم!واقعا نمیتونستم تحمل کنم شرمنده

حاج خانوم_دشمنت شرمنده مادر اگه مااومدیم فقط وفقط به خاطرتوبودوبس

من بامادرت صحبت میکنم امروزدعوتش می کنم بیادراینجامیخوام توهمین خونه توروازش خواستگاری کنم

لبم روباخجالت گزیدم وسرم روبه زیرانداختم که ارسلان کمرم روتودستش فشرد

ارسلان_بریم بشینیم خسته شدی ازبس ایستادی

همونطورسربه زیرسرتکون دادم وهمراهش به طرف مبل حرکت کردم وروی مبل دونفره نشستم که حاج همایون بالبخندلب زد

حاج همایون_حاج خانوم بسم الله؛ تماس بگیر که به سلامتی همه چیز ختم به خیرشه

حاج خانوم لبخندزدو ازجاش بلندشدقلبم تندترازهرزمانی میکوبیدبه سینه م هیجان وترس درهم امیخته شده بود ومن فقط ازخدامیخواستم که زندگی برای اولین بارروی خوشش روبهم نشون بده

حاج خانوم_سلام نگار خانوم خوبین شما؟الحمدالله بله ماهم خوبیم!تماس گرفتم ازشمادعوت کنم امروز بیاین اینجا!

میدونم خیلی سرتون شلوغه درجریان هستم ولی واقعا مسئله مهمیه

قفسه سینه م ازشدت استرس تندتندبالاپایین میشد که ارسلان دستش رو روی قلبم گذاشت وگفت

ارسلان_هیششش اروم نفس بکش.....هراتفاقی هم بیوفته تومالی منی اینویادت نره!

تودلم کیلوکیلو قنداب شد لبخندرولبم رونتونستم کنترل کنم وبااسترس به حاج خانوم نگاه میکردم که ادامه داد

حاج خانوم_بایدحتما ببینمتون؛خواهش میکنم تشریف بیارید.... پس ساعت ۵منتظرتونیم.خدانگهدار

باقطع شدن گوشی بااسترس خودم روبیشتربه ارسلان چسبوندم که دستش دورکمرم حلقه شدوروبه حاج خانوم گفت

ارسلان_چیشد مادر؟!

حاج خانوم_قرارشد ساعت ۵ اینجاباشه

Part_149#

رزا جان!؟

بااسترس لب زدم

_جانم!؟

حاج خانوم_شماره پدرت روداری؟! شماره پدرت روبه حاجی بده تا حاج همایون باپدرت درمیون بذاره

نفس توسینه م حبس شد..... حس کردم خون توتنم یخ زد..... اشک توچشمام حلقه زده بود..... سرم روبه زیرانداختم تااشک توچشمام رونبینن.....شماره بابا روداشتم اما سالهابودکه دیگه خبری ازش نداشتم..... نه زنگ زدم نه دیداری باهم داشتیم.....اصلا برای چی بایدبهش زنگ میزدم؟! وقتی منو مثل یه اشغال پرت کردبیرون!؟مگه میشه یه پدر بچه شو ازخونه بیرون کنه؟!این چجورپدریه؟!

پوزخندتلخی رولبم نشست.....

کلمه پدر برای ادمی مثل بابای من واقعا بزرگ و غیرقابل استفاده س.....! اون هیچوقت درحق من پدری نکرده....! پس چرا باید تواین مسئله مهم ازش اجازه

بگیرم!؟همه ی دخترا تواین شرایط وقتی خواستگاردارن ومیخوان ازدواج کنن به پدرشون میگن.....! اما پدری که سالهابراشون زحمت کشیده.....! نه پدرمن که منو ول کردبه امون خدا.....!پدری که باعث شد سالهای سال تحقیرشم....! پدری که خودش زخمایی به قلب وروح وجسمم زدکه هرگزاز قلب وروحم پاک نمیشه.....!حالا بعداینهمه سال که تنهام گذاشته و براش مهم نبوده چه بلایی ممکن بودتوتمام این سالها سرم بیاد چرابایدازش اجازه بگیرم؟! مگه اون برام پدری کرده؟!

حالم اصلاخوب نبود! گرمای دست ارسلان که دستم روتودستش فشارمیداد قلب یخ زده مو کمی گرم کردباصدایی که به وضوح میلرزید گفتم

_بله....!

جون کندم تا این کلمه اروبه زبون اوردم تمام تنم خیس عرق بود.....شبیه گنجشکی شده بودم که بهش سنگ زدن زخمی و ناامیدازززندگی بودم

دلم برای خودم میسوخت برای تمام ارزوهایی که هرگز بهشون نرسیدم من عاشق موسیقی بودم عاشق هنر های تجسمی وخیلی استعداد داشتم اما به خاطربی پولی به خاطر نداشتن حامی دورهمه ی ارزوهام رو خط کشیدم تمام استعدادهام روتونطفه خفه کردم به خاطرچی؟!به خاطر نداشتن پدرمادری که مشوقم باشن.....!باتموم فرق هایی که مامان بین منو نیلوفرمیذاشت بازم مامان قابل ستایش بودبرام.....چرا؟چون تنهام نذاشت حداقلش مثل بابا کامل ولم نکرد.....!تلخه نه؟!.....اینکه بین بدوبدتر بدوانتخاب میکنی خیلی دردناکه....!

یه جمله مثل نیش عقرب قلبمو نیش میزنه.....ای کاش من وجودنداشتم تااینهمه حسرت توزندگیم بکشم

کاش میشد به جای من کسی به این دنیامی اومدکه هیچکدوم ازمشکلات منونمیداشت همه چی زندگیش بروفق مرادش بود

من پرم ازحسرت های ریزودرشت.....حسرت محبت....حسرت داشتن پدرمادری مثل بقیه پدرمادرا

هیچکدوم ازاینهاروندارم من تواین زندگی یه مهره سوخته م

اما خدا داره بهم ثابت میکنه حتی مهره های سوخته هم حق خوشبخت شدن رودارن....حالااگه رسیدن به این خوشبختی دیدن فردیه که اندازه تمام دنیاازش تنفردارم میمونم و میبینمش باهاش روبه رو میشم فقط به خاطر رسیدن به خوشبختی.....خوشبختی که سالهاست نداشتمش.....نمیخوام ازدست بدمش..... حالاکه فقط تارسیدن به خوشبختی چند قدم فاصله دارم ازدست نمیدمش!..... حتی اگه یکی ازموانعش بازشدن زخمای کهنه قلبم باشه.....! تحمل میکنم فقط برای دیدن روزی که همیشه ارزوش رو داشتم....

لبخندتلخی زدم ودست بزرگ ارسلان روتودستم فشردم چشمام روبازکردم وباانرژی که دوباره توتنم تزریق شده بود لب زدم

_حاج اقا یادداشت میکنید شماره پدرم رو******0919

سرم رو به سمت ارسلان چرخوندم بادیدن چشمای نگرانش لبخندزدم وچشمام رو بااطمینان بازوبسته کردم

ازجام بلندشدم وبه طرف علی که مشغول بازی کردن با اسباب بازی هاش بود رفتم بغلش کردم ولپ تپل سفیدش رومحکم وپرصدابوسیدم که شروع کرد به دست وپازدن که خندیدم ومحکم ترلپش روبوسیدم که صدای نقش بلندشد خب بچه م اذیت شده بود

تن نرم وگوشتالوش روبه خودم فشردم وروبه جمع لب زدم

_خب دیگه منو ع.....

خواستم بگم علی که یادم اومدمادر ارسلان ازم خواسته بهش بگم امیرعباس جمله ام رواصلاح کردموگفتم

_منو امیر عباس میریم به به بدم بخوره بعدبخوابه

بااجازتون

بالبخندوارداشپزخونه شدم و کمی برنج و مرغ رو تو ظرف مخصوصش ریختم وبعدازاینکه خوب باهم مخلوط کردم غذاش روباصبروحوصله دادم خورد وقتی کاملا سیرشد دوردهنش روبادستمال کاغذی پاک کردم ودوباره لپش روبوسیدم و ازاشپزخونه خارج شدم و بردمش تواتاق کمی باهاش بازی کردم نیم ساعت بعدغذاخوابش برد روتختش خوابوندمش ولباساش روعوض کردم لباس هام روبرداشتم و واردحمام شدم یه دوش مفصل گرفتم وبعد ازیک ساعت وخورده ای ازحمام خارج شدم لباس هام روتنم کردم جلوی اینه قدی ایستادم یه تونیک یقه گرد استین سرب یشمی رنگ پِلیسه باشلوار جذب مشکی موهای خیسم روبا حوله کمی خشک کردم وبعد باکش بستمشون حوصله ارایش کردن روناشتم بنابراین بی خیال ارایش شدم شال مشکی رنگم روسرم کردم

وروی صندلی جلوی میزارایش نشستم سرم رو روی میزگذاشتم واجازه دادم سداشکام بشکنه

Part_150#

دلم پربودبیشترازهرزمانی کدوم دختریه که مثل من ازش خواستگاری کنن؟!.... اونم توخونه ی داماد! نوبره والا....خدایامیترسم.....میترسم بعدچندوقت اززندگیم باارسلان تویه بحث یا یه دعوا بهم توسریِ خونواده مو بزنه!خدایا صداومیشنوی میدونم!توتنهاکسی هستی که هیچوقت تنهام نذاشتی تنها کسی که بهم نگفت هیسسس سرم دردگرفت خسته شدم چقدرفک میزنی بهم نگفت وراج بهم نگفت پرحرف بهم نگفت سبک

توهمیشه برام سنگ صبوربودی هیچوقت بهم نگفتی دیگه حوصله تو ندارم خدایا تومثل همه منونشکستی تنهاکسی که کنارم بود توبودی وبس تواوج بی کسیم تو کنارم بودی خدایا راه درست وبهم نشون بده خدایا دارم پاتو مسیرجدیدی میذارم که میدونم فرازونشیب توش زیاده کمکم کن مثل همیشه خدایا من هیچکس وجزتو ندارم تنهام نذاریا من که جزتوکسی روندارم

اشک صورتم رو طواف میدادو باخداراز ونیازمیکردم که باحس دستش روشونه م باشتاب سرم روازمیزجداکردم وبرگشت به طرف صاحب دست بادیدن ارسلان خجول چشم ازش دزدیدم که منو توبغلش کشیدو روی موهام روبوسید

Part_151#

ارسلان_قربون چشمات بشم چرا گریه میکنی؟

ازچی میترسی ؟

توچشماش زل زدم دلم میخواست بگم از رفتارمامانم اما لبام رو روی هم فشردم وازجام بلندشدم بایدقوی باشم مثل تمام سالهایی که قوی بودم وبه کسی متکی نبودم اره من همون رزام همون رزا که باطعنه هاشون ازش یه دخترعقده ای ساختن اما من تمام این عقده هام روسرشون خالی میکنم اما به وقتش صورتم روباکف دستم پاک کردم و روبه ارسلان لب زدم

_خب توبرو من چنددقیقه دیگه میام

ارسلان_مطمئنی خوبی؟

لبخند پرازتشویشی زدم وسرتکون دادم که ازاتاق خارج شد نفس عمیقی کشیدم وسرم روبه بالاگرفتم ولب زدم خدایا همیشه توهمه حال توکنارم بودی هیچکس کنارم نبودوتوبودی زخمای دلم وخودت مرهم گذاشتی و توتمام این سالها فقط توبودی که کنارم موندی وولم نکردی مثل همیشه کنارم باش دستمو ول نکنیا این رزایی که افریدی هیچکس جزتو نداره اگه الان نفس میکشه اگه داره به یه ادم اعتمادمیکنه فقط وفقط به خاطر اینه که میدونه توپشتشی نه پدری دارم که الان پشتم باشه ودلم وباحرفاش قرص کنه نه مادری که بالبخندبگه استرس نداشته باش ازدواج دلشوره وترس نداره هیچکس وندارم وبازم مثل همیشه تو تنها دارایی منی هوامودداشته باش

توکل به خودت

با قلبی که اروم اروم شده بوداز اتاق خارج شدم و بادیدن مامان که کنارحاج خانوم روی مبل نشسته بود به طرفشون رفتم سلام ارومی کردم که سرش روبالااوردونگاهم کرد یه نگاه خیلی تیز وخشن مهربون نه لطیف نه فقط خشم وحرص بودتوچشماش که قلبمو سوراخ کرد

مامان_علیک سلام خوب ابرومو بردی میدونی نیلوفرچقدر اذیت شد شوهرش همش میگه خواهرت چرا انقدر زودرفت چرا رابطه شمااینطوری بودانگار باهام خوب نیستید قضیه چیه

دلت خنک شد؟ بیچاره نیلوفر اول زندگیشم باید جواب نازو کرشمه های جنابعالی روپس بده

بغض لعنتی گلوم رو زخم کرده بود و بااین وجود به طرف مبل تک نفره رفتم روش نشستم که حاج خانوم سکوت جمع روشکست

حاج خانوم_والا نگار خانوم امروزمزاحمت وقتتون شدم که یه مسئله مهمی روبهتون بگم.....

نفسی گرفت وبه من بالبخندنگاه کرد حس میکردم قلبم داره سینه م رومیشکافه میزنه بیرون

حاج خانوم_میخوام رزا رو ازتون خواستگاری کنم

سکوت مطلق تو خونه حکم فرماشد که صدای بهت زده وجیغ جیغوی مامان دلم رو لرزوند تابه خودم بیام یقه لباسم اسیر دستاش شدومنو ازجام جداکردوتو صورتم فریادزد

مامان_پس همه ی اون حرفادروغ بود....اینکه دلت نمیخوادمن تو خونه ی اینواون کارکنم وبه غرورتوبرمیخوره دروغ بود همه ی اینانقشه بودتا تو خودتو قالب یه مرد کنی

حس میکردم عریون تو برف انداختنم و من ازسرمای زیاد درحال مردن بودم با چشمای پراز اشکم به زنی که مادرم بودنگاه کردم باورم نمیشد این مادرم باشه

مگه میشه مادر به بچه ش این حرفاروبزنه .....من نقشه چی روکشیدم که خودمم خبرندارم نقشه اغفال کردن مردی که پرستاربچه ش بودم من ازاول بااین قصداومده بودم تواین خونه

هرلحظه حس میکردم الان که باسربخورم زمین و بمیرم اما یه نیرویی ازدرون منو کنترل میکرد

حاج همایون_نگارخانوم میشه چندلحظه بشینید

حاج همایون اونقدر این جمله ارومحکم گفت که مامان باخشم ونفرت ولم کردوروی مبل نشست حاج همایون نیم نگاهی به من انداخت وگفت

حاج همایون_توتمام این چندماهی که رزا اینجا کنارما زندگی کرد جز عفت چیزی ازش ندیدم من عزادار پسرمم پسرم چندماه که فوت کرده به روح امیر عباسم قسم

بغضم شکست و باصدای بلندزدم زیرگریه وباناله لب زدم

_حاجی مرگ من قسم نخور روح داداشمو قسم نخور

هق هق امونمو بریده بود توچشمای حاج همایون به وضوح اشک رودیدم و بیشتر توخودم شکستم که ادامه داد

حاج همایون_به روح پسرم پسری که هنوزم باورم نمیشه ازدست دادمش قسم که دخترت ازبرگ گل پاک تره.....

کلافه وباغم دستی به محاسنش کشیدوگفت

حاج همایون_قضاوت کارخداست شک ندارم اما نمیتونم نمیتونم جلوی این دل لامصبو بگیرم توچطور مادری هستی که تو روی ما دخترت روبه فریب دادن متهم کردی؟ اگه دخترت اهل فریب دادن بود الان شمااینجابودی؟روی این صندلی نشسته بودی؟چرا قلب دخترت روباحرفات خون میکنی؟نکن نگار خانوم نکن خواهرمن نکن به والله که گناه داره قلب شکستن تاوان داره دل دخترتو امروز بدشکوندی من بااینکه هرگز قلب امیرم رونشکستم اماهمش دل نگرون اینم نکنه جایی خطایی ازم سرزده باشه و امیر ازم رنجیده باشه

رزا بادختر نداشته من هیچ فرقی نداره رزا اولادمنو توبغلش بزرگ کرد براش مادری کرد و برای من وخانوادم دختری بودکه هرگزنداشتیم ارسلان عاشق دخترت شده و من ازاین بابت روابرا سیرمیکنم اما اجازه نمیدم به دخترت انگ بزنی

Part_152#

مامان با خشم ازجاش بلندشدو باپوزخندنگاهم کرد

مامان_خوب مظلوم نمایی کردی ومثل موم تودستت گرفتیشون....امامثل همیشه احمقی اخه توچی داری که اینطوری سنگتوبه سینه میزنن هیچی بیچاره تونه قیافه زیبایی داری نه هیکل انچنانی نه خونواده پولداری که بخوای بگی بخاطراونه که انتخاب شدی.....دلیل انتخابت فقط یه چیزه تویه دخترمجردبایه شناسنامه سفیدی و اون مردی که میبینی ادعای عاشقیت روداره یه پسر یک سال وخورده ای داره و یه مهرطلاق توشناسنامه ش خورده

خدایا میشه همینجا تموم شه زندگیم؟ چرامادرم بایدانقدربیرحم بشه

مامان_پاشو گورتو گم کن جمع کن لوازمتو بریم

ارسلان با صورتی که به رنگ خون بودورگ گردنی که بدجوربادکرده بود روبه روی مامان ایستادوگفت

ارسلان_اره شمادرست میگی من یه مرد بایه بچه کوچیکم که زنش ولش کرده رفته اما من دخترتو به خاطر اینکه مجرده نمیخوامش من عاشق دخترتم تمام وجود من رزاس.....رزا بود که باعث شدمن به بچه خودم برگردم فهمیدم رزا یه فرشته س که خدابرام فرستاده تامن باهاش ارامشی که سالها ازش دوربودم روتجربه کنم هرچی راجب من قضاوت کردی حلالت اما

دندوناش روجوری بهم میسایید که دلم خالی شد

ارسلان_اما به خاطرحرفای ناحقی که به عشقم زدی و قلب زخمیش رو زخمی ترکردی هرگزنمیبخشمت

مامان پوزخند صداداری زدوکوبید تو صورت ارسلان که بابهت جیغ خفه ای زدم و دستم روجلوی دهنم گرفتم که مامان به طرفم اومدودستم روتودستش گرفتومحکم فشاردادکه تمام تنم دردگرفت

مامان_گمشو سلیطه برو وسایل بی صاحاب شده ت روجمع کن بیا بریم که من خون تورومیریزم

دستم رو باته مونده ی جونم ازتودستش خارج کردم وباگریه وجیغ لب زدم

_مامان بس کن تمومش کن تاکی میخوای اینقدر عذابم بدی چرامثل زمانی که نیلوفرخواستگار داشت رفتارنمیکنی وقتی شوهرنیلوفرهم اومدخواستگاری اینقدر خوردش کردی زدی توگوشش واسه چی دست روارسلان بلندکردی مگه چه گناهی کرده اون فقط عاشق شده همین

چرا هیچوقت برام مادری نکردی مامان چرا؟؟

هق هق میکردم که مامان بانفرت نگاهم کردوگفت

مامان_یامیری لوازمتوجمع میکنی همراه من میای یادیگه من دختری به اسم توندارم

به ارسلان که باغم و ترس نگاهم میکردنگاه کردم واشک ازچشم پرت شدروصورتم

به چشمای عصبی مامان نگاه کردموگفتم

_میخوام باارسلان ازدواج کنم مامان میخوام جای تمام بی محبتی ها وبی مهری های شما به ارسلان تکیه کنم میخوام منم زندگی کنم

مامان باحرص لب زد

مامان_پس انتخابت وکردی باشه مشکلی نیست زنش شو ولی درایندہ نچندان دور میفهمی چه حماقتی کردی این مرداگه خوب بود زن اولش نمیرفت

به ارسلان نگاه کردم که تمام صورت ازغم فریادمیزد مامان عشقمو جلوی پدرمادرش سکه یه پول کردچه خوب که پسرم خواب بودوصدای مامان رونشنید

_مامان تمومش کن سگ ارسلان شرف داره به ادمای دوروبرت یه تارموی گندیده ارسلان روبه تمام ادمایی که به ظاهرباهام نسبت دارن نمیدم

پوزخندزدم ولب زدم

_مثل همیشه به جای اینکه کنارم باشی پشتم باشی روبه روم بودی

امااینبارکوتاه نمیام هرفکری که میخوای راجبم بکنی مهم نیست من کنارارسلان میمونم وباهاش ازدواج میکنم

و مامان خیلی راحت ازم گذشت ورفت بارفتنش روی زمین افتادموزدم زیرگریه خدایا چرادردای من تمونی نداره چرا

تواغوش امن عشقم فرو رفتم باچشمای خیسم به صورتش نگاه کردم بادیدن صورت قرمزش قلبم فشرده شد دست لرزونم روبه طرف صورتش بردم وروی گونه اش کشیدم وباهق هق لب زدم

_بم...بمیرم برات خیلی دردمیکنه؟

ارسلان مچ دستم روبه ارومی تودستش گرفت و بوسیدو وهمونطورکه توچشمام زل زده بودگفت

ارسلان_نه زندگیم دردنمیکنه

سرش روبه گوشم نزدیک کردوگفت

ارسلان_ازاینکه انتخابم کردی هیچوقت پشیمونت نمیکنم

Part_153#

وارسلان این جمله ارو بهم ثابت کرد

مشغول چیدن خرماها تودیس گرد بودم و اشک ازچشمم سرازیر بودازیه طرف خاطراتی که برای چندماه پیش بودازطرفی داغ امیرعباس برادرم که جوون مرگ شده بودوالان سالگردش بودبدجوربهم فشار اورده بود دوباره غرق گذشته شدم خاطراتی که برای پنج ماه پیش بود وقتی حاج همایون با بابا حرف زده بود

وبابا یه جمله به حاجی گفته بود من توتمام این سالها برای رزا پدری نکردم پس نمیتونم براش تصمیم بگیرم اگه خودش راضی به این ازدواجه پس منم میام و رضایت میدم تاحداقل یه بار ازم خاطره خوب داشته باشه

واومد سرسفره عقدو چقدراومدنش قلب شکسته م رو شادکردباتموم بدی هایی که بهم کرده بود وقتی اومدوبالبخند بهم تبریک گفت خوشحال شدم

اما مامان ونیلوفرنیومدن وثابت کردن که برای همیشه من براشون مردم!قطره اشک سمجی ازچشمم سرخورد روگونه م

اه عمیقی کشیدم

به خواست من جشن عروسی نگرفتم بااینکه بارهاحاجی وحاج خانوم قسمم دادن اما دلم رضانمیداد اخه واسه چی جشن بگیرم هنوز سالگرد داداش جوون مرگم نشده بعدمن بخوام عروسی بگیرم جداازاین قضیه من که هیچکس وندارم پس واسه چی عروسی بگیرم اینجوری که بهم میخندن میگن عروس بی کس وکاره چرا همه بایدبدونن من بی کس وکارم؟ بهترین ارایشگاه رفتم وبهترین مدل لباسی که دوست داشتم همون لباس عروس پفی دنباله دار یقه پرنسسی باتاج پرنسسی ورژ سرخ اتیشی وموهای مشکی شنیون بازوبسته همه وهمه همونی بودکه همیشه میخواستم همه رو بهش رسیدم وبه خواست خودم به همراه ارسلان رفتیم اتلیه وعکس و فیلم فرمالیته و هرچی که یه عروس وداماد انجام میدن برامون انجام شد اما بدون جشن ومنو ارسلان مال هم شدیم پنج ماه که کنارش به ارامش رسیدم و دنیا روی خوشش روبهم نشون داده اما امروزیکی ازبدترین روزهای عمرمه روزیه که تنهابرادرم برای همیشه ازاین دنیارفت خرماهای گردوزده روتو دیس میچیدم واشک میریختم

هق هقم بندنمی اومد چندوقتی بودکه خیلی بهونه گیرشده بودم فردا مراسم امیرعباس بودو من ازچندروزقبل خودم به تنهایی مشغول اماده کردن لوازم موردنیاز مراسم بودم و تواین چندروز ازغم درحال مرگ بودم

حالم خیلی بدبود نمیدونستم این حال بدم واسه چیه سرم مدام گیج میرفت و دهنم تلخه و وحشتناک گرممه تاجایی که منی که هیچوقت جلوی حاجی وحاج خانوم لباس بازنمیپوشیدم یه چندوقتیه هروقت میام خونه اشون یه تاپ استین لبه دار وشلوار خنک نخی پامه ارسلان خیلی نگرانمه خودمم نگرانم اخه چه مرگم شده به همه چی حساس شدم ویه چندوقته که بدجوری بهونه گیرشدم

ازگریه داشتم هلاک میشدم بیچاره حاج خانوم با نگرانی وارد اشپزخونه شدوبادیدن من گونه ش روچنگ گرفت ولب گزید

حاج خانوم_خدامرگم بده.....رزا جان دخترم چیزی شده؟مشکلی داری باارسلان؟

سرم رو روی میزگذاشتم هق ازته دلی زدم مگه ارسلان کاری هم کرده که ازش دلخوربشم یکم زیادی خواه و حساس هست اما هیچوقت تواین پنجماه زندگی مشترکمون ازگل نازک تربهم نگفته

عشقم خودشو خوب بهم ثابت کرده که اشتباه نکردم توانتخابش اما دردخودمونمیدونم حس میکنم زیردلم نبض میزنه خدایا مریضی ناعلاج گرفتم به گمونم؟!

دستم که فشرده شد باگریه سرم رواز میزبلندکردم ونگاهش کردم که حاج خانوم لب زد

حاج خانوم_قربون چشمات بشم قشنگم چراانقدر خودتواذیت میکنی مادر؟امیرم رفته ولی اونم راضی نیست این حال توروببینه ها

راستی رزا جان یه چیزی ازت بپرسم ناراحت نمیشی

نگاهش کردم بدجوری استرس گرفتم بودم باوحشت لب زدم

_چیشده

حاج خانوم نگاه ازم دزدیدوگفت

حاج خانوم_چرا.....اوممم چطوری بگم

دست حاج خانوم رومحکم فشردم

_حاج خانوم توروخدا راحت حرفتونو بزنید بعضی وقتافکرمیکنم ازوقتی من وارسلان باهم ازدواج کردیم شما بامن خیلی سنگین شدید چرا؟اونموقع هابیشترهوامودااشتید امالان....چیشده

حاج خانوم_رزا جان چرا انقدر به علی بی تفاوت شدی نکنه ازعلی خسته شدی نکنه الان که باارسلان ازدواج کردی ازعلی بدت میاد

بابهت دستم رو روی قلبم گذاشتم حاج خانوم چطور این فکر به ذهنش رسیده مگه من چیکارکرده بودم که مستحق چنین حرفیم من عاشق علیم اره منکراین نمیشم که یه مدته یکم نسبت بهش سردشدم اما خدا میدونه هنوزم عاشقشم اماچیکارکنم نمیدونم چه مریضیه لاعلاجی گرفتم که این علائمشه اما پشیمون ازداشتن علی هرگز من هنوزم عاشق علیم

چنان هق هق میکردم که حاج خانوم باوحشت به طرف یخچال رفت ویه لیوان اب برام اوردوبه طرفم گرفت که باسکسکه گفتم

_من...عا..عاشق علیم چرا این فکروکردید

بادیدن ارسلان هق هقم بیشترشدکه همون لحظه حاج همایون به همراه علی که دست تودست حاجی بود وارد اشپزخونه شدن خواستم علی روبغل کنم که ارسلان دادزد

Part_154#

ارسلان_بغلش نکن برات خوب نیست

باچشمای پرنگاهش کردم مگه من چمه که برام خوب نباشه

ارسلان به طرفم اومدوگفت

ارسلان_چندوقته؟

گنگ وسردرگم نگاهش میکردم که دادزدکه شونه هام ازترس پریدبالا علی به گریه افتادکه سرم به طرف علی چرخیدخواستم بغلش کنم که ارسلان مانع شدوبا اخم وعصبانیت نگاهم کردوگفت

ارسلان_مگه من باتونیستم؟میگم بغلش نکن میخوای بازم به خونریزی بیوفتی

اب شدم ازخجالت با خجالت اروم صداش زدم که باز دادکشید

ارسلان_چراوقتی عادت ماهیانه ای این بچه ارو بغل میکنی؟ میخوای بازم به خونریزی بیوفتی چندوقته داری مثل شمع اب میشی هرچی بهت میگم بریم دکترنمیای هرروز بیشتر حالت بدمیشه

ازاینکه جلوی پدرمادرش اینطور درموردمسائل خصوصیم صحبت میکرد بدجور خجالت کشیدم حاجی علی رو بغل کردوازاشپزخونه خارج شد حاج خانوم هم ازاشپزخونه رفت که با گریه لب زدم

ـمن خوبم

دادزد

ارسلانـرنگت زردشده چندوقته همش حالت بده بی حوصله ای افسرده ای چرااین موضوع روازمن پنهون میکنی هاننن چرا ازمن خجالت میکشی من شوهرتم رزا چرا مثل غریبه هاباهام رفتارمیکنی؟

هق زدم وروی سرامیک اشپزخونه نشستم که سریع منوبغل کردو توصورتم دادزد

ارسلانـنشین رو سرامیک بدترمیشی

خودموازاغوشش جداکردم

ـمن عادت ماهیانه نیستم ارسلان ولم کن ابروم وبردی جلوخونوادت

نذاشتم چیزی بگه وازاشپزخونه بادوو خارج شدم وارد اتاقی که کلی ازش خاطره داشتم شدم وبیجون روتخت درازکشیدم اماهمش توجام غلت میخوردم لعنتی بدعادتم کرده بودجزتواغوشش خوابم نمیبرد والان درحال جون کندن بودم دلم میخواست برم تواغوشش و عطرش رونفس بکشم

اونقدر بیقراری کردم تاخوابم برد صبح باسردرد وحشتناکی بیدارشدم ازجام بلندشدم وبعد شستن دست وروم لباسام روبا لباس مشکی عوض کردم ازاتاق خارج شدم همه چی همونی بودکه باید میبود

اشک دوباره از چشمم چکید خیلی زودهمه مهمونا اومدن شیرین بغلم کردوگفت

شیرین_حالت خوبه اجی؟

سرم روباغم به معنی نه تکون دادم

کنارهم نشسته بودیم و با شنیدن مداحی فوق العاده غمگین ازگریه زیاد بی جون شده بودم که شیرین با نگرانی شونه م رو ماساژمیدادوگفت

شیرین_رزا جونم اجی یه ذره اروم باش ارسلان داره سکته میکنه ازاول مراسم اونجاایستاده نگران توئه

داره پس میوفته رنگش شده عین گچ

اشک ازچشمم فروچکیدولبام رو ترکردم

_نمیتونم

وبعدچنان زجه ای میزدم که همه ارو به گریه انداخت وقتی مداح درباره تازه دامادی امیرعباس نوحه خوند دنیابرام تیره وتارشدو دیگه نفهمیدم چیشد

صدای جیغ خانوم هاو داد ارسلان اخرین چیزی بودکه شنیدم

باحس سوزش دستم اروم چشمام روبازکردم که بابرخوردنورشدیدچشمام روسریع بستم ودوباره بازکردم بادیدن اتاق فهمیدم بیمارستانم به سرم تودستم

نگاه کردم بادیدن ارسلان که روصندلی نشسته بودوسرش روتخت بود اروم لب زدم

_ارسلان

سریع سرش بالااومدونگاهم کرد

ارسلان_جان...جان دلم عمرم توکه منو کشتی زندگیم قربون چشمای خوشگلت بشه ارسلان

دستش روکه روی تخت کناردستم بود تودستم گرفتم ولب زدم

_خدانکنه....ببخشیدمراسم امیرعباسو خراب کردم

انگشت اشاره ش رو روی لبهام گذاشت وگفت

ارسلان_هیششش این حرفودیگه نزنیا

سرم روباغم تکون دادم که پیشونیم رو بوسیدوگفت

ارسلان_خدایاشکرت

باتعجب لب زدم

_چیشده ارسلان؟

نگاهم کردچشماش برق میزد وقلبم روناارووم میکرد

ارسلان_نگران نشو فدات شم....

_وای ارسلان توروخدابگو استرس گرفتم!

ارسلان لبخند پتوپهنی رولبش نشست ودستش رو روی شکمم کشید

ارسلان_داری مادرمیشی

حس کردم دنیامتوقف شد صدای ارسلان توگوشم اکومیشد

داری مادرمیشی

داری مادرمیشی

داری مادرمیشی

قلبم مثل تبل میکوبید با ناباوری ولبای لرزون لب زدم

_چ..چی

ارسلان دستم روتودستش گرفت وگفت

ارسلان_داری مادرمیشی....دارم پدرمیشم ....وای خدا یه بچه از تو .....خدایا شکرت....نمیدونی چقدرخوشحالم رزا

_ازکجا....فهمیدی؟

ارسلان_وقتی اوردیمت بیمارستان وعلائمت روبه دکترگفتم ازت ازمایش گرفتن ومشخص شدبارداری

باحسی عجیب درامیخته باترس و شوق لب زدم

_چندوقته؟

باذوق لب زد

ارسلان_دوماه ونیم

_ارسلان من میترسم

ارسلان_ازچی عمرم؟

باوحشت لب زدم

_ زایمان خیلی درد داره من میترسم ارسلان

ارسلان باعشق دستش رو توموهام فروکرد

ارسلان_من کنارتم خانوم کوچولو...وای رزا حس میکنم روابرام ازاینکه تومادر یه موجود کوچولو که از وجود منو توباشه نمیدونی چقدر لذت داره برام

باعشق نگاهش میکردم مردمن چقدر خوشحاله قلبم پرشد از عشق دستم رونوازش وار روی شکمم کشیدم و تودلم گفتم

مامانی خوش اومدی به زندگی منو بابا ارسلانت قول میدم مادرخوبی برات باشم فندوق مامان

Part_155#

سرم روکمی بلندکردم و رو سینه ارسلان گذاشتم و بینیم روچسبوندم به یقه پیراهن مشکی رنگش که بوی خوش عطرش مسخم کردوبی اختیارلب زدم

_اوممممم عاشق عطرتم ارسلان

روی موهام رو بوسید وکنارگوشم پچ زد

ارسلان_ببخش که سرت داد زدم خیلی نگرانت بودم عشقم داشتم دق میکردم نکنه پشیمون شده باشی ازاینکه منو انتخاب کردی

باگلایه نگاهش کردم وخواستم بگم بیخودکردی درباره من همچین فکری کردی که با شنیدن جمله ی بعدیش ازاین همه حس مالکیت و عشق توی چشماش زبونم قفل کرد

ارسلان_اما این فسقل خوب موقعی خودشونشون داد رزا بااومدن این فسقل دیگه توتاابد تازمانی که من نفس میکشم کنارمی اخ رزا هیچی برام مهم ترازاین نیست که تو مال منی فقط من

با بهت نگاهش میکردم کنارشقیقه های متورم شده بود ومشخص بودچقدر داره حرص میخوره مطمئنم داره به اون.....فکرمیکنه نه نبایدبه اون فکرکنه با عشق صداش زدم

_ارسلان

سریع به خودش اومد منوسفت تواغوشش گرفت وگفت

ارسلان_جونِ ارسلان؟جونم قشنگم

بانازدستش رو تودستم گرفتم

_بااومدن این فسقلی چیزی که تغییرنمیکنه؟میکنه؟

بالبخند لبش رومماس گوشم اورد وگفت

ارسلان_هرگلی یه بویی داره ولی تو تمام هستی منی مگه میشه چیزی جای توروبگیره اصن ممکن نیست عشقم

نفس عمیقی کشیدم

_اخیش خیالم راحت شد

کمرم رو کمی فشارداد

ارسلان_قربون دل کوچولوت بشم من

_ارسلان؟

ارسلان_جانم خانومم؟

_به نظرت بابا همایون و مامانت نمیگن چقدر هول بودیم؟اخه خیلی زود بود....

ناخوداگاه توگلوم بغض نشسته بود

ارسلان_نظرهرکسی تایه جایی برام مهمه ،من تصمیم میگیرم کی وقت بعضی چیزاست این مسئله هم ازاون دسته ست بعدشم پدرمادرمن اونقدر تواین چندوقت عذاب کشیدن که الان این خبربراشون شبیه یه نفس دوباره س

توقلبم پربوداز دلهره اما باوجود ارسلان بقیه چیزا بی معنابود هیچی به اندازه داشتن ارسلان توزندگیم مهمتر نبوده ونخواهدبود بنابراین بیخیال بقیه

Part_156#

دستم رو روی شکم برجسته م کشیدم ونفس عمیقی کشیدم باپاگذاشتن توماه هشتم بارداری راه رفتن خیلی برام سخت شده بود و کلی تپل شده بودم شده بودم همون رزای قبل اشنایی باارسلان باتفاوت اینکه الان توبطنم صاحب یه دختر خوشگلم یه دختر که تمام هستی منو پدرش شده پدری که دیوانه

وارعاشقشم وبادنیاعوضش نمیکنم توتمام این مدت هرثانیه ارسلان حواسش به من بوده وهست منتظره ببینه من چی میخوام تاهمون بشه به خاطرشرایط من چندماه که فقط هفته ای دوبار علی رومیبره خونه حاجی و خودش زود برمیگرده چون من به جز ارسلان وعلی نمیتونم بوی هیچکس روتحمل کنم ازاون ویار شدیدام که تاروز اخر بارداریم این ویار همراهمه هنوزم مثل ماه های اول صبحم با تهوع شروع میشه وپزشکم بالبخندمنو به ارامش دعوت میکنه ومیگه که باید تحمل کنم ودلداریم میده که بعضی مامانا شرایطتشون مثل من هستش وداشتن یه فرشته کوچولو سختیای خودش روداره سعی میکنم زیاد خودم رواذیت نکنم اما خب نمیشه بیش ازاندازه وابستگیم به ارسلان بیشترشده وگاهی فکرمیکنم نکنه ارسلان اخرش پسم بزنه امااارسلان یه بار منو نرنجونده فقط گاهی اوقات شبیه هاپوها عصبی میشه مثل روزی رفتیم لباس زیر بگیرم اخه هیچکدوم ازلباس زیرام اندازم نبود وازشانس بد من فروشنده یه مردجوون بودکه وقتی سایزم روگفتم بالبخندگفت

ـبعد زایمان وقتی بچه شیربخوره کم کم کوچیک میشه فعلابه خاطرحجم شیر انقدربزرگ وگردترشده

اون لحظه ارسلان حتی فراموش کردکه من چیزی نگفتم چنان عصبی شد که ازترس زهره ترک شدم کوبیدتودماغ مرده وباعث شدمن ازحال برم و این قضیه باعث شد چندروزباهاش قهرکنم که حساب کاردستش اومد یاوقتی واسه پیاده روی میریم بیرون به خاطرگرمای زیاد من سعی میکنم لباس کم وخنک بپوشم که ارسلان همش گیرمیده وغرمیزنه ومنم چون بیش ازحدحساس شدم چشمام خیس میشه که ارسلان بدجوری ناراحت میشه

امروز به اصرار ارسلان اماده شدیم بریم اتلیه عکس بارداری بگیریم هرماه میریم اتلیه وعکس گرفتیم بالباس های مختلف

امروز یه پیراهن بنفش پررنگ تنمه که از جنس توره استین هاش ازتور یه لایه س و یقه ش دلبریه وبالاتنه ی درشت ترشده وسفید بدجورخودنمایی میکنن به گفته پزشکم دیگه لباس زیرنمیپوشم چون اذیتم میکنه باعث میشه دردم بگیره وتب کنم امابااین حال اصلامشخص نیست که لباس زیرتنم نیست موهام رو هایلایت نسکافه ای کردم وموهام تاوسط کمرم میرسه همه ی موهام روصاف دورم رها کردم و ارایش پررنگی که بیش ترازهمه رژ سرخ ابیم توچشمِ کامل کرده دستام ورم کرده وتپل ترازقبل شده وحلقه توانگشتم خیلی تنگ شده

به سختی برای اخرین بارخودم روچک کردم وبه کمک ارسلان ازخونه خارج شدیم قرارشد علی چندساعت خونه حاج همایون باشه تامابرگردیم

تمام طول راه دستم روی شکمم بود و چشمام بسته بود حرکت دخترکوچولوم روتووجودم قشنگ احساس میکردم ومثل اولین بار ذوق میکردم

بانشستن دستی روشکمم اروم چشمام روبازکردم که صورت مهربون ارسلان رو دیدم

ارسلان_مامان کوچولوی من خسته شده؟!قربون چشمای خمارخوابت برم من این پدرسوخته خوابوخوراک ازت گرفته اون ازوضع غذاخوردنت که نمیتونی هیچی بخوری اونم ازاوضع خوابت که بیشتر شباتاصبح بیداری واذیت میشی بذاراین شیطون به دنیا بیاد باهاش تسویه میکنم بیخودکرده عشق منو اذیت میکنه

بالبخندچشمام روکمی گشادکردم وباصدای بچه گونه ای لب زدم

ـببخشیدا عشق شما مامان بنده س.

ارسلان شیطون نگاهم کرد

ارسلانـاول من بودم که تو اومدی فسقل گفته باشما نه تو نه هیچکس دیگه عشقموباهاش تقسیم نمیکنم حتی تویی که تووجودش بزرگ شدی وحاصل عشقمونی

سرم رو به طرفش بردم واروم روسینه ش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم مثل همیشه بوی عشق میداد بانفس کشیدن عطرش انگارجون دوباره میگرفتم چشمام روبستم و لبم رومحکم روی گردن ارسلان چسبوندم وگلوش روپرحرارت بوسیدم

دستش اروم ونرم دورکمرم پیچیده شدوگفت

ارسلانـاخ من فدای وجودت بشم نفسم هرلحظه خداروشکرمیکنم که توکنارمی رزا عاشقتم خیلی زیاد

بالبخندسرتکون دادم وبه کمک ارسلان ازماشین پیاده شدیم واردباغ پرازگل که قراربود امروز اینجاعکس بگیریم شدیم به طرف جایی که عکاس گفت رفتیم یه طرف باغ پربودازگلای رزقرمز که من عاشقش بودم عکاس ژست های مختلفی میگفت ومنو ارسلان بالبخندازته دل ژست هارو اجرامیکردیم تواین حین متوجه نگاه خیره پسرجوونی که توتیم عکاس بودروخودم شده بودم وواقعا برام جای تعجب داشت مگه کوره شکم برجسته منونمیبینه؟دلهره گرفته بودم میترسیدم ارسلان بفهمه و عصبی بشه

یه لحظه بادیدن نگاه بیشرمانه ش رو یقه م اخمام روتوهم کشیدم وتیزنگاهش کردم امافایده ای نداشت

Part_157#

به طرف ارسلان برگشتم تابهش بگم بریم کافیه که بادیدن صورت سرخ ازخشمش ورگ ورم کرده گردنش دلم هری ریخت وبچه توشکمم نااروم شد وشروع کردبه لگدزدن چشمام قفل صورت ارسلان بود که شبیه شیرنری که یه شیرنردیگه به حریمش نزدیک شده به اون عکاس نگاه میکرد خشم وتعصب به وضوح تونگاهش موج میزد خولستم صداش کنم که همون لحظه به من نگاه کردو با دندونای چفت شده گفت

ارسلان_توکه میدونستی من طاقت خیانت دیگه ای روندارم چرا؟

قلبم فروریخت ارسلان به من به عشقش شک کرده بودواین برای من یعنی مرگ

ارسلان_چرا دوباره این دردوبه جونم زدی

حتی نتونستم چیزی بهش بگم انگارتمام جونم ازبدنم رفت بی اختیار زانوهام خم شدکه ارسلان بی توجه به من که لحظه های اخرم رونفس میکشیدم دوییدطرف اون مرد وشروع کرد به زدنش دیگه نتونستم تاب بیارم و خوردم زمین لگنم بدجوردردگرفته بودو بچه توشکمم قصدپاره کردن کیسه ابم روداشت وبدجوربه پهلوم لگدمیزد

چشمام روهاله اشک پوشونده بود و یه جمله توسرم اکوشدحتی ارسلانم به من اطمینان نداشت

چشمام سیاهی رفت و لحظه اخر صدای یازهرای ارسلان وعالم بیخبری

پی درپی به صورتم ضربه میزد بیجون چشم بازکردم وبه ارسلان که صورتش پرازتشویش بودنگاه کردم

که حس کردم روزمین وهوا معلقم ارسلان سرم روبه سینه ش چسبوندوشروع کرد به دوییدن به پیراهنش چنگ زدم

_ارسلان.....بذارم....زمین.....من سنگینم ....کمرت .....درد....میگیره

صدای لرزون بغض دارش قلبم رو لرزوند

ارسلان_ارسلان بمیره واسه معصومیتت زندگیم من اشغال چطور تورو بااون عوضی یکی دونستم چطوربه عشق پاکم تهمت زدم

باحس خیس شدن بین پام و دردشدید که توتنم پیچید بی اختیارجیغ زدم که ارسلان شوکه متوقف شدوبه صورتم نگاه کردکه ازدردجیغ دوم روزدم

رنگ از صورت ارسلان پرید وبا دل اشبی پرسید

ارسلان_جانم...وای خدا چه گوهی خوردم خدایا چه غلطی کردم رزا جانم چته خانومم چیشده

بی جون لب زدم

_دارم .....ازدرد.....اییییییی خداااااااا

دارم میمیرم

محکم کوبیدروسرش ومنومحکم به خودش فشاردادودویید به طرف ماشین به محض اینکه منوتوماشین گذاشت سوارماشین شدوباسرعت وحشتناکی حرکت کرد ازدرد درحال جون دادن بودم وهرلحظه حالم بدترمیشد و ازهمه بدترحرفی بودکه ارسلان بهم زده بود وتواون لحظه ته مونده جونمو داشت ازم میگرفت عشقم به من شک داشت

اشک ازچشمم میچکید درد تنم ازیه طرف دردقلب شکسته م بدجور جونم رو گرفته بود اونقدر که دیگه از دردناله نمیکردم فقط اه های عمیق میکشیدم که ارسلان هرثانیه باوحشت سرش به طرفم میچرخیدو باترس نگاهم میکرد

&ارسلان&

مثل یه فرشته پاشوگذاشت توزندگیم وتابه خودم بیام صاحب یه دخترکوچولو ازجنس رزا شدم ازخوشی روابرابودم تااینکه رفتیم اتلیه عشقم خیلی تپل وخوردنی شده بود وراه رفتن براش سخت شده بود ازاول عکاسی نگاه خیره یکی ازمردا رو رزا اعصابم رومتشنج کرده بوداما سعی میکردم خودموکنترل کنم فکرمیکردم انقدرادم باشه که بااین شکم برجسته زنم نباید نگاه کنه به زنم اما یه لحظه بادیدن نگاه رزا به اون مردک دنیابرام تیره وتارشد وحرفی روزدم که خودمم میدونستم غلط اضافی بوده مطمئن بودم عشقم مثل اون زن خائن نیست میدونستم امااون لحظه بدجور مغزم قفل کرده بود وپرت وپلامیگفتم و بدون توجه به وضعیت عشقم بااون بیشرف که روزخوشمون روبه گندکشیده بود درگیرشدم وحسابی ازخجالتش دراومدم که باصدای افتادن چیزی برگشتم بادیدن رزا بیجون انگار تازه به خودم اومدم من چه غلطی کرده بودم من چی به رزا گفتم من که میدونستم رزا به جزمن هیچکسوتودنیانداره چطور عشق معصومم رو وای خدا من چه کردم باقلب عشقم

تارسیدن به بیمارستان مردم وزنده شدم نکنه برای عشقم ودخترم اتفاقی بیوفته خدایا توروبه خودت قسم کاری نکنم کمرم بشکنه

رزا ازدرد کبودشده بوداما جیغ نمیزدگریه نمیکرد فقط اه میکشید اه عمیق وغمگینی که ازدرد جسمی نبود از شکست قلبش بودومن اینوباتک تک سلول های تنم حس میکردم بارسیدن به بیمارستان دوباره بغلش کردم نیمه هشیاربودونتونست چیزی بگه وارد سالن بیمارستان که شدم پرستاربادیدنم سریع دکتر مخصوص رزاروصداکرد وبعدچنددقیقه باتخت رزاروازم جداکردن وبه همراه دکتر وارد اتاق عمل بردن

قلبم خیلی تندمیزد خدایا من چه غلطی کردم من کل زندگیم روبادستای خودم پرپرکردم

هق هق میکردم خدایا من دل کوچولوی عشقم روشکوندم

نمیدونم چقدرگذشت بادیدن دکتر بیجون ازروزمین بلندشدم وبه طرفش رفتم

ارسلان_خانوم دکترحال همسرم چطوره؟

نگاهم کرد لبخند پرازارامشی زد

_هم حال مادرهم حال دخترکوچولوتون خوبه تبریک میگم هردوسالمن

Part_158#

نفسم بالااومد خدایا شکرت اشک دوباره ازچشمم سرازیرشد

بااوردن یه تخت کوچولو چرخدارکه یه نوزادکوچولو تویه پتو صورتی پیچیده شده بود بااشتیاق به طرفش رفتم بااحتیاط بغلش گرفتم چقدرکوچولوبود خدایا شکرت اروم دستشوبوسیدم وگذاشتمش سرجاش که بردنش

بعدچندساعت دکتراجازه دادبرم داخل اتاق عشقم روببینم همینکه وارداتاق شدم بادیدن چشمای باز رزا دلم لرزید چشمای پرازاشکش رودوخته بود به در همونجاکناردر ورودی خشک شدم اشک ازچشمش چکید رو روبالشتی وتودلم به خودم لعنت فرستادم که من باعث این اشک روگونه شم

اشک تمام صورتش روخیس کردخواستم به طرفش برم که باشنیدن حرفش حس کردم خدا جونموگرفت

رزا_توبهم شک داری ارسلان من نمیتونم با ادمی که بهم شک داره زندگی کنم از زندگیت میرم وتوحق نداری جلومو بگیری نمیمونم چون تو منو به ناحق بابچه ای که ازخون تو توبطنم بودورشدکرده بود بهم تهمت خراب بودن زدی

صدای هق هقش مثل خنجرقلبم روشکافت دوییدم طرفش میترسیدم بخیه هاش اسیب ببینن اخه تازه عمل کرده بودنش میترسیدم خدایا چرامصیبتای من تمومی نداره خواستم دستش روبگیرم که به شدت پسم زد

رزا_به من دست نزن

بغضم شکست وروزمین وارفتم

وباهق هق مردونه لب زدم

_نفهمیدم اون لحظه چی میگم رزا اون لحظه تمام جونم اومد توسرم یه لحظه فکرکردم توهم منو تنهامیذاری ولی سریع فهمیدم اشتباه کردم فهمیدم تومثل

اون نیستی توروخدا ببخش منو دخترمون به دنیااومده رزا توروخدا به خاطرحماقت من خوشیمون وخراب نکن

صدای لرزون و همراه با درد نیلا قلبم رواتیش زد

رزا_گریه .....نکن میدونم که یه لحظه یه لحظه عصبی شدی توحال خودت نبودی

به چشمای معصوم ومهربونش نگاه کردم که دستاش روازهم بازکردواشاره کردبغلش کنم مثل پرنده ای که ازقفس ازادش کرده باشن ازجام بلندشدم وبغلش کردم وروموهاش روبوسیدم

_ارسلانت رومیبخشی رزا من نفهم ومیبخشی؟

رزا_بچه م خوبه

_اره بخدا خوبه انقدرنازه تپله

رزا_بخشیدمت چون عاشقتم

&رزا&

حرف ارسلان خیلی درد‌داشت اما من خوب ارسلان رومیشناختم میدونستم حرفی که زده ازشکاکی وبددلیش نیست فقط از ترس و تجربه تلخ گذشته ش نشاءت میگیره بنابراین بخشیدمش و کنار الهه کوچولوم و علی وعشق زندگیم زندگی روتجربه کردم که هرگز فکرشم نمیکردم

پایان